

# دشمن جون

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: فاطیما

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

دست هام عرق کرده و هر بار برای پاک کردنش دامنم  
رو تو مشت مچاله میکنم .

دهنم خشک شده و حس میکنم یک قلوه سنگ توی  
گلوام انداختن .

مغزم فرمان میده در رو بزnm ولی قلبم با این کار راضی  
نیست .

نمیدونم تا کی بای د جنگ بین احساسات متضادم رو  
تحمل  
کنم .

آخرش که چی؟ بای د این کار رو میکردم .  
تقهای به در میزنم و منتظر میشم دعوتم کنه تا وار د  
اتاق بشم .

اما جوابی نمیشنوم، البته عجیب نیست اون همیشه آدم  
مغرور و خود خواهی بو د و حوصله اینکه من دور و

برش باشم رو نداشت .

- میتونم پیام داخل؟

این صدای منه که از ته چاه میاد؟ !

با صدای بم و جدی میگه : بیا تو .

وارد اتاقش میشم، تاریکی اتاق دلم رو میزنه .

روی تخت دراز کشیده و داره یک کتاب میخونه .

پردهی قطور روی پنجره بدجور بهم دهن کجی میکنه .

اول از همه به سمتش میرم و کنارش م یزنم .

نور خورشیدی د به داخل اتاق میتابه و اون چشم هاش رو

با

نارضایتی که از صورتش مشخصه م ببینده .

- چی کار میکنی ؟

- اتاق تاریک بود .

- برای چی اومدی اینجا؟ اگه دنبال مهدیس ...

نمیدارم حرفش تکمیل بشه، جلو میرم و گوشهی تختش  
میشینم .

- با خود شما کار داشتم مهدیار .

تعجب میکنه، اولین باره اسمش رو بدون پسوند آقا  
میبرم .

بین ما همیشه یک دیوار نامرئی هست، که اجازه نمیده  
با هم بدون دشمنی و ناراحتی هم صحبت باشیم .

یک نگاه سرسری به صورتش که بین انبوهی از ریش  
مخفی شده میاندازم، چرا مهدیس تو این مدت ریش  
هاش

رو نزده بود؟ !

- من ... در واقع می خواستم دربارهی موضوعی باهاتون  
صحبت کنم .

نفسم رو به سختی بیرون میدم، دیشب بارها بارها این

دشمنِ جون

مکالمه رو تو ذهنم ساخته بودم .

اولین بار که نقشهم رو با هدیه - دوستم رو میگم - در  
میون

گذاشتم اون بهم راه و چاه دقیقش رو گفت ولی حالا  
انگار

همهی اون آمادگی دو د شده رفته هوا .  
اصلا مگه میشه با اون چشم های مشکی ناف ذ نگاهت  
کنه

و تو دست و پات رو گم نکنی؟!  
وقتی سکوت من طولانی میشه، با لحنی کلافه میگه :  
گفتی میخوای درباره موضوع مهمی حرف بزنی ،  
میشنوم .

دست هام رو بهم قلاب میکنم، خدایا چجوری به این  
بزرگترین دشمن تموم زندگیم، کسی که حتی لایق

## دشمن جون

نمیدونستم اسمش رو صدا کنم درخواستم رو میگفتم؟

- من انقدر بی کار نیستم دختر .

خب بگو دیگه چرا دست دست میکنی؟ آخ لعنت بهت

طناز که انقدر بی دست و پایی .

چشم هایم را میبندم و تمام عزمم را جزم م یکنم : من

میخواستم از شما خواستگاری کن م .

# فص لاولر ما ندشمنجون

# پار تدومدشمنجون

نفسم رو محکم بیرون میدم، بالاخره گفتم، اما جرعت

ندارم چشم هام رو باز کنم .

وقتی سکوت هر دومون طولانی میشه به خودم جسارت

باز کردم چشم هام میدم .

یا ابالفضل این چه قیاف های؟ ! چشم های مشکی

رنگش

غرق در خونه و مثل گاو وحشی نفس میکشه .  
آب دهنم رو قورت میدم اما تو راه گلوم گیره میکنه .  
- مهدیار .

جوابم رو نمیده، انشالله که از خوشی سخته کرده .  
- مهدیار آقا .

با صدای بلندی که پرده گوشم و تارهای صوتیش رو  
پاره کرد میگه :

- همین الان از جلوی چشمم گمشو برو . بهت لطف  
میکنم و این ماجرا رو به آقاجون و بابات نم یگم سریع  
برو .

احساس م یکنم غرورم خورده شده، پسرک احمق چه  
طور

جرعت کرده بود باهام اینطور رفتار کنه؟!  
از جا بلن د میشم و بدون اینکه برگردم عقب و نگاهی

دشمنِ جون

بهش بندازم از اتاق م یزنم بیرون .  
دستم رو روی قلبم که مثل تبل میکوبه میذارم و نفس  
نفس میزن م  
مثل ماهی بیرون افتاده از حوض لب هام باز و بست ه  
میشه ولی حرف هام بی مفهومه .  
با سرعت از اتاقش دور میشم و به ساختمون خودمون  
پناه میبرم .  
بین خونهی آقاجون و ما یک باغ بزرگه برای همین  
صدای فریاد مهدیار به مامان که تو ساختمون خودمونه  
نمیرسه .  
از شدت خشم دائم به خود لعنت میفرستم، نبای د خام  
حرف  
های هدیه میشدم .



همون فکر خودم بهتر بود، نبايد به دشمنم رو مينداختم

.

اشک هام پشت هم م يريزه و مطمئنم پای چشم

هام با د کرده و سرخ شده .

صدای مامان که اسمم رو خطاب م يکنه مياد، پشت سر

هم ميگه : طناز کجايي بدو بيا دخترم .

قبل از اينکه بروم براي هديه کوتاه تايب ميکنم : قبول

نکرد .

از پله ها آروم آروم پايين ميرم، مامان روی کاناپه دراز

کشیده و روی پوستش ماسک خیار گذاشته .

با تعجب ميپرسه :

- چرا چشم هات سرخه؟

بي حوصله م يگم : سر به سرم نذار حوصله ندارم .

مامان نگاهی چپ چپ ميکنه و حتی نميگه چرا صدام

زده .

- سهیل کاری کرده؟

- نه بابا اون دیوونه چه کار میتونه بکنه؟

رفتم واح د آقاجون به طلعت کمک کردم غذا بپزه

چشم

سرخ شد .

مامان آهانی میگه و حواسش میره پای برنامه تلویزیون .

مامان و من کپی هم دیگه بودیم هر دو چشم های

عسلی و

خمار و موهای فر داشتیم .

فقط مامان یک عینک اضافه تر من داشت .

گاهی وقتا بابا به شوخی میگفت : مامانت رو قالی

کرمونه

اثر سن و سال روش نمی مونه

اون وقت بود که مامان از دست بابا شاکی میشد و میگفت : تو هم جای سنت هر سال به وزنت اضافه میشه .

پشت پنجره میرم و به حیاط بزرگ خونه خیره میشم .  
ماشین مهدیار کنج حیاط پارک شده و چند ماهی میشه از

جاش تکنون نخورده .

از وقتی تو ماموریت تیر خورده بود با خواهرش اومده بودن تهران خونهی آقاجون .

از دور مشتی رو میبینم که به سمت در حیاط میره و بازش میکنه .

آقاجون و بابا از ماشین پیاده میشن .

آقاجون داره با جدیت موضوع مهمی رو به بابا میگه ،  
اونم در جوابش سر تکنون میده .

# فص لاولر ما ندشمنجون

# پار تسو مدشمنجون

مهدیار از وقتی تو ماموریت تیر خورده بود با  
خواهرش اومده بودن تهران خونهی آقاجون .  
حاج خانم مادر خوندهی پدرم بود، بع د مرگ مادر  
بزرگم

وقتی من خیلی بچه بودم آقاجون باهاش ازدواج کرد .  
از لحاظ سن و سال حاج خانم خیلی جوون تره آقاجونه .  
اون فقط ۵۰ سالشه در حالی که آقاجون ۶۸ سالشه و  
سه

تا بچهی بزرگ داره .

بابای من که جلاله و عموی دومم امیر و عمه فرخنده که  
فعلا بخاطر کار شوهرش قشمه .

خانواد هی حاج خانم اصالت گیلانی بودن ولی بع د  
ازدواج

حاج خانم و فوت حاج مهدی بابای مهدیار یک مدت  
اومدن  
اینجا .

مهدیار افسر نیروی دریاییه، میشه گفت یجورایی  
کاپیتان

کشتیه، شیش ماه سال روی آبه و پنج ماه خشکی .  
از وقتی افسر ش د و این رشته رو انتخاب کر د خیلی  
خوشحال شدم، حداقل چن د ماه با نبودش نفس راحت  
میکشیدم .

از دور مشتی رو میبینم که به سمت در حیاط میره و  
بازش م یکنه .

آقاجون و بابا از ماشین پیاده میشن .

آقاجون داره با جدیت موضوع مهمی رو به بابا میگه ،  
اونم در جوابش سر تکون میده .

برمیگردم به هال، مامان صورتش رو شسته و روی  
کاناپه نشسته .

از وقتی خبر بارداری مامان رو شنیدم بیشتر از قبل  
افسرده شدم و مصمم برای رفتن و مستقل شدن .  
فردا حاج خانم از مشه د برمیگرده .

روی مبل مینشینم و شونه بالا میاندازم و سعی میکنم به  
حرف مامان بی تفاوت باشم : خب به سلامتی .  
- میدونی حاج خانم از مجروحیت برادر زاد هش خبر  
نداره؟

آقاجونت هم نگرانه با دیدن مهدیار حالش بد بشه و  
خدایی نکرده به قلبش فشار بیا د .

با اومدن اسم مهديار همهي بدنم ميلرزه، خدا لعنتش  
كنه

امروز بدجوري توي ذوقم زده بو د .

البته اين اولين باري نبو د كه اين كار رو ميكر د .

- خب به من چه؟

- زن عموت ميگفت آقاجون ميخوا د مهديار رو بفرسته  
واح د ما .

با ناراحتي جلوي كاناپه زانو ميزنم و دست مامان رو  
ميگيرم : مامان چرا مشكلات مهديار و حاج خانم بای د  
به

ما ربطی داشته باشه؟

مهديار نه با من و بابا نسبت خوني داره نه آقاجون .

# پار تچهار مدشمنجون

. اگه يادت رفته لازمه بهت ياداوري كنم بزرگترين

دشمن

من توي اين خونه مهدياره .

از بچگي همه جوړه آزار م داده، حالا هم بيشتر .

مامان با سكوت حرفم رو تايي د ميكنه .

چون خودش هم م يدونه تنها دخترش چه طور از دست

اين پسر خون به جيگر شده .

- كي وقتي بچه بودم دائم با دوستاي من تو كوچه دعوا

ميكر د و نميذاشت من برم بيرون بازي كنم؟

كي از سر حسادت لباس هاي خوشگل من رو تيكه پاره

ميكر د و حتي يك بار با سنگ ز د جوجه يك روزهي

منو كشت؟

كي وقتي ۸ سالم بو د موهاي بافت خوشگلم رو چي د

اشكم



رو در آورد؟

باعث این همه محرومیت و فشار روی من کیه؟  
کی بود گزارش شیطنت های منو با آقا جون داد و  
باعث

شد بیشتر از قبل محروم بشم .

جواب همهی اینا به یک نفر میرسه اونم مهدیار میران  
برادر زادهی حاج خانم .

دیگه تحمل نشستن رو ندارم، از جا بلن د میشم و به  
طرف

اتاقم میرم .

یادآوری خاطرات گذشته، نمک میشه و می ریزه روی  
زخمم .

درست یادمه ده سال پیش بود، اولین باری که من و  
مهدیار با هم برخورد جدی داشتیم .

تا قبل اون من همهی وقتم با سهیل و سپهر میگذشت  
پسر

عمو های دو قلو و شیطونم که مثل برادرهام بودن .  
سال سوم دبستان بودم با سهیل و سپهر توی باغ بازی  
می کردیم .

سهیل منو روی کولش گرفته بود تا از گلابی های  
آویزون

درخت بکنم که نگاه مهدیار به من خور د .  
براش دست تگون دادم و گفتم : عمو مهدیار بیا برامون  
گلابی بکن تو قدت درازه .

سهیل و سپهر بخاطر شیطنت من بلن د بلند خندیدن .  
مهدیار اون موقع بیست ساله بو د .

یادمه با همون اخم و جدیت رفت سراغ آقاجون که  
توی

ايوان نشسته بود و قليون ميكشي د و پيش گوشش

چيزي

گفت و رفت .

درست همون شب آقاجون با توپ پر اوم د خونهي ما و

مامان رو مواخذه كر د كه چرا حواسش پي من نيست و

مادر باي د دخترش رو كنترل كنه .

اينكه پسر عزب تو خونه هست و دخترت رسيده به

سن

تكليف و درست نيست با پسر ها بازی كنه .

بع د اون شب زندگي من به كل تغيير كرد، من از

دختری

شیطون و بازی گوش بدل شدم به يك دختر محدود و

گوشه گیر كه اجازه نداره با پسر عموهايي كه به چشم

برادر ميپندشون بازی كنه .

این آخرین باری نبود که مهدیار باعث تحریک  
آقاجون  
شده بود .

درست ۱۵ ساله بودم و دبیرستانی و مثل همهی  
دخترای  
مدرسه با مترو و اتوبوس میرفتم مدرسه .  
البته بماند که سر راه کلی شیطنت و بازیگوشی م  
یکردم .

یک بار که من و هدیه پیاده از مدرسه به خانه میاومدیم  
دو تا پسر آویزون افتادن دنبالمون .  
هدیه هم شروع کرد به نخ دادن بهشون و هرچه من  
بهش تشر زدم توجهی نکرد .

# پار تینجمدشمنجون

از شانس مزخرفم همون روز مهدیار از ماموریتش میا د

و

با پرادوی جدیدش اومد دنبالم و وقتی مزاحمت های

پسرا

رو دی د به آقاجون گفت تا برام راننده بگیره و همون

اندک

آزادی من رو محدود کرد .

مهدیار بزرگترین دشمن منه ولی قبل از اون خودش

بای د

بهم کمک کنه تا به اهدافم برسم .

اهدافی که علت محرومیتم ازش نه صرفا مهدیار ولی

مقصر بعضی اتفاقات اون ه .

آقاجون توی ایوان نشسته و به حرف های بابا و عمو

امیر

گوش میکنه .

سهیل هم کنار دستشه و روی قلیونش زغال م یذاره .  
آقاجون تا چشم حاج خانم رو دور میبینه بساط قلیون و  
چایی زغالی راه م یندازه و اصلا نگران سلامتیش نیست  
.

دکتر برای مامان پیاده روی تجویز کرده بود .  
دستش رو گذاشته روی کمرشو داره دور حوض  
چرخ م یزنه .

همینجور که پک به قلیون میزنه و به مخدعه تکیه داده  
با لحنی دستوری که همیشه موقع تصمیم گیری برای  
دیگران استفاده میکرد میگه : فردا مهدیس وسایل  
مهدیار

رو میاره ساختمون شما .

اتاق طبقه پایین رو آماده میکنی د براش .

## دشمن بون

بابا جلال سرش پایینه جواب میده : چشم حاج بابا .  
دستی به سبیلش میکشه : خوبه . هوای مهدیارم رو  
داشته

باشی د امانت خدا بیامرز متی خانه ( مهدی ) هست .  
از چای زغالی م یریزم توی استکان های پهلو باریک .  
خم م یشم چایی رو تعارف میکنم بهشون، موقع خم  
شدن

موهای بلندم از زیر شال پایین میریزه .  
آقاجون اشاره م یکنه، به سهیل کنار دستش نشسته و  
اخم

ریزی م یکنه .

– لا الهه الا الله . دختر چند بار بگم اینجا پسر عزب  
داریم

حواست رو خوب جمع کن ...

در ضمن مهدیار که اوم د اونجا مراقب رفتار باش این  
شیطنت ها رو نیستم ازت .

با اینکه از محکم شدن همیشگی و سرکوبم توسط  
آقاجون

دلگیر و خسته‌م ولی بازم سکوت م یکنم و  
لب میبندم .

گویا عادت دارم به همیشه محکم شدن، جرم اصلی من  
دختر هم بودنمه .

خوش به حال سهیل و سپهر هر دو پسر بودن و آزاد .  
نمونه‌ش سپهر که پارسال بع د گذروندن سربازی به  
راحتی

رفت شیراز برای دانشگاه و کسی هم براش تعیین  
تکلیف

نکرد .



اما من بخاطر اینکه رتبهام به تهران نمیخور د از  
دانشگاه

رفتن محروم شدم و بای د یک سال دیگه سعی کنم .  
با این اوضاع خونه هم انتظار نداشتم امسال اتفاقی بیافته  
.

فقط یک معجزه میتونست نجاتم بده معجزه‌های به اسم  
مهدیار .

# قسم تشش دشمنجون

بع د از ظهره و هدیه به دیدنم اومده .

توی باغ روی تاب نشستهایم و من براش سیر تا پیاز

اتفاقات اخیر، از جواب رد مهدیار تا اومدنش به

واحدمون رو تعریف میکنم .

هدیه با ذوق به حرف های من گوش میکنه : این عالیه

طناز این بهترین موقعیته .

ببینم مگه تو نگفتی مهدیار هیچ مدله راضی به ازدواج  
نش د .

با انگشت هام بازی م یکنم و نگاهم رو میدزدم : هیچ  
مدله

که خب، من فقط ازش درخواست ازدواج کردم و اون  
یک  
نه محکم گفت .

- اصلا هر کسی جاش بو د همین کار رو میکر د .  
خودت رو بزار جاش .

- خب بگو ببینم نقشهت چیه؟

- بین عشقم تو اول بای د یک جوری مهتاب رو دست  
به

سر کنی .

چشم هام از تعجب درشت میشه .

- مهتاب کیه دیگه؟ ! نکنه منظورت مهدیسه؟  
بینم من چرا بای د مهدیس رو دست به سر کنم؟  
هدیه که از گيجی من حرصش گرفته، دستش رو میزنه  
تو سر و میگه : خاک تو سر خرت کنن طناز بی خود  
نیست پارسال کنکور قبول نشدی .  
موهای بهم ریختم و مرتب میکنم و میگم : هوی  
میزنمت

ها هدیه درست بگو منظورت چیه دیگه  
خب؟! .

- بینم مگه نمیخواهی مخ مهدیار رو بزنی و زنش بشی ؟  
میپریم وسط حرفش : زنش نه عقدش .  
- خب بذار بگم، تو بای د مهدیس رو به یک بهونه  
بفرستی

بره خونهی خودشون بع د خودت بشی پرستار مهدیار .

اون وقت به بهونه‌ی اینکه پسر به نامحرمه و اینا رگ  
غیرت آقاچونت رو تحریک کنی، تا بهم محرم بشید،  
بعدم

با انواع و اقسام ترفن دها طرف رو راضی کنی تا عقدت  
کنه .

- این ها خیلی طول میکشه یادت رفته من زمان ندارم ؟  
هدیه میخواد جوابم رو بده که سهیل و سام پسرای عمو  
امیر میان تو حیاط .

سهیل دو سال از من بزرگتره و ۲۱ سالشه و اون یکی  
قلش سپهر شیرازه و سام پسر آخری عمو ۱۲ سالشه .  
هدیه برخلاف من خانواده امروزی داره که زیاده روی  
تیپ

و قیافهش سخت گیر نیستن .

یک شومیز سفی د تش بو د با شلوار جذب پارچ های  
کفش

هاش هم جولباز و ربان دار بو د .

البته منم وقتی دور از چشم م آقاجون یا مهدیار بودم  
پوشش

و استایل زیبا و دخترونه داشتم ولی امان از وقتی که  
پای

مهمونی خانوادگی وسط بو د اون وقت مجبور میشدم  
مطابق خواست اون ها و با محدودیت لباس بپوشم .

سهیل با دیدن هدیه نیشش تا بناگوش باز میشه .

هدیه چشم های سبز و صورت گردی داره و خیلی شبیه  
گربه هاست .

سهیل با چاپلوسی م یگه : به به هدیه خانم کم پیدایی از  
طنی شنیدم دانشگاه قبول شدی د .

هدیه هم دست کمی از سهیل نداره و با لوندی و هزارتا  
ادا

اصول م یگه : ممنون سهیل جان بله پرستاری دانشگاه  
تهران قبول شدم .

نمیدونم

سهیل انصافا پسر جذابی بود، هیکلی و با چهرهای  
متناسب

و مردونه ولی برای من که از بچگی باهاش بزرگ شده  
بودم جذابیتش به چشمم نمیاد .  
یکم از دشمن جون میگم .

فضای رمان شبیه به ارثیه است اما این بار بامزه تر و  
کمی شیرین مونولوگ های دختر داستان طنز خیلی با  
نمکه و مطمئنم کم کم تو دلتون جا باز میکنه .  
شای د در نظر اول طنز شبیه شیدا و مهدیار شبیه

محمد یاسین باشه ولی با خوندن رمان رفته رفته متوجه  
میشی د این دو تا عجوبهی دوست داشتنی، چقدر خاص  
تر

و متمایز تر از شیدا و محم د هستن .

داستان روندی متفاوت از ارثیه داره و سعی میکنم  
رمانتیک تر از اون بنویسم .

خلاصه داستان

مهدیار افسر نیروی دریایی توی عملیات مجروح میشه  
و

برای مدتی به خونهی طناز میاد تا مداوا بشه در طول  
این

مدت طناز برای رسیدن به اهدافش دائم دور و بر  
مهدیار

بی اعصاب و جدی می چرخه و ...

# پار تهفت م

# فص لاولدشمنجون

سهيل كه چشم آقاجون رو دور ديده دست ميندازه  
گردنم و

ميگه : هديه خانم شما تهران قبول شديد؟ !

هديه با لحنی لوس ميگه : بله آزاد .

سهيل شروع ميكنه زبون ريختن و پيشنهاد ميده هديه  
رو

برسونه .

منم كه كلا حسی نسبت به دوست دختر های اين بشر  
دو پا

ندارم خودم رو ميزنم به بی خیالی تا هديه هر جور دلش  
ميخواه د مخ سهيل رو بزنه .

بع د از رفتن هديه به واح د خودمون برميگردم .



بابا و عمو به حجره رفته بود و مامان توی اتاقش

خوابش

برده بود .

خوبه فردا قراره حاج خان م بیا د و اینجا کلی شلوغ بشه

مامان من که بخاطر بار شیششش نمی تونست کمکی

کنه

مهدیس هم عذرش موجه بود حتما همهی کارا میافتاد

دوش من و طلعت .

نمیدونم مامان و بابا بع د ۱۹ سال هوس بچه دار شدن

کرده بودن؟

بابا ۴۰ ساله مامان ۳۸ سالش بود و هنوز وقت زیاد

داشتن، ولی چون من نمیتونستم جلوی حسادت خودم

به

داداش کوچولوی تازه واردم رو بگیرم .

اینطور میگفتم .

تنها امیدم این هست که با اومدن یک نوهی پسری  
دیگه

دوران حکومت زن عمو که فکر میکرد با داشتن سه تا  
پسر خیلی از مامان من سر تره تموم بشه و شاخش  
بشکنه .

وگرنه کی دوست داره تو ۱۹ سالگی للگی برادرش رو  
بکنه؟

بی حوصله برگه های کتاب تستم رو ورق م یزنم و در  
آخر یک عکس هنری از خودم در حال خوندن کتاب  
میگیرم و پست میکنم .

رتبهی پارسالم تعریفی نبود، هرچن د دولتی مجاز شده  
بودم

ولی نمیتونستم دانشگاه تهران اونم رشت های که مورد  
تایید

آقاجون باشه بیارم .

آقا جون شرط کرده بود تنها در صورتی اجازه میده  
برم

دانشگاه که رشته پزشکی دانشگاه تهران قبول بشم .  
همچین انتظاری از من بعی د بود، من اصلا عاشق و واله  
درس و دانشگاه نبودم و ترجیح میدادم وقتم رو توی  
رالی و ماشین سواری با سرعت صرف کنم ولی به دو  
علت بای د توی کنکور قبول میشدم؛  
اولین کم کردن روی سهیل بود و دومی آزاد شدن از  
قی د و

بن د های آقاجون .

از وقتی به یاد داشتم من به عنوان نوهی بزرگ مهر ها

دشمنِ جون

مجبور بودم تو محدودیت زندگی کنم .  
دانشگاه یک فرصت طلایی بود برای آزادی و البته  
مستقل

شدن .

و این فرصت طلایی تنها یک راه و مسیر داشت اونم  
مهدیار بود .

# پار تَهشت مدشمنجون

اگه مهدیار با من ازدواج می کرد !  
میتونستم از موقعیتش استفاده کنم و مسیر خودم رو  
هموار کنم .  
با صدای زنگ خونه و برخورد های محکم دستی با در  
از

فکر در اومدم .

دشمن بون

اتاق من انتهای سالن بود و نزدیک در برای همین

زودتر

مامان متوجه در زدن شدم .

همینکه در رو باز میکنم با دیدن مهدیس که دست

پاچه و پریشونه منم وحشت میکنم : چی شده مهدیس

اتفاقی

افتاده؟

- مجبور شدم پیام اینجا دستم به دامن طناز مهدیار

داره

خفه میشه . نمیدونم چی کارش کنم . داره از دستم

میره .

در خانه رو میبندم تا مامان متوجه پریشونی مهدیس

نشه

و استرس بهش وارد نشه .

دشمنِ جون

با عجله به سمت خانهی آقاجون میدوم .  
مهدیار روی تخت افتاده و نمیتونه نفس بکشه .  
دست مهدیس رو میگیرم و با عجله به ساختمون  
آقاجون  
میریم .

در طول راه میگه :

- نه سهیل بود نه آقاجون مجبور شدم پیام اونجا . ای  
خدا

چی کار کنم ؟

- زنگ زدی اورژانس ؟

- نه انقدر گیج شدم دست و پام رو گم کردم .

- تو زنگ بزنی حداقل راهنمایی میگیریم

وارد اتاق میشیم مهدیار با صورت کبود به سختی نفس  
میکشی د .

شکمش را گرفته و رنگش هر لحظه کبود تر میشود .  
مهدیس تن د تن د پشت گوشی میگه : نمیدونم چرا  
اینطوری

ش د بردمش حیاط یهو حالش ...  
متوجه ورم لب ها و صورتش میشوم .  
با سرعت جلوم یروم .  
نگاهم روی بدنش چرخ میخورد، حتما به چیزی آلرژی  
دارد؟

با سرعت به آشپزخانه می . روم و از کیسه قرص ها  
یک

بسته آنتی هیستامین بیرون میآورم .  
قرص را به زور در دهانش میگذارم .  
بی حال مینالد : این چیه ؟  
مهدیس با ترس میگه : بدتر نشه؟

لیوان آب را جلوی دهانش میگیرم : نترس ض د  
آلرژی  
بود .

مهدیس برای راهنمایی آمبولانس میرو د  
متوجه با د و کبودی روی مچ دستش میشوم .  
- فکر کنم زنبور نیش زده، حتما حساسیت داری .  
بدون تعلل یا فکر به اینکه طرف مقابلم مهدیاره،  
دستش

رو میگیرم و مچ دستش رو مک میزنم .  
زهر زنبور رو هر دفعه بع د از مکیدن با آب دهانم تف  
میکنم بیرون .

ناگهان سرم رو بالا میآرم و نگاهم با دو جفت چشم  
مشکی گره میخوره .  
# قسم تنهدشمنجون



دشمن جون

نگاهش گنگ و ناشناخته است .

عقب م یرم و چن د لحظه بع د مامورهای آمبولانس اون  
رو

سریع سوار آمبولانس میکنن د .

با رفتن آمبولانس تازه سهیل و سام رو در حالی که  
سوار

موتور از در پشتی دارن وار د باغ میشن میبینم .

نیشخندی میزنم و بدجنسیم گل میکنه .

سهیل نگران جلو میا د و همینجوری که مسیر رفتن  
آمبولانس رو نگاه میکنه

- طنی مامانت بود؟

چشم غر های م یروم و مشتی به پهلویش میزنم :

زبونت

رو گاز بگیر سق سیاه، مهدیار بو د بابا .

سهیل بر آشفته میگوی د : داداش مهدیار؟ چی شده  
کجا

بردنش؟ .

- بردنش صفاسیتی ! آمبلاس اصولا میبره بیمارستان  
دیگه .

به سمت در خروجی میره که بازوش رو میگیرم :  
کجا کجا؟ !

سهیل کلافه سرش رو تکون میده و بازوش رو از چنگم  
بیرون میکشه : وقت خوشمزگی ندارم میخوام برم بینم  
داداش رو کجا بردن .

- ای بابا نترس آقا مهدیارت سالمه، یک زنبور نیشش  
زده

مر د گنده داشت خفه میش د .

مثلا افسر نیروی دریاییه و کارکشته، پوزخندی میزنم و

سر تګون میدم

احساسات سهیل نسبت به مهدیار نقطهی مقابل من بود .  
هرچه من از این موجود دو پا متنفر بودم او از مهدیار  
اسطوره ساخته بود و اون رو سر لوح هی زندگیش قرار  
داده بود .

حتی یک مدت میخواست مثل مهدیار کاپیتان بشه .  
هرچن د عاقبت عمو نگذاشت سهیل به خواستهش  
برسه و

گوشش رو پیچون د .

- میگم اتفاقی براش نیافتاده، در ضمن من دیدم سوار  
موتور شدی اگه به حرفام گوش نکنی به زن عمو و  
آقاجون میگم .

رنگ از رخ سهیل میپره و به تته پته میافته : جون طنی  
اذیت نکن . اصلا چی میخوای؟ بگو من سریع

دشمنِ جون

برات جفت و جورش م یکنم .  
لبخن د خیشانهای روی لبم اوم د  
- جناب سهیل خان بنده از شما اطلاعات زیادی دارم .  
یک نمونش پارتی چهارشنبهی گذشتت با آرش  
دوستته ،

نمونهی دومش دوست دخت ...  
سهیل سریع دستش رو روی دهنم گذاشته و منو میکشه  
پشت یکی از درخت های قطور باغ .  
- هیس میخوای یکی بشنوه .  
با استایل دست به سینه زل میزنم بهش : کسی نیست  
ولی

اگه به چیزی که میگم عمل نکنی پتت رو آبه .  
حتما میدونی آقاجون بفهمه پشت سرش چه کارا میکنی  
از ارث محرومت م یکنه .

## دشمن جون

درضمن از چشم حاجی مهدیارتون هم میافتی .

سهیل عصبی میشه و بهم چشم غره میره

- زر بزن بگو چی میخوای .

پوزخندی عمیق میزنم و میگم : مهدیار رو میخوام .

# پار تدهمدشمنجون

سهیل با چشم های درشت شده بر و بر نگاهم

میکنه : بینم سرت جایی ضربه خورده ؟

دستش رو روی سرم میکشه .

- عقلت پارسنگ برداشته ؟

- چرا اینجوری میکنی منکه حرف عجیبی نزدم !

دستش رو گاز میگیره و با حالت بامزهای میگه : بسم

الله

الرحمن الرحیم جن اومده خونه باغ؟ تو انگار تسخیر

شدی .

تو سایهی مهدیار رو با تیر میزدی، کم بچگی مون  
بخاطرش کتک نخوردی، بهش میگفتی آنتن آقاجون،  
چی

شده یهو قصد کردی بهش بررسی ؟  
دست به سینه میزنم و تای ابروم رو بالا میدم : شنیدی  
میگن عشق و نفرت دو روی یک سکه است ؟  
از نفرت زیادی بهش عاشقش شدم .  
و خودم از این حرفم حالت تهوع میگیرم، من عاشق  
مهدیار بشم؟ ! عمرا !

- تو که اصلا تو تیپ و قیافه های اون رو نمی پسندیدی  
تازه ۱۱ سالم ازت بزرگتره نکنه فراموش کردی؟  
- حالا ملاک هام تغییر کرده، الان دیگه حاجی پسند  
شدم ،

پسرای مذهبی و متعصب تیپ مهدیار جذاب

تر دختر بازایی مثل تو هستن .  
همینجوری که موهای مشکی و فرفریم رو دور انگشتم  
میچرخوندم ادامه دادم : شایدم بخاطر مهدیار توبه  
کردم و  
ایمان و تقوا آوردم .  
پوزخندی میزنه و میگه : آهان اون وقت از کی تغییر  
۳۶۰ درجه دادی و توبه کردی ؟  
نفسم رو بی حوصله فوت میکنم، حالا این سهیلم شده  
نکیر و منکر هی منو سوال پیچ میکنه .  
- بینم مگه تو نمیخواهی چفت دهن من بسته بمونه و به  
آقاجون آمار دختر بازی هات رو ندم؟  
ادای فکر کردن در میارم و سرم رو نزدیک گوشش  
میکنم : یادم رفت بگم از اون آپارتمان نقلی تو و رفیقت  
آرش چه خبر؟!

سهیل مثل انبار باروت منفجر م یشه و مچ دستم رو  
میگیره و محکم فشار میده : هی بینم تو از کجا خبر  
داری؟ نکنه آمار همه چیز رو از آرش گرفتی؟ بینم  
هنوز

باهاش ارتباط داری ؟

یک پدری ازت در بیارم .

- تند نرو بچه من همه چیز رو اتفاقی دیدم، در واقع  
هدیه

دیده ازت عکس و فیلمم گرفته .

- خیلی خب تهدید بسه بگو چی از جونم م یخوای ؟  
تکیه میدم به یک درخت کهنسال و دست به پهلوی میزنم  
:

گفتنی ها رو گفتم .

سهیل کلافه میشه، از رفتارش مشخصه، مینشینه روی



کندهی درخت و میگه : اولاً تا ندونم چرا کمکت نمیکنم

.

دوم مهدیار تو جییم نیست که بهت بدمش بای د برنامه

ریزی

کنم .

- پس زوتر من زیا د وقت ندارم .

به سمت واح د خودمون میرم ولی سهیل همونجا م

یمونه .

# پار تیارده م

توی اتاقم روی شکمم دراز کشیدهام دارم دونه دونه

ناخن

هام رو لاک میزنم .

دیروز با هدیه رفتیم بازار و از یک حراجی چندتا لاک

خوش رنگ خریدیم .

حالا داشتم لاک قرمز رو امتحان می کردم و عجیب به  
ناخن های کشیده و دست های سفیدم م یام د .  
صدای ماشین میا د حدس میزنم بابا یا عمو باشن .  
لاکم رو فوت میکنم و پاهام رو تگون میدم که در  
باز میشه .

با دیدن قد و قوارهی مامان که چهارچوب در رو پر  
کرده

و با یک ژست طلبکاری بهم زل زده .  
همینجوری که انگشت هام رو چهارچنگولی باز کردم  
میشینم : خدا رو شکر اتاقم درم نداره .  
میدونم چقدر بدش میاد من ازش بخوام در بزنه بیاد تو  
,

بخاطر فاصله سنی کم بینمون من هم یشه خودم رو  
عقل

کل تر اون میدونستم و دوست داشتم به حریم

خصوصیم

احترام بذاره .

هرچن د مامان این حرف ها به کتش نمیرفت و کار

خودش

رو میکرد .

- تو چرا اینجا دراز کشیدی؟ فردا شب حاج خانم میاد

.

مهدیس که ماشالله از ظهر غیب شده منم تکلیفم روشنه

،

برو به سهیلای بیچاره کمک کن دست تنهاست .

زیر لب غر غر میکنم که فقط من اینجا غلام سیاهم خب

به پسرانم کار بگی د .

- پسرای یعنی سام و سهیل که غیبتشون زده .

- ا پس سهیل رفته بیمارستان .

صدای بابا از پشت مامان میا د : بیمارستان چرا ؟

لب میگزم حتما بخاطر اینکه چیزی نگفتم مواخذه

میشم ای در د بگیری مهدیار که مریضیتم برام عذابه .

- ظهر مهدیار حالش بد شد و اورژانس خبر کردم .

مامان خواب بود، زن عمو و پسران نبودن من کمکش

کردم .

انتهای جملهام یک لبخن د افتخار آمیزم م یزنم که

یعنی

بینی د چه دختر خفنی دارید !

اما مامان سیلی آرومی م یزنه تو صورت خودش و میگه

:

وای خدا مرگم بده الان بای د بگی به ما؟ !

بابا هم چشم غره میره و سریع شمار هی مهدیس رو

میگیره .

- الو سلام دختر الان طناز گفتم بیمارستانی؟ چه خبر  
حال

مهدیار چه طوره؟

صدای مهدیس از اون طرف خط میاد .

- سلام عمو جان . الحمدلله بهتره نترسی د عمو خ دا  
طناز

رو از آسمون برامون رسوند

- طناز کمک کرد ببری د بیمارستان؟ .

بله بله کمک کرد مهدیار رو بردیم بیمارستان، راستش  
من

که حسابی دستپاچه شده بودم .

- کی میای دخترم؟

یک سرم زده تموم بشه میایم .

- حالا علتش چی بو د رفتید؟ بخاطر عمل جراحی‌ش  
بود؟

- نه عمو مهدیار به نیش زنبور حساسیت داره بخاطر  
همون تنگی نفس بهش دست داد .  
به زن عمو سلام برسونید، سهیل همین الان رسید اینجا  
با  
خودش برمیگردیم .

بابا وقتی خیالش از نور چشمی خونه راحت میشه  
تماسش  
رو قطع میکنه .

زیر لب میگم سهیل و خود شیرین و میخوام برم سراغ  
گوشیم که مامان با اعتراض میگه : طنز برو کمک  
طلعت و سهیلا .

چون جلوی بابا گفته جرعت ندارم اعتراضی بکنم و مثل

بچهی آدمی زاده میرم سمت واح د آقاجون این ا  
- خب انقدر پول داری د چهارتا کارگر بگیری د..  
خودم جواب میدم : وا وقتی کوزت طناز هست چرا  
کارگر؟! !

گاهی حس م یکنم مامان اینا من از سر راه برداشتن .  
زن عمو که پسرش رو روی سرش حلوا حلوا م یکنه .  
حتی حاج خانم با اینک ه عمهی مهدیس و مهدیاره  
عاشقشونه، ولی مامان و بابا دیواری کوتاه تر من ندارن .  
فرشتهی وجدانم بهم تشر میزنه : هی دختر ناشکری  
نکن مامان انقدر هوات رو داره ۱۹ سال مامان تو بوده  
بذار از حالا مامان یک بچهی دیگه هم باشه .  
اما شیطان دست چپم میگه : این همه سال مامان بابای  
من

بودن و ظلم آقاجون و اون پسره رو دیدن و هیچ وقت

دشمنِ جون

اقدامی برای مستقل شدنمون نکردن .

با رسیدن به خونهی آقاجون و دیدن حیاط که پر سبد

میوه

است همهی فرشته و شیطان های دورم رو کنار میزنم

دو

دستی تو سر خودم میزنم : بای د این همه رو تا فردا

تموم

کنیم .

# فص لاولر ما ندشمنجون

# پار تدوازدهم

کاش سهیلا یک ربات بود، اون وقت دکمهی خاموشش

رو

میزدم تا کمتر پیش گوشم پیچ پیچ کنه .

فرشته دست راستم وجدانم رو قلقلک میده : طناز خانم



خودتم کم پر چونگی نکردی . هر دفعه هم یک بحث

جدی د

انداختی وسط .

سهیلا نگاهی به ساعتش میکنه و دست خیشش رو با

دامنش پاک میکنه : سهیل دیر کرد قرار بود با

مهدیس بیا د .

میرم بینم کجا مونده .

با رفتن سهیلا من و طلعت میمونیم و هزارتا میوه‌های که

بای د شسته و بسته بندی بشه .

آخر شبه و دست هام از شدت شستن میوه ها و بسته

بندیشون سرخ شده و پوست پوست .

روی تاب وسط حیاط خونهی آقاجون نشستم و روی

دست

های ملتهبم رو فوت میکنم و باهاشون در د و دل میکنم

.

- بمیرم برات دست خوشگلم میدونم امروز خیلی

سختی

کشیدی در عوض فردا خودم برات یک جایزه‌ی خوب

میگیرم .

ناخن های قشنگت رو م ببرم مانیکور برات یک ژلیس

شیکم میزنم .

پشت دستم رو میبوسم و نوازشش م میکنم .

- چیزی نیست گریه نکن خب .

نسیم خنکی میوزه و برگ درخت ها رو میلرزونه .

- دیگه سر د ش د باید برم خونهی خودمون .

صدای بم و مردونه‌ی سهیل از پشت سرم میا د : بسم

الله دختر بالا خونه رو اجاره دادی؟! !

با وحشت از روی تاب میام، پایین و به طرف سهیل  
میچرخم موهای سهیل مثل چسب کف سرش ماسیده و  
چشم هاش خمار خواب هست .

- تو خودت چرا سر و ریخت شبیه لشگر شکست

خورده

است ؟

- از دست این مهدیار و خواهرش سخته نکردم خوبه !  
با اومدن اسم مهدیار شاخک هام فعال شده و گوشم رو

مثل

عقاب تیز میکنم، البته فکر کنم اون چشم عقابه که تیزه

...

- مهدیار خان پاش رو کرد توی یک کفش که میخوام

برم

رشت، نامزد مهدیسم زنگ زده بود بهونه میگرفت .

آخر حریفشون نشدم بلیط گرفتن و رفتن .  
با صدایی که کم از فریاد نداره نعره میکشم : چی  
مهدیار

رفت؟ مرغ از قفس پرید؟  
سهیل که گویا تازه دوهزاری کجش صاف میشه و یاد  
قول  
و قرارش با من میافته، میزنه تو پیشونی خودش : ای داد  
د

جواب آقا به کنار تو گنه رو چی بدم؟!  
مشتم رو محکم م یکوبم تو سینه سهیل و میگم : خدا  
لعنت

کنه سهیل چجوری گذاشتی پسره از دستم پیره .  
سهیل با تعجب به جایی که مشت زدم نگاه میکنه :  
هوش

## دشمن بون

بای د به عمو بگم برات قلاده ببنده وحشی شدی .  
- دعا کن مهدیار دست از حماقت بکشه و برگرده  
وگر نه

من میدونم تو و مرغ های آسمون .  
با قدم های سریع از کنارش رد میشم .  
شک ندارم مهدیار به خاطر پیشنها د دیروزم قهر کرده  
و  
رفته رشت .

حالا خوبه تو رشت غیر اون آلونک سازمانی و خونهی  
خواهرش جایی نداره .

پسرهی شل مغز چه خودش رو دست بالا گرفته، اگه  
بخاطر سهمیه و کنکور نبود عمرا به تو زبون نفهم رو  
میانداختم .

#. پار تسیزدهم

طناز خبیث مغزم میگفت نبای د دست از این ماجرا  
بکشم و برم دنبال مهدیار و به قول هدیه انقدر دم از  
عشق

و عاشقی بزنم تا راضی بشه با هم ازدواج کنیم .  
اما طناز عاقل وجودم م یگفت، بخاطر یک کنکور نبای د  
آینده خودم رو به با د بدم، ممکن بود مهدیار جدی  
جدی

باورش بشه عاشقم و احساسش به بازی گرفته بشه .  
طناز خشن درونم هر دو تاشون رو خفه میکنه .  
با خشم به سمت حیاط خودمون میروم و زیر درخت  
نارون میشینم .

هندرفریم رو توی گوشم میذارم و یک آهنگ شا د از  
bts  
پلی میکنم .

زندگی من توی این خونه که تفاوتی با قفس نداره فقط  
با

گوش دادن آهنگ و دیدن سریال قابل تحمل میشه .  
همینجوری که با ریتم موزیک اوج گرفتاهم شروع می  
کنم

به رقصیدن .

انقدر شانگ تخته میاندازم که مامان سرش رو از پنجره  
بیرون میاره و با دیدنم تو حیاط اخم پر رنگی نثارم  
میکنه : دختر تو این موقع شب جنی شدی؟ تو حیاط  
چی

کار میکنی بیا بالا .

خمیازهای میکشم و سلانه سلانه به طرف خونه میرم .  
خونهی ما یک ساختمون دوبلکس نقلی بود که وسط  
یک

حياط کوچک اما پر از دار و درخت قرار داشت .  
یک دیوار آجری نصف و نیمه خونهی ما و آقاجون رو  
سوا میکرد .

دکور خونه به سلیقهی مامان اسپورت و امروزی بود .  
یک دست مبل صورتی با کوسن های بنفش و پردهای با  
ترکیب رنگی صورتی توسی نمای پذیرایی بود .  
اتاق من از طرف راه پلهای چوبی طبق هی بالا قرار  
داشت .

بابا روی مبل دراز کشیده و مشغول دیدن تلویزیون  
است .

مامان هم پشت میز آشپزخانه نشسته و گوشی تلفن رو  
زیر

گوشش گذاشته .

از پله ها بالا میرم، وارد اتاق میشم .



یک اتاق کوچک و دنج با دکوری خاص .  
در و دیوار اتاقم شبیه جنگلی کوچه، میزم یک  
کنده درخت که با دکراتیوز رزینی تزیین شده بود و  
آینه‌های

بزرگ که دورش رو با میوه‌ی درخت کاج قاب گرفته  
بودم .

یک تابلو از شاخ‌هی درخت و چندتا آویز از میوه‌ی کاج  
هم به در و دیوار اتاق وصله .

مهدیس میگفت با سلیق‌های که دارم حتما باید طراح  
دکوراسیون بشم، راستش خودمم عاشق این رشته‌م  
ولی

آقاجون و بابا محاله اجازه همچین کاری رو بدن .  
آقاجون تنها وقتی بهم اجازه میداد به دانشگاه برم و  
شغل

مستقلی داشته باشم که رشته‌ی پزشکی یا دندون قبول  
باشم .

با اینکه علاقه‌ی زیادی به این دو رشته ندارم ولی تنها  
راه آزادیم همین راهه .

به قفسه‌ی کتاب های کنکورم که از پارسال به جا مونده  
نگاه میکنم، حس میکنم تک تک کتاب ها و یادداشت  
ها

بهم دهن کجی میکنن .

پارسال با کلی شب بیداری و دل کندن از سریال های  
محبوبم تونستم به رتبه‌ی ۷ هزار برسم .

اما پزشکی دانشگاه تهران کجا و رتبه‌ی ۷ هزار کجا؟!  
اولش زیاده برام مهم نبود و میخواستم با همین  
رتبه یک رشته‌ی معمولی انتخاب کنم ولی روز قبل از

انتخاب رشته بابا و آقا جون بهم اجازه انتخاب رشته  
ندادن .

قسمت دردناک ماجرا این بود که پارسال سپهر برادر  
دو

قلوی سهیل هم مثل من کنکور شرکت کرد و رتبه‌ی  
خوبی  
کسب نکرد .

اما بدون دخالت آقا جون یا پدرش تونست خیلی راحت  
مهندسی نفت شیراز قبول بشه و از تهران بره .  
اون روز بدترین و تلخ ترین روز زندگیم بود، روری که  
به جرم دختر بودن از خواسته هام محروم شدم .

# پار چهاردهم

نمیدونم شب چجوری خوابم میبره که صبح رو پای  
تخت پیدا میشم .

خمياز های عمیق میکشم نگاهم روی دفتر کتاب هایی  
میافته که دیشب هرچقدر سعی کردم نتونستم یک  
خطش

رو هم بخونم .

بای د میرفتم چهارتا کلاس ثبت نام میکردم و گرنه  
اینجوری که پیش میره هرچی از قلم یا د داشتم از  
یادم میرفت .

کش و قوسی به کمرم که مثل چوب شده میدم .  
نگاهی به ساعت م یاندازم، ۹:۴۵ دقیقه است و این  
یعنی

تا ساعت ۷ که حاج خانم بیا د من وقت دارم به خودم  
برسم .

اصلا نمیدونم نبود اون دو تا تحفه رو چجوری م یخوان

دشمن بون

توجیه کن، حالا مهدیار میتونه بگه ماموریته ولی

مهدیس

چی؟ حتما حاج خانم شک میکنه .

انگشت های پام رو که بدجوری خواب رفته تکون میدم

و

زیر لب به روح فر فتوح آقاجون که نداشت من دانشگاه

مور د علاقهام رو برم نفرین میفرستم .

امسالم بای د قی د سریال و کیپاپ های عزیزم رو م

یزد م و

مثل خر مینشستم پای در و کتاب .

دکتر شدن رویای من نیست اما تنها راه فرارم چرا

هست !

گاهی طنز خبیث به سرم میاندازه یک کوله پشتی

بردارم

دشمن جون

و از این خونه و آدم هاش فرار کنم .  
ولی باز طناز عاقل ظاهر میشه و یادم میانداره من نه  
پولی نه جا و نه حتی تخصصی دارم که باهاش بتونم از  
پس تنهایی زندگی کردن بر پیام .  
همراه مامان به آرایشگاه همیشگی مون میریم .  
هدیه هم توی همونجا کار میکر د و تو لاین ناخن بو د .  
یک تاپ دو بندهی رو نافی بنفش پوشیده بو د که اندام  
لاغر

و برنزهش رو سخاوتمندانه به رخ میکشید .  
مامان چپ چپی به من هدیه میره و سر تگون میده .  
هیچ کدوم از اعضای خانواده چشم دیدن هدیهی بیچاره  
رو

نداشتن .

هدیه موهاش رو به تازگی کوتاه کرده بود، اما مامان

دشمن بون

اجازه نمیدا د من شبیه اون تیپ بزنم .

من اندام پری داشتم، قدمم بدک نبود حدود ۱۶۵

سانت

بودم، قسمت زیبای صورتم گونه های برجسته بود و

نگاه

شیطنت آمیزم .

هدیه مشغول ناخنم میشه و میگه : مهدیار رو چیکار

کردی؟

- با خواهرش رفتن رشت ، بینم هدی تو مطمئنی این

قانون جانبازی شامل مهدیارم میشه؟

- آره بابا خودم از یک آدم سرشناس سوال کردم .

مهدیار چون افسر نیروی دریایی بوده و توی

درگیری با قاچاق چی ها تیر خورده جانباز محسوب

میشه

که هم خودش هم زن و بچه هاش سهمیه برای کنکور  
میگیرن .

زیر لب میگم : کوفتش بشه لندهور .

اشاره م یکنم به مامان که اتاق مجاور ما مشغول اصلاح  
صورتشه : صدات رو بیا ر پایین بشنون بدبختم .

- میگم ها همیشه از یک جانباز دیگه کمک بگیریم مثلاً  
پول بهش بدیم صوری عق د کنم؟

هدیه چینی به بینی عملیش میده و میگه : آخه عقل کل  
کی

جز مهدیار میتونه رضایت از خانوادت بگیره ؟

اون جانبازی که میگی کمه کم ۵۰ سالشه آخه بابای تو  
رضایت میده؟

- رضایت جعل م یکنیم خب . بعدم یک شرط ضمن عق  
د



ازش میگم که طلاق و همه حق و حقوق با خودم باشه .  
#. پار تپانزدهم

هدیه به فکر فرو میره و همزمان طناز عاقله شروع  
میکنه به سرزنشم که چرا همچین فکری به سرت زد  
میدونی جعل کردن جرمه؟  
اگه دستت رو بشه نه تنها دانشگاه پر حتی ممکنه  
بخاطرش زندان بیافتی .

- فکر بدیم نیست ها، من یک جانبازم م یشناسم البته  
بای د

خرج کنی بخوای باهاش ازدواج کنی .  
حدود ۴۰ تومنی اب میخوره ولی به نتیجهش میرزه  
خانم  
دکتر .

چشمکی م یزنه و با خندهش ردیف دندون های  
سفیدش رو

که با یک نیگین خوشگل تر شده به رخ میکشه .  
به آزادی هدیه غبطه میخورم، هر جوری دلش م یخوا د  
تیپ میزنه هر سفری میلش بکشه میره انتخاب رشته و  
شغلش هم با خودش بوده .

کنار همیم ولی دو تا دنیای متفاوت داریم اون شاد و  
سرخوش من پرندهی قفس تعصبات دیگران .  
ناخن هام رو با یک ژلی س صورتی شاین دار کاور  
کردم

و با چندتا ماسک دست ها و صورتم رو پاکسازی کردم  
.

انتهای موهامم رنگ صورتی فانتزی زدم و به مامان  
قول دادم زیر روسری پنهانش کنم تا آقاجون نبینه .

مامان نوک موهای رنگ شدهش رو که قبل حاملگی  
رنگ

کرده بود کوتاه کرد و با یک اصلاح ساده کلی صورتش  
جوون ش د .

مامان جلوی آینه ایستاده و خودش رو برانداز میکنه .  
یک پیراهن بلن د زرشکی پوشیده و موهایش رو با ربان  
همرنگش بسته : طناز بنظرت قشنگ شدم؟ !

گونهش رو میبوسم و چشمکی بهش میزنم : اوف عالی  
شدی مهناز جون ! اگه این مزاحم کوچولو نبود، شرط  
میبندم امشب بابا یک لقمهی چیت میکر د .

نیشگون ریزی از بازوی برهنهم میگیره و با حرص  
میگه : خدا نکشتت بی حیا با اون دختره میگردی که  
این

حرف ها رو م یزنی دیگه .

جای نیشگون رو ماساژ میدم و پشت چشم نازک میکنم

.

- مامان شنبه بابا رو راضی میکنی امسال کلاس ثبت

نامم

کنه؟

مامان نگاه عمیقی به چشم های عسلی رنگم میاندازه و

میگه : کاش دست من بود همین امسال میفرستادمت

دانشگاه .

باشه تو شیطونی نکن راضیش میکنم یک آموزشگاه

خوب ثبت نامت کنه .

زیر گوش مامان پیچ میزنم : من امسال همون رشتهای

که

آقاجون شرط کرده رو قبول میشم شک نکن مامان .

در ضمن راضی کردن بابا که برات کاری نداره دلبر

خانم .

مامان میخواهد دوباره بازوم رو از نیشگون هاش  
مستفیض کنه که فرار میکنم و میرم اتاق خودم .  
از همون جا فریاد میکشه : طناز خانم با این تاپ  
حلقهای

نیای مراسم حاج خانم ها خبرش میرسه گوش پدرت و  
آقاجون بع د از من انتظار کمک نداشته باش .  
# پار تشانزده م

خونهی آقاجون حسابی شلوغه . از فامیل و دوست  
و آشنا بگیر تا همسایه ها همگی اومدن .  
زن عمو هم با اون کت و دامن سرمهای کیپور دوزی  
شدش شبیه شازده های قجری دست به سینه ایستاده و  
خورده فرمایش میدن .

مامان یک گوشه میشینه منم با فاصله ازش، عاقبت

همون

تاپ صورتی آستین حلق هایم رو پوشیدم و موهامم

یک بافت

خوشگل زدم .

پسرا قسمت مردونه هستن و ما خانم ها زنونه .

بالاخره ساعت ۸ حاج خانم با آقاجون میرسن باغ .

سهیل راننده شون میشه .

همه برای دیده بوسی با حاج خانم جلوی در ایستادن .

عمو امیرم داره یک گوسفن د زبون بسته رو قربونی

میکنه .

از پارسال که صحنهی قربونی شدن یک گوسفن د رو

دیدم

دیگه لب به گوشت نزددم .

پارسال بخاطر مهدیار بو د که آقاجون گوسفن د قربونی  
کرد، چون آقا بخاطر ماموریت کاری رفته بو د سوریه !  
چقدر اون روز سهیل و سپهر منو بخاطر وحشتم مسخره  
کردن و مهدیارم تمام مدت با یک لبخن د  
مغرورانه گریه های من برای گوسفن د رو تماشا کر د  
و  
لذت بر د .

حاج خانم دنبال مهدیس میگشت کسی بهش نگفته بود  
مهدیار تو ماموریت تیر خورده و ویلچر نشین شده .  
همه مراعات قلبش رو کرده بودن .  
زن عمو سهیلا دست حاج خانم رو م یگیره تا اون رو به  
صدر مجلس برسونه .

حاج خانم با دیدن من گل از گلش میشکفه همیشه منو  
بیشتر از بقیهی اعضای این عمارت دوست داشته .

جلو ميرم و باهاش رو بوسی میکنم : سلام حاج خانم  
زیارت قبول .

- سلام گل نازم خوبی مادر؟ دخترم تو مهدیس رو  
ندیدی؟

لبخندی مصنوعی میزنم، حالا بای د چی میگفتم؟  
اصلا چرا بای د از من پرسه؟  
- چیزه مهدیس رف ...

صدای سلام بلن د بالای مهدیس میا د که میگه : سلام  
عمه

جون من اینجام .

به عقب برمیگردم، مهدیس با همون نگاه مغرور و  
البته لبخن د محکمش .

تعجب میکنم، این روزا خیلی بخاطر مهدیار نگران و  
ناراحت بود !



دشمن بون

چجوری خودشو رسونده تهران؟

مهدیار چی کار کرده؟ نکنه شفا گرفته از دیروز تا حالا؟  
جلو میاد، مهدیس و حاج خانم خیلی شبیه هم دیگه  
هستن .

هر دو آدم های مغرور و محکمی هستن، مخصوص ا  
حاج

خانم که دیسپلین خاصی داره .

#. پار تهفتم

حاج خانم محکم بغلش میگیره و صورتش رو میبوسه :  
کجایی مادر؟ دلم برات یک ذره شده .

مهدیس لبخندی عمیق بهش میزنه و میگه : با امی د  
رفته

بودیم بیرون تا برگردیم به ترافیک خوردیم .

- پسرم کو مهدیارم کجاست؟

- ماموریتہ مادر جون .

قسمت مردونه و زنونه رو جدا کرده بودن د .  
با دور شدن حاج خانم صدای سهیل از پشت پنجره اوم  
د .

به طرف پنجره میرم و سرم رو بیرون میکشم : چیه  
اونجا

رفتی چی کار ؟

داری مثل منحرف ها زنونه رو دید می زنی ؟  
سهیل اخم میکنه و میگه : آخه گوساله مگه دختر ندیدم  
.

بیا بیرون کارت دارم .

یک شال روی سرم م یاندازم و از همون ایوان میرم تو  
حیات پشت یکی از درخت ها سهیل ایستاده .  
- چی کارم داشتی ؟

- بین مهدیار و مهدیس دیشب خواستن برن رشت اما  
اتوبوسی که رزرو کردن بخاطر شرایط مهدیار اجازه  
نداده سوار بشن .

امیدم به مهدیس گفته با ماشین شخصی نیا .  
- خب ادامه بده .

پشت سرش رو م یخارون ه و شونه بالا میده :  
مهدیار الان تو واح د شماست اما قراره از حاج خانم  
قایم  
کنیم .

الان هم تنهاست گفتم اگه بخوای م یتونی به بهونه‌ی  
پرستاری دوباره بری دیدنش .  
لب هام به خنده کش میاد و از شدت ذوق چشم هام  
درخشه .

سهیل سری به نشونه‌ی تاسف تگون میده : انگار خر رو

تیتاب دادن . نگاه تو رو خدا .

با عجله میخوام برم سمت ساختمان خودمون که سهیل

بازوم رو م یگیره : هو کجا دختر عمو؟

دست به سینه میایستم : چی شده؟

- اینجوری میخوای بری پرستاری حاجی مون؟

سهیل هر وقت میخواس ت مهدیار را دست بندازد او را

حاجی خطاب م یکنند .

مهدیار شخصیت متعصب و مذهبی دارد ولی در

ظاهرش

نشان نمیدهد .

- راست گفتیا درسته کمر به پایین فلج شده ولی از

مردونگی نیافتاده .

عقوبت حرفم میشو د کشیده شدن گوشم از جانب

سهیل و

هشدار جدیش : دفعه ب د جلوی من از این حرف ها

نزنیا بی

حیا .

لبم میگزرم تا فریا د نکشم و دستم رو روی گوشم

میدارم آخ

آخ داداش سهیل غلط کردم .

گوشم رو رها م یکنه و زیر لب میگه : اینجور مواقع

میشم

داداش !

- میرم اول شنلم رو از مامان بگیرم بعد برم پیش آقا

پلیسه .

# پار تهجده م

به سمت خونه میرم، بای د هرچه زودتر مهدیار رو

میدیدم .

با شنیدن صدای قهقهه چندتا پسر جوان که گوشهای از  
حیات ایستادن د نگاهم سمتشون می چرخه .  
آرش دوست سهیل با چندتا از پسرای فامیل دور یک  
حلق هی آتیش ایستادن د .  
یکی از پسر ها با دیدنم صداش رو بالا میبره و میگه :  
هوی سهیل رو نکرده بودی همچین تیکه هایی تو فامیل  
پدریت داری .  
حدس میزنم پسر خال هی دهن پارهی سهیل باشه .  
زیر لب فحشی نثارش میکنم و میخوام راه خونه رو برم  
که پسره از روی سکوی کنار باغ میپره پایین و  
همینجور که خاک لباسش رو میتکونه میا د ستم : من  
اشکانم رفیقام میگن بهم اشکی موبایلت رو بیار  
شمارهم  
رو یادداشت کن خوشگله .

رفیقاش هویی م یکشن و پچ پچ میکنن .  
زیر لب میگم : تو روحت سهیل که رفیق های هول و  
درب

و داغونت رو آوردی تو خونهی آقاجون .  
- برو کنار مو قشنگ سرم شلوغه .  
پسر با لحنی گستاخانه م یگه : واسه من خلوتش کن  
جوجه !

آرش دوست سهیل از کنار بقیه بلن د میشه و میاد  
بازوی  
اشکان رو م یگیره : آدم باش اشکی، سهیل بفهه جلوی  
دختر عموش رو گرفتی شاکی میشه .

- به تو چه بچه ژینگول پسر خال هی خودمه !  
آرش دوست سهیل بود، یک پسر مهربون با ق د  
متوسط و

صورت جذاب .

البته دماغش عملی بو د ولی چیزی از مردونگی

صورتش

کم نمیکرد .

ولی همین دستاویزی شده بو د تا امثال اشکان بهش

لقب

بچه ژینگول رو بدن .

- نمیفهمی اشکی میگم سهیل شاکی میشه .

آرش رو م یکنه سمت منو میگه : برو طناز این نفهم

دختر

دیده مست کرده .

اشکان یق هی آرش رو م یگیره و میکشه بالا : نفهم

خودتی

بچه قرتی !



آرش هم يق هي اشكان رو ميچسبه و محكم تكونش  
ميده :

مادر زاده نشده كسي واسه ناموس رفيقم دندون تيز  
كنه .

تو دلم دعا ميخونم خبر خروس جنگي شدن اينا به  
گوش

بابا يا عمو حتي سهيل نرسه چون حساب من بدبخت با  
گرام الكاتينه اون وقت .

اشكان نگاه هيزي به من مياندازه و پوزخن د ميزنه .  
مشت پر آرش م ينشينه توي صورتش و اون روي زمين  
رها م يشه .

با وحشت عقب عقب ميرم، تا از صحنه فرار كنم و برم  
ساختمون خودمون .

همون لحظه اشكان بلن د ميشه با سر م يكوبه تو دماغ

آرش .

خون از دماغ آرش فواره میزنه و آرش شروع م یکنه  
بد

و بیراه گفتن به اشکان .

بقیهی پسر ها که مثل ماست یک گوشه نشسته بودن با  
دیدن اوضاع سریع میان جلو و این دو تا خروس جنگی  
رو جدا میکنن .

#. پار تنوزدهم

آرش بینیش رو میچسبه و خون از لای انگشت هاش  
چکه میکنه روی لباسش .

با دیدن این صحنه دلم براش ریش میشه .

دو تا از پسر ها اشکان ر و تا قبل اومدن سهیل

میفرستن

تو کوچه .

آرش از در د ناله می‌کنه، بی اختیار دلم بر اش م یسوزه

و

میرم جلوش : آقا آرش خوبی؟ !

رفیقش می‌گه : آرش برو بشور دماغت رو، به سهیلم

بگو

یخ بذاره .

- وای نه تو رو خدا اینجوری بری تو جمعیت آقاجونم و

بابام م یفهمن .

بع د من رو مقصر میدونن .

با کلافگی نفسی میکشم و به آرش می‌گم : بیا ساختمون

ما

بهت چسب زخم بدم .

- نمیخوا د بابا به سهیل می‌گم خوردم زمین .

- یقه‌ی لباست پاره شده خر که نیست می‌فهمه .

عقلم پاره سنگ برداشته که همچین پیشنهادی میدم .  
ارش هم انگار از خدا خواسته قبول میکنه و دنبالم میاد .

با هم میریم توی ساختمون ما، چراغ ها رو روشن  
میکنم .

مهدیار توی یکی از همین اتاق ها پنهان شده تا خبر  
حضورش به حاج خانم نرسه .

با صدایی که از وحشت میلرزه به آرش میگم : روی  
یکی

از مبل ها بشین تا من برات چسب زخم و بتادین بیارم .  
آرش روی کاناپه میشینه و با صدای بلندی میگه :  
دستت

در د نکنه طناز خان م .

تو دلم میگم : ای لال بمیری آرش الان صدات به گوش

مهدیار میرسه .

از تو جعبهی کمک های اولیه چسب زخم و دستمال و  
بتادین میارم .

روبه روی آرش م یشینم اون دو تا دستمال کاغذی  
گذاشته

تو سوراخ دماغش و یک خط سرخ رنگ روی بینی و  
گونهش افتاده .

با بتادین زخم روی دماغش رو پاک میکنم :  
- اوه اوه اینجوری که این زده بای د یک بار دیگه عمل  
کنی، قشنگ زده دماغت رو سرویس کرده .  
چسب زخم رو روی خط قرمز میچسبونم و صورتش از  
درد جمع میشه .

- عوضش منم زدم دهنش رو پایین آوردم .  
آرش نگاهی عمیق و طولانی به چشم هام م یاندازه .

چشم هاش خاکستریه !

# پار تیستم

با صدایی رگه دار که تحت تاثیر حضور دو نفره مون

هست میگه : سهیل خیلی از تو میگه .

چسب زحم دیگهای روی بینیش میزنم : چی میگه؟

- میگه تو رو خیلی دوست داره عین خواهرش .

تای ابروم رو بالا میدم، چه غلطا من و سهیل مثل سگ و

گربهایم اون وقت پشتم ازم تعریف میکنه .

- طناز خانم .

متوجهم تغییر رفتار آرش میشم، ای خدا نکنه قصد و

نیتی

داشته باشه .

خیلی نا محسوس از روی مبل عقب میرم .

- ب ... بله .

- منم شما رو .... خب چه طوری بگم .  
ای خدا کاش زمین دهن باز کنه منو ببلعه، این پسره  
حالا  
وقت گیر آورده؟!  
دستش رو دراز میکنه نزدیک دستم میگیره :  
میتونم دستتون رو بگیرم ؟  
میخوام یک نه محکم بگم که صدای برخورد محکم  
در  
اتاقم میاد .  
آرش با وحشت از جا بلن د میشه : صدای چیه؟!  
شک ندارم مهدیاره در طول این یک هفته چندمین باره  
که  
آب روم جلوی اون مغرو ر سنگدل ریخته .

میترسیدم هر لحظه یکی سر برسه، برای همین بلند  
شده

و با وحشت م یگم : لاب د بابامه  
رنگ آرش مثل کچ دیوار میشه، منم از موقعیت استفاده  
میبرم .

- حالا چی کار کنم طناز خانم ؟  
- بیا د از پنجره بری د حیاط پشتی بعدم از در اونجا  
بری د  
توی کوچه .

بابام یا سهیل اینجا بینت تیکه بزرگت گوشته .  
آرش با عجله میره سمت پنجره، پرده رو کنار میزنم :  
میتونی پیری ارتفاعی نداره ؟  
آرش سرش رو تن د تن د تگون میده و با عجله از  
پنجره



میپره پایین .

پرده رو میکشم و نفس راحتی هم پشتش .

تازه یادم میافته مهدیار

پار تیستویکم#.

با گام های لرزون به سمت اتاق کنار آشپزخانه میرم .

حدس اینکه مهدیار اونجا باشه سخت نیست .

وارد اتاق میشم، فضا تاریکه و روی تخت دراز کشیده

و

دستش رو هم زیر سرش گذاشته .

با وجود اینکه تو ماموریت چن د تیر به کمرش خورده

و

تقریبا نمیتونه راه بره باز هم ابهت خاصی دار د که آدم

رو میترسونه .

بالای سرش م یایستم و آرام صداش میزنم : بیداری؟

دشمن بون

چشم هاش رو بسته ولی اخم های بهم پیچدش نشون

میدن

که بیداره .

کنار دستش روی تخت مینشینم : مهدیار به آقاجون

نمیگی

من چیکار کردم ؟

با احتیاط دستش رو از روی آستین میگیرم و صدام رو

نازک میکنم : تو بگی بهش اون فقط منو تنبیه میکنه

غیر

از این نتیجهای نداره .

با دست دیگرش مچم رو محکم میگره و منو با شدت

میکشه سمت خودش .

چشم های خشمگینش باز میشن، با دیدن دو جفت

چشم

سرخ که آتیش ازش م یباره، دلم هری میریزه .  
با خشونت خاصی م یگه : دیگه حق نداری به من  
نزدیک

بشی و برام عشوه بریزی فهمیدی؟  
کاش چشم هاش انقدر جدی و ترسناک نبودن تا منم  
جرئت

می کردم توش زل بزنم و بگم ( وقعا فکر کردی انقدر  
برام مهمی که بخاطرت عشوه بریزم )  
تنها پوزخندی میزنم و سرم رو عقب م یکشم .  
ازش متنفرم همه بچگی ازش ترسیدم ولی حالا وقت  
تلافی  
نیست .

من با این موجود خود خواه کار دارم .  
- من همچین قصدی ندارم .

مهدیار خودش رو از تاج تخت بالا می کشه، بع د از  
جراحی آخرش دیگه می تونه کمر و لگنش رو تکون  
بده .

- حاجی می دونه از من خواستگاری کردی ؟  
اون لحظه دلم می خوا د مثل شمع آب بشم و جلوی  
چشم

های مشکی پر تمسخرش نباشم .  
چشم های مهدیار خیلی عجیبه انگار همهی  
احساساتش توی اون هاست .  
با نگاهی هم می تونه طرف مقابل رو بترسونه، هم  
بهش

احسا آرامش بده .  
و گاهی هم مثل الان پر تمسخر و مغرور باشه .  
# پار تیستودو م

- ميشه حالا كه جوابت منفي بو د به روم نياري؟  
بازو هاي عضلان يش رو بهم گره ميزنه و تاي ابروش  
رو بالا ميده : به يك شرط نميگم .  
آب دهنم رو قورت ميدم و منتظر ميشينم شرطش رو  
بگه : بگو هرچي باشه قبوله !  
- ميخوام بدونم علتش چيه؟  
چرا تك دختره بزرگ زاده ها بای د بيا د از من  
خواستگاري كنه ؟  
آخ چقدر تمايل دارم چشم هاي شب رنگش رو از ج ا  
در  
بيارم .  
لبم رو ميگزم تا خشمم از بين لب هام بيرون نپره و  
يقهي اين مرد زيادي مغرور رو نغيره .  
مهديار جلوي هر كسي پسر مومن و بچه مثبت خانواده

دشمن بون

بود، جلوی من رندترین آدم دنیا میش د .

- چون ازت خوشم میا د .

آخ بمیری طنز این چی بو د گفتی؟ صدای درونم رو

خفه

میکنم، خودمم میدونم گند زدم ولی نمیتونم همهی

حقیقت رو به مهدیار بگم .

تای ابرویش را بالا میدهد و فقط میگوی د : صحیح .

پشت این کلمهی صحیح هزاران حرف خوابیده که مهم

ترینش اینه که من باورت نکردم .

- طنز من نمی تونم ذهنت رو بخونم ولی ...

مکت برام ترسناک ترین لحظ هی دنیا شد ولی چی؟

نکنه

قصدم رو فهمیده؟

- من همون مهديارم که مثل عقاب حواسش به همه بو  
د .

درسته یک مدت نبودم، درسته یک مدت زمین گیر  
شدم

ولی ( سرش رو جلو آور د ) فکر دور زون منو از کلهت  
بیرون کن جوجه .

دندون هام رو انقدر بهم ساییدم که نزدیک بود فکم  
خور د  
بشه .

مستم رو مشت میکنم و میگم : باور کن راست گفتم من  
...

من فقط بخاطر یک علاقهی احمقانه فکر کردم م یتونم  
بهت همچین پیشنهادی بدم .  
- باور نمی کنم حواسم بهت هست .

با شنیدن صدای طناز طناز گفتن بابا از اتاق با سرعت  
خارج میشم .

بابا کتش رو روی کاناپه انداخته و لم داده بهش .

- سلام بابا چرا اینجایی ؟

- امید نامزد مهدیس گفت مهدیار رو نتونسته ببره

رشت

برگشتن .

دست پاچه میگم : بله بله تو اتاق بود من رفتم

کمکش کنم .

بابا صداش رو پایین میاره :

- خوبه دختر جون مهدیس یک ماهه پرستار برادرش

شده

خدا رو خوش نمیدیک دختر جوون که نزدیک

ازدواجشه



دشمن بون

از همه چیزش بزنه برای برادرش .

بابا و آقاجون بهتر بگم همهی اعضای این خونه رو

سرش

مهدیار قسم میخوردن و بهش ایمان داشتن و فقط من

بودم که اون روش رو میدیدم .

# پار تیستسو م

آقاجون معتقده سرکش ترین دختر فامیل منم، برای

همین

از اینکه من و مهدیار توی خونه تنها باشیم نگرانه .

حالا درسته مهدیار مجروح و نمیتونه بیا د سراغم ولی

همه میدونن کرم خود درخته که این وسط درخت منم .

البته اگه پای کنکور وسط نبود امکان نداشت هیچ وقت

دور و بر موجود منفوری مثل مهدیار بگردم ولی بسوزه

پدر بدشانسی که عین بختک افتاده روی زندگیم .

کلاس های کنکور از تابستون شروع شده بود ولی مهر  
ماه بود که من خودم رو رسوندم .

تو کلاس با دو تا از هم کلاسی های دبیرستان که امسال  
برای اولین بار کنکور می دادن صمیمی شدم .

یکیشون زهره سادات بود، که دورا دور آشنایی  
خانوادگی

هم داشتیم .

اون یکی دیگه هم ژینا دوست صمیمی زهره .

تو دوران دبیرستان این دو تا انقدر خرخون بودن که  
باورم نم یشت پشت کنکور بمونن .

هر دو هم عین خودم و البته ۲۴ هزار داوطلب تجربی

دیگه سودای پزشکی و روپوش سفی د رو داشتن .

خواهر ژینا پزشکی بود برای همین یک ه یچ از ما جلو

تر

بود و بیشتر از جزوه های خواهرش استفاده میبرد .  
پدر زهره هم سرهنگ بود و من چند بار به شوخی  
سر

بحث رو باز کرده بودم تا بینم بابای سرهنگ زهره در  
طول سالهای خدمتش هیچ امتیازی از مجروحیت و  
جانبازی داشته یا نه .

خدا رو چه دیدی شاید حالا که مهدیار با من سر لجبازی  
داره دری به تخته میخورد و من از امتیاز بابای زهره  
استفاده می کردم !

بخاطر رهایی از بن د و اسارات خون هی بزرگ زاده ها  
حاضر بودم به هر ریسمانی چنگ بندازم .

حتی اگه اون ریسمان مار باشه و دستم رو نیش بزنه .  
استاد فیزیک جذاب مون تخته هوشمن د رو خاموش  
میکنه

دشمن بون

و کت و شلوارش رو م یتکونه .

حالا هر کسی ندونه فکر میکنه با گچ کار کرده، بچه  
سوسول .

- خب دخترا سوالی حرف ی حدیثی؟

دهنم رو به اندازهی کروکودیل باز میکنم و خمیازه  
میکشم : خسته نباشی د استاد .

ژینا که بدجور روی استا د کراش زده سقلم های به  
پهلوم میزنه : دختر ببند اون دهن بی صاحب رو .

بقیه بچه ها ریز میخندن، خو د استادم نگاه طولانی بهم  
میکنه و سرش رو تکون میده .

استا د دانشجوی نخبهی دانشگاه شریف بود، اونم

رشتهی

فیزیک هستهای .

ق د متوسطی داشت و عینکی بو د ولی فک خوش  
تراس و

بینی قلمیش به چهرهش زیبایی خاصی داده بو د .

- خب دخترا کلاس تعطيله

# پار تبستوپنج م

- دخترا پایهی کافه هستید .

زهرة رگ بچه مثبتیش گل میکنه : طناز آخر تو ما رو

امسالم پشت کنکور نگه میداری .

ژینا هم لب ورم یچینه و با افسوس میگه : اگه امسال

قبول

نشم من جلوی آقاجونم شرمنده میشم

- اوه خیلی خب صغری کبری نچینید، خودم و سهیل

جون میریم .

هر دو یک بار سهیل رو جلوی کلاس دیده بودند .

گونه های زهره گل میاندازه : طناز جون پسر عمو تم  
میاد؟

ژینا با نیش باز میگه : خب زودتر میگفتی .

- آخ جلب ها رو ببینا ! شما نمیگفتید ما درس داریم؟  
حالا

یهو مشتاق شدی د .

- تو نگفتی سهیلم میاد میدونی که چقدر خاطر خواه  
داره .

اشاره م یکنه به زهره .

ژینا چشم های عسلی و موهای بوری داره که بهش  
ظاهری معصوم داده ولی از اون دخترای شیطون و جلبه  
.

زهره هم کمی توپر و سفیده ولی چهره ی عروسکی و  
جذابی داره و بر خلاف ما دو تا آتیش پاره چادری و

مذهبيه .

همينجورى كه با هم سر و كله ميزنيم تك بوق ماشين  
سهيل ما رو از جا ميپروند .

عمو تازگي ها براى سهيل يك bmw سانروف خريده  
بود، البته همه ميدونستيم اين bmw يك باج بود براى  
نگه داشتن سهيل پيش خودش .

چون تازگيا زمزمه‌ي رفتن سهيل به شيراز پيش سپهر  
پيچيده بود .

با ديدن ما لبخندي عميق ميزنه و اشاره م يكنه سوار  
بشيم .

ژينا و زهره عقب م ينشينن و من جلو کنار دستش .  
همينكه در رو ميبندم سهيل گونه‌ي منو محكم ميكشه و  
ميگه : چه طوري شيطون .  
- آي ولم كن لپمو كندى .

- خب کجا بری م؟

ژینا هم که مثل خودم پررو و شیطونه سرش رو میکشه  
جلو و میگه : بریم پارک آب و آتش یا بریم کافه  
گردان .

زهره با صدای نرم و نازک و خجالت زده میگه : نه تو  
رو خدا اینجایی که میگی دوره من بای د قبل ۹ خونه  
باشم .

متوجه خیرگی سهیل میشم و عاصی از دست این پسر  
هول سقلم های به پهلوش میزنم و اشاره م یکنم  
درویش

کنه اون نگاه هیز و طولانی رو .

عاقبت میریم کافهی دوست سهیل که با آرش شریکی  
زده .



دشمن جون

البته اگه من قبلش میدونستم آرش هم اونجاست عمر ا  
قلم

پام رو م یذاشتم اون تو ولی وقتی فهمیدم که آرش رو  
با

اون نگاه هیز و لبخن د کش  
دارش پشت پیشخوان دیدم .  
#. پار تیستوش ش

با بچه ها پشت میز میشینیم، سهیل هم کنار ماست .  
- خب دخترا تعریف کنی د چقدر تو هفته درس  
میخونی د .

این طناز ما که یا سرش تو گوشیه یا تو آرایشگاه کنار  
این  
دوستش هدیه نقشه میکشه .

چشم غر های به سهیل میرم که لال بشه، آخه چقدر  
این

پسر دهن لقه .

ژینا همینجوری که آدامشش رو میجوی د میگه : من که  
۱۴ ساعت میخونم البته ۴ ساعتش تو این کلاس های  
تست میره .

زهره با ناراحتی م یگه : من فقط ۷ ساعت میخونم .  
سهیل پوزخندی میزنه و میگه : بقیه ساعت ها چیکار  
میکنی؟ نکنه مثل طناز ول میگردی؟  
گوش سهیل رو بین انگشتم میگیرم و با خشم و آزار  
میگم :

من شدم سیبل تو؟ هر چیزی میشه لنگ منو میکشی  
وسط

مثل طناز مثل طناز .

نخیر زهره خانم ما خونه داریم میکنه مادرش به رحمت  
خدا رفته .

سهیل بدون نگاه برداشتن از روی زهره م یگه : احسنت  
حاج خانم ( نیشش رو باز میکنه ) انصافا تو زن زندگی  
هستی .

شک ندارم سهیل روی زهره نظر داره ولی امکان نداره  
بابای زهره اجازه بده سهیل الاف دختر باز دامادش بشه  
.

حتی اگه سهیل نوهی بزرگ زاده ها باشه .  
آرش با سفارش های ما میاد سر میز، همینجوریش هم  
با

چشم هاش قورتم میداد چه برسه بعد اون شب که  
روش  
بهم باز شد .

آرش سر ميز ما مينشینه و ميگه : مزاحم نيستم؟  
سهيل چشمکي براي حرص در آوردن از من ميزنه و  
ميگه : مراحمي داداش .

همين آقا سهيل اگه بدونه رفيقش به من نظر انداخته  
رگ

غيرتش با د ميکنه، حالا واسه من رفيق بازيش گل کرده  
.

# پار تيستوهفت م

- آرش رتبهی کنکورش خیلی خوب ش د پارسال که  
کنکور داد .

من و آرش و سپهر با هم درس م يخونديم .

ژينا لبخندی اغواگرانه ميزنه و ميگه : ايول چی

ميخونی ؟

- برق تهران .

با یک حالت پر تمسخری میگم؛ نه بابا راست میگی؟  
آرش سر تکون میده و چشمکی دور از چشم سهیل  
بهم

میزنه .

پسرهی شیفتر رو بینا همه رو برق میگیره ما رو چراغ  
نفتی .

رو ازش م یچرخونم فکر نکنه خبریه !  
بع د از خوردن کیک و قهوه و نیم ساعت گپ و گفت  
آرش

میگه : ساعت ۸ اینجا بچه ها جمع میشن مافیا بازی  
میکنن میمونید؟

زهره و ژینا بهم نگاهی ناراضی میاندازن و منم که  
میخوام هرچه زودتر از شر نگاهای معذب کنندهی  
آرش

خلاص بشم کوله پشتم رو بر میدارم و میگم : ایشالله  
یک

دفعه دیگه .

سهیل هم بلند میشه و میگه : اینا گروه خونیشون  
به این بازیا نمیخوره .

همین طناز خلاف بزرگش بازی حکمه و تمام .  
چشم هام رو ریز م یکنم و میگم : اصلا نظرم بر گشت  
من

همینجا میمونم .

زهره و ژینا با عذرخواهی جمع رو ترک میکنن و من  
اسنپ میگیرم براشون .

آرش و سهیل و چندتا دختر پسر دیگه که حدود ۱۲  
تایی

میشدیم دور یک میز حلقه میزنیم .

آرش گادفادر میشه منم مافیا و سهیل شهرون د .  
وسط های بازیه و من فقط یک پیامک به مامان داده  
بودم

که همراه سهيلم و اين يعنى جواز من براى بيرون  
موندن  
از خونه .

دو سه تا از شهرون د ها من رو انتخاب ميکنن تا حذف  
کنن .

وسط بازی هستيم که با محسن يکي از شهرون د ها که  
اصرار داره من مافيام بحثم بالا ميگيره .

سهيل هي مچ دستم رو ميگيره که يعنى کوتاه بيام .  
ولى منکه حسابي جوش آوردم و حرف تو کتم نميره  
همينجوري با محسن بحث ميکنم .  
# پار تيستهشتم .

دشمنِ جون

- جنبه بازی نداری نیا دختر خانم .

محسن کمی چاق است، منکه خونم به جوش آمده با  
خشم

میگویم : تو خیکی رو چه به بازی برو کشکت رو بساب  
عمو .

آرش تذکر میده بس کنیم بچه ها بازیه !  
محسن از خشم کبود میشه و با پوزخن د میگه : کم  
این ج ...

بیار تو کافه برای بازی اینا به در د بازیایی دیگه  
میخورن .

میخوام جوابش رو بدم که سهیل مثل دینامیت منفجر  
میشه و با خشم م یتوپه به محسن که : هوی ننه .... با  
کی

بودی هان؟



- تو ک ... این دخترهای یا خوب بهت پا میدہ یقه

براش

جرم یدی؟

سهیل با خشم پا تن د میکنہ او طرف میز و یقهی

محسن

رو میگیرہ : نجس بہ دختر عموی من فحش میدی؟

محسن یک لحظہ جام یخورہ و مشخصہ از خشم سهیل

ترس میا د تو دلش ولی دست پیش میگیرہ : دختر

عموت

رو جمع کن مثل سگ بہ این و اون نپرہ .

- هوی سگ خودتی !.

آرش میا د میان داری کنہ کہ سهیل با سر میزنہ تو بینی

محسن و با گل آویز میشن .

آرش بہ سختی جلوی سهیل رو میگیرہ و هر دو رو از

در بیرون میکنه .

اما اون دو نفر دست بردار نیستن، هیچ کس اندازه‌ی  
من

نمیدونست سهیل تا چه حد روی من حساسه .

من و آرش سعی میکنیم جلوشون رو بگیرم ولی اوضاع  
بدتر میشه و دو تا مثل سگ و گربه بهم میپرن .

مخصوصا محسن که انگار از قلم کینه‌های نسبت به

سهیل داشته شروع میکنه روی اعصابش راه رفتن .

عاقبت یکی از کسبه‌ی محل که شاه د دعوای ما و شلوغ  
کاری پسرانش با پلیس تماس میگیره .

با اومدن ماشین پلیس دستبن د زدن به دست محسن و

سهیل

غائله ختم به شر میشه .

# پار تبستنهم .

آقاجون با اون عصای طلایی و قیافه خشمگینش از هر  
موجودی تو دنیا وحشتناک تره .  
حتی مامور ب د اخلاق پلیس که حاضر نشد، بدون مطلع  
کردن خانواده ها ما رو بفرسته خونه .  
کنار سهیل با فاصله نشستهام که مهدیار از اتاق مامور  
پلیس بیرون میاد .  
روی صندلی چرخ دار نشسته و مامور پلیس و آقاجون  
کنارش هستن .  
مامور پلیس با مهدیار دست میده و میگه : هیچ نگران  
نباشی د ناخدا میران، اگه رشادت شما نبو د  
امثال ما اینجا نبودیم .  
مهدیار با غرور همیشگی و اون صدای بم و گیره میگه :  
لطف داری د سرگر د پس خیالم راحت باشه پروندهای  
درست نمیشه؟

میدونید که این دو تا جوانن .

سرگرد نیم نگاهی به سهیل و من میاندازه و میگه : بله  
از

اون طرف دعوا هم تعهد یک گرفتم تا بی خیال شکایت  
بشه ولی پسر جان مراقب باش همین جر و بحث های  
کوچیک فاجعه به بار میاره .

سهیل که جلوی آقاجون و مهدیار جرعت شاخ و شونه  
کشی نداره سرش رو پایین میاندازه و میگه : چشم  
جناب

سرگرد درست میگی د .

سرگرد که میره آقاجون با خشم رو به سهیل میگه : بیا  
بریم .

منم پشت سرشون راه م یافتم که بدون اینکه نگاهم  
کنه

میره سمت ماشین .  
جلوی ماشین سهیل میایستم .  
آقاجون حتی نگاهم نمی کنه و هرچی صداش میزن م  
جوابم رو نم یده .  
دلم میخواد زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه .  
جلوی مهدیار اینجوری بی آبرو نشم .  
سهیل کمک میکنه مهدیار سوار ماشین بشه .  
مهدیار از داخل آینه نگاه میکنه .  
با خجالت سرم رو پایین میاندازم این مدت جلوش فقط  
آبرو ریزی کرده بودم .  
آقاجون به سمت خونه میروونه و بدون اینکه چیزی  
بهمون  
بگه به ساختمون خودش میره .  
ماشین ما که میرسه خونه ساعت ۱۲ شبه، از در پشتی

میریم داخل تا حاج خانم مهدیار رو با صندلی چرخ دار  
نینه .

سهیل بی حرف از ماشین پیاده میشه و میره سمت  
آپارتمان خودشون .

آقاجون من و مهدیارم میریم سمت خون هی ما .  
. پارت سی م

آقاجون تکیه میده به پشتی مبل و همینجوری که با  
حرص

از جای داغش م یخوره به من نگاه میکنه .  
بابا میخواد حرفی بزنه که دستش رو به نشانهی سکوت  
بالا میاره .

– الان نمیخوام هیچی بشنوم جلال .  
مهدیار روی مبل کنار ما نشسته و مهدیس هم کنار  
دستش .

- آقاجون من ...

عصای رو روی زمین میکوبه روی زمین : سه تا نوهی  
پسری دارم انداز هی تو من رو بی آبرو نکردن .

- آقاجون سهيلم بود که .

- ساکت، من تو ۷۲ سال زندگیم ذره ذره آب رو و

اعتبار

جمع نکردم که یک شبه تو یک الف بچه با سبک سری  
هات بر بادش بدی .

از اون شری که تو مهمونی به پا کردی چشم پوشی  
کردم

که به جای کلاس درس و کنکور سر از اداره هی آگاهی  
در

بیاری ؟

با اجازه کی تا ده شب توی کافه ها ول میچرخي ؟

بعضیا نصف امکانات تو رو ندارن اون وقت با بهترین  
رتبه و رشته فارق التحصیل میشن و سر کار میرن .  
نوهی بزرگ زاده ها هم جای درس و مشق تو کافه ها  
ول میگرده ...

میدونستم منظورش به مهدیسه که فوق لیسانس ادبیات  
داره و تو دبیرستان معلمه .

از دیدگاه آقاجون خانم ها فقط اج ازه دارن یا دکتر  
بشن یا

معلم و بقیه شغل ها ممنوعه .

زیر چشمی نگاهی با نفرت به مهدیس میاندازم . به  
پشتی

مبل تکیه داده و با تفاخر لبخن د میزنه، دخترهی خوش  
شیرین و مغرور درست مثل برادرش فکر میکنه از  
دماغ



فیل افتاده .

حداقل مهدیار قابل تحمل تره مهدیسه، انگار نه انگار  
بخاطر یک نیش زنبور چه هوچی گری راه انداخته بو د  
حالا برای من لبخن د ژکوند میزنه و خودش رو مغرور  
نشون میده ...

- آقاجون منکه امسال کنکور قبول شدم شما اجازه  
ندادی د

برم .

- مگه نگفتم انقدر بخون که یک رشتهی درست حسابی  
تو تهران قبول بشی؟

ناخنم هام رو توی دستم فرو میکنم، با وجود اینکه  
همیشه

توسط آقاجون و بع د پدر و مادر خودم مواخذه میشدم  
و

بارها با مهدیس و حتی پسرا مقایسه میشدم باز هم  
غرورم از این رفتارشون ترک بر میداشت و قلبم  
میشکست .

- م ... من نمی تونم رتبه‌ی به اون خوبی بیارم که  
دانشگاه تهران اونم پزشکی قبول بشم .  
اخم های بابا گره کوری میشه و چشم غر های به من  
میره ،

خودم میدونستم بابا از اینکه من یک پسر نیستم تا مثل  
سهیل و سپهر تو دم و دستگاه آقاجون باشم چقدر  
سرخورده است .

آقاجون دوباره دست به خنجر شده و با زبون تلخ و  
تندش

میگوی د :

- پس داری اعتراف میکنی که در ح د و اندازه های

کنکور و رشته‌ی درست حسابی نیستی ؟

مهدیس با خودشیرینی میپره بین بحث و میگه :

عموجون

این روزا کنکور خیلی سخت شده . هرکسی نمی تونه

رشته‌ی پزشکی قبول بشه لطفا با طناز راه بیای د .

به سختی جلوی پوزخندم رو میگیرم، کارم به جای ی

رسیده که دختر غریبه وساطت من رو پیش پدرم و پدر

بزرگم بکنه؟

این بغض لعنتی چیه تو گلوم؟

من طنازیم که تحمل بدترین اتفاقات رو داشتم نبای د

خودم رو ببازم .

تحمل نادیده گرفتن ها، تحمل تهمت ها، نیش هایی که

گاهی تو کلام که نه تو چشم بو د و قلبم رو میشکست .

همه رو تحمل کردم، امسالم تحمل میکنم، تحمل میکنم

و

میدارم ققنوسی که تو وجودم از زیر شعله های جسمم  
بیرون بیاد و جواب همی این ظلم ها رو بده .

# پار تس ییکم

از اون روز و لحظه دو تا هدف میاد تو زندگیم، دیگه  
فقط

دلم نمیخواه د با ازدواج صوری با مهدیار دانشگاه قبول  
بشم .

حالا دو تا هدف دارم، قبول شدن تو دانشگاه و شکستن  
غرور این خواهر و بردار مغرور .

آدم های دورم یک ایراد بزرگ دارن، اون ها فکر  
میکنن

خودشون و عقای د شون از من بهتره، فکر میکنن

خودشون بهشتین و مرد مردو د و جهنمی .  
برای همین همیشه از جانبشون بدترین ظلم ها به من  
شده .

بابا بالاخره مهر سکوت روی لبش رو میشکته و یک  
کلمه مثلا در دفاع از من میگه :  
- مهدیس درست میگه آقاجون، منکه راضیم طناز هر  
دانشگاهی، حتی آزاد بره دست از شیطنت برداره .  
آقاجون یک رگ یک دندگی و لجبازی داره که خدا  
نکنه

بالا بزنه، انگار اون لحظه هم کمر بسته به شکستن  
غرورم جلوی این جمع نه چندان مهربان : نه این دختر  
درست بشو نیست .

اگه دانشگاهم بره اونجا بای د منتظر دست گل  
جدیدش

باشيم .

بابا سکوت م یکنه و مهدیس لبخندی محو میزنه .

چرا تو این خونه همه نسبت به من بی اعتمادن؟

چون آزاد میگردم و دنبال تفریحم؟ چون با پسرا گرم

میگیرم و کافه و مهمونی میرم .

پس انتظار دارن یک جوون چی کار کنه؟ صبح تا شب

نماز و دعا بخونه اینجوری خوبه ؟

بغض چنبره زده تو گلوم بزرگ و بزرگ تر میشه و من

می ترسم از شکستن بغضم جلوی این جماعت بی

معرفت

که میخوان هرکسی شبیه خودشون نیست رو خور د و

خاکشیر کنن .

ناخن هامو انقدر تو گوشت دستم فشار دادم که کف

دستم

خون افتاده .

لب بیچارم زیر فشار دندون هام زخم و زیل شده .  
آقاجون من چه فرقی داره با اون پدری که دخترش رو  
به

خاطر ناموس میکشه ؟

اونم داره منو با این تحقیر ها و تهدی د ها با این  
محدودیت

ها می کشه .

کاش امشب بخاطر کافه گردی و دهن به دهن گذاشتم  
با

اون پسره منو کتک میزد ولی اینجوری با خنجر زبونش  
تیکه و پاره نمیکرد ...

- من تصمیم گرفتم طناز رو به یکی از خواستگاره  
شوهر بدم .

از قدیم هم بهترین کار این بوده، جای دختر توی  
خونهی

شوهرشه، مخصوصا دختری که سر و گوشش میجنبه .

احساس سقوط از بلندی میکنم ! میخواد بدون در نظر

گرفتن خواستهی من شوهرم بده؟

بابا چرا سکوت کرده؟ انگار اصلا بابای من نیست .

مامان چرا خودش رو تو آشپزخونه مخفی کرده و نمیا د

ازم دفاع کنه؟

جوابش ساده است، اونم ت ه دلشون میخواست طنازی

نباشه یا به قول بابام جای طناز پسری باشه، تا غص های

نداشته باشن .

با شنیدن صدای مهدیار گردنم به سمتش میچرخه ،

نمیدونم حسم درسته یا نه ولی انگار حرف آقاجون

عصبی و خشمگینش کرده و داره با فشار دادن مشتش



خودش رو کنترل میکنه .

- من فکر میکنم بهتر باشه یکم صبوری کنی د خان

عمو

طناز خانم هم سن و سالی نداره که تو مسئولیت زندگی

بیافته .

ازدواج که فقط عشق و عاشقی نیست خان عمو

مسئولیت

پذیری هم داره

# پار تس ییکم

آقاجون به فکر فرو میره و من نفس های عمیقم بیشتر

و

بیشتر میشه تا خشمم رو کنترل کنم .

بابا بع د از شنیدن حرف آقاجون کمی تو هم فرو رفته و

دلخوره، ولی چه فایده که بخاطر وابستگی

دشمن بون

مالی زبونش پیش آقاجون کوتاهه .

آقاجون سیبیلش رو تاب میده و نگاهش بین من و

مهدیس

میچرخه .

- بینم دخترم تو میخوای کارت رو بخاطر مهدیار رها

کنی؟

مهدیس ابرو های کشیدهی مشکی رنگش رو بهم

نزدیک

میکنه و لب هاش رو کج میکنه تا ظاهر غمگینی به

خودش بگیره : چی بگم عمون جان مجبورم از یک

طرف

مهدیار همهی کسم و نمیتونم با این وضعیت دست

غریبه

بسپارمش از یک طرفم مدرسه و بچه ها بدون معلم

موندن .

دیگهی صدای امیدم در اومده، آخه بنده خدا دو هفته به  
دو

هفته منو میبینه .

مهدیار روضه خونی خواهرش رو قطع میکنه و با لحنی  
جدی و محکم جوری که همه متوجه خشمش از منت  
گذاشتن مهدیس میشن میگه : منکه گفتم نیازی به  
حضورت نیست مهدیس جان .

اگه درخواست بدم نیروی انتظامی برام پرستار رایگان  
میفرسته دلم نمیخواه تو زحمت بیافتی .  
- امکان نداره اجازه بدم داداشم بیافته زیر دست غریبه  
.

تو پاره‌ی تن منی برادرمی، خواهر پرستار برادرش  
نباشه

کی باشه؟

آقاجون با سرف های مصنوعی توجهشون رو به سمت  
خودش جلب م یکنه .

حالم از این دل و قلوه دادن های فیک بهم میخوره .  
- من یک تصمیمی دارم .

همین الان به این نتیجه رسیدم که موندن تو بیشتر از  
این

به صلاح نیست دخترم .

تو معلمی امسال سال اول تدریسته خوب نیست اول  
کاری

غیبت و مرخصی بخوره پای سابق هت .

از طرفی امی د هم شوهر عقدیه توعه، درسته عروسی  
نگرفتی د ولی شرعا اون اختیار دارته .

اینکه رضایت نداره اینجا باشی یعنی نمازت هم صحیح

نیست باباجان .

تو دلم پوزخندی به حرف ها و عقای د آقاجون میزنم .  
هنوز هیچی نشده امی د میشه اختیار دار آدمی مثل  
مهدیس .

درسته دل خوشی از مهدیس ندارم، ولی این طرز فکر  
آقاجون که زن یای د غلام حلقه به گوش مر د باشه رو  
کجای دلم بذارم ؟

- بهتره طناز جای مهدیس رو پر کنه و پرستار مهدیار  
بشه .

# پار تس یدو

بابا این بار ساکت نمی نشینه و با اعتراض میگه : بابا  
جان طناز یکم شیطننت داره نیاز هست خودم گوشش  
رو

بیچونم ولی پرستاری از مهدیار جان برای دختر بچه‌های

مثل طنز سخت و نشدنیه .

آقاجون ناخواسته و به بهونه تنبیه من رو درست در

مسیر

هدفم قرار میده .

در کمال تعجب همه در حالی که با لبخندی مرموز که  
سعی در پنهون کردنش دارم به چشم های مهدیار خیره  
میشم :

قبول می کنم آقاجون، چی از این بهتر که محبت  
های مهدیار رو جبران کنم .

مهدیار با اون چشم های عقابی و تیزش که مو رو از  
ماست م یکشه بیرون دقیق نگاهم میکنه .

مطمئنم می خوا د بدونه چی تو ذهن من میگذره ولی  
خب

کی ذهنش به نقشهی من میرسه ؟

کی باورش میشه طناز بزرگ زاده بخاطر فرار از  
سختگیری های پدر بزرگش این خونه باغ نفرینی حاضر  
شده با دشمن خودش هم صلح کنه؟  
- آقاجون من راضی نیستم کسی رو تو زحمت بندازم .  
از

طرفی طناز خانم به من نامحرمه اینجوری برای ما  
سخته .

- خب محرم بشیم .

این بار گردن نه تنها بابا، بلکه آقاجونم ۱۸۰ درجه می  
چرخه سمت من و هر دو با اخم بهم نگاه میکنن .  
مهدیار رنگش سرخ میشه نمیدونم از خجالت یا از  
خشم؟!

- طناز برو بالا پیش مادرت .

این رو بابا با خشم میگه و آقاجون همون طور با چشم

های ریز شده بدون هیچ حرفی منو نگاه میکنه .

# پار تس یسه

مامان تو اتاقش دراز کشیده در اتاق بازه با دیدن من تو

راهرو از روی تخت بلن د میشه و میاد سمتم .

شونه هام رو تو آغوش خودش می گیره و میگه : چی

ش د

عزیزم آقاجون از خر شیطون پیاده شد؟

پوزخندی ناخواسته می زنم و می گم : مگه برای تو هم

مهمه؟

- معلومه که مهمه طناز تو دخترمی !

- خوب ش د خودت یادآوری کردی مامان و گرنه

فراموشم

میش د .



میخواهم به سمت اتاق خودم برم که اجازه نمیده : طنز

وقتی

بچه بودی عاقل تر بودی .

خودت شرایط من و پدرت رو میدونی ولی باز دست از

خرابکاری بر نمیداری .

پدرت با وجود ما توی این شرایط بد اقتصادی

چجوری

می تونه از پس یک زندگی بر بیاد؟

از وقتی چشم باز کرده شاگرد پدرش بوده، اگه بخواد

توی

روش وایسه آقا چون بدون هیچ رحمی ما رو از خونه

بیرون میکنه و اجازه نمیده پدرت هیچ کجا کار پیدا کنه

.

- حداقل میتونی د اجاره ندی د انقدر من رو تحت  
سلطهی  
خودش بگیره .  
امسال نتونستم بخاطر اون برم دانشگاه، چون آقاجون  
تنها  
شرطی که میذاره من برم دانشگاه اینکه تهران قبول  
بشم .  
ولی اون سپهر چی؟ راحت میتونه بره شیراز و هر  
غلطی دلش میخواد بکنه .  
اما طناز بیچاره محکوم میشه به زندگی اجباری، شایدم  
ازدواج اجباری !  
- طناز خواهش م یکنم انقدر با این پیرمرد نجنگ،  
دست  
از شیطنت بکش .

نمیری که مثل بقیه نوه هاش سر به راه باشی .  
دنبال شر نرو، با پسرا ارتباط نگیر، سوار دوچرخه نشو  
جوری رفتار کن که اون میخواد چون قدرت دست پدر  
بزرگته ما نمیتونیم جلو ش بیاستیم .

دست مامان رو کنار زدم و نگاهی پر از افسوس بهش  
انداختم : حتی اگه بالم رو بچینی د من بازم میلم به  
پرواز

رو از بین نمیبرم .

به سمت اتاقم میرم، من بای د بت آقاجون رو  
میشکستم ،

اجازه نمیدادم اون برام زندگی رو تعیین کنه .  
تا مثل عمه فرخنده و مهدیس تن به ازدواج اجباری و  
راه

دور بدم و یک عمر گوش به فرمان اوامرش باشم .

# پار تس یچها ر

وسط های شبه که بخاطر تشنگی از خواب میپریم .  
ص د دفعه به مامان گفته بودم پارچ آب رو بذاره تو  
اتاقم

ولی باز فراموش کرده .

پاهام رو از زیر پتوی بیرون میارم : اوف چقدرم سرده هوا  
انگشت هام یخ کر د .

نگاهم م یافته به پنجرهی باز اتاق .

پاورچین پاورچین م یرم توی راهرو .

چراغ اتاق خواب مامان و بابا روشنه، حدس میزنم دارن  
شیطونی میکنن !

- اه خاک تو سر ذهن منحرفت کنن .

طناز فضول درونم تحریکم میکنه برم پشت در اتاق و  
گوش بیاستم .

بدون ایجا د سر و صدا به سمت اتاقشون میرم .  
از لای در باز اتاق نگاهم سرک میکشه به داخل . بابا  
روی تخت نشسته و مامان داره شونه‌هاش رو ماساژ  
میده .

- ای بابا جلال جان جوش نخور درست بگو آقا جون چی  
گفت انقدر تو بهم ریختی به خاطرش ؟  
- چجوری جوش نخورم مهناز چجوری؟ کم بخاطر طنز  
از پدرم طعنه شنیدم؟ کم پسر داشتن امیر رو چوب کر  
د و

ز د توی سرم و بهم گفت بدون پشتمی؟  
تحقیر هایی که میشدم به کنار، حالا دست گذاشته روی  
تنها دخترم و میخواد بدبختش کنه .  
آخه مگه دختر من زن مطلقه یا بیوه است که بیاد  
صیغهی

دشمن بون

مهدیار بشه و ازش پرستاری کنه؟  
دستم رو روی دهنم میگذارم تا صدای خندهام بلن د  
نشه .

مامان هم دست کمی از بابا نداره !  
- یعنی چی جلال پدرت همچین حرفی زده؟ میخواد  
طناز

منو هم فرشته بیچاره کنه؟  
دختر خودش رو بخاطر همین سختگیری هاش از دست  
داد حالا دست گذاشته روی طناز من؟  
مامان با خشم بلن د میشه و میگه : من اجازه نمیدم .  
دختر من شیطینت داره درست ولی دیگه این که بخاطر  
سر به راه شدنش بشه صیغهی یکی مثل مهدیار غیر  
ممکنه .

دشمن جون

مامان بلن د ميشه و بابا ميگه : کجا ميري مهنار ساعت

دو

نصفه شبه .

- ميرم ديدن آقاجونت برامم مهم نيست خواب يا بيدار

.

غلط کرده همچين پيشنهادي داده !

# پار تس پينجم

# رما ندشمنجون

از پله ها پايين ميرم مطمئنم عصبانيت مامان زيا د

دوامي

نداره .

بابا حقوق بگيره آقاجونه نميتونه زيا د جلوي پدر

مستبدش

بياسته .

کاش بابا هم مثل عمو امير کار و کاسبی خودش رو داشت .

عمو با اینکه یک سهم توی حجر هی آقاجون داره و داده

دست سهیل ولی کنارشم کار تجارت انجام میده .  
درآمدش هم خیلی پر سوده جوری که دیگه نیازی به آقاجون نداره ...

بطری آب رو بیرون میآورم و تو تاریکی شروع به خوردن آب میکنم .

همیشه عادت دارم از سر بطری بخورم و به قول مامان مثل وحشی ها آب از گوشهی دهنم بیرون بریزه .  
حس م یکنم از پشت پنجرهی آشپزخونه که به حیاط مشرفه

کسی رد میشه .



بابا و ماما که طبقه‌ی بالا هستن، مهدیس هم واح د  
آقاجونه فقط مهدیار اتاق نشیمن خوابه که اونم بخاطر  
وضعیت کمرش نمیتونه راه بره .

آب توی گلوم گیر میکنه کیه یعنی این وقت شب؟! .  
کاش آقاجون اجازه می داد عمو امیر سگ هاش رو  
بیاره

باغ اگه دزد باشه چی؟! .

میرم کنار پنجره‌ی اتاق و پرده رو کنار میزنم .

خبری از آقای دزد نا محترم نیست .

ضربان قلبم اوج می‌گیره، اگه چاقو داشته باشه و فرو

کنه توی بدنم چی؟

کاش خودم رو به نفهمی بزنم و برم بخوابم .

توی همین فکر که دست‌های قوه و بزرگی روی دهنم

رو میپوشونه .

دشمنِ جون

از پشت توی بغلش میگیره و بدون اینکه اجازه بده  
حرفی

بزنم یک دستمال بزرگ میذاره روی بینیم و زیر گوشم  
میگه : بخواب کوچولوی فضول .

صداش نا آشناست و دس ت های بزرگش با دستکش  
چرم

پوشیده شده .

کم کم سرم سنگین میشه و پلک هام رو هم م یافته .

# پار تس یوشش م

# رما ندشمنجون

از خواب بیدار میشم، توی تختم هستم و این برام به

شدت

عجیب و شک آورده .

دیشب، سایهی اون دزد که توی تراس راه میرفت و

بعد

بیهوشی!

با مشت توی سر خودم میزنم، حتما پاک عقلم رو از

دست دادم!

از پله ها پایین میرم، مامان حاضر نمیشه تا برای

صبحانه بریم واح د آقاجون اینا، مثلا میخوا د با این

حرکتش نشون بده از رفتار آقاجون دلخوره .

بابا بع د خوردن صبحانه میره حجره و مهدیس با یک

ظرف صبحانه به اتاق مهدیار میره .

این مدت که مهدیار تیر خورده بو د این دو تا خوب

اینجا

خیمه زده بودن .

حدود ۶ سال پیش بود که مهدیار پلیس نیروی دریایی شد

و دست خواهرشم گرفت و با خودش برداشت .  
از اون موقع تا حالا فقط سال به سال اون هم ایام عی یا

تو مراسم های خاص میدیدمشون .  
البته به اصرار حاج خانم مهدیس بیشتر تهران میمون د ،

مهدیار هم ماموریت رو بهونه میکرد و زود میرفت  
رشت .

مهدیس دختر ظاهرا متکبر و جدی بود ولی در  
باطن ضعیف و شکننده و خیلی سعی داشت ضعف هاش  
رو با غرور مسخر هاش پنهان کنه .

– مامان مگه تو رشت پرستار و دکتر وجود نداره اینا

دشمن بون

نزدیک یک ماهه اومدن اینجا ؟

مامان لب میگزه و میگه : زشته دخترم دلت میخواد از  
اینجا برن؟

جوابش واضحه، دلم میخواد هیچ وقت ریخت مهدیار  
رو

نبینم ولی بدم نمیاد با یک عرق د صورتی از موقعیتش  
استفاده ببرم .

- نه قبلا خیلی از مهدیار بدم میاوم د ولی الان که کاری  
باهام نداره تازه دیشب جلوی آقاجون ازم دفاع کرد .  
مامان مشکوک نگاهم میکنه و چیزی نمیگه .

# پار تس یهف ت

- راستی طناز دیشب یک سریال جدی د از کرهای  
روی

سایت بود هرچی زدم دانلو نشد .

با عجله ميرم کنار مامان و به صفحه تبلتش نگاه ميکنم .

- او تازه يك قسمت اومده بذار تموم بشه برات

دانلودش

ميکنم .

- حالا بازيگراش كي هستن؟

- فكر كنم سوزي بازي كرده ...

- اه اه اسمش رو نيار ازش خوشم نميا د دختره خائن

نچسب .

با شنيدن صداي مهديس هر دو سرمون رو بلند ميکنيم

:

- كي خائن و نچسبه؟

- داره بازيگره رو ميگه مهديس جون .

- راستي ممنون بابت صبحانه مهنار جون، از فردا يك

پرستار نيمه وقت براي مهديار ميا د .

دشمنِ جون

برای غسل و وضو به داداشم کمک می کنه ولی بقیه  
زحمتش میفته گردن طناز جون .

سپس با لبخندی مرموز ادامه میده د : ببخشی د ها فکر  
من

نیست آقاجون اینجوری میخواد  
مامان میخواد د حرفی بزن د که دستم را به علامت نه  
بالا

میآورم : اشکال نداره مامان منم دلم میخواد این کار رو  
بکنم تا به آقاجون ثابت بشه دختر مسئولیت پذیری  
هستم .

مهدیس لبخندی مع نا دار میزنه و مامان سرش رو  
تکون

میده

با رفتن مهدیس از آشپزخونه مامان میاد سراغم و

نیشگون

ریزی از بازوم م یگیره و میگه : خدا بگم چی کارت کنه

دختر؟

مگه تو کلفت اینایی که بی خود و بی جهت پرستار

پسرشون بشی .

اصلا نمیدونم مگه تو رشت پزشکی و پرستار نیست

که

مهدیار بع د از مجروحیتش بلند ش د اوم د اینجا .

الانم که قص د داره یک پرستار غریبه رو هم بیاره با

خودش .

#. پار تس یهشت

- طناز حواسم بهت هست تازگی مشکوک شدی ها .



این دومین باریه که کسی بهم گوشزد میکنه حواسش  
بهم

هست

- چرا مگه چی شده؟

- تو هیچ وقت انقدر راحت حرف آقا جون رو قبول  
نمیکردی حالا چی شده قبول کردی پرستار مهدیار  
بشی

اونم با وجود اینکه باهاش دشمنی داری؟

- چون حوصله هی جنگ و دعوا رو ندارم مهدیارم  
انقدر که فکر میکردم پسر بدی نیست اصلا ۴-۵ ساله  
زیاد هم دیگه رو ندیدیم که بخوام ازش کینه به دل  
بگیرم.

مامان چشم و ابرو میاد و میگه: برو خر خودتی!  
زبونتم رو براش در میارم و میخندم.

صدای مهدیار میاد که خواهرش رو صدا میزنه میا د .  
جای اون من میرم، جلوی در اتاقش میایستم : بله من  
فقط

اینجام مهدیس رفته

زیر لب میگه : لا اله الا الله

- چی شده بگو دیگه من قبول کر دم دیشب پرستارت  
بشم .

- من و شما با هم نا محرم هستیم خانم .

- من این چیزا برام مهم نیست در ضمن پرستار محرمه  
حاج آقا .

- میخوام لباسم رو تعویض کنم، صحیح نیست شما  
انقدر

به من نزدیک بشی .

مگه بهت نگفتم دور و بر من نیلکی؟

خودم زنگ زدم سازمان برام یک پرستار فرستاده .

- پرستار آقا ؟

جوابم رو نمیده، پسرهی مغرور اگه سهمیهی جانبازی  
نداشتی همین الان میزدم زیر گوست . میرم و دستم رو  
روی دکمه لباسش میذارم .

یک بوی ملایمی میداد تنش که با عطرش مخلوط شده .

- بذار من کمکت کنم اشکالش چیه ؟

حرفی نمیزنه و نگاهش رو میدزده .

دکمه هاش رو باز میکنم، از عم د با آرامش کارم رو

انجام میدم و انگشتم رو روی تنش میکشم که

احساسات

مردونهش تحریک بشه ..

# پارتسینه

بر خلاف تصورم بدون کوچک ترین تغییری توی  
حالتش

همون طور جدی با اخم های در همش نشسته .  
با باز شدن دکمه هاش و دیدن عضلات برجستهش ته  
دلم

میلرزه، لعنت بهش چرا انقدر خوشتیپه؟  
چی کار کرده که بدنش انقدر ورزیده شده؟!  
آب دهنم رو قورت میدم، مثلا اومدم اون رو تحریک  
کنم

خودم پاک عقل و هوشم پری د .  
نگاهم روی دستای بزرگ و مردونه میافته، حتما با اون  
دستها خوب میتونه تن ظریف یک زن رو نوازش کنه .  
تنش کم موعه انگار همون چندتا تار موی روی بازوش  
رو هم خدا برای جذابیتش بهش داده .

دشمنِ جون

– ل ... باست جدیدت کجاست ؟

اشاره م یکنه به کنار دستش : روی تخته کمک کن  
پیوش م

خدایا چرا صدام م یلرزه چرا تنم مور مور میشه؟  
جرئت نگاه کردن به چشم های تیزش رو ندارم .  
لباس رو میارم و کمک میکنم پیوشه .

ناگهان دستم برخورد میکنه با پوست کمرش، وای  
چقدر

تنش داغه !!!

یک کبودی بزرگم روی کمرشه .

– هیع کمرت کبود شده از جایی افتادی ؟

تيله های مشکی پر نفوذش رو ازم م یگیره : از روی  
تخت  
افتادم .

- بذار من برات پما د بزمن مهديار !.

نچی زیر لب م یگه و با صدای بم و جدیش جواب  
میده : مگه نگفتم دور و بر من نیلک طناز؟ طنازی ه ا و  
لوندی هات رو برای من نیار خریدارش نیستم دنبال  
گناه و

معصیت نمیگردم .

- گناه همیشه اگه محرم کنیم، آقاچونم راضیه خودش  
گفت

پرستارت باشم .

- همیشه ! من راضی نیستم .

- چرا همیشه بخون بع د من برات اون پما د کوفتی رو  
میزنم و تو ...

( نمیدونم چرا یک لحظه فراموش میکنم اون کسیه که  
از بچگی باهاش دشمن بودم و ازش متنفر ) تو نگاهم

میکنی !

- نگاه کردنم انقدر برات مهمه؟

- بدم میا د از اینکه همیشه نادیدهام گرفتی .

با همه خوب بودی همه دو ست داشتی اما برای من

یک

دشمن بودی .

حالا دشمن جون اگه دلت میخواد موقتا با من آتش

بس کن

و بذار من اعتماد از دست رفتهی آقا جون رو بدست

بیارم .

اما بهت کمک کنم گویا خواهرت پرستار خوبی برات

نبوده .

نگاهش رو بالا میاره، تیر و دقیق نگاهم میکنه انگار

میخواد بگه : حواسم بهت هست طناز .

...

# پار تچهلم .

- می خوای بهم محرم بشیم؟

به سختی جلوی لبخن د مرموزم رو م یگیرم و با لحنی  
مظلومانه میگم :

- اگه اینطوری راحتی آره !

- اگه به من محرم بشی بای د مراقب خیلی چیزا باشی .  
کمی ستم متمایل میشه و من از اینکه انقدر راحت  
میتونه کمرش رو تگون بده متعجب میشم .

- اگه برای تو محرمیت یک بچه بازیه برای من یعنی  
قبول مسئولیت .

اونم مسئولیت یک دختر چموش که جفتک  
میپرونه و الان من تو شرایطش نیستم که افسارش رو  
تو



دستم بگیرم .

ابرو هایم کم کم بهم نزدیک میشوند د و هم دیگر را  
صمیمانه در آغوش میگیرن د .

از روی تخت بلن د میشم، انگار مغزم تازه به کار افتاده  
.

این مرد زیادی خوشتیپ و لعنتی که با لبخندش منو  
برای

لحظ های سحر کرده، دشمن منه ...

کسی که کابوس نوجوانیم بود، کسی که کودکیم رو  
زهر

کرد .

بخاطر او از بازی با پسر عموهام، از لذت های دوره‌ی  
نوجوانی حتی از پوشیدن لباس های دختران هی جذاب  
محروم شدم .

از چهار سال پیش که این خانه باغ رو ترک کرده هم  
چیزی در اون عوض نشده، جز اینکه وقیح تر از قبل  
شده و حالا منو عملاً یک الاغ جفتک پران خطاب کرد.  
- میدونی مهدیار ازت متنفرم اصلاً دلم میخواست  
پرستارت بشم تا بیشتر اذیتت کنم.  
مثل اون روزایی که اذیتم میکردی، مثل اون روزی که  
لباس عروسی صورتی رنگم رو تیکه تیکه کردی.  
موهای بلندش رو که تا روی گوشش اومده تو چنگ  
میگیرم و محکم میکشم :  
- یا همون روزی که موهام رو چیدی و باعث شد حس  
کنم زشت ترین دختر دنیا.  
- آخ آخ داری چی کار میکنی سرم رو کندي دخترک  
چموش .

جیغ میکشم : به من نگو چموش پسرهی عقد های بی

کس و

کار .

# پار تچه لیکم

مامان و مهدیس با سرعت به اتاق میان و من از

بالای سر مهدیار عقب میکشن .

- چی کار میکنی طناز داداشم مجروحه ها !

- این عوضی بای د شهی د میش د اصلا بای د مفقو د

الاثر

میش د .

- بسه طناز آبرومون رو بردی دخترم این چه کاریه؟

متوجه گرفتگی چهرهی مهدیار میشم .

با صدای نزدیک به فریا د بلن د میگه : همه بری د

بیرون

- داداش اما ...

- بفرمایی د بیرون !

لحظه آخر نگاه طولانی بینمان رد و بدل میشو د و من  
بدون اینکه حرف پشت نگاهش را بفهمم اتاق را ترک  
میکنم .

مامان حرفی نمیزن د و مهدیس هم متوجه گرفتگی  
شده سر

به سرم نمیگذار د .

به اتاقم میروم تا کمی استراحت کنم و البته از هدیه  
مشورت بگیرم .

از پنجرهی اتاق به مرد جوانی که کت و شلوار مشکی  
به

تن داره و با ژست خاصش به سمت واح د ما میاد نگاه  
میکنم .

مامان چن د دقیقه پيش گفټ که پرستار جدی د

مهدیار به

خونه باغ ما میاد .

یک پرستار مر د که از طرف نیروی انتظامی برای

سرگر د یا به قول مهدیس ناخدا سی د مهدیار میران

فرستاده

شده .

پرستار مهدیار بیشتر شبیه به مامور پلیسه تا پرستار ،

چهره هی خشن و اخم های در همش حدسم رو تصدیق

میکنه .

مهدیار حاضر نش د پیشنهاد آقاجون رو قبول کنه و

گفته

بو د نیازی به کمک من و مهدیس نداره .

ساعت ۵ عصره و من نا امی د از مهدیار و سهمیه

وسوسه

انگیزش بای د بشینم جزوه های فیزیکم رو مرور کنم .

# پار تچه لدوم

قبول شدن تو کنکور دیگه برام فقط معنای رهایی از بن

د

این خونه رو نداشت، بع د گفتگوی اون شب و تحقیر

های

آقا چون دلم م یخوا د به نحوی خودم رو به بقیه ثابت

کنم

حتی شده با تقلب و استفاده از سهمیه !

از پله های خونه پایین میرم، بای د هدیه رو میدیدم .

وسط راه نگاهم به در باز اتاق طبق هی پایین میافته .

مهدیار روی تختش مشغول نمازخوندنه و اصلا حواسش

به اطرافش نیست .

نگاهم روی حرکاتش دقیق میشود، یک ماه و نیم پیش  
بود

که در یک تعقیب و گریز با قاچاقچی ها در دریا تیر  
خور د و مجروح شد .

مهدیس بخاطر قلب ضعیف حاج خانم ماجرا رو مخفی  
نگه

داشت و فقط به آقاجون اطلاع داد .

بع د دو هفته بستری تو بیمارستان رشت و چندتا عمل  
مختلف آقاجون از نبود حاج خانم استفاده کرد و اون  
رو

به خونه باغ آورد .

با سر توی شکم مرد سیاه پوش فرو میروم، سرم را  
بالا

میاورم .

دو جفت چشم قهو های سوخته و ابرو های پر و کشیده  
.

بینی قلمی و لب هایی درشت و فک خوش تراشی که  
آدم

رو به یا د جورج کلونی میاندازه .

– سلام .

مرد بدون جواب کنار میره تا من رد بشم .

– شما کی هستید؟

مامان پایین پله ها ایستاده، یک چادر گلگلی نازک روی

پیراهن آبی رنگش پوشیده و چهرهی با نمکی پیدا

کرده

است : طناز جان ایشون آقا سبحان پرستار مهدیاره .



زیر لب اسمش رو زمزمه وار میگویم : سبحان؟

- منم نهارم آقا صبحونه .

لبخندی دندون نما می زنم و بی خیال از کنارش رد میشم .

از پشت پنجره شبیه مامورای نیو بود از نزدیک شبیه جرج کلونی !

کوفت بشه مهدیار همچین جیگری شده پرستارت .  
البته خود مهدیارم چیزی کم نداره !

# پار تچه لسوم

مهدیار چهرهی معمولی ولی رفتار جذابی داره البته از دید

من رفتارش بیشتر روی اعصاب اثر میذاره تا روی قلب ...

ولی تو دوران نوجوانی هر وقت با ماشین میاوم د جلوی

مدرسه دنبالم کلی خواستگار پیدا میکر د .  
میرم توی آشپزخونه تا برای خودم کیک و چای بریزم .  
مامان با دیدن تیشرت باب اسفنجی و شلوار جذب  
مشکیم

اخم پررنگ م یکنه و میگه : طناز این چه سر و وضعیه؟  
دیدی که به جز مهدیار یک مرد غریبه هم اومده تو  
خونه

نمیخوای بابا و آقاجونت رو عصبانی کنی که؟  
- ول کن مامان اینجا نه خبری از باباست نه اون پیری  
بذار راحت باشم دیگه جون مهنار رو مخ نرو .  
مامان سری به نشونهی تاسف تگون میده و از  
کنارم میره .

ساعت رو نگاه م یکنم، وقت کلاسم رسیده ولی دل  
دماغ

کلاس ندارم .

الان باید توی دانشگاه مشغول کشیدن نقشه بودم ولی  
به

لطف آقاجون پشت کنکور استپ زدم .

یک هودی خردلی با شلوار لی جذب میپوشم و موهام  
روی کلاه مخفی م میکنم .

باید از در پشتی برم چون این ساعت احتمال داره حاج  
خانم من رو ببینه .

در پشتی باغ به حیاط ما راه داره برای همین من اکثرا از  
اونجا میرم توی خیابون و بدون رد شدن از گشت ارشاد  
د

حاج خانم یا آقاجون میرم سر کلاس .

پاورچین پاورچین میرم سمت در میدونم مثل همیشه  
قفله

و من بای د از دیوار کوتاه باغ پیرم توی کوچه .  
میخوام برم بالا که متوجه حضور مردی سیاه پوش توی  
حیات میشم .

پشت یک بوته پنهان میشم، و سرم و میکشم بیرون با  
دیدن سبحان همون پرستار مهدیار تعجب میکنم .  
این پسره اینجا چی کار داره ؟  
پار تچه لوچهارم #

نمیدونم چرا ازش م یترسم، هم از اون هم مهدیار .  
انگار حضور این پسره تو خونه و بیهوش شدن شب  
گذشتهام بهم ربطی داره .  
یگ گوشه منتظر بی حرکت میمونم تا از مقابل در کنار  
بره، بر خلاف تصورم از در نمیره بیرون و بر میگردد  
سمت باغ .

با دور شدنش از پشت بوته‌ی شمشاد میام بیرون و گر

د و

خاک نشسته روی تنم رو میتکونم .

مسیر رفتن مرد مرموز به سمت حیاط ساختمون عمو

ایناس ت .

وقت ندارم تعقبش کنم، اون وقت خودم گیر میافتم

از در پشتی وارد کوچه‌ی اقا قیا میشم، من و سهیل این

اسم رو برای کوچه انتخاب کرده بودیم چون دو طرف

کوچه رو درخت های اقا قیا گرفته بود .

چیزی از کلاس نمیفهمم و فقط از حرف های

استادمون جزوه نویسی می کنم .

استاد شیمی با تموم کردن چن فصل از سال دو

دیرستان

ماژیکش رو کنار گذاشته و میگه : خب دخترا چندتا

سوال م یدم برای جلسهی ب د حل شده بیاری د .  
همه از کنکور خارج از کشور و سال های قبله .  
مشغول نوشتن سوالات میشم ولی کل ذهنم رو اتفاقات  
چند ساعت و روز گذشته پر کرده .  
یجورایی حس م یکنم امنیت خونه باغ بخاطر وجود  
مهدیار  
و دوستش بهم ریخته .  
با حس سقلم های که به شکم میخوره به خودم میام .  
- طنز استا د با شماست .  
سرم رو بالا میارم استا د شمس منتظر نگاهم میکنه :  
بیخشی د نفهمیدم میشه دوباره پرسید؟  
- پرسیدم استوکیومتری ماده A رو نداریم چجوری با  
کمک C و B به استوک مجهول برسیم .  
انگار ذهنم از هر چه خوندم خالی باشه مثل مونگل

ها پلک ميزنم و ميگم : نميدونم استا د .  
استا د سري به نشونهي تاسف تگون ميده و سوال رو از  
ژينا ميپرسه .

کلاسم که تموم ميشه جلوي در منتظر نيمونم چون مي  
دونم سهيل خبر نداره اومدم کلاس .  
سلانه سلانه راه رو پياده ميرم تا به ايستگاه اتوبوس  
ميرسم

احساس م يکنم يکي داره تعقيب مي کنه، حتما بخاطر  
اتفاقات اخير دچار توهمم شدم .  
# پار تچه لينجم

توي ايستگاه هندسفری هام رو ميذارم توي گوشم و  
يک

آهنگ کيپاپ پلي ميکنم .  
همينجوري که با ريتم آهنگ کتوني هاي صورتيتم رو

روی زمین میکوبم و میخونم : اوکی دو کیو از ترو  
یس ...

باز حس سنگینی نگاهی آزارم م یده، سرم رو بلند  
میکنم .

مقابلم چیزی جز یک پوستر بزرگ از فیلم جدید سینما  
نیست .

- همین کم مونده بود دیوونه بشم .

با رسیدن اتوبوس خودم رو میاندازم توش و بین  
جمعیت

جایی برای نشستن پیدا میکنم .

آهنگ با صدای بلن د تو سرم پخش م یشه از شیشه ی  
پنجره برای یک لحظه تصویر سبحان یا کسی شبیهش  
رو

میبینم، ولی اتوبوس با سرعت راه م یافته و من فرصت



نمیکنم دقیق بشم .

وقتی میرسم خونه مامان و بابا رو نمیبینم خبری هم از  
مهدیار نیست .

حتما مامان رفته خونهی مادر بزرگم، دیشب حرفش رو  
میز د .

تازه یادم میا د اون امروز نوبت فیزیوتراپی داشته، شای  
د

علت دیدن سبحان توی خیابونم همین بوده .

میرم توی اتاق و خودم رو اونجا حبس م یکنم، برای  
رهایی از افکارم شروع میکنم به درس خوندن .

با شنیدن صدای موبایلم خمیازهای میکشم و گوشی رو  
بر

میدارم .

هدیه است، با صدای شاد و سرخوش می‌گه : سلام طن  
طن

چه طوری ؟

- خوبم داشتم درس می‌خوندم چیزی شده؟

- نه آدم مگه باید چیزی بشه یا دوستش بیافته؟

صدای بلند آهنگ از اون طرف خط می‌دیک آهنگ

خارجی از سلنا گومزه : بینم رفتی مهمونی؟

- نه تو ماشین رل جدیدم هستم .

- عه رل زدی کی هست؟ بابا زرنگ دست چپت رو سر  
ما .

- زر زن دختر بینم چیکار کردی تونستی مخ مهدیار

رو بزنی ؟

بین دخی از من به تو نصیحت با این مدل درس

خوندنت

## دشمن بون

تو امسال همون رتبه‌ی ۱۰ هزارم نمیشی پس فکر یک  
راه چاره باش .

تازه اگه با مهدیار ازدواج کنی شای د به بهونه‌ی اون  
بتونی

بعدا مستقل بشی فکر آینده باش .

- می دونم هدیه همه رو خودم از برم فقط نمی شه  
مهدیار

رو چجوری خام کنم؟ اون و من از بچگی تا

الان دشمن بودیم دو تا دشمن چجوری ازدواج کنن ؟

- طناز جون فاصل هی بین عشق و نفرت از مو باریک

تره یک کاری کن مجبور بشه باهات ازدواج کنه .

چه میدونم ببوسش یا باهاش رابطه بگیر اینجوری

پسره

نسبت بهت احساس مسئولیت پیدا میکنه، مهدیارم  
مذهبی

و غیرتی فهمیدی؟

لبخندی موزیانه روی لبم شکل م یگیرد، فکر بدی هم  
نبود، میتوانستم با تحریک احساسات مردانه‌ی مهدیار  
او

را وادار به ازدواج کنم .

ساعت نزدیک ۱۱ شبه که بابا همزمان با مهدیار و  
دوستش میرسن خونه .

بابا تنهاست و بنظر کمی خسته و کلافه میاد . به

استقبالش

میرم : سلام بابا تنهایی؟

# پار تچه لشش

بابا تماس گرفته و گفته بود : امشب همراه مامان در

خونهی مادر بزرگ ماندنی شدن .

میخواست منم به اونجا برم ولی من درس خوندن  
رو بهونه کرده و گفتم تمایلی به اومدن ندارم .  
بابا هم سفارش کرد بع د از برگشت مهدیار و دوستش  
به

خونه تنها اونجا نمونم و به واح د عمو برم .  
ساعت ۸ بو د که مهدیار و سبحان به خونه باغ اومدن .  
مهدیار توی اون کت کتون شتری خیلی جذاب شده  
بود، کم

پیش میاوم د کت و شلوار پارچ های رو کنار بذاره و  
اسپرت پیوشه .

بدون توجه به حضور من به اتاق مهدیار میرن، خودش  
کم بو د دوست کوه یخش رو هم آورده بو د .

دیدن دوستش جلوی در پشته خونه باغ و این رفتار  
های

عجیبشون کنجاویم رو تحریک میکنه .

میرم پشت در اتاق تا بینم بهم چی میگن که قبل اینکه  
گوشم برسه به در سبحان در رو باز میکنه : کاری  
داشتی د .

خودم رو عقب م یکشم و لبخندی دست پاچه میزنم : نه  
نه

میخواستم برم بیرون از اینجا ر د شدم .

با عجله میرم توی حیاط، تا وقتی سبحان کنار

مهدیاره نمیتونم بهش نزدیک بشم .

برای همین به حیاط میرم تا کمی توی هوای خنک

پاییزی قدم بزنم ...

صدای آهنگ آشنایی به گوشم م یرسه، جلوتر که میرم

سهیل رو میبینم .

با یک تیشرت جذب سفی د و کت مخمل مشکی و

شلواری

هم جنس کتش .

با دیدنم لبخن د زنان جلو میا د : سلام طن طن خوبی؟

- نچ خوب نیستم، نقشه هام خوب پیش نمیره .

مهدیس رفته جاش این پسرهی ترسناک سبحان اومده

پرستار مهدیار شده .

- ولی طناز من هر جور ی فکر میکنم یک دانشگاه

رفتن

ارزش ازدواج صوری ر و نداره، شک ندارم سهمیهی

دانشگاه بهونه است تو عاشق مهدیار شدی .

دست به سینه میشم و لب ورم یچینم : عه نه بابا؟ ! یک

وقت چشمت نزنن باهوش انقدر عجوبهای .

مگه آدم قحط باشه عاشق دشمن خودم بشم .  
در ضمن تو حواست به اون قرمزی کنار تیشرت  
سفیدت

باشه یک وقت کار دستت نده آقاجون یا بابات بینن  
جای

درس و کار میری دختر بازی کلاحت پس معرکه است .  
سهیل با دستپاچگی نگاهی به تیشرتش میکنه و زیر لب  
فحش و نا سزایی به دوست دخترش میده : دستت  
درست

بهم زودتر گفتی .

یک شیرینی توپ پیش من داری طن طن .  
- ایول بچه پولدار، خوبه عمو سالی یک بار میره حجره  
ولی خوب پول تو جیبی به تو و سام میده ..  
بابای من که فقط پادوی آقاجونه .



دشمن بون

ابرو در هم میکشه و جدی میشه :

- بابا چن د وقته نمیا د حجره من خودم تنها میرم .  
درسته مثل سپهر عرضه ی فوق لیسانس گرفتن نداشتم  
ولی

زور بازوم رو م یخورم نه پول بابام رو .  
به سهیل هیچ وقت نمیام د جدی باشه، حداقل مقابل  
من :

- اصلا این ادای قیصر در آوردن ها بهت نمیا د سهیل .  
تو

نهایتا نصف روز بری حجره بقیه ساعت ها مشغول  
دختر

بازی هستی .

سهیل لبخندی محو میزنه، خم میشه و لپم رو میکشه :  
نکنه روی من کراش داری بدت اومده دختر

بازی م یکنم؟

دستش رو محکم گاز م یگیرم که صدای دادش بلن د  
میشه :

- من رو مشتی باغبون کراش داشته باشم روی تو از گل  
ندارم .

دستش رو توی هوا تگون میده و با حرص میگه : خب  
بابا توام دخترهی سگ وحشی من اصلا زن وحشی  
دوست ندارم .

# پار تچه لوهف ت

صدای زنگ موبایل سهیل میاد، حرفش رو قطع میکنه و  
از من فاصله میگیره .

تازه به یاد میارم آهنگ ماشین سهیل همونی بود که از  
پشت گوشی موقع حرف زدن با هدیه شنیدم .

شبيه قطعه هاى يك پازل ذهنم همه چيز رو جفت و

جور

ميكنه .

شك ندارم هديه يك نقشه هاى براى سهيل كشيده .

من تو ديرستان زيا د با هديه صميمى نبودم ولى بع د از

اينكه سهيل با سانتافهى عمو اوم د دنبالم هديه سر و

كلهش

پيدا شد .

خوب م يدونستم براى دوستى با من نقشه كشيده .

نميدونم چرا هر وقت سهيل يا حتى سپهر با دختری

دوست ميشدن من انقدر عصبى ميشدم .

اون دو تا پت و مت با اينكه مثل برادرانم بودن و هيچ

حسى جز اين بينمون نبود و نيست انقدر برام عزيز

بودن

دشمن بون

که روشن حس مالکیت داشتم .

دلم نمیخواست کسی باهاشون دوست بشه، مخصوصا  
دختر هفت خطی مثل هدیه .

درسته هدیه تو سرم انداخت برای قبولی تو کنکور  
دنبال

یک ازدواج صوری با یک جانباز باشم ولی خودم خوب  
میدونستم هدیه دختر هفت خطیه و بعی نیست برای  
سهیل

دام پهن کرده باشه ..

سهیل موبایلش رو قطع میکنه و میاد طرفم : من خیلی  
خستم فسقلی و گرنه امشب بیشتر حرصت میدادم .  
به حرف خودش میخنده و میخواد بره که مچ دستش

رو

میگیرم : وایسا سهیل هدیه بو د زنگ زده بود؟

سهیل اولش چشم هاش درشت میشه و بهت زده  
ولی سریع خودش رو جم ع و جور میکنه و با لحنی  
جدی

میگه : نه هدیه کیه همون دوستت؟!!

اون با من چیکار داره؟

- امشب با اون بیرون بودی؟

- نه با ارش بودم هدیه دوست توعه ربطش به من چیه؟

- آرش رژ قرمز م یزنه؟ بهم دروغ نمیگی که؟

بینمون سکوت بر قرار میشه، سهیل یک باره عصبی

میشه و هلم میده عقب : به تو چه مگه زخمی سوال پیچم

میکنی بهت زیادی رو دادم دیگه .

بای د مثل سپهر باهات رفتار کنم؟ بهت توجه نشون

ندم

درست میشی .

کی تو این خونه هوات رو داره غیر من؟ بابا و مامانت  
که

اصلا خبر از حال و روحیه داغونت ندارن .

آقا جونم که هر روز محدود تری میکنه من نباشم کی  
تو

رو یادشه طناز؟

تو حتی تو خانواده خودت مهم نیستی فرعی ترین آدم  
این

دنیا یی بود و نبودت برای کسی مهم نیست غیر من حالا  
این شده جواب خویم بهت؟

اینکه دائم بخاطر چهارتا تفریح کوچیک از طرفت  
بازجویی بشم؟

با چشم های اشکی به سهیل نگاه میکنم بدون توجه بهم  
با

دشمنِ جون

عجله به سمت واح د خودشون میره .

حقیقت تلخ زندگیم رو بای د امشب از زبون سهیل  
میشنیدم .

سهیلی که به قول خودش همیشه با شوخی و مسخره  
بازی

هاش سعی کرده آرومم کنه .

اما مگه من چی بهش گفتم که فرعی بودنم تو نقش  
زندگی

رو کوبی د تو سرم و رفت ؟

جز اینکه خواستم بهش هشدار بدم از هدیهی مار صفت  
فاصله بگیره ؟

به سختی جلوی لرزش چونه و ریزش اشک هام رو  
میگیرم .

دشمنِ جون

با آستین همون چن د قطره اشکم پاک میکنم و با  
خودم  
میگم : نه طناز تو حق نداری گریه کنی اصلا حق نداری .  
پار تچه لوهشت#  
بی خیال چرت و پرت های سهیل میشم، به آلاچیق  
حیات  
پشتی میرم تا کمی با خودم خلوت کنم .  
دلم نمیخوا د حالا که سبحان مثل موی دماغ به مهدیار  
چسبیده به اون دو نزدیک بشم .  
از طرفی رفتار سهیلم منو از رفتن به خانهی عمو  
پشیمون  
میکنه .  
آلاچیق پشت حیات پاتوق همیشگی تنهایی هامه .



اونجا با خودم خلوت میکنم و با گوش داد به موسیقی  
کمی

آرامش م یگیرم .

آلاچیق دقیقا به اتاق مهدیار مشرفه، با دیدن نور روشن  
چراغ میفهمم مهدیار هنوز بیداره .

برای کنجکاوی کمی نزدیک میشم، نمیدونم چرا حس  
میکنم سایهی دو مرد ایستاده رو دیدم !

اگه مهدیار روی ولیچره پس کی کنار سبحان ایستاده؟

سرم رو از لای نرده های پنجره میبرم جلو و سعی

میکنم گوشهی پرده رو کنار بکشم .

ولی پنجره کلا باز میشه و سبحان با اون ق د درازش

جلوم

علم میشه .

هر چقدر سعی م یکنم سرم رو عقب بکشم نمیشه .

با شرمندگی به سبحان و نگاه سردش چشم م یدوزم :  
سلام .

- باز شما از پشت پنجره‌ی ما رد شدی؟  
با خجالت لبخندی میزنم و سبحان تای ابروش رو بالا  
میده : اون وقت سرتم همینجوری بین نرده ها گیر  
کرد؟

- بله یعنی نه ! میشه جای سوال پیچ کردنم کمک کنی  
د

سرم رو در بیارم گردنم شکست .  
سبحان مکث م یکنه و سپس با همون لحن سردش  
میگه :

خیلی خوب میرم انبر پیدا کنم .  
میخواه د بره ولی مهدیار که تمام مدت سکوت کرده  
بوده

مچ دستش رو میگیره و با خشم و غضب آلود نگاه م  
میکنه : نمیخواه کمکش کنی .

خودش رو با ویلچر جلو میکشه، نگاهم میافته رو  
جالباسی، حتما جالباسی رو اشتباهی جای مهدیار دیده  
بودم

و به خاطر چنین اشتباه احمقانه‌ای گردنم گیر کرد .  
- بهت گفته بودم دور و بر من نیلک انگار یادت رفته؟  
# پار تچه لونه

- الان وقت این حرف ها نیست .

مهدیار بدون اینکه جوابی بده با پوزخند رو از من  
می گردونه

سبحان دستش رو از دس ت مهدیار بیرون میکشه و به  
طرف آشپزخونه میره .

بنظر آدم خشک و جدی میا د شای د خودش هم تو

نیروی

انتظامی مشغوله چون ظاهرش به پرستارها نمیخوره .

سبحان با یک انبر دست لای میله رو باز میکنه، سرم رو

عقب م یکشم و لبخندی کش دار میزنم و با انگشتم

نشون

دوست برایش میفرستم .

مهدیار نیم نگاهی به من میاندازه سپس اشاره میکنه

ازشون دور بشم .

از پشت اتاق میرم سمت آلاچیق و روی صندلیش دراز

میکشم .

صدای پایی میشنوم، با خودم خیال میکنم سبحان باشه

ولی سهیله .

سر و صورتش خیسه و از موهایش آب میچکه .

جلو میا د و بدون حرف کنارم م ینشینه : طن طن .  
لپم رو میکشه و با مظلومیت میگه : دختر عمو قهر نکن  
دیگه اعصابم از جای دیگه خور د بو د .  
تو هم جلو راهم سبز شدی شروع کردی به بازخواستم  
.

- حوصله هت رو ندارم سهیل، حالا چرا شبیه موش آب  
کشیده شدی؟

- رفتم تو حوض یکم سر و صورتم رو بشورم .  
- سهیل تو و هدیه با هم رل زدی د .  
شبیه پسر بچه‌های خطا کار لب می‌گزه :  
- به کسی چیزی نگو، پیشنها د خود هدیه بو د .  
بدون اینکه حرفی بزنم تو سکوت نگاهش میکنم ،  
نمیتوانستم علیه هدیه چیزی بگم؛ چون هنوز مدرکی  
براش نداشتم ولی امیدوارم سهیل توی درد سر نیفته .

## # پار تینجا ه

- بینم سهیل مگه تو اون دفعهای نگفتی از زهره  
خوشت

اومده؟

با این کارا و هرز پریدن هات امکان نداره بابای آبرو  
دار

و کله گندهی زهره اجازه بده دخترش با تو ازدواج کنه  
.

سهیل با نوک کفشش روی زمین ضرب میگیره و بع د  
با

لحنی مظلومانه و خندهای تلخ میگوی د : امثال من برای  
زهره زیادی لجنیم بهتره که با یکی مثل خودم بچرخم .

آهی میکش د و روی نیمکت مینشین د : بینم تو با  
مهدیار به

کجا رسیدی تونستی دلش رو به دست بیاری؟  
- تا وقتی این رفیق مزخرفش کنارش نمیتونم، لعنتی  
مثل

ماموراست نه پرستار ها .

- بابا تو مسئله رو خیلی جدی کردی برای خودت ،  
مهدیار انقدرم آدم دور از دسترسی نیست .  
مهدیار خیلی آدم خویه اگه بتونی باهاش راه بیایی  
خیلی

راحت به هدفت میرسی فقط این گاردت رو کنار بزار و  
بهش نزدیک بشو .

- مهدیار گفته دور و برش نیلکم .

- پس حتما پیلک اون ترسیده نسبت بهت حسی پیدا  
کنه

برای همین داره ازت دوری میکنه

حس داشتن مهدیار به من شبیه افسانه‌ست .  
مهدیار و سبحان تا ساعت ۲ شب بیدار بودند و من بع د  
از

گفتگو با سهیل به واح د آقاجون رفتم .  
حاج خانم از دیدنم تعجب میکن د و میپرس د : این  
وقت شب

چرا اومدی اینجا دخترم ؟

- مامانم رفته بود خونهی مادر بزرگم منم تنهایی  
ترسیدم .

حاج خانم کمی مشکوک نگاهم م یکنه، سپس لبخندی  
عمیق

زده و از جلوی در کنار میرو د : بیا تو  
دخترم بیا امشب دختر خودم باش .



حاج خانم زن مهربونیه و منو دوست داره تحمل یک

شب

خونهی آقاجون بهتره زن عمو سهیلا و عمو هست .

حاج خانم که گمون میکنه مهدیار در ماموریتته دائم

برای

نوهش ابراز نگرانی م یکنه .

خونهی آقاجون از مال ما و عمو بزرگتره، یک سالن

بزرگ دارن که توش فرش های روشن و مبل سلطنتی

چیدن، آشپزخونه های اپن که پشتش یک مطبخ داره و

کابینت هایی کرم چوبی و دو تا اتاق طبقه پایینی و دو

تا

بالا .

سلیق هی حاج خانم تو استفاده از رنگ های روشن

برای

خونه باعث شده بود فضای خونه دل‌باز و پر از نور باشه

.

آقاچون چون بزرگ فاميله، توی این خونه همیشه

مهمون

و اقوام رو زیا د دعوت می‌کنه .

روی مبل میشینم و حاج خانم برام چایی و شیرینی

میاره .

خدا رو شکر خبری از آقاچون نیست و اینجور که

متوجه

ش دم توی اتاقش طبق هی بالا مشغول کاره .

حوصل هم سر رفته و شارژ موبایلم ته کشیده، برای

خلاصی از جو سنگین بینمون میگم :

- حاج خانم میشه آلبوم عکس های قدیمی رو ببینیم .

حاج خانم استقبال م یکنه و در جوابم لبخندی عمیق  
زده و

میگه : حتما دخترم الان میرم میارم .

حاج خانم اصولا تو خونه هم لباس های با گرون و ب ا  
وقار

میپوشه، مثل حالا یک شومیز کرم یقه کراواتی با شلوار  
دم پای قهوه های پوشیده و موهای کوتاه جو گندمیش رو  
مرتب بافته .

با دیدن آلبوم و ورق زدن هر صفحه لبخن د روی لبام  
میشینه .

خیلی وقته البوم های قدیمی رو ن دیده ام .

عکس های عمو امیر و بابا جلال و عمه فرخنده .

توی یکی از عکس های قدیمی با دیدن دختر بچه های که  
شباهت زیادی به من داره و با موهای خیلی کوتاه و

چهر هی تخس به دورین زل زده متعجب میشم .  
این دختر بچه کدوم یک از اقوام آقاجونه که انقدر شبیه  
منه؟

انگشتم رو میذارم روی عکس و میپرس م  
- این دختر کیه؟

لبخن د روی لبش میماسه و اخم جاش رو م یگیره : این  
دختر فرخنده است دیگه .

- نه این یکی کیه؟ همین که شبیه منه خیلی نگاه این .  
حالت رفتارش دست پاچه میشه و نمیدونم چرا میخواد  
تفره بره : دختر همسایه است اومده قاطی بچه ها

عکس

گرفته، منکه اون موقع زن حاجی نبودم بدونم .  
با شنیدن صدای آقاجون و حرفی که میزنه بهت زده

دشمن جون

میشوم : این دختر فرشته دختر بزرگم بع د از امیره

عمه

ت.

.

# پار تینجا هویک

به عکس فرشته نگاه میکنم چرا هیچ اسمی هیچ وقت

ازش نبوده؟

آقاجون با جدیت نگاهی به سر تا پام م یاندازه و چون

هیچ

موردی برای ایراد گرفتن پیدا نمیکنه بی تفاوت روی

مبل

سه نفره مینشینه .

- چرا هیچ اسمی از فرشته نبوده؟

حاج خانم با حالتی مرد د به آقاجون و بع د من نگاه  
میکنه .

آقاجون سری تگون میده : چون خودش خواست از  
زندگی

ما حذف بشه

تعجب تنها حسیه که اون لحظه دارم، حدس اینکه عمه  
فرشته کاری کرده و آقاجون اون رو از خانواده طرد  
کرده دشوار نیست ولی چی کار کرده؟  
الان کجاست؟ چجوری داره زندگی میکنه؟ !  
- اون الان ...

آقاجون نمیداره حرفم تموم بشه و میگه : الان زیر  
خروار  
ها خاکه .

نمیدونم میتونم به چشم هام اعتماد کنم یا نه؟ !

ولی برای اولین بار حس عجیبی رو تو چشم های  
آقاجون

میبینم و اون حس غم و حسرت زیاده .  
سریع از جا بلن د میشه و دوباره نگاهش سر د و بی  
روح

میشه و از پذیرایی میره به سمت حیاط .  
حاج خانم آهی م یکشه و میگه : فرشته دختر بزرگ  
خانواده بود، عاشق شد، یک عشقم ممنوعه .  
بخاطر همین عشق هم عاقبت خودش رو کشت ...  
تم به لرزه می افته چه سرنوشت غم انگیزی .  
- مادر بزرگت بخاطر همین اتفاق سخته کرد و از دنیا  
رفت و من ...

سکوت م یکنه، احساس میکنم یک کوه غم پشت این  
سکوت حاج خانومه .

چقدر امشب همه چیز عجیب شده بود؟ انگار آدم های  
خونه باغ جای خودشون رو به کسان دیگه ای داده  
بودن .

- چجوری این اتفاق افتاد؟

- حرف زدن دربارهی فرشته خانم اینجا ممنوعه دخترم  
,

بهتره بریم سریال ببینیم نگاه ساعت نه شده .

متوجه تغییر بحث میشم ولی خب انقدر کنجاوم که  
نمیتونم ذهنم رو از ماجرای مرموز فرشته و مرگش دور  
نگه دارم .

حتما خیلی ماجرا پشت مرگشه این همه سال حضورش  
رو

مخفی نگه داشتن .

# پار تینجا هودو



آدمهای دورم کم کم به نظر عجیب میاومدن، از اون

شب

فهمیدم هرکسی تو این خونه باغ که انتهای یک کوچه

پر

از گل اقا قیا قرار داره یک راز و رمزی با خودش داره .

مثل آقاجون که عمه فرشته و دلیل خودکشیش رو

مخفی

میکنه .

مثل سهیل که با وجود علاقه به دوستم زهره با هدیه

دوست شده و سعی داره احساسش رو پنهان کنه .

یا مثل مهدیار که سر تا سر رفتارش رمز و رازه .

منم یک راز داشتم، یک هدف مخفی که برای رسیدن

بهش

بای د تلاش می کردم .

تصمیم خودم رو گرفته بودم، بای د شبونه به اتاق  
مهدیار

میرفتم و کاری م یکردم بهم نزدیک بشه .  
اون وقت با توجه به شناختی که ازش داشتم، اون بخاطر  
عذاب وجدانم که شده قبول میکر د با من ازدواج کنه .  
انگار خدا هم دلش میخواد نقشه‌ی من خوب پیش بره .  
دو شب بعد از تصمیم برای تحریک احساسات مهدیار  
هست، بابا و مامان تصمیم گرفتن برای آرامش روحی  
مامان ویلای خارج شهر برن .  
امشب خبری از سبحان ه م کنار مهدیار نیست و من  
فرصت این رو دارم یک جور خودم رو به مهدیار  
نزدیک کنم .

مامان و بابا اصرار دارن منم همراهشون به ویلا پیام ولی  
من درس و کنکور رو بهونه می کنم و از رفتن

سر باز م یزنم .

نزدیک ساعت ۱۰ شبه و خونه باغ توی تاریکی و

سکوت

فرو رفته .

یک پیراهن صورتی نازک تا بالای مچ پام میپوشم و

موهای بلندم رو دورم پخش میکنم .

از پله ها پاورچین پاورچین پایین میرم، مهدیار حتما

فکر

میکنه من الان رفتن خونه باغ پیش عمو اینا .

در اتاقش بسته است، ولی چراغ مطالعه اش روشنه و

نور ضعیفی از اتاقش به بیرون میتابه .

دستم رو روی دستگیرهی در میذارم، ضربان قلبم خیلی

بالا رفته و هر آن امکان داره از سینهام بیرون بزنه .

دستم رو روی قلبم میذارم و نفس عمیقی میکشم : هس

آروم باش طناز قرار نیست کار سختی انجام بدی .

# پار تینجا هوسه

وار د اتاق میشم، اتاق نیمه تاریکه و بر خلاف تصورم

مهدیار روی تخت یا ولیچرش نیست .

به اطرافم نگاه م یکنم، قبل رفتن بابا و مامان مهدیار با

دوستش سبحان اومدن داخل اتاق، بعد دوستش بخاطر

یک

تماس اضطراری رفت و مهدیار مون د .

بابا و مامانم که رفتن دیگه صدای دری نیامد، پس این

بشر کجا رفته؟

تازه ویلچر یا واکرش رو هم نبرده ! به اطراف سرک

میکشم .

یک کم د چوبی کنار تختشه، تختش هم یک نفره است

تا

دشمنِ جون

بتونه راحت بالا و پایین بره ازش .

یک قفسه کتابم هفته‌ی پیش سبحان آورد تو اتاق گذاشت تا

مهدیار تو ساعت‌های اضافی مطالعه کنه .

نگاهم روی پرد هی اتاق میخوره که کنار رفته، ولی امکان نداره مهدیار با اون وضعیتش بتونه از پنجره بره بیرون، اصلا چرا بای د همچین کاری کنه؟!

روی تختش م یشینم، اصلا شانس به من پشت کرده، حالا

اگه نمیخواستم زن مهدیار بشم چرخ گردون فلک و سرنوشت دست به دست هم میدادن من اجباری باهاش ازدواج کنم ولی حالا که کارم بهش گره خورده هیچی به هیچی .

با دیدن یک جعبهی عجیب زیر میز کارش که انگار

وصل شده به ميز حس کنجکاويم تحریک میشه برم  
بینم

داخل جعبه چیه؟!

روی جعبه رو لمس میکنم، یک چیز فلزیه، این که قبلا  
توی اتاق نبود.

خم میشم و زیرش رو دقیق بررسی میکنم.

با تگون های دست من جعبه باز میشه و میافته.

از دیدن چیزی که توی جعبه است، چشم هام اندازه

نعلبکی درشت میشه!.

یک چیز ریز شبیه میکروفن، یک چاقو و یک جفت

دستکش چرمی.

– اینا تو اتاق مهدیار چی کار میکنه؟

همون لحظه مهدیار از داخل حمام اتاقش بیرون میاد

یک

دشمنِ جون

حوله تنش و آب از موهاش می چکه .  
با دیدنش او هم وقتی ایستاده بهت زده میشم .  
چند قدم عقب میرم و دستم رو روی دهنم میذارم : تو  
تو ....

حالا متوجه نگاه وحشت زده‌ی اونم میشم، اولش  
ترسیده

ولی کم کم خشم جای ترس توی چشم مهانش لونه  
میکنه :

تو اینجاایی؟! !

قبل اینکه متوجه چیزی بشم دستی دور دهنم میافته و  
صدایی خشمگین زیر گوشم پیچ میزنه : فضولیت کار  
دست داد .

<https://t.me/girlromancer/3424>

# پار تینجا هوچهار

## # دشمنجون

شک ندارم دستی که دور دهنم قرار گرفته متعلق به  
سبحانه .

هنوز نتونستم ایستادن مهدیار رو درک کنم که صدای  
خشمگین سبحان زیر گوشم میپیچه : برای چی بی  
اجازه

اومدی تو اتاق مهدیار؟

مهدیار رو به سبحان میگه : گذش بزنی بینم مگه تو  
نگفتی جلال امشب خونه نیست؟ !

از وحشت ضربان قلبم اوج میگیره اینجا چه خبره ؟ !  
این

دو تا کین؟

نگاه مهدیار به من میافته و جلو میاد و دست سبحان رو  
پس میزنه : ولش کن این بدبخت رو سخته کرد .



با برداشته شدن فشار دستش من به حرف میام : تو فلج  
نیستی؟ پاهات خوب شده ؟

نگاهم بین هر دوشون چرخ میخوره، دستم روی دهنم  
می

دارم : شماها کی هستید؟ برای چی دروغ گفتید؟  
- بهت اخطار داده بودم دور و برم نیلکی طناز چرا بدون  
اجازه اومدی تو اتاق؟

- تو چرا به دروغ گفتی تیر خوردی و اومدی اینجا ؟  
یا د نقشه های احمقان هی خودم میافتم، وای وای من  
چقدر

خوش خیال بودم .

توی ب د مخمصهای افتادهام معلومه این دو تا آدم  
های عادی

نیستن و برای هدفی خودشون رو به اینجا رسوندن .

صدای مهدیار یقه‌ی حواس م رو میگیره و به خودش  
جلب

می کنه : داره چی کار می کنی سبحان؟  
- کاری رو که درسته میکنم .

مچ دستش رو میگیره : لازم نیست خودم توجیهش  
میکم .

دهنش بسته میمونه .

سبحان بازو های نحیفم رو محکم میگیره تو دستش و  
با

اون دست آزادش یک سرنگ رو نزدیک میکنه .  
تو نگاه مهدیار یک حس کلافگی و نگرانی میبینم یجور  
خاصی شده .

چند قدم عقب میره و پشتش رو به من میکنه :  
حواست

بهت باشه اذیت نشه .

سبحان قص د داشت چی کار کنه؟ میخواست منو بکشه  
؟

با وحشت تقلا م یکنم و همزمان فریا د میزنم : ولم کنی  
د

قاتلا بذارید برم خدا کمک .

انقدر تو دستش تگون تگون میخورم که عصبی میشه و  
محکم م یچسبوندم به سینهی دیوار اون سرنگ لعنتی  
رو

فرو میکنه تو بازوم .

- نترس بچه قراره چن د ساعتی بخوابی تا تصمیم  
بگیریم با

دردسر جدیدمون چی کار کنیم؟!

سبحان جیز جگر زده بچم رو کجا برد؟!! (٩٠)

# دشمنجون

# پار تینجا هینج

وقتی چشم باز می کنم روی تختی هستم که مال من نیست .

سرم بدجوری درد میکنه و حس میکنم یک وزنه صد کیلویی روی قلبمه، حالت تهوع شدیدی هم دارم .  
از جا بلند میشم، طول میکشه تا همه چیز رو به خاطر بیارم .

من توی اتاق مهدیار بودم، بعد سبحان اومد و ...  
وای وای کم کم داره همه چیز یادم میاد، اون عوضی ها  
من رو دزدیده بودن؟

نکنه مهدیار قاچاقچی یا خلافکاره؟ چرا بای خودش  
رو

جای یک بیمار بزنه و بیاد خونه باغ؟

در اتاق باز میشه و مهدیار و سبحان میان داخل .

- شما ها به چه جرعتی منو آوردی د اینجا ؟

بینم خدا و پیغمبر سرتون نمیشه؟ انسانیت نداری د

چرا منو

دزدیدی؟

حتما یک نقشهای داری د که لو رفتید !

جلوی مهدیار میرم و زل میزنم توی چشم های فراریش

:

چیه جرعت نداری نگاهم کنی؟

خیلی دو رویی مهدیار، جلوی ما ادعای خدا و پیغمبرت

میش د و از پشت داشتی برای حاجی که انقدر دوستت

داره

نقش بازی می کردی ؟

چرا؟ بخاطر گنجه لابد؟ حتما توی خونه باغ گنج پیدا

کردید که نقش بازی میکنی د .

مهدیار و سبحان نگاهی معنادار بهم می کنند .

- طنز بشین باید با هم حرف بزنیم .

- من با ...

مهدیار این با میپره وسط حرفم و با لحنی جدی و محکم

میگه : حوصلهی یکی به دو ندارم، بشین و گوش بده .

سبحان خودش روی صندلی چرمی وسط اتاق م ینشینه :

بین دختر خوب من و مهدیار برای یک ماموریت مهم

اومدیم تو خونه باغ، و تو وسط ماموریت ما یک گاف

بزرگ ی .

اگه همکاری کنی و دهنّت رو بسته نگه داری، میتونی به

زندگی عادیّت برسی ولی اگه بخوای دهن لقی کنی، من

و

مهدیار مجبوریم ببرمیت یه جای امن که خوب توی این

شرایط کار برای هر دوی ما سخت تر میشه .  
آب دهنم رو قورت میدم همونطو که فکرش رو  
میکردم ،

این دو تا آدم معمولی نیستن، یا مامورن یا خلافکار .  
- ماموریتتون چیه؟

مهدیار با ابروهایی در هم تنیده و لحنی کلافه میگه :  
- به تو ربطی نداره بچه، هرچقدر کمتر بدونی به نفعته .  
# پار تینجا هوشش

# دشمنجون

- پای من نا خواسته به این ماموریت کوفتیه شما باز  
شده

پس لطف کنی د و همه چیز رو بهم بگی د .  
سبحان این بار به حرف میا د : بین طناز خانم هدف ما  
از

ماموریت زیر نظر گرفتن یکی از همسایه های شماست

.

این همسایه هویتش فعلا بای د مخفی بمونه، تو هم بای

د

خودتو به ندی د بزنی فهمیدی ؟

- یعنی بخاطر همسایه ما این همه نقشه اجرا کردید؟

- تیر خوردن من تو عملیات و فلج شدنم نقشه نبود .

من واقعا توی اون عملیات تعقیب قاچاقچی های دریایی

تیر خوردم و یک ماه افتادم گوشهی بیمارستان .

حاجی وقتی مطلع شد من و وادار کرد پیام تهران تا

درمانم رو جدی تر پیگیری کنه .

بع د از آخرین عمل جراحی تا ۸۰ درصد بهبود پیدا

کردم .

سبحان ادا مهی حرفش رو میگیره : وقتی خوب شد به



بهونه‌ی ملاقات اومدم دیدنش و ارزش خواستم یک

مدت

سلامتش رو مخفی نگه داره تا من بتونم به عنوان

پرستار

پیام خونه باغ .

- تو واقعا زخمی شدی؟! یعنی اون روز مهدیس گفت

کارت ایثارگری داری حقیقت داره ؟

مهدیار و سبحان نگاهی معنا دار بهم میاندازن د .

مهدیار تای ابرویش را بالا میدهد، هر وقت سوالی دار د

این کار را میکند .

سبحان ابتدا متعجب سپس با نگاهی که انگار میچم را

گرفته و همه چیز را میدان د به صورتم خیره میشو د ...

بهترین موقعیت است، حالا که راز مهدیار رو می دونم

میتونستم معامله کنم .

## دشمن جون

البته ممکن بود با گفتن همهی ماجرا دست به اشتباه  
بزرگتری میزدیم و مهدیار قبول نمی کرد و می زد زیر  
همه چیز ولی اون وقت منم به آقاجون می گفتم مهدیار  
دروغ گفته و فریبت داده .

- من یک شرط دارم برای اینکه دهنم بسته بمونه .  
مهدیار و سبحان با چهره های متعجب منتظر شدن  
بین

من چی میگم !

- اگه مهدیار قبول کنه با من ازدواج کنه، منم به کل  
فراموش میکنم تو پاهات سالمه و تو ( به سبحان اشاره  
میکنم ) تو یک مامور پلیسی .

# دشمنجون

# پار تینجا هوهف ت

دشمن جون vip:

- بینم من بهم ارث و میراثی رسیده خبر ندارم؟  
خم میشه و صورتش رو میاره جلو : تو تا دیروز سایه  
منو

با تیر میزدی چی شده اصرار داری ازدواج کنیم؟  
سبحان پوزخندی میزنه و لبش رو با شست میخارونه :  
بخاطر سهمیه ایثارگریه مهدیار .  
در جوابش میخندم و سر تگون میدم : آفرین شما خیلی  
زرنگی خوب متوجه منظورم شدی .  
نگاه ناباور مهدیار رو نادیده میگیرم و دست به سینه  
میایستم : خب نظرتون چیه؟

من فراموش میکنم شما دو تا پلیس هستی د .  
تو هم با من به صورت صوری ازدواج م یکنی .  
مهدیار نفسی از سر حرص میکشه و طول و عرض اتاق

رو راه میره : پس بخاطر دانشگاه خواستی به من

نزدیک

بشی ؟

خوبه تربیت شدهی آقا جلال بهتر از این نمیشه .

- حق نداری به خانوادم توهین کنی، بخاطر سختگیری

های آقاجون نبو د تن به همچین کاری نمی دادم .

سبحان به سمت در خروجی میره و قبل از رفتن از اتاق

میگه : خودتون با هم دربارهی این مسئله حرف بزنید

من

منتظر نتیجه هستم .

با رفتن سبحان مهدیار خودش رو بهم نزدیک میکنه و

می گه : اگه از دست آقاجونت خسته شدی چرا ازدواج

نمیکنی؟ رفتن به دانشگاه خیلی هم بهت آزادی نمیده .

- اولاً آقاجون من رو به هر کسی شوهر نمیده مگه مور  
د

تایی د خودش باشه .

دوم اگر دانشگاه نرم تا ابد زیر نفوذ آقاجون  
میمونم و سرنوشتم مثل عمه فرشته میشه .

با شنیدن اسم عمه فرشته از زبونم نگاه مهدیار بالا میا د  
و

با بهت و تعجب نگاهم می کنه : تو دربارهی اون  
میدونی؟

نمیدونم چرا براش این موضوع جالبه و تعجب کرده .

- اره چن د شب پیش فهمیدم که منم یه عمه دیگه  
دارم . اونم

درست مثل من از سختگیری های آقاجون ناراحت بوده  
برای همین دست به خودکشی میزنه .

چشم های مهدیار مثل زمستون سرد و یخ زده میشه و  
لحنش سوزنده : وقتی از چیزی خبر نداری حرف نزن .  
بای د به درخواستت فکر کنم، درسته مجبور شدم مدتی  
برای ماموریت نقش بازی کنم ولی دلم نمیخواه د با  
نادیده

گرفتن محبت های آقاجون در حقش نا سپاسی کنم .  
- مهدیار بیا برای یک بارم که شده آتش بس اعلام  
کنیم .

من تنها نوهی حاجی بزرگ زادم که هم فامیلشم و به  
قول

خودش ناموسش، همین جایگاه منو اسیر کرده .  
همیشه زیر زرین تو و آقاجون و بابام بودم، لطفا بذاری  
د

برای یک بارم شده نفس بکشم و زندگی کنم .

# دشمنجون

# پار تینجا هوهشت

پارت قبلی 📌

<https://t.me/girlromancer/3822>

مهدیار طولانی نگاهم میکنه، حسم می گه پشت نگاهش  
حرف های زیادی داره .

- نظرت رو بگو برای تو که ضرر نداره تو کمک می

کنی من دانشگاه شهر خودمون قبول بشم بعدش

هم اگه اتفاقی بینمون نیافته همه چیز با یک طلاق پاک  
میشه .

مهدیار کلافه دستش رو میکشه روی صورتش :

- اگه من قبول نکنم چی کار میکنی؟

- از یکی دیگه کمک میخوام .

اخم های مهدیار گره کور ترسناکی میشه و چن د قدمی  
جلو  
میا د .

نمیدونم چرا از نزدیک شدنش میترسم، شای د بخاطر  
چشم

های مشکی نافذش انقدر ترسناک و مقتدره .  
چن د قدم عقب میرم : اگه کمک نمیکنی مانع نشو .  
- یعنی پول میدی یک نفر و پنهانی باهاش صوری  
ازدواج م یکنی؟

سرم رو تکون م یدم و میگم : اهوم، یک نفر هست  
میتونه

با یک بدون رضایت پدر عقدم کنه، بعد از آزمونم جدا  
میشم .

برای اولین باره که مهدیار دستش رو میذاره روی



چونهام و لمسم م یکنه .

سرمو میاره بالا و میگه : غلط میکنی، دست آقاجون در  
د

نکنه با این دختر تربیت کردنش .

- من به اندازه‌ی کافی سرکوفت شنیدم لطفا ادامه نده .  
پشت بهش میکنم تا برم که این بار بازوم رو میگیره؛ از  
آدم معتقدی مثل مهدیار بعیده !

- صبر کن دختر من قبول میکنم .

- چی؟! باورم نمیشه .

- فقط قوانین خودم را دارم که بای د بشنوی .

دست به سینه میزنم و سرم را بالا میارم :

- منم شرط و شروط خودم رو دارم .

مهدیار لبخندی محو میزنه و کنار گوشم میگه : کسی

شرط و شروط میذاره که تو موقعیت قدرت باشه

# شمنجون

پار تینجا هونه #

- من بهت کمک میکنم طناز چون قبول دارم اجبار پدر  
بزرگ برای منعت از دانشگاه و پیشرفت اشتباهه ولی  
بای د

شرایط منم بپذیری ...

سعی میکنم اون گاردی که گرفتم رو کنار بذارم و  
حرفاش رو بشنوم .

- من آدم متعصبی نیستم ولی یک سری خط قرمز ها  
دارم .

از وقتی قبول کنم و اسمت بره تو شناسنامه‌ی من فارق  
از

صوری و واقعی بودن اون ازدواج تو بای د به خط قرمز  
های من پایبند باشی و بهش احترام بذاری .

يكي از اونا حجابته و روابط بي قيد و بندت با مرد های  
نامحرم .

تو به عنوان همسر يك ايثار گر داری میری دانشگاه  
پس

يادت نره بای د جوری رفتار کنی سر شکسته نشم .  
اينکه چه رشتهای قبول بشی مهم نيست چون ديگه  
اختيار دانشگاه رفتنت با منه ولی رفتارت مهمه .  
نيازيم به جعل مدرک نيست، خودم رضایت پدريت برای  
عق د رو ميگیرم .

– اما بابا شای د قبول نکنه .

– رضایت آقاچونت کافيه نیازی به جعل نيست، فقط  
بای د

شرطي که گذاشتم رو قبول کنی و مهم تر از همه اينکه .  
زیر گوشم ادامه میده : دهنتم بسته بمونه و درباره

دشمن جون

ماموریت ما حرفی به کسی نزنه !  
دستم رو روی دهنم گذاشته و مثل زیپ میبندمش : من  
دهنم قرصه فقط تو کمک کن دشمن جون .  
سکوت م یکنه و من میگم : ماموریتتون دربارهی چیه؟  
- گفتم ندونی بهتره !  
- کسی تو خونه باغ رو زیر نظر داری د یا توی  
همسایگی ؟  
آخه باورش یکم سخته اگه همسایه هدفه چرا  
اومدی خونهی ما؟  
جواب نم یده چشم غرهای نثارم میکنه و من ساکت  
میشم  
و یک گوشه میشینم .  
سبحان وار د اتاق میشه و میگه : چی ش د به توافق  
رسیدید؟

## دشمن جون

- ظاهرا رسيديم هرچن د من نميټونم بهش اعتما د كنم

،

ممکنه ماموریت ما رو به کسی لو بده .

سريع ميپرم وسط حرفشون و ميگم : نه نه به خدا دهنم

قرصه حتی به سهیل و دوستانم نيمگم .

مهديار و سبحان با شو و تردیدی که از نگاهشون

ميريزه

بهم خيره ميشن .

- قسم ميخورم به جون مامان و بابام .

- بهش يك ميكروفن وصل ميكنيم مشكل مون حل

ميشه .

اون وقت اگه بخواد د لو بده پای خودشم گيره .

مهديار نگاهی مردد به من مياندازه : موافقم

# دشمنجون

# پار تشص ت

سوار ماشین سبجان م یش م توی ویلا بودیم : چرا  
مهدیار

دنبالمون نیست؟

سبجان کلافه و بی حوصله جواب م یده : اون بع د از  
اینکه

کارش تموم بشه میاد

- این همه گنگستر بازی برای چی بود ؟

- من هنوزم موافق رها کردن نیستم، برامون دردسر  
شدی .

- هدفتون از نفوذ به خونه باغ چیه؟

- هرچی کمتر بدونی بیشتر به نفعته .

پشت چشمم رو نازک م یکنم و روم رو برم یگردونم،  
این

و مهديار فتوکپی هم دیگه هستن لوس و رو مخ .  
وقتی جلوی خونه باغ پیاده میشم سبحان قبل باز کردن  
قفل ماشینش که یک پژوی دویست و شش مشکی  
رنگه

میگه : بین دختر جون من نمیدونم چرا مهديار بهت  
اعتماد کرد و قبول کرده با وجود اینکه هویت ما رو  
میدونی باز برگردی اینجا، ولی اگه چفت و بست دهنت  
شل بشه و حرفی از ما به عهدی بزنی عاقبت خوشی در  
انتظار پدرت و خانوادهت نیست .  
دست دلم از تهدیدی که میکنه میلرزه، یعنی تا چه ح د  
راسته ؟

- برای چی پای خانوادم رو وسط میکشید؟ شما چه  
ربطی به پدرم دارید نکنه ...

خم میشه جلو و با اون چشم های قهو های سوخته زل

دشمنِ جون

میزنه بهم : اخطار آخرم بود طناز .  
در ضمن نگران نباش ما کاری با اهالی عمارت نداریم .  
با اینکه نه تهدیدش کاملاً نگرانم کرده نه دلگرمی  
دادنش  
رو باور دارم سکوت میکنم .  
ذهنم آشفته و پریشونه و یک عالمه سوال به اونایی که  
تو  
ذهنم بوده اضافه شده .  
از ماشین پیاده میشم، یک ترسی تو وجودم اومده، یک  
حس بی اعتمادی نسبت به همه .  
هرکسی بهم نگاه میکنه یا نزدیکم میشه حس میکنم  
باهام  
صاف و صادق نیست .  
سبحان با سرعت از اونجا میره و من پا به درون خونه



میدارم .

مامان و بابا هنوز نیامدن و این یعنی هیچ عهده‌ای از

دیشب

و اتفاقاتش خبر نداره، انگار شب گذشته یک خواب و

خیال بوده کنج ذهنم .

روی کاناپه دراز میکشم و به سقف خیره میشم، مهدیار

چرا بای د خودش رو به معلولیت بزنه تا بتونه پا به

خونه

بذاره چی اینجا باعث جذب دو تا پلیس

به خودش شده؟

بهتر بگم کی اینجا داره خطا میره؟

سهیل یا بابا؟ عمو یا آقاجون؟ قرار نقاب از رو صورت

کدومشون برداشته بشه؟

#دشمنجون

## # پار تشص تویک

قرار بو د توی تعطیلات آذر ماه سپهر از شیراز بیا د  
تهران .

اسم سپهر که میاوم د یک کوه حسرت روی دلم  
مینشست .

حسرت آزادی که اون به خاطر پسر بودن داشت و من  
نداشتم، من بر خلاف بقیه آدم های خونه باغ به اسارت  
و

جنس درجه دو بودن عادت نکرده بودم .

نمیتونستم مثل زن عمو سهیلا یک زن خونه دار و

محدود باشم که سرش رو زیر برف کرده و از کارای  
عمو خبر نداره، یا مثل مامان بر خلاف عقای د گذشتم  
زندگی کنم و دم نزنم .

مامان از یک خانواده روشنفکر بود، خانوادهای مقی د و

پایبند ولی در عین حال آزاد و امروزی .  
تو خانواده مامان خبری از دیکتاتوری و محدود کردن  
دختر نبود .  
آقا بزرگ پدر مامان اصلاً به دخترش سخت نمیگرفت ،  
ولی مامان بیچاره هم از وقتی عروس این خانواده شد  
مجبور شد بر خلاف تربیت خانوادگیش رفتار کنه .  
اون قدر خودش رو بخاطر حفظ زندگیش و عشقش به  
بابا  
سرکوب کرد که یادش رفت هویتش چیه، کم کم  
خودش هم  
جزئی از سرکوب گر ها شد .  
وقتی این حرف ها رو به سهیل میزنم اون درکم نمیکنه  
'  
فکر میکنه منظورم از آزادی بی قی د بودن، درست بر

خلاف تصور دیگران من دلم میخواد برای زندگیم  
خودم

تصمیم بگیرم .

اینکه نتونم دانشگاه برم، یا اجاره رفتن به هیچ  
مسافرتی

رو نداشته باشم چون تنها نوهی دختری بزرگ زاده ها  
زیادی بی رحمانه بود .

زن عموسهیلا وقتی خبر برگشت سپهر رو شنیده  
بود سر از پانمیشناخت .

زن عمو زن سادهای بود، سرگرم خونه داری و بچه  
داری و گاهی دور از چشم آقاجون مهمونی و سفر .  
به خودش خوب میرسد و لباس های فاخر میپوشید  
ولی

دنیاش با عمو خیلی فرق داشت .

عمو امیر مردی سرد و آروم بود، نسخه امروزی تر  
آقاجون، اصلا توجهی به زن عمو و پسرا نداشت و فقط  
سرگرم تجارت خودش بود .

عمو آدم مرموزی بود تو این سالها که هم سایه هم  
بودیم

هیچ وقت سر از کارش در نیاوردم .  
بر خلاف بابام که فتوکی مامان بزرگ خدایامرز بود ،  
مهربون ساده لوح و زود جوش، بخاطر استعداد  
افتضاحش

تو تجارت هیچ وقت ریسک نکرده و همیشه زیر بلیط  
آقاجون بود .

مامان صدام میکنه تا پیام برای شام، از فکر مواجه شدن  
با مهدیار خیلی دلهره دارم، از دو شب پیش که با هم  
توافق ندیده بودمش .

یک پیراهن آستین سه ربع طلایی می پوشم موهام رو  
گوجه میکنم و به ناچار یک شال م یاندازم روی سرم .  
مامان داره برای مهدیار ماکارونی م یکشه و سبحان  
دوست عبوس مهدیارم کنارش نشسته .  
بابا با دیدنم لبخندی مهربون میزنه و میگه : چه عجب  
دخترم اومدی بیرون، بابا جان انقدر فشار نیار به خودت  
حالا انگار چه خبر به دانشگاه هست ؟  
متوجه پوزخن د مهدیار میشم، حتما پیش خودش فکر  
میکنه من یک آدم فرصت طلب و بیعارم .  
- بابا جون شما اگه نگران من بودی جلوی آقاجون  
میایستادی تا اجازه بده همون پارسال برم دانشگاه .  
مامان که متخصص ضایع کردن منه میگه : نترس این  
درس نمیخونه حتما یک سریال جدی د کلهای ریخته  
داره

میینه .

با لحنی معترض میگم : مامان به خدا ۱۰ ساعته دارم  
درس میخونم .

مامان نیشگونی از بازوم میگیره و میگه : اگه  
دست من بود میفرستادمت کره بری هم درس بخونی  
هم

یک اوپای خوشگل پیدا کنی .

چشم هام برق میزنه و میگم : آخ یکی مثل لیمین هو  
متوجه فرو رفتن اخم های مهدیار و بابا میشم .  
- دختر خجالت بکش، مثلا من پدرتم اینجا نشستم .  
دهنم رو پر ماکارونی میکنم و میگم : خجالت رو بای د  
یکی  
دیگه بکشه .

اشار هام به مهديار كه با مظلوميت ساختگي كنار ما  
نشسته

ولي يك آدم هفت خطه .

مهديار لگ د محكمي به پاي من ميزنه كه من به موقع  
جلوي دهنم رو ميگيرم و سكوت م يكنم .

# دشمنجون

# پار تشص تودو

باران با شدت ميباره من و زهره و ژينا با سرعت سوار  
خط اتوبوس ميشيم .

زهره با كنجكاوي م پيرسه : ميگم طناز امروز چه

طور پسر عموت امروز نيام د دنبالت ؟

- اون سرش شلوغه آقاجون كلي كار سرش ريخته .

- چقدر خوبه كه با سن كم انقدر كاريه !



- چه فایده همهی پولش رو خرج دوست دخترای

خرابش

میکنه .

متوجه گرفتگی صورت زهره میشم، عمدا این حرف رو

زدم دلم نمیخواست زهره با خیالی واهی سر کنه و

عاشق مردی اشتباهی بشه .

سهیل هر چقدر پسر عموی خوبی برای من بود ولی

خودم

میدونستم تا چه حد آدم مزخرف و هوس بازیه !

ژینا چشم و ابرو میاد که یعنی مراقب حرفم باشم ولی

بیخیال شونه بالا میدم و لبخن د میزنم .

با رسیدن به خونه مستقیم میرم واح د خودمون و به

سهیل

که از دور دست تکون میده برام بی توجهم .

سهيلم وقتى محل ندادن من رو ميبينه از پشت در رد  
ميشه و بلن د جورى كه بشنوم ميگه : به درك محل نده  
تا

جونت در بياد؟

از اون شب كه فهميدم با هديه رابطه داره ازش  
دلخور شدم و باهاش قهر كردم .  
مقنعه و مانتوم رو در ميارم و يك گوشه پرت ميكنم ،  
مثل هميشه مامان خونهى مادر بزرگه و بابا پيش آقاجون  
بازاره .

و روى كاناپه لم مى دم، من هميشه دختر تنهائى بودم  
مامان منو با خودش خونه پدر بزرگ مادر بزرگم نميبرد  
منم تا بچه بودم هم بازى سهيل و سپهر بودم بعد كه  
بزرگتر شدم به كل تنها شدم .

مهدیس هم توی خونه باغ بود ولی هیچ وقت باهام  
بازی

نمیکرد و مثل برادرش آزارم میداد.

مثل مهدیار که تو ۶ سالگی من و ۱۶ سالگی خودش از  
سر لجبازی موهام رو قیچی زد و لباس هام رو پاره کرد.  
د.

مهدیار ۱۸ ساله ای که جوجه های رنگیم رو کشت و له  
کرد.

من همیشه یا تنها بودم یا توسط مهدیار عذاب میشدم.  
میخواهم یک آهنگ پلی کنم که صدای تلفنی حرف زدن  
مهدیار به گوشم می رسد.

حرف هاش مثل همیشه مشکوکه داره آمار کسی رو  
با رمز به مافوقش میدد.

با شیطنت پا به اتاق میذارم و تو چهارچوب در میایستم

،

دست به سینه میزنم و زل میزنم به مهدیاری بعد از قتل

کردن تلفن میره پست پنجره میایسته .

دلم میخواست کمی اذیتش کنم .

حواسش به بیرون همین برمیگرده خودم رو بهش

میرسونم .

عمدا شالم رو روی شونه میندازم تا بلندی موهام

خودنمایی کنه یقه لباسم کنار رفته و سینههام تو

معرض

دیدشه .

جلوش م یایستم و میگم : خب بینم با پدرم صحبت

کردی .

یک طره از موهام رو هم دور انگشتم میپیچم تا بیشتر

جلب توجه کنم .

- هر وقت حرف بزنم بهت خبر میدم .

برو بیرون ممکن بیان این ادا اصول ها رو هم در نیا ر .

پوزخن د میزنم : چیه نگرانی تحریک بشی آقا پلیسه؟ .

# دشمنجون

# پار تشص توس ه

مچ دستم رو به سرعت میگیره و با چنان قدرتی فشار  
میده که احساس م یکنم هر لحظه امکان داره دستم از

مچ

قطع بشه : یادم نمیا د حاجی لقمه حروم آورده باشن

سر

سفره که تو انقدر دریده شدی .

نکنه پدرت داره خطا میره؟

یک لحظه از طرز حرف زدنش وحشت م یکنم، ولی به

روی خودم نمیارم : چرا پاچه میگیری مهدیار من فقط خواستم شوخی کنم .

- با بقیه نامحرم هام از این شوخیا داری ؟

- نه اگه مثل تو بی جنبه باشن .

- یک بار دیگه خلاف بری میزنم زیر قول و قرار م و میسپارمت دست سبحان تا هم دهننت بسته بمونه هم از شرت راحت بشم .

باورم نمیشه انقدر حساس باشه، حتما تقصیر خودمه که فراموش کردم مرد مقابلم مهدیاره .

آب دهنم رو پرت میکنم سمتش و هلش میدم : ازت متنفرم شاید .

ابرو در هم میکشه و حرفی نمیزنه، این سکوتش بیشتر ازارم میده، انگار داره به روم میاره من یک دختر بچهی بی تربیت و گستاخم .

با بغض از اتاقش میرم و توی اتاق خودم پناه میگیرم .  
من تو این خونه تنها ترین آدم دنیا بودم، نه اجازه  
داشتم با

اطرافیانم ارتباط داشته باشم نه غریبه ها .  
بابا و مامانم همیشه به جای حمایت سنگر خالی کرده  
بودن .

خودم رو با درس خوندن مشغول میکنم تا رفتار مهدیار  
رو فراموش کنم، میدونم آدم بدهی قصه منم و اشتباه از  
جانب من بوده ولی متاسفانه من  
آدم خوخواهیم و نمیخوام قبول کنم حق با طرف مقابله .  
بابا ساعت نه میا د اونم بدون مامان تازه بیا د میارم  
مامان

وقت سنوگرافی داشت و بابا همراهش رفته بود .  
- بابا چرا دیر کردی؟ چقدر آشفته ای

بابا چشم هاش رو ماساژ میده و کتش رو یک گوشه

پرت

میکنه : برام یک چایی بیار بینم با مهدیار تنها بودی؟

سریع حالت مظلومی به چهرم میگیرم و میگم : بابا

مهدیار

که رو ویلچره منم تو اتاق خودم بودم .

تازه عصر پرستارش سبحان اوم د دنبالش و بردش

یکم

بگرده .

- دکتر تو سنوگرافی مادرت مور د مشکوک دیده

پشت

جفتش هماتوم داشته یعنی اگه فشاری بهش بیا د جفت

خونریزی م یکنه .

- خب تکلیف ماما چیه؟



- استراحت مطلق، عصر بردمش خونهی خالت تا  
مراقبش باشن .

- وا نباید موضوع به این مهمی رو بهم بگید؟  
صدای چای ساز میاد، بابا اشاره م یکنه به آشپزخونه :  
برو

چای بریز دونستن و ندونستن تو چه فرقی به حال اصل  
ماجرا داره ؟

- بابا منم برم پیش مامان؟ اصلا مگه من نبودم چرا  
رفت

خونهی خاله .

بابا چای داغ رو یک نفس میخوره : لازم نکرده تو از  
درس و مشقت بزنی و بری پرستاری مامانت، در ضمن  
خالت دو تا پسر جوون و مجر د داره نمیخوام پس فردا  
از صغیر و کبیر تیکه بشنوم .

دشمنِ بون

- وا خب عمو هم پسر داره یا همین مهدیار !  
- من به سهیل و مهدیار اعتماد دارم بچه های پاکی  
هستن

ولی این دو تا پسرای خالت نخاله دارن .  
شوهر خالتم حرف مفت زیاده میزنه پس با من بحث  
نکن  
دیگه خستم !

- من توی این خونه نقشم هویجه؟ میخوام برم دانشگاه  
شرط و شروط غیر ممکن میداری د میخوام نخونم  
میزنی د

تو سرم که بخون .

- غیر ممکن وجود نداره این همه آدم میرن دانشگاه  
تهران  
و شهی د بهشتی .

- آره همشون يا پول هنگفت دارن يا پارتي کلفت يا  
سهميه‌اي هستن .

- يعني همه شدن سهميه‌اي؟

با حرص به سمت پله ها ميرم : بله يك عده بخاطر  
سهميه و استفاده از زحمت ديگران صندلي هاي علم و  
دانش رو پر کردن .

بابا ديگه جوابم رو نميده و من بر ميگردم اتاقم .

# پار تشخص تچه ر

# دشمنجون

سبحان و مهديار اون روز باز به خونه‌ي ما اومدن .  
قرار بود عصر سپهر از شيراز بيا د و خونه شلوغ بشه .  
مهديس و شوهرش هم اومده بودن، اينکه حضور  
مهديار

دشمن بون

رو توی خونه از دی د حاج خانم مخفی کنیم خیلی  
سخت بو د

مخصوصا با اتفاقی که اون روز افتا د .  
سبحان توی حیات مشغول دی د زدنه که نگاهش به  
من  
میخوره .

اخم پررنگ م یکنه و سرش رو میچرخونه ازم .  
برای اومدن سپهر زن عمو یک مهمونی کوچیک  
خانوادگی ترتیب داده بو د .  
من که زیاد مهمونی رو جدی نگرفتم، بر خلاف سهیل  
که

از داداشم برام عزیز تر بود، سپهر به خاطر گوشت  
تلخی

هاش بع د از مهدیار تو رتبهی دوم دشمنی با من قرار

میگرفت .

بع د از اینکه دانشگاه شهر دیگه قبول شد دیگه منم

چشم

دیدنش رو نداشتم .

سپهر بالاخره از سفر م یرسه تو این یک سال خیلی

عوض شده .

موهایش رو کوتاه تر کرده و چهرش جدی و مردونه

شده .

همه توی باغ عمو امیر جمع میشیم مهدیار و سبحان

اونجا حضور ندارن ...

خدا میدونست چقدر از جمع خانوادگی مون متنفر بودم

.

جمعی که توش مجبور بودم بسته ترین لباس ها رو

پوشم

و موقر رفتار کنم نکنه آقاجون یا بابا حرفی بارم کنن .  
بابا و آقاجون یک گوشهی تخت نشسته و عمو با فاصله  
از

اون ها مشغول بازی با سام پسر کوچیکش بو د .  
زن عمو سهیلا تو اون کت و دامن سفی د طلایی خیلی  
دلبر

شده بو د و با تفاخر به سپهر نگاه میکر د .  
من یک پیراهن آستین بلند سرمهای با شال تنم بو د  
مامانم

کت و دامن مشکی پوشیده بو د و هر سه چادر های  
رنگی

روی سرمون .

آخه آقاجون م یگفت تو جمع خانواد گیم حجابمون رو  
سفت

سخت رعایت کنیم .

سهیل یک هندوانه میگیره دستش و وار د باغ میشه .

# پارتشخص توپنج

سپهر و سهیل انقدر شبیه هم نیستن، سپهر کمی تیره

تر از

سهیله و بع د اومدن از شیراز لاغر تر از

اونم شده .

هم دیگه رو در آغوش میکشن و میان طرف من : چیه

خوشحالی د سه تفنگ دار بالاخره با هم دیدار کردی د

.

سپهر : کم کم داشت فراموشم میش د چه زبون درازی

داری .

سهیل : دادا تو فقط یک سال رفتی شیراز چطور طنز رو

فراموشت شده حتما دور و برت پر دختر دختر شیرازی

خوشگل و شراب و ناب و ...

سپهر چشم و ابرو میا د سمت آقاجون که یعنی زشته

متوجه

ما میشه .

- نترس دادا پیرمر د گوشاش رو قرض داده به

عزرائیل .

به این حرف سهیل میخندم ولی سپهر که چاپلوسی تو

خونش موج میزنه ابرو تو هم میکشه : نگو سهیل خیلی

زحمت ما رو کشیده پدر بزرگمونه .

سپهر یقه لباس سهیل رو که انگاری کمی قرمز شده

میگیره و میگه : به تو انگار بیشتر خوش م یگذره .

با دلخوری برای سهیل س ر تگون میدم، انگاری بدجور

زده جاده خاکی، میخوام ازشون فاصله



بگیرم که سهیل دستم رو میگیره : طنز چي شده دائم  
ازم

فاصله م یگیری؟

- نکن آقاجون میبینه .

سپهر : بینم بین شما ها خبری شده .

آستین لباسم رو از بین چنگش میکشم : بین حرف  
مفت

زن اول .

سپهر پوزخندی میزنه و هندوانه رو از دست برادرش  
گرفته و به سمت مادرش و مادرم میرو د .

حاج خانم یک گوشه نشسته میرم کنارش م ینشینم ،  
بیچاره فکر م یکنه مهدیار ماموریته برای همین داشت  
براش دعا میخون د .

با دیدنم لبخن د رو لب میزنه میگه : خوبی دخترم .

## دشمن جون

قاچ هندوانه رو به طرفش میگیرم و میگم : بفرمایی د .  
دستم رو میگیره : بشین دخترم با هم بخوریم .  
کنارش مینشینم، هیچ وقت خودشو تو جمع ما زیاد وار  
د  
نمیکنه .

زن آروم و مغروریه، خیلی شبیه برادرزادش مهدیسه،  
قد

متوسط پوست گندمی و لب و بینی کوچک داره .  
کنار چشم های طوسی رنگش هم چین و چروک  
زیاد افتاده .

ویژگی خوبش رابطه صمیمانه اش با بچه هاست  
هرچقدر

با مادرمون کم حرف و سر سنگین ما جوون ها رو  
دوست

داره مخصوصا من رو .

# پار تشص توش ش

- از مهدیس و شوهرش چه خبر حاج خانم ؟

- قرار بو د این هفته بیان ولی زنگ ز د و گفت شرکت

امی د بهش مرخصی ندادن .

- دل نگران مهدیاری؟

سرش رو تگون م یده : همیشه دل نگرانشم، از روزی

که

یونیفرم پلیس دریایی رو پوشی د و رفت رشت تا همین

امروز .

نگاهش رو دوخت به درخت های زیتون و اقا قیا که تو

باغ

کنار هم با فاصله کاشته شده بودن د : نگرانشم چون

امیدی

تو این زندگی نداره . دل بسته به کسی نیست یک بار  
برام

میگفت : وقتی برمیگردم خونه چراغ خون هام خاموشه  
.

ناراحت نشی طناز جون ولی دلم میخواست تو رو براش  
خواستگاری کنم اما پدر بزرگت مخالفت کرد .  
نگاه حاج خانم روی پسرای عمو چرخ میخوره : شای د  
برنامه های دیگهای برای نوهی دخترش داره .  
چهر هم رنگ میبازه من از وقتی یا د دارم نگاهم به  
سهیل

و سپهر خواهرانه بوده .

مخصوصا سهیل که برام از برادر عزیز تره .

نکنه مهدیار با آقاجون صحبت کنه و جواب رد بشنوه !

اون وقت ديگه مهر اسارت پای زندگي من ميخوره و  
بای د

خواب آزادی و زندگي عادی رو بینم  
- حاج خانم اون شب فرصت نش د بیشتر دربارهی عمه  
فرشته پیرسم .

میشه بدونم چرا بعد از مرگش اثری ازش نیست، اصلا  
جنازش کجا خاکه ؟

رنگ رخ حاج خانم م پیره نگاهی به اطراف میکنه و  
میگه : ديگه دربارهی عمه فرشتهت سوال نکن دخترم،  
اگه

کسی بشنوه برات خوب نیست مخصوصا آقاجونت .  
گاهی وقتا آدم ها بخاطر غیرت و تعصباتشون دست  
به کارایی میزنن که سالها پشیمونی به بار میاره .  
نمیدونم چرا ته دلم شور بدی میفته، یعنی امکان داشته

دشمنِ جون

خودکشی عمه فرشته مربوط به یک قتل ناموسی باشه؟

#دشمنجون

#پار تشص توهف ت

برای چیدن چندتا گردو از درخت میرم بالای یک دیوار

کوتاه که اون طرف دیوار سبحان رو م یبینم، اینکه

هنوز

اینجاست !

حتما اومده یکی رو زیر نظر بگیره، حالا دیگه شک

ندارم

هدف سبحان و مهدیار یا آقاجونه یا بابای من یا عمو

امیر .

اخه اگه همسایه باشه چرا همش توی این باغه؟! کدوم

همسایهای انقدر به ما نزدیکه؟

دور عمارت که فقط باغه !

اما کدوم یک از اعضای این عمارت هدف پلیسه؟!  
سهیل که اهل خلاف نیست ماما من و زن عمو هم  
تو باغ نیستن .

حالا اگه هدف شون یکی از مردای خونه باشه اینکه من  
دهنم بسته بمونه درسته؟! .

اگه برم همه چیز رو کف دست آقاجون یا بابا بذارم  
حتما

همدست خلافتون میشم ولی اگه سبحان و مهدیار به  
هدفشون برسن آقاجون گیر پلیس میفته و من از بند  
اسارت

آزاد میشم .

شای د فکرم احمقانه یا حتی بی رحمانه باشه اما چیزی  
از

درون وادارم میکنه حقیقت رو از خانوادم پنهان کنم .

سبحان سرش رو بالا میاره من رو که پشت دیوار میبینه  
اخم م یکنه، نمیدونم این و مهدیار چرا فکر میکنن با  
اخم

جذاب ترن؟

همون لحظه با پیچیده شدن دستی دور مچ دستم به  
خودم  
میام .

سپهر پشتم ایستاده، تعجب میکنم و سریع دستم رو  
عقب

میکشم : سلام پسر عمو .

- امروز که بهم سلام دادیم .

- خب کاری داری ؟

- چرا از دیدنم هل شدی؟

- هیچ همینجوری میشه انقدر جلو نیایی؟



## دشمن جون

سپهر میره عقب و من از درخت میام پایین و دست به

سینه میایستم : خب چی کار داری؟ !

- تو این یک سال که نبودم حسابی عوض شدی !

- الکی زبون نریز هیچ فرقی نکردم .

- چرا با من دعوا داری؟

- چرا تو بای د تک و تنها بری شیراز من نمیتونم برم

دانشگاه ؟

تک خندهای میکنه و میگه : غصه نداره بچه تو هم با

من

پیا .

- نه تو رو خدا تعارف نکن، نیست خیلی آقاجون اجازه

میده من از خونه باغ برم .

بهش پشت میکنم و میخوام برم که با شنیدن حرفش

میخکوب میشم : میخوای از این به بعد اجازت رو از

آقاجون بگیرم ؟

دیگه اختیارت دست خودم باشه هوم ؟

# دشمنجون

# پار تشص توهش ت

مثل سخته زده ها برمیگردم عقب و میگم : منظورت

چیه

نکنه حرفی بزنی به آقاجون؟ !

- چرا نزنم، من تا قبل اینم خیلی با خودم کلنجار رفت

م ،

همش خیال میکردم حسم بهت محدوده اگه برم

دانشگاه

یادم میره طنازیم هست ولی نبود .

اونجا هیچ کسی به چشمم نمیاد .

نگاهم تو چشم های جدیش قفل میشه، جدی جدی

سپهر

داداش سهیل داره به من ابراز علاقه میکنه؟!

درسته من و سهیل خیلی با هم صمیمی هستیم و خل

بازی

زیاد داریم ولی سپهرم با همهی گوشت تلخی ها و

جدی

بازی هاش باز برام مثل سهیل یک پسر عموی معمولیه

چه طور ایستاده جلوم داره از عشق و عاشقی میگه؟

با صدای بلن د میزنم زیر خنده انقدر که از چشم هام

اشک

میا د.

سپهر برزخی میشه و سهیل که پشت درخت ایستاده از

راه

می رسه و دست میذاره روی شون هاش رو میگه :

دیدي

بهت گفتم این دختره خل

و چله ت زیادی داری روش حساب میکنی ؟

- وای وای سهیل خواستگارم رو نپرون . بینم سپهر

رفتی

شیراز چیزی تو سرت نخورده؟

بابا من طنازم دختر عموت جای خواهرتم، دیگه فاز و

عشق و عاشقیت چیه ؟

سهيلم از حرفای من به خنده میافته، باز خوبه پشت

خونه

باغیم و کسی اطرافمون نیست .

سپهر چن د قدم جلو میا د و بازوم رو میگیره و زیر

گوشم

میگه : وقتی با لباس سفی د برمت شیراز میفهمی !  
بع د با خشم و حرص ما رو ترک میکنه .  
سهیل : اوه اوه فکر کنم خیلی عصبانیش کردیم  
با وجود اینکه از تهدیدش ترسیدهام میگم : حقشه تا  
باشه از  
این فکر به سرش نزنه .  
سهیل : اگه خواستگاری کنه آقاجون نه نمیگه کی از  
سپهر  
بهتر؟ برو باهاش حرف بزن به آقاجون چیزی نگه .  
پوزخن د میزنم و میگم : من یکی رو دارم که از  
سپهرم برای آقاجون عزیز تره  
سهیل ادای فکر کردن در میاره : کی من؟ رو من  
حساب  
نکنیا من بگیر نیستم .

دشمن بون

با آرنج می کوبم تو شکمش : خفه بابا تو کی بهم خیرت  
رسیده الان دفعه دومت باشه؟  
منظورم مهدیاره .

- چجوری قبول کرد؟ بهتر بگم چجوری خرش کردی؟  
چشمکی میزنم و میگم : بمان د منم ترفندهای خودم رو  
دارم .

# دشمنجون

# پار تشص تنه

صدای جر و بحث بین سبحان و سپهر توجه همه رو  
جلب  
میکنه .

آقاجون با اون هیبت همیشگی در حالی که اخم به روی  
پیشونی داره و دستاشو پشتش قلاب کرده همراه عمو و  
بابا میرن جلوی در باغ .

سپهر در حالی که سبحان رو از یقه گرفته جلو می  
کشه و میگه : حاجی این پسره جلوی در خونه باغ  
داشت

چشم چرونی م یکر د .

آقاجون دست سپهر رو م یگیره و میگه : پسر م این  
پسر

پرستار مهدیاره .

سپهر : مگه مهدیار اینجاست ؟

- مهدیار خونهی ماست پسر عمو

اخم های سپهر در هم میره و نگاهی متعجب به بابا و  
آقاجون م یاندازه .

سبحان دست سپهر رو جدا می کنه و چن د قدم عقب  
میره و

میگه : اومدم حاجی رو خبر کنم که این آقا بهم حمله کرد .

حالا خوبه من میدونستم سبحان پلیسه و حتما حریف سپهر میشه .

- ببخشی د پسر م این نوهی من در جریان مجروحیت مهدیار نبوده .

سپهر : آقاجون چه اتفاقی برای مهدیار افتاده؟  
آقاجون دست سپهر رو م یگیره و با خودش میبره .  
سبحان مستقیم به من نگاه میکنه، از نگاهش میترسم  
حتما میخواد مطمئن بشه من دهنم بسته میمونه .  
- من دیگه برم

بابا و عمو حرفی نمی زنن و اون از ما فاصله میگیره .  
سهیل نزدیک من شده و میگه : بنظر تو هم سبحان  
یکم



مشکوکہ .

لبخندی میزنم تا دستپاچگیم رو مخفی کنم و میگم : نه  
بنظر من که آدم خیلی خویبه و دوست مہدیاره .

سہیل شونہ ای بالا میندازہ و میگہ : من تہ توی این

ماجرا

رو در میارم .

گاهی زندگی جوری زیر و رو میشہ کہ حسرت گذشتہ

رو

میخوری و تازہ قدر چیزایی کہ داشتی رو میدونی .

اون روز ہا ہم جز حسرت ہایی ش د کہ یک عمر

روی

دلم سنگینی میکر د .

# دشمنجون

# پار تہفتا د

یک از ص د

صدای جر و بحث بین سبحان و سپهر توجه همه رو

جلب

میکنه .

آقاجون با اون هیبت همیشگی در حالی که اخم به روی  
پیشونی داره و دستاشو پشتش قلاب کرده همراه عمو و  
بابا میرن جلوی در باغ .

سپهر در حالی که سبحان رو از یقه گرفته جلو می کشه  
و

میگه : حاجی این پسره جلوی در خونه باغ داشت چشم  
چرونی م یکر د .

آقاجون دست سپهر رو م یگیره و میگه : پسر م این  
پسر

پرستار مهدیاره .

دشمن بون

سپهر : مگه مهدیار اینجاست ؟

- مهدیار خونهی ماست پسر عمو

اخم های سپهر در هم میره و نگاهی متعجب به بابا و  
آقاجون م یاندازه .

سبحان دست سپهر رو جدا می کنه و چن د قدم عقب  
میره و

میگه : اومدم حاجی رو خبر کنم که این آقا بهم حمله  
کرد .

حالا خوبه من میدونستم سبحان پلیسه و حتما حریف  
سپهر میشه .

- ببخشی د پسر م این نوهی من در جریان مجروحیت  
مهدیار نبوده .

سپهر : آقاجون چه اتفاقی برای مهدیار افتاده؟

آقاجون دست سپهر رو م یگیره و با خودش میبره .

سبحان مستقيم به من نگاه ميکنه، از نگاهش ميترسم  
حتما ميخواه مطمئن بشه من دهنم بسته ميمونه .

- من ديگه برم

بابا و عمو حرفي نمي زنن و اون از ما فاصله ميگيره .  
سهيل نزديک من شده و ميگه : بنظر تو هم سبحان  
يکم  
مشکوکه .

لبخندی ميزنم تا دستپاچگيم رو مخفي کنم و ميگم : نه  
بنظر من که آدم خيلي خوييه و دوست مهدياره .  
سهيل شونه اي بالا ميندازه و ميگه : من ته توي اين  
ماجرا  
رو در ميארم .

گاهي زندگي جوري زير و رو ميشه که حسرت گذشته  
رو

دشمن بون

میخوری و تازه قدر چیزایی که داشتی رو میدونی .  
اون روز ها هم جز حسرت هایی ش د که یک عمر  
روی دلم سنگینی میکرد

# دشمنجون

# پار تهفتا دویک

بالاخره برادر کوچولوم رو که حالا طاها نام گرفته تو  
آغوش میگیرم .

یک پسر کوچولوی تپل با ۴ کیلو و نیم وزن ،  
مامانم بخاطر دیابت و وزن بالای بچه مجبور ش د توی  
۳۶ هفتگی زایمان کنه .

تموم ذهنم رو طاها کوچولو گرفته بود و دیگه حتی  
یک

لحظه هم به اتفاقاتی که در پیش روم بود فکر نمی  
کردم .

جمعه آخر هفته است .

همه تو خونهی آقاجون جمع شدیم، مامان طبقهی بالا در  
حال استراحت و شیر دادن طاهاست .

زن عمو و خانم بزرگم دارن کمک میکنن سفرهی نهار  
رو پهن کنیم .

آقاجون - امشب یک مهمونی ویژه داریم حاج خانم  
بیا تو پذیرایی

همه توجه ها به آقاجون جلب میشه و اون ادامه میده :  
دیروز مهدیار اوم د دیدنم و ازم درخواستی داشت .  
همون لحظه در خونه باز میشه و مهدیار با عصا وارد  
میشه .

حاج خانم با دیدن عصای تو دستش نگران و سراسیمه  
میا د جلو : خدا مرگم بده پسر چی شدی تو؟ کی از  
ماموریت برگشتی اصلا مادر؟

آقاجون : اتفاقی نیفتاده مرضی فقط پسر دستگلت برای  
مبارزه با یک سری قاچاقچی فداکاری کرده .  
حاج خانم وقتی مسئله رو میشنوه میزنه زیر گریه .  
مهدیارم خوب توی رول یک آدم جانباز مظلوم رو بازی  
میکنه .

همه گرم احوالپرسی با مهدیار میشن، سپهر و سهیلیم از  
کنارش جم نم یخورن .

مهدیار زیر گوش آقاجون حرفی م یزنه .

آقاجون : امشب انشالله قص د دارم برای سی د مهدیار  
میران

پسر سی د مه دی خان برم خواستگاری .

نمی دونم چرا مهدیار باز اخم پررنگی م یکنه و

چهرهش

رو چین میده .

## دشمن جون

عمو امير که کنار بابا روی مبل لم داده پوزخندی ميزنه  
و ميگه : خب بابا جون کيه اون دختر خوشبخت بابا  
جون ؟

- طناز نوهی خودم .

با اين حرف آقاجون انگار وسط مراسم بمب انداختن .  
بابا و سپهر همزمان می ایستن .

سپهر : یعنی چی باباجون شما به من قول داده بودی !

# دشمنجون

# پار تهفتادویک

- بشین پسر من تصمیم رو گرفتم . طناز دختر سر به  
هوایی بهترین فرد برای کنترلش مهدياره .

بابا سکوت کرده بود ولی ماما با دلخوری ميگه :

آقاجون دخترم طناز هيچ بدی نداره فقط یکم شیطونه

من



و پدرش بالا سرش هستیم چه نیازی به کنترل داره؟  
عمو هم این بار بر آشفته میشه و میگه : آقاجون  
یادتون رفته گذشته ها رو؟  
میخوای د یک فرشته و مهدی جدی د بسازید؟  
شما دیشب قول طناز رو به پسر من دادی د حالا داری  
زیر  
حرفتون میزنی د بابا جون؟  
بهتره از طناز هم سوال پیرسیم تا با رضایت خود ش  
همه  
چیز پیش بره ...  
حتما عمو فکر میکنه من سپهر هم دیگه رو میخوایم و  
مهدیار مانع شده برای همین اسم فرشته و عشق  
ممنوعهش  
رو وسط کشی د .

آقاجون با اخم هایی درهم و حالتی برآشفته عصاش رو  
محکم م یکوبه به زمین .

این عصا کوبیدن آقاجون هزار تا مفهوم پشتش داره و  
برای ماهایی که تو بچگی طعم کتک خوردن ازش رو  
چشیدیم وحشتناک ترین تهدید دنیاست : دهنش رو  
ببند امیر

. تو هم نمیخواه دلخور بشی عروس من خیر صلاح  
طناز رو م یخوام و تو مهدیار جنم خوشبخت کردن  
دخترت رو دیدم .

حاج خانم و زن عمو سهیلا نگاهای معناداری بهم رد و  
بدل میکنند .

سپهر پوزخندی میزنه و سرش رو تگون میده، بینی  
کمی

دشمن بون

عقابش با خشم باز و بسته میشه انگار هرچی نفس  
میکشه

آرومش نمیکنه، میا د جلوی آقاجون : من دیشب بهتون  
گفتم

طناز رو میخوام شمام قبول کردی د .  
اون روزم پشت تلفن گفتم چیزی نگفتید، از قدیم گفتن  
عق د

پسر عمو دختر عمو تو آسمون هاست پس دیگه چرا  
داری

همه چیز رو خراب م یکنی .  
آقاجون با خشم عصاش ر و میکوبه تو پای سپهر :  
ساکت

پسر من گفتم صبر کن بینم صلاح چیه یا د ندارم قولی  
داده

باشم !

با اینکه تو خانواده ما رسم نبود از خود دختر درباره  
خواستگارش پرسن ولی من دیگه نمیتونم سکوت کنم

و

شاه د سگ و گربه بازی خانواده باشم : ببخشی د من  
گونی

سیب زمینی نیستم و اینجا وجود دارم .

خودم درباره شوهر آیندم نظر میدم .

بابا و آقاجون با اخطار اسمم رو خطاب م یکنن، ولی

مهدیار دستش رو بالا میاره و میگه : من

میخوام نظر خود طناز خانم رو بدونم .

نگاهی به جمع میاندارم و بدون ذره‌ای تردید میگم :

- من جوابم مثبته

#دشمنجون

## # پار تهفتا دودو

سپهر زو د از همه رگ گردنش با د میکنه و با خشم به

سمتم میچرخه : چی گفتی ؟

از لج من داری جواب مثبت میدی .

پشت چشم نازک م یکنم و میگم : آخه من و تو چه

لجبازی

با هم داریم .

آقاجون که مشخصه از حاضر جوابی من بدش اومده

ولی

میخواه جلوی سپهر رو بگیره با فریاد میگه : سپهر

ساکت شو و گرنه پول تو جیبیت قطع

میشه

سپهر قهر میکنه به سمت در خروجی میره ولی

هرچقدر

دشمن جون

دستگیره رو بالا و پایین میکنه در باز نمیشه .

- این در کوفتی چه مرگش شده؟

عمو امیر هم میاد جلو و دستگیره رو تگون میده : آره

در

باز نمیشه .

به چشم های مهدیار نگاه میکنم پشت اون ابروهای

کشیده

و پر شرارت عجیبی مبینم که از دی د همه پنهانه .

از دی د همهی خانوادهی ما مهدیار یک پسر خودساخته

و با

ایمانه، کسی که لباس پلیس پوشیده و جونش رو فدای

امنیت دریاها و مرزها کرده ولی از دیدن من مهدیار

یک

موجود مرموز و عجیبه .

کسی که هیچ وقت نقاب از چهره‌ی واقعی خودش  
برنمیداره .

بابا برای آوردن جعبه ابزار به آشپزخونه میره و سپهر و  
عمو روی کاناپه دو نفره کنار در میشینن .

آقاجون به مهدیار و من نگاه میکنه : شما دو تا موافق  
این

ازدواج هستید، همین رو به فال نیک میگیرم و زنگ  
میزنم حاج آقا فرخی پشت همین تلفن خطبه محرمیت  
بینتون رو بخونه .

سپهر مثل اسفن د رو آتیش پ اهاش رو عصبی تگون  
می ده

ولی تهدی د قطع شدن پول تو جیبیش انقدر قویه که  
جیکش  
در نیاد .

## دشمن جون

مهديار سرش رو پايين مياندازه، سهيل كه تمام مدت  
ساكت بوده حالا به حرف مياد و زير گوشم با لحنی  
نگران ميگه : طناز مطمئني داري راه درست رو ميري؟  
يك دانشگاه رفتن و چندتا آزادي دم دستي ارزش فدا  
كردن آيندهت رو داره؟

- تو هموني هستي كه به سر مهديار قسم  
ميخوري؟ بخاطر برادرت نگراني يا من؟  
سهيل نچي زير لب ميگه و دست فرو ميكنه تو موهاش  
:

گور پدر سپهر من نگران خودتم، واقعا به اين ازدواج  
راضي هستي؟

سر تكون ميدم : من به مهديار اعتماد دارم .

:anis

#دشمنجون



# پار تهفتا دوچهار



در باز میشه و من سایه ای رو توی باغ میبینم که با  
سرعت از دیوار باغ رد میشه و میره .  
مهدیارم نگاهش به همون سایه است و وقتی خیالش  
راحت  
میشه نفسی آسوده میکشه و زل میزنه تو چشم های  
من و  
میگه : من نمیخوام شما با اجبار بهم جواب مثبت بدی د  
خانم .  
تو دلم میگم : ای آدم دو رو چه جلوی خانواده نقش  
آدم  
خوب رو بازی میکنه .  
حالا آقا جون نمیدونه حاجی مون چه آدم دو رویه .

آقاجون با حرص نگاهم میکنه : جواب سی د مهدیار رو  
بده .

لب ورمیچنم و با لبخندی مصنوعی میگم : جواب من  
مثبت آقا مهدیار گفتم که دلم میخواد به خودم و شما  
فرصت بدم .

قشنگ میتونم تعجب روی توی نگاه مامان و زن عمو و  
بقیه بخونم .

زن عمو و سپهر هم با حالت قهر از اونجا میرن .  
عمو و بابا هم سکوت میکنن تا آقاجون تصمیم بگیره .  
فقط حاج خانم لبخن د به لب داره و سهیل، آخ سهیل  
مهربونم با اون چشم های قهوه‌ای رنگش نگران بهم  
نگاه

میکنه .

لبخندی به صورتش میزنم و سر تکون میدم .

آقاجون یک نگاه به جمع آشفته و متشنج ما می اندازه و

میگه : صلوات بفرستی د .

همه صلوات میفرستن .

مهدیار و حاج خانم کنار هم میشینن، مامان و طاها هم

میان کنار ما .

- حالا که بین تو مهدیار حرف هایی رد و بدل شده

بهتر

بینتون صیغهی محرمیت باشه .

بع د که محرم شدید میافتیم دنبال خری د های عق د و

بعدم

مراسم .

حاج خانم نگاهی بین من و مهدیار میاندازه و میگه : اگه

حاجی راضیه منم انگشتر نشونی که سالهاست برای

عروسم کنار گذاشتم رو دست طناز کنم .

مهدیار که از چهره‌ش میتونم اکراه رو بخونم به حرف  
میا د : حاجی بهتر نیست تا اومدن مهدیس  
صبر کنیم گفته آخر هفته میا د .

- نه سید جون من دل چر کنیم وقتی دو تا نامحرم توی  
یک خونه باشن .

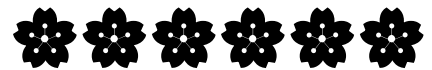
در ضمن دیگه لازم نیست خودتو از حاج خانم پنهان  
کنی

حالا که عمل جراحی جواب داده برگرد پیش عمه  
( حاج خانم ) و اون پسره سبحان رو رد کن بره  
مهدیار حرفی نمیزنه آقا جون زنگ میزنه به حاج اقا  
فرخی روحانی که دوستشه و ازش میخواد بین من و  
مهدیار صیغهای سه ماهه بخونه .

چون امکان داره عروسی عقب بیافته، تاکید میکنه  
برامون صیغه نامه بنویسه تا مشکلی بعدا ایجاد نشه .

# دشمنجون

# پار تهفتا دوپنج



به ناچار کنار مهديار مينشينم هرچن د ته دلم به اين

ازدواج

راضيه، من مطمئنم تو سليقه آدمي مثل مهديار نيستم و

اين

ازدواج فرمايسته فقط براي آزادي من و گرفتن سهميه

است .

آقاجون زنگ م يزنه به دوستش و گوشي رو ميذاره

روي

آيفن .

مهديار ميگه : حاجي بهتر نيست صيغه رو يك ماهه

بخوني د ما تا اون موقع عروسي رو برگزار م يکنيم .

- نه پسر م ممکنه تو این مدت یکی اتفاقی ش د و

عروسی

عقب افتاد ب دار بخونه، کار از محکم کاری عیب

نمیکنه .

حاجی پشت گوشی شروع میکنه به خوندن و من و

مهدیار

به ترتیب میگیریم : قبل ت

مهریهامم یک انگشتری میشه که دستم میدن .

حاج خانم انگشتر نشونش رو دستم میکنه و مهدیار زیر

گوشم میگه : متاسفم طناز

با گيجی نگاهش میکنم، چشم ازم می دزده .

سهیل لبخندی مصنوعی و تلخ میزنه، چون نگران

سپهره زود مهمونی رو ترک میکنه .

قرار بود اون شب برق ها بره و یکی دستگیر بشه اما  
همه

چیز به طرز غیر قابل باوری پیش رفت و من و مهدیار  
پسر متعصب و عجیب فامیل با هم محرم شدیم .  
هرچند از قبل منتظر این اتفاق بودم ولی نمیدونم چرا  
انقدر شکه و نگرانم ؟

بابا و مامانم خیلی نگرانم بودن ولی آقاجون خیلی  
خوشحال بود .

انگار از اینکه من رو سپرده دست نور چشمی خودش  
خیالش راحت .

- مهدیار جان پسرم برو با خانمت تو اتاق پشتی یکم  
صحبت کن .

امشب دیگه برمیگردی عمارت پیش خودمون .  
از کلمه خانمت کنار اسمم با مهدیار یک جور عجیب و

غریبی شکه میشم .

مثل جوجه اردک زشت دنبالش راه میافتم .

باورم نمیشه با دشمنم محرم شدهام البته من

اعتقادی به محرم نا محرمی ندارم و میگم محرمیت به

دله

نه خطبه عق د ولی بازم این کلمه خانمت کنار اسم

مهدیار

برام سنگینه !

موقع رفتن متوجه اشاره چشم مامان و اخمش م یشم،

حتما

بع د رفتن اقا جون میامد سروقتم ...

مهدیار وار د اتاق میشه و خیلی عادی بدون تغییر

رفتارش

مشغول جمع کردن ساکش میشه .



- چرا برق ها نرفت ؟

سبحان اون طرف عمارت چي ميخواست ؟

مهديار جوابم رو نمي ده و من روي تخت ميشينم : حالا

تكليفم چي ميشه ؟

- تكليف چي ؟ مگه نميخواستي با من ازدواج كني از گير

آقاجونت راحت باشي .

- منظورم سهميه و دانشگاه ديگه .

- هر كاري دوست داري بكن، فقط تا وقتي اسمت كنار

اسم من راه كج نرو .

بع د از عروسي برات همه چيز محيا ميكنم رشته هاي كه

دوست داري امتحان بدی .

اگرم دنبال درس نيستي ميتوني بري سر كار من

نميخوام اذيت كنم فقط باي د مطمئن بشم اهل لايي

كشيدن

نیستی .

برخلاف من مهدیار خونسرد و انگار نه انگار محرم

شدیم .

بع د از چن د دقیقه که توی اتاقه در رو باز میکنه ولی

قبل

رفتن پیشونی من رو میبوسه .

از حس لمس لبش قلبم فرو میریزه این چه کاریه؟

با رفتن جهت نگاهش رو که میگیرم مامان رو میبینم

حتما بخاطر عادی دادن ماجرا جلوی اون این کار رو

کرده .

# دشمنجون

# پار تهفتادوش ش

سپهر همان شب بار و بندیل سفر رو بسته و به شیراز

برمیگرده .

عمو با آقاجون نیمه قهر بو د و زنعمو سهیلا هرچقدر

اشک ریخته بو د نتونسته بو د جلوی رفتن زو د

هنگام پسرش رو بگیره .

بابا و مامان سر سفره صبحونه نشستهان د هر دو

سکوت

کرده و از من دلخورن د .

با لبخن د سلامی بلن د بالا میدهم و به عم د موقع عقب

کشیدن صندلی صدایش را در میاورم : مهناز بانو چه

طور مطوری ؟

دست برای کشیدن گونه مامان دراز میکنم و با

دلخوری

عقب م یرو د : اذیت نکن صدای طاها الان در میا د ...

با این حرف مامان، بابا مثل برج زهرمار شده و با ابرو

هایی در هم گره خورده میگوی د : همین الان میریم

پیش

آقاجون .

با چشم هایی درشت شده میگوییم : برای چی بابا جون؟

- برای باطل کردن اون صیغهی مسخره و رفتن از این

خونه باغ .

به سختی جلوی خودم رو برای زدن پوزخن د به بابا

میگیرم، تا غرورش نشکن د .

بابا مطیع همه جانبهی آقاجون بو د و این خشمگینیش

مقطعی، مطمئن بودم بع د از یک دعوای

شدی د دوباره محتاج آقاجون میشه .

- بهتره خودتون رو برای جشن عق د من آماده کنی د .

مامان با صدایی خارج از کنترل فریاد میزنه : یعنی

میخوای زن مهدیار بشی ؟

اون ده سال ازت بزرگتره اصلا یک ذره هم بهت

شباht

نداره، تو خودت بهم گفتی دشمن ن جوته .

اصلا کنکورت چی ؟

– مامان تو رو خدا جوش ن یار، مهدیار پسر خویبه  
خودتون همیشه میگفتی د مومن و آقاست، تازه قول

داده

مانع تحصیل نشه .

مامان و بابا هر دو بهم نگاهی معنادار میکنن و آه  
میکشن .

دو ساندویج کوچک میگیرم و یکی رو تو دهانم فرو

میبرم و دیگری رو تو دستم میگیرم : من رفتم اون

خونه

دیدن مهدیار و آقاجون فعلا بای بای

## دشمن جون

با عجله ميرم عمارت آقاجون، دلم ميخواست واكن ش  
مهديار رو بينم ولي وقتي ميرسم از زبون حاج خانم  
ميشنوم رفته بيرون .

انگار بادم خالي م يشه، يك حسي بهم ميگه مهديار داره  
از من فرار ميكنه تا باهام رو به رو نشه !

# دشمنجون

# پار تهفتا دهف ت

يك ماه بع د .

هديه نگاهی نگران بهم مياندازه و ميگه : طنز از كار كه  
ميكني مطمئني؟

اخم م يكنم، الان چه وقت اين حرف هاست ؟ !  
ابروهايي كه به لطف ب د سليقگي آرايشگر نصفش ر و  
تيغ

زدم و باريك شده رو بهم نزديك ميكنم و ميگم : الان

وقت پا پس کشیدن نیست .

هدیه نگاهی به در میندازه تا مهدیس و مامان صدامون  
رو

نشون : بابا داری رسماً عروسی م یکنی ! مگه قرار نبود  
فقط یک محرمیت ساده باشه ؟

از جلوی آینه کنار میره : به خودت نگاه کن طناز داری  
زن مهدیار میشی .

به خودم تو آینه نگاه میکنم، آرایشگر ب د سلیقه دم  
ابروهام رو چیده و با مداد رو به بالا کشیده بعد با سایه  
اسموکی و رژ لب قرمز منو شبیه مالیفیست کرده .

- هدیه چرا منو انقدر ب د درست کرده به خدا همین  
الان

جرش میدم .

- رزیتا این مدلی عروش درست م یکنه خیلی قشنگ

شدی که . اصلا الان وقت این حرفاست بابا داری دستی  
دستی خودتو بدبخت میکنی .  
بی حوصله بلن د میشم و رژ قرمز رنگم رو پاک میکنم .  
صدای اعتراض رزیتا میکاپ کار سالن بلن د میشه بی  
توجه به جیغ جیغ کردنش یک رژ ملایم یاسی میزنم و  
میگم : یا همین لان سایهی منو درست کن یا میگم هدیه  
عکس چشمم رو بذاره پیج آرایشگاه مشتری هات  
بپرن .  
رزیتا نگاهی به هدیه میکنه و با دلخوری میگه : هدیه  
این  
دوستت چقدر وحشیه خب الان برات درستش میکنم .  
هدیه بی حوصله جلو میاد و رزیتای جادوگر رو کنار  
میزنه و خودش مشغول آرایشم میشه .  
– طناز مطمئنی؟ بینم نکنه تو این یک ماه عاشق



مهديار شدي؟

زل ميزنم تو چشم هاش و نميتونم جلوی خندهام رو  
بگیرم :

خدا نکشتت هديه عاشق چيه؟

تو اين يك ماه مهديار جن بو د و من بسم الله، كلا ازم  
فراری بو د حتی نهار امروز رو خودت شاهدي سهی ل  
آور د .

- پس اين بساط عروسی چيه؟ يك عق د ميكردي د  
ميرفت .

- پيشنهاد حاج خانم و آقاجون بود، مهديارم خیلی سعی  
كر د جلوش رو بگيره ولی اونا كار خودشون رو كردن و  
جای لباس عق د برام اينو خريدن .  
- چقدر بی خیالی آخه !

دشمنِ جون

خودمم برام عجیبه چرا از جدی شدن ازدوایم با  
مهدیار

ناراحت نیستم، انگار یک حس هیجانی دارم .

# پار تهفتا دوهش ت

# دشمنجون

مهدیاری که تو گذشته میشناختم با مر د این روزهام  
تفاوت ویژ های داشت .

مهدیار گذشته ها پسر نور چشمی آقاجون بو د که با  
تعصب

های ب یجاش من رو آزار می دا د و دشمن جونم بو د  
.

همونی که به آقاجون گفته بو د نذار طناز با پسرا  
همبازی

بشه و از الان بزرگ شده .

همون مهدياري که پياده برگشتن هاي يواشکيم رو به  
آقاجون و بابا لو داد و هميشه يک جوري سوهان روحم  
بود اما اين مهديار جديد يک بعد ديگه‌ام داشت .  
اين مهديار ترسناک تر از هر کسي بود که فکرش رو  
می

کردم .

ترسناک تر از سبحان دوستش و حتی آقاجون متعصب  
.

ميدونستم پليسه ولي وقتي اون اسلح هي کمری رو زير  
کتش ديدم و يک بار اتفاق ي مکالمه‌اش با سبحان رو  
شنيدم

انقدر ازش وحشت پيدا کردم که اندازه‌اي نداشت .  
احتمال می دادم سوژهي سبحان و مهديار عمو باشه،  
رفتار

دشمن جون

های مشکوک عمو باعث سوءظنم ش د  
ولی جرات اینکه از اونها بیرسم رو ندارم .  
با شنیدن صدای آرایشگر از جا بلن د میشم، هدیه با  
نگرانی و مهدیس با خوشحالی پشت سرم میان .  
مهدیس دکلته قرمز پوشیده و روی دکلته یک کت  
چون  
شوهرش امی د یکم زیادی غیرتیه .  
از در آرایشگاه که بیرون میام چهره کلافه مهدیار رو  
میبینم به ماشین تکیه زده و حتی نیم نگاهیم بهم نمیکنه  
.  
برای جلوی در آرایشگاه فیلم برداری نداشتیم و فقط  
جلوی  
در تالار فیلم بردار منتظر بو د .

دشمن بون

مهدیار سعی داره کلافگیش رو از زیر چشم های  
تیزبین

مهدیس دور نگه داره ولی مهدیس متوجه میشه و به  
روش میاره : داداش جان ناسلامتی عروسیته یک  
لبخندی

لاوی چیزی بترکون .

مهدیار لبخندی مصنوعی میزنه و فقط یک نگاه بهم  
میاندازه .

اما همون نگاه برای پر رنگ شدن اخم هاش کافیه .

#دشمنجون

#پار تهشتادویک

در برام باز میکنه تا بشینم . بع د خودش با سرعت  
میشینه

و پاش رو روی پدال گاز با چنان خشمی فشار م یده که

دشمن بون

انگار همه چیز زیر سر اون تیکه فلزه .

- بینم این مسخره بازیا چیه؟

مگه نگفتم دیشب کوتاه نیا؟ مگه قبلترش نگفتم اجازه

نده

مهمون دعوت کنن ها؟

- تو چته مهدیار من باید نگران آینده باشم که نیستم،

بابا

این ازدواج سن د آزادی منه از دست تعصبات آقا جو ن

و

بابام راحت میشم .

مهدیار پوزخندی عمیق میزنه و میگه : فکر کردی بع د

این نمایشی که راه انداختی و کل اقوام فهمیدن زن

مهدیار

میران شدی اجازه میدم راست راست بچرخي و هر  
غلطي

خواستی بکنی ؟

- مهدیار بس کن، لطفا گند نزن به قول و قرارمون .

من فقط دلم میخوا د نفس بکشم چرا شما مردا

نمیذارید؟

به سختی جلوی ریزش اشک هام رو م یگیرم، متوجه

نگاه

متاسف مهدیار میشم .

با رسیدن به خونه باغ و قربونی کردن گوسفن د و

صدای

کل کشیدن و بوی اسفن د به کل موقعیتی که تو ماشین

داشتم

و حرف های مهدیار رو فراموش م یکنم .

از بين جمعيت رد ميشيم، مهديس بي اندازه خوشحاله و  
جلوى ما دائم كل ميكشه .

نميدونم چرا بر خلاف مهديس مهديار انقدر پريشونه  
انگار هر بارى كه مهديس رو مي بينه بيشترو بيشترو  
پريشون ميشه .

نفر دومى كه خوشحاله حاج خانمه اونم يك از ديدن  
مهديار تو رخت دامادى سرخوش و راضيه .  
ولى مامان و بابا زن عمو سهيلا عمو و حتى سهيل به  
نظر نگران و ناراحتن .

تو جمعيت سبحان و همراه يكي دو تا پسر جوون  
كنارش مي بينم دور ايستادن سمت مردانه .  
قبل اينكه بيشترو بهشون توجه كنم بخاطر سر بريدن  
گوسفند و خونى كه زير پام جارى ميشه حواسم از  
سبحان



پرت میشه .

قرار بو د خون گوسفن د بره پای باغچه اما چاقو رو

جوری

روی گلوی حیوون بیچاره گذاشت که خون سمت ما

شره

کرده و لباس عروس سفید م خونی میشه .

.

نمیدونم چرا با دیدن این صحنه و از طرفی نگران ی

مامان

و بابا منم بن د دلم میلرزه و قلبم تو سینه میریزه .

حس م یکنم این عروسی خیلی خودخواهی بو د و نباید

برگزار میش د ...

شای د مهدیار دختری رو دوست داشته باشه یا قرار ی

با

کسی داشته باشه، من نباید انقدر تحت فشار قرارش  
میدادم .

همه میرسیم به سفره عقدی که وسط باغ پهن شده  
چون

هوا خوب بود تصمیم گرفتن سفره عقد توی حیاط  
باشه و

مهمون ها روی صندلی هایی که چیده شده بشینن .  
من و مهدیار کنار هم مینشینیم، عاق د دیر کرده و من  
بخاطر خونی شدن لباسم ناراحتم .

دختر خالم رویا با یک دستمال قسمتی از خون رو پاک  
کرده ولی هنوز ردش روی لباسمه .  
بخاطر دیر کردن عاق د آقاجون و عمو دارن غر میزنن

.

مهديار انقدر عصبیه که دستش رو مشت کرده و از سر

و

روش رخوت م یباره .

- مهديار اتفاقی افتاده چرا انقدر تو خودتی؟

حرفی نم یزنه و فقط سرش رو بالا میاره و با لحنی متاثر

کننده میگه : متاسفم طناز .

با دیدن سبحان و علامت دستش چندتا مامور میریزن و

بابا رو احاطه م یکنن .

چی؟! اینا کین؟ این موقع با بابام چی کار دارن؟!!

عمو و آقاجون میرن سمت مامورا، سبحان به دست عمو

دستبن د وصل میکنه ...

مامان با بهت میپرسه : اینجا چه خبره ؟

رو به مهديار میگم : مهديار تو میخواستی بابای منو

دستبن د بزنی؟ ولی چرا امروز؟ چرا الان ؟

# دشمنجون

# پار تهشتا دودو

مهديار سكوت ميكنه و حرفي نميزنه، صدای پچ پچ  
جمعیت میا د .

انگار هر کسی با نگاهی خنجر گرفته تا گلوی من رو  
پاره  
کنه .

مهديار و سبحان با مامورا همراه ميشن .  
آقاجون و عمو ميخوان با مامورا صحبت كنن د ولي اونا  
اصلا قبول نميكنن د .

بابا رو كه سكوت عجيبی كرده سوار ون می كنن و  
میبرن .

احساس م یکنم فریب خوردم، اونم فریب کسی كه یک

دشمن بون

لحظه بهش امی د بستم شای د بتونه من رو از این

منجلا ب

نجات بده .

آقا جون قلبش رو م یگیره حالش بده و من برای اولین

بار

باهاش هم دردی میکنم .

یعنی او خلا فکاری که مهدیار برای نفوذ بهش خودش

رو

وار د زندگیش کرد بابای من بود نه عمو؟ !

خدایا من چرا انقدر زود باورش کردم؟ ! گول چی رو

خوردم که الان با این لبلس مسخره شبیه یک دلک

پای

سفره عقدم .

با رفتن بابا حال ماما ب د میشه زن عمو و خاله بهش  
آب

قن د میدان، خاله پرستاره و برای ماما  
سرم م یزنه .

آقاچون به جای اینکه بره دنبال بابا یقه مهدیار رو  
میگیره

و میگه : پسرهی بی انصاف چه هیزم تری بهت فروختم  
که اینطور باهام تا کردی .

پسرم رو بردی آبروم رو بردی این بود مز د زحمت  
هام ؟

مهدیار پوزخن د میزنه، انگار اون بار عذاب وجدانش  
رفته

و حالا داره از انتقامی که علتش رو نمیدونم چیه لذت  
میبره .

دست آقاجون رو عقب م یکشه و میگه : اون روزی که  
مادرم رو ازم گرفتی و باعث بدبختی سه نفر شدی بای  
د

یادت میمون د .

فکر کردی چی؟ فراموش میکنم چه بلایی سر فرشته و  
محم د آوردی؟

ظلم تو و مهدی خان هیچ وقت فراموش نمیشه حاج ی !  
مهدی خان با مرگش تاوان داد تو با پسرت، نمیخواستم  
آبروت رو هدف بگیرم ولی نوهت  
خودش اوم د ستم .

بع د این حرف نگاهی متاسف به من میاندازه و خطاب  
به

مهدیس میگه : آجی بریم ما دیگه کاری اینجا نداریم .  
آقاجون بهت زده لب میزنه مهدیس !

- چیه اقا باورت همیشه مهدیس اتفاقات بیست سال

پیش

رو یادش باشه ؟

صدای مادرم هنوز تو گوشه ! مهدیار میخواست فقط

جلال جونت رو ازت بگیره ولی من گفتم چرا فقط

پسرش

هدف باشه ؟ . وقتی دردونهی حاجی حی و حاضره .

مهدیس نگاهی تحقیر آمیز به من میاندازه و میره .

با رفتن مهدیار و مهدیس من روی زمین آوار میشم .

صدای خور د شدن قلبم رو میشنوم و بغض تو گلوم

چنبیره

میزنه .

عمه فرخنده و دخترش سارا تنها کسانی هستن که تو

عمارت می مونی .



عمه با دلسوزی میا د زیر بازوم رو میگیره و کمک  
میکنه برم تو اتاق و اون لباس مضحک رو در بیار م .  
سهیل هم عمو و آقاجون رو میبره اداره آگاهی برای  
رسیدگی به کار بابا !

آقاجون چه ظلمی به فرشته کرده که تاوانش شدم من؟  
!

مهدیار چه ارتباطی با فرشته داره؟  
با این بی آبرویی با این غرور شکسته من چی کار کنم؟  
اشک هام م یچکه و سیاهی صورتم رو م یگیره من  
فریب

خوردم، بخاطر آزادی خودم تو بازی مهدیار و سبحان  
افتادم و باعث بیچارگی خانواده شدم .  
پسرم مهدیار چرا همچین کردی با بچم؟ ! ولش کردی  
رفتی

دشمن جون

اونم تو لباس عروس ☹️

# دشمنجون

# پار تهشتا دوس ه

میرم تو اتاقم و با خوردن دو تا کپسول ژلوفن و یک  
دوش

آب سرد روی تخت دراز میکشم .

نگاه تحقیر آمیز مهدیس از جلوی چشم کنار نمیره .

نمی دونم خوابم میبیره یا از هوش میرم ولی بع د از  
ده ساعت با صدای ضربه های محکمی که به در میخوره  
و صدای نگران عمه فرخنده بیدار میشم .

- طناز دخترم اون بیرونی؟

- چرا مامان اصلا سراغم رو نگرفت؟ مثلا نباید نگران  
حال دخترش باشه .

سلانه سلانه میرم و در رو باز میکنم، سر در د عجیبی

دارم و حس م یکنم از تنم داره اتیش میباره .  
سارا و عمه پشت در ایستادن، پس مامان کو طاها  
کوچولو  
کو؟

– مامان کجاست ؟

– با طاها رفتن خونهی خالعت فشارش چندبار بالا رفت  
خال هت گفت پیش ما باشن .

چه بهتر خاله اصرار به اومدن نکرده بود حوصل هی  
خونهی خاله و دختر و پس ر از خود راضیش رو نداشم .  
عمه جلو میای د و دست روی پیشونیم میذاره : الهی  
بمیرم

برات چقدر داغی .

صدام از شدت خشم رگ دار میشه :

– عمه تو رو خدا دل برام نسوزون من نه عاشق و

شیفته‌ی مهدیار بودم نه بهم خوردن عروسی برام مهمه  
فقط میخوام بدونم عمه فرشته چه ربطی به مهدیار و  
خواهرش داره ؟

چرا انتقامش از من گرفته ش د .

میدونم تا دیروز بخاطر سبک سری هام نقل دهن فامیل  
بودم امروز بخاطر دلک شدن تو سیرک مهدیار .  
فقط یک جواب م یخوام فرشته کیه؟

لبخندی تلخ میزنه : فرشته خواهر بزرگ من و باباته،  
زن

مهدی خان که دور از چشم حاجی بابا درگیر یک  
عشق ممنوعه شد .

منتظر یک چیز بیشتر هستم که عمه یک باره میگه :  
مادر

مهدیار و مهدیس که حالا بای د بدونی میشن پسر عمه

و

دختر عمهی تو .

به کلمه حالا پوزخند میزنم جدا حالا بای د بدونم؟! حالا

که

بی آبرو شدم؟

# پار تهشتا دوچهار

# دشمنجون

دو سال بع د که آب ها از آسیاب افتا د و تقریبا همه

عشق و

عاشقی بین فرشته و محمد رو فراموش کرده بودیم .

مهدی خان اوم د خواستگاری فرشته آقاجونم از خدا

خواسته قبول کرد، مهدی خان پسر زن اول حاج احم د

میران بود و هیچ وقت چشم دیدن محمد و مرضیه (ح)

ج

خانم ( رو نداشت .

از عم د اوم د خواستگاری فرشته که داغ رو دل

محم د بذاره .

آقاجونم که چشمش فقط دنبال اسم و رسم مهدی خان

بو د

قبول کر د و قرار مدار ازدواج فرشته گذاشته ش د .

اون روز فرشته قیامت به پا کر د و اول با التماس و

زاری بع د با تهدی د خواس ت تا عروسی رو بهم بزنه

اما

جوابش در نتیجه کتک بود .

آقاجون فقط بل د بو د در جواب خواست هی بچه هاش

کمر بن د

دشمن بون

بکشه بیرون و بیفته به جوشون .

عمه که خودش قربانی یک ازدواج اجباری بو د آه

عمیقی

کشی د و ادامه دا د ...

فرشته با سر و صورت کبو د نشست پای سفره عق د

مهدی

خان هیچ وقت اون روز شوم از یادم نمیره .

محم د که به واسطهی عمو امیرت از ماجرا با خبر شده

بود، اوم د وسط مجلس و ازدواج اون دو تا رو

بهم زد .

محم د مدعی ش د دو سال پیش با فرشته پنهانی عق د

موقت

کرده و بکارتش رو ازش گرفته .

آقاجون و حاج احم د میران بعد کتک زدن فرشته و

محم د

به عاق د گفتن عق د رو برای اون دو تا بخونه و هر دو

رو

برای همیشه طر د کردن .

فرشته چقدر مظلوم بوده 

رمان دژاوو در vip شروع شده بع د از چهل پارت برای

عیار سنج چن د پارتش رو میذارم تو چنل درباره ژینا

خواهر ژوان 😊

#. پار تهشتا دوپنج

برخلاف آقاجون که عقایدش برایش مهم تره تا بچه

هاش

سی د احم د آدم مهربونی بود توی روستای

خانواد گیشون به



دشمن جون

محم د و فرشته یک اتاق دا د .

اون دو تا هم رفتن سر زندگی خودشون سی و دو سال  
از

این ماجرا میگذره .

– عمه تا اینجا که همه چیز خوب پیش رفت پس کجای  
ماجرا عمه فرشته قربانی میشه؟

عمه لبخند تلخی میزنه، انگار اون لحظه همه چیز از یادم  
میره و دلم میخواد فقط درباره فرشته و محم د بدونم .

یک سال بع د عقد محمد و فرشته خبر به دنیا اومدن  
مهدیار

رسی د .

مادر خدا بیامرزم بعد رفتن فرشته مثل مرغ سرکنده  
شده

بو د آروم و قرار نداشت .

این دوری مادرم رو داغون کرده بود بع د که شنی د  
نوهی

اولش به دنیا اومده بیشتر بیشتر افسرده ش د .

مهدی خان که از محم د و فرشته کینه کرده بود از  
کاری

برای آزار اون ها دریغ نکرد .

تا اینکه محمد تو همون روستای پدری رشت رفت  
سراغ

شغل ماهیگیری .

شغل سختی بود و پر خطر محم د به عشق مهدیار و  
فرشته

سخت تلاش میکرد .

چند سال بع د بود که فرشته مهدیس رو هم باردار  
شد و تو

همون دوران خبر غرق شدن محم د و مردنش رو بهش  
دادن .

فرشته بعد مرگ عشقش داغون و افسرده ش د و با  
اصرار

امیر برگشت به عمارت که ای کاش برگشت .  
با برگشت فرشته شعله عشق مهدی خان دوباره روشن  
ش د

و باز هوس به دست آوردن فرشته افتاد تو سرش .  
#دشمنجون

#پارتهشتادوشش

اما این بار همه چیز فرق کرده بود، فرشته دو تابچه  
کوچیک داشت و دائم توسط آقاجون آزار میدی د .  
از اون طرف مهدی خان عمو بچه ها بود و از هرکسی

بهشون نزدیک تر فرشته میون فشار آقاجون و مهدی  
خان

بالاخره قبول کرد زن مهدی خان بشه .

خدا مهدی خان رو نیامرزه که بع د ورودش به

خانواده‌ی

ما انتقامش رو شروع کرد .

مهدی خان به خاطر کینه از فرشته دائم کتکش میزد و

آزارش میداد، عقده‌هایی که تو چهار سال جمع کرده

بود رو به یک باره سر دخترک بیچاره خالی کرد و

دقش

میداد .

البته ته دلش فرشته رو دوست داشت و جونش برای

بچه

ها مخصوصاً مهدیس می‌رفت ولی عرو خدشه دار

شدش از اون مردی بی رحم ساخته بو د .  
یک شب ها دیوونه میش د و فرشته رو کتک میزد بع د  
پشیمون میش د و براش طلا و جواهرات م یخری د تا  
ساکتش کنه .

این رفتار های مهدی خان از طرفی بیماری شدی د  
مادر م

باعث ش د آقاجون به خودش بیا د و به خاطر حاج  
خانم

مادر م رو میگم هم که شده برای حمایت از فرشته به  
مهدی خان تذکر بده که دست از کاراش بکشه ولی  
مهدی

خان برای انتقام از فرشته تیر آخرش رو هم زد .  
تو اوضاعی که مادر مون ب ه خاطر سرطان تحت درمان

بود و تو بیمارستان مرضیه خواهر ۳۰ سال هشت رو که  
به

خاطر نازایی از شوهرش طلاق گرفته بود و اومده بود  
خونه پدرش با اجبار وادار به ازدواج با آقاجون کرد .

آقاجون اون وقتاً ۵۰ سالش بود و مرضیه ازش خیل  
ی

جوون تر بود .

یادمه مهدی خان خواهرش رو با کتک و زور فرستاد  
خونهی بخت چقدر اون شب من و فرشته گریه کردیم و  
به

حال مادرمون غصه خوردیم .

آقاجونم انگار بهش دنیا رو داده بودن یک زن جوون و  
خوشگل افتاده بود زیر دستش .

نتونستم در برابر حرف های عمه و سرنوشت غم انگیز

عمه فرشته و مرضیه خانم اشک نریزم .

– مرضیه خواه و نخواه زن پدرم ش د و دشمن خونی ما  
..

مامان مظلومم وقتی فهمید حاجی که به سرش قسم  
میخورده به جای هم دردی باهاش رفته پی هوا و هوس  
و

یک دختر کم سن رو عقد کرد طاقث نیاورد و دغ  
مرگ  
شد .

اون وقتا خوش به حال امیر بود چون از عمارت دور بود  
د  
و بی خبر از همه جا .

تازه با سهیلا ازدواج کرده بود و صاحب یک دوقلوی  
پسر شده بود و به خاطر کارش اون وقتا تو

دشمن بون

کار عمران و شهرسازی بود؛ شهر به شهر می رفت

برای

کار .

# دشمنجون

# دشمنجون

# پار تهشتا دوهف ت

بع د مرگ مامان من و امیر افسرده تر شدیم و از مهدی

خان متنفرم بر خلاف ما پدر تو بود که مری د مهدی

خان

بود .

پدرت مادرت رو با وساطت مهدی خان گرفته بود، اون

زمان یک جوی تو خونه بود که آقاجون اختیار اب

خوردنم داده بود به مهدی خان همه اموالش دست

مهدی



خان بو د تصمیم برای ازدواج ما هم با اون .  
مامان بابای مهناز مادرت دوست اون بو د و بعد واسطه  
گری اون پدرت رو به دامادی پذیرفت .  
بعدم نوبت من بو د که با اجبار همسر هوشنگ شدم .  
مردی که پانزده سال ازم بزرگ تر بو د و احتمالا  
حدسش

برات سخت نیست که ازدواج منم تحت فرمان چه  
کسی

بو د .

مهدی خان شده بو د همه کارهی ما و دست راستش  
پدرت

بو د و شوهر من بودن .

عمه لبخندی تلخ زد : ما به زندگی زیر سلطهی اون و  
رفتار های بی رحمانهای که با من و فرشته داشت عادت

کرده بودیم که اون شب شوم از راه رسی د .  
اون روزا تو تازه به دنیا اومده بودی و مهدیار ۱۱ سالش  
بود و عمه فرشتت ۲۷ ساله .

خواست ادامه بده که در خونه باز میشه و صدای فریاد  
آقاجون میاد .

- طناز کجایی؟ کجایی بی ابرو

از جا بلند میشم، هنوز حالم خوب نیست و با شنیدن  
گذشته‌ی دردناک خانواده حالم دگرگونه .

بارها اسم مهدی خان رو از زبون آقاجون شنیده بودم  
ولی

نمیدونستم همچین موجود عده‌های خطرناکی بوده .  
آقاجون وارد خونه میشه همینجوری که میاد سهیل و

عمو

هم پشت سرش دارن باهاش حرف می‌زنن .

دید گاهم نسبت بهشون عوض شده بود حالا عمو رو بر  
خلاف تصورم مردی بهتر از پدرم میدیدم و آقاجون رو  
یک موجود هوس باز و عوضی که زیر نقاب دین داری  
به زن و بچه‌ی خودش رحم نکرده بود .  
وارد حیاط میشم و با نفرت به آقاجون نگاه میکنم .  
متقابلاً نگاه اونم با نفرت و کینه همراهه .  
عمو جلو میاد و میگه : عمو جون مهدیار میگفت تو  
از اینکه به عنوان نفوذی اومده تو این خونه با خبر بودی  
و خودت بهش پیشنهاد ازدواج دادی درسته؟  
به جای جواب دادن به آقاجون میگم : شما با عمه  
فرشته  
چی کار کردی که تاوانش رو من دادم .  
آقاجون نعره میکشه و میاد سمتم : خفه شو بی ابرو  
اسم

دشمن بون

اون هرز هی بی صفت رو نیار .

سهیل دست آقاجون رو میگیره، عمو هم سعی داره  
آرومش کنه، کی فکرش رو می کرد همه چیز اینجوری  
پیشه؟

# پار تهشتا دوهش ت

- آقاجون شما با مادر مهدیار چی کار کردی د که  
انتقامش

رو از من گرفت .

عمو امیر انگار از حرفم خوشش نمیا د که سرخ میشه  
ولی

خودش رو کنترل می کنه .

آقاجون نگاهی زهری به عمو فرخنده میکنه و فریا د  
میکشه : به تو فضولی نیومده .

چرا به من نگفتی مهدیار با پلیس همکاری م یکنه؟

جرات نم یکنم بگم چون خیال می‌کردم هدفش عمو  
امیره

نه بابای بیچار هی من .

- بابام کجاست آقاجون پلیس کجا بردش ؟

آقاجون جوابم رو نمیده به جای اون عمو جلو میاد،  
بنظرم

بع د شنیدن اسم عمه بیشتر از همه پریشون حال ش د  
از

حرفای عمه فرخنده میش د فهمید خیلی به خواهرش  
دل بسته

بوده : بابا فعلا بازداشته و پلیس اصلا جوابگو نیست .

تو نگران بابا نباش خودم براش وکیل میگیرم .

سهیل با پوزخن د میگه : مهدیار و سبحان حسابی یک

پروندهی سنگین از کارای پدرت تحویل قانون دادن .

با چشم هایی که حالا به اشک نشسته می‌گم : جرم بابای  
من

چی بوده عمو؟ اونکه در خدمت آقا جون بود و صبح تا  
شب تو فرش فروشی کار می کرد .  
عمو سرش رو پایین میاندازه و انگار حرفی برای گفتن  
نداره .

به جای اون سهیل به حرف میاد :  
- پدرت در پوشش فروش و تجارت فرش یک سری  
عتیقه های نفیس و ارزشمن د رو هم به تاجر های  
خارجی

فروخته و بابتش پول خوبی گرفته .  
باورم نم یشه انگار وسط سکانس یک فیلم فارسی  
مزخرفم، من بی خیال ترین آدم این خونه شدم یک  
عروس بی داماد و دختر یک خلافتار پست .

با زاری روی زمین زانو میزنم، بابای من کجا و خلاف  
کجا؟ نکنه به خاطر اصرار های من و مامان اومده سمت  
این کار :

- باور نمیکنم بابا من عرضه خلاف نداشت اون آزارش  
به مورچه هم نمی رسی د .

سهیل دستم رو میکشه و نمیذاره بیشتر روی زمین  
بشینم : بلن د شو طناز بیا بالا اینجا نشین چقدر داغی  
تو؟!

آقاجون که از حالش مشخصه خیلی از همه بیشتر ضربه  
خورده و داغونه بدون هیچ حرفی میره تو خونهی  
خودش .

عمو هم روی جدول های کنار باغچه میشینه و سیگارش  
رو آتیش میزنه .

داغی بدنم نشان از تب شدیدی می داد که پنج روز  
تموم

من رو روی تخت خونه انداخت .

باورش سخت بود ولی در طول این مدت تنها کسی که  
هوای من رو داشت سهیل بود .

اون مثل یک پرستار بالای سرم بود و من رو بر د  
بیمارستان .

مامان بعد پنج روز از خونهی پدرش اومد و تازه او  
موقع

بود که فهمی د حال دخترکش بع د بهم خوردن  
عروسیش و

دستگیر شدن پدرش چیه؟!

تو شب هایی که من درگیر تب بودم و نمیتونستم  
درست اطرافم رو درک کنم عمه فرخنده به اجبار



شوهرش همراه پارسا و سارا برگشت مشه د و نتونست  
برام از اون شب نحس و اتفاقات زندگی عمه فرشته و  
خودش بگه .

# پار تهشتا دونه

مامان طاها رو شیر می داد و من کنارشون نشستم .  
- مامان خسته شدم از بس همه تو اینستاگرام از بابا و  
عروسی سوال پرسیدن ...

مامان لبخندی تلخ میزنه و دستم رو میگیره : قوی باش  
دخترم این روزا میگذره .

- مامان همیشه بریم خونهی بابایی اینجا آقاجون  
خونمون

رو تو شیشه نکه دست نمیکشه .

حتی اجازه نداد سهیل بیا د من رو ببره دیدن بابا .  
مامان آه میکشه و سکوت میکنه، تعجب میکنم از

سکوت معنا دارش : مامان اتفاقی افتاده؟ چرا از خون

هی

بابا بزرگ برگشتی؟

- با خاله شهنازت دعوام ش د مامان، شهناز و شوهرش

همیشه به موقعیت خانواده بزرگ زاده حسادت می

کردن

آخر به آرزوی خودشون رسیدن و زندگیم از هم پاشی

د .

با شوهرش نشسته بودن ما رو مسخره میکردن که

ص داشون رو شنیدم و از خونه زدم بیرون .

الهی در د بگیری مرد که من رو بی ابرو کردی پیش

خواهرم .

طاها م یخوابه و من و مامان میریم توی بالکن : مامان

آقاجون چه نقش های برای من داره؟

- طنز تو می دونستی مهدیار نفوذی پلیسه چرا هیچی  
نگفتی؟

میدونی چرا این مدت نخواستم ببینمت؟ اون روز من  
طاها

رو سپردم دست شهناز و همراه پدر بزرگ عموت رفتم  
اداره آگاهی.

پلیس داشت پدرت رو بازجویی میکرد اونجا سبحان و  
مهدیار رو دیدم.

مهدیار توی یونیفرم پلیس بود باورت میشه؟! پسری  
که با

ویلچر پناه آورده بود به خونهی ما فقط به قصه  
نابودی

پدرت و آقاجونت پا گذاشته بود تو زندگی ما.

دشمن جون

میپریم وسط حرف مامان : اون بهتون گفت من

میدونستم

پلیسه؟

- آره سهیل باهاش درگیر شد گفت اگه قصدت

دستگیر

کردن عمو بوده چرا با احساسات طنز بازی کردی ؟

اونم با بی رحمی گفت : طنز خودش خواست با من

ازدواج کنه، خودش خبر داشت ما نفوذی پلیس بودیم .

طنز خیلی از دستت دلخور بودم، باورم نمیشد خودت

بری سمت آدمی که میگفتی دشمنته .

#دشمنجون vip

دوستان بالاخره کانال vip دشمن جون رو راه انداختم

فعلا تو شروع ۴۷ پارت جلوتره و امشبم میشه ۵۰

پارت .

دشمن جون

هفتگی ۱۲ تا ۱۴ پارت داره یعنی دو برابر کانال اصلی  
مبلغ عضویت ۲۰ هزار تومن پارتای دشمن جون حدود  
۴۰۰ خواه د بود

۶۰۳۷۹۹۷۴۹۰۴۸۹۰۵۲

حمیدی

fatima\_nini@

# پارتنو د

سکوت م یکنم، مامان حق داره من حماقت کرده بودم .  
وقتی فهمیدم مهدیار و سبحان پلیس باید شک می کردم  
چرا بین عمو و آقاجون با نقشه اومدن خونهی ما؟  
چرا هر وقت بابا بیرون بود سبحان و مهدیارم بیرون  
بودن انگار این دو تا مامور شده بودن برای بابا مدرک  
جمع کنن .

- مامان من اشتباه کردم فریب خوردم، چون از زبون

مهدیس شنیده بودم مهدیار بخاطر مجروحیتش سهمیه  
ایثارگری داره میخواستم زنش بشم تا با سهمیهش برم  
دانشگاه .

اینجوری منت اقا جون از سرمون کم میش د و دیگه  
مجبور

نبودیم از هرکسی حرف بشنویم، اینجوری آزاد  
میشدم و

مستقل چه میدونستم بابا و مهدیار هر دو آدم های  
دورویی باشن؟!

مامان با دلسوزی نگاهم میکنه و در آغوشم میکشه من  
بای د می فهمیدم اون شب بین عمه فرشته و شوهر  
اجباریش

مهدی خان چه اتفاقی افتاده؟

- مامان چه اتفاقی برای عمه فرشته افتاد لطفا بگو!

مامان با نگرانی نگاهم م یکنه : تو چرا گیر دادی به

فرشته؟ بخاطر مهیاره ؟

سر تکون میدم و دستش رو میگیرم : خواهش م یکنم

بگو .

عمه برام همه چیز رو گفته غیر اتفاقات اون ش ب .

از مهدی خان شوهر اجباری عمه حتی از محم د عشق

ممنوعه عمه همه رو گفته .

برای مامان انگار یادآوری اون شب سخته درست مثل

عمه .

- ماچرا مال ۱۹ سال پیشه تو تازه به دنیا اومده بودی

که

عمو امیرت خبر آورد احتمالی هست که محم د شوهر

عمه

فرشته زنده باشه .

۶ سال از مرگ محم د میگذشت و ما باورمون نمیش د  
محم د یک روز زنده باشه .

فرشته فرار کر د تا محمد رو بتونه پیدا کنه و برگرده  
بهش

اما مهدی خان نداشت و اون رو به اجبار برگردوند .  
عمهت مدتها توی این خونه اسیر بو د در آخرم اون  
شب

شوم با آقاجون و مهدی خان جر و بحثش شد، من که  
اون

خونه نبودم اما انگار عمهت خودش رو م یکشه یا مهدی  
خان هلش میده خدا میدونه آقاجونت حرف زدن در  
این

باره رو غدقن کر د .

بعدم طی تحقیقات پلیس مهدی خان تصادف کر د و



دشمن جون

ماشینش رفت ته دره دیگه از اون روز کسی اسم عمه  
فرشته و محم د رو نیاور د .

# دشمنجون

# پار تنودویک

عین یک فیلم سینمایی بود، زنده بودن محم د و کشته  
شدن  
عمه فرشته .

- مهدیار چی هیچ وقت نرفت دنبال پدرش؟

- آقاجون و حاج خانم زیر مر و بال مهدیار و

مهدیس رو گرفتن و سالها انقدر بهشون محبت کردن  
که

هیچ وقت اسم مادر و پدرشون رو نیارن .

مهدیس و مهدیار مهدی خان رو پدر خودشون  
میدونستن .

اما چن د سال پيش بود که مهديار گفت ميخوا د بره  
رشت و

دريانوردي بخونه و ناخدا بشه که عاقبتم با پليس ش د .  
کسي از کاراي اين پسره خبر نداره .

– مامان حالا بابا چي ميشه؟

– آقاجونت براش وکیل گرفته، اما پرونده پدريت  
سنگين

طناز من نگرانم براي تو و طاهای بي گناهم .

يك هفته از عروسي ننگين من و دستگيري بابا گذشته  
و

آقاجون به شدت تو اين مدت من و مامان رو تحت  
فشار

قرار داده .

حاج خانم به عمارت برنگشته بود و زن عمو ميگفت با

مهدیس و مهدیار رفته رشت .

مهدیار بدون کوچک ترین غذاب وجدانی من رو رها کرده بود و رفته بود رشت سر زندگی خودش .

سپهر وقتی خبر بهم خوردن عروسی من رو شنید به آقاچون خبر داده بود برمیگردد عمارت و دوباره من رو

خواستگاری می‌کنه .

و من نگران بودم از شک ل گرفتن یک ازدواج اجباری زندگی که قرار بود بهم تحمیل بشه

استقبال روز اول عالی بوده فعلا ۵۳ پارت جلو هستیم دو

برابر اینجا پارت داره هفتگی ۱۵ پارت شبی دو پارت یک شب در هفتم سه پارت 😊  
برای عضویت 📩

دشمن جون

#دشمنجون vip

۶۰۳۷۹۹۷۴۹۰۴۸۹۰۵۲

حمیدی

@fatima\_nini

ارسال لینک در کوتاه ترین زمان ممکن

کلی اتفاق قشنگ قشنگ افتاده از دست ندی د 😊

#پارتنو دودو

سپهر با اخم های در هم یک گوشه ایستاده و به حرف ها

و خورده فرمایش های اقا جون گوش میدی .

یک ماه از اون اتفاقات گذشته و سپهر برگشته تهران

قرار

بود ترم جدی د رو انتقالی بگیره تهران .

از وقتی برگشته بود حس خودشاخ پنداریش هم بیشتر  
ش ده  
بود .

از پشت پنجره با حرص بهش نگاه میکنم، دشمن دومم  
بع د مهدیار خود لعنتیش بود .  
در طول این مدت بابا بارها خواسته بود من رو ببینه  
ولی

من اصلا حاضر نمیشدم برای ملاقاتش برم .  
مامان میگفت یکی از دوست های بابا که هیچ وقت  
ندیده

بوده تو این مدت خیلی کمکش کرده و براش یک  
وکیل

حرف های گرفته .

ولی هیچ کدوم این ها برام مهم نبود، من فقط یک آدم

اشباع شده و نا امی د بودم، اشباع از بدی ها و نامردی  
هایی که دیگران بهم کرده بودن .

متنفر بودم از بابایی که درام د مخفی از راه خلاف

داشت

و همیشه ما رو زیر دین آقاجون نگه داشت .

متوجه نگاه سپهر میشم، چشم و ابرو میا د که یعنی برو  
تو و تو بالکن نباش .

من نمیتونستم دست روی دست بذارم و صبر کنم تا  
آقاجون من رو دو دستی تقدیم پسره روانی عمو کنه .  
من باید از این خونه میرفتم نمیدونم کی ولی میرفتم .  
توی باغچه مینشینم، سهیل برام چندتا بوته پیاز نرگس  
خریده بو د تا بکارم .

تو زمستون گل های نرگس خوب گل میدادن، به قول  
سهیل گل های نرگس نشونه امیدن چون تو فصلی گل

میدن که همهی گلا میمیرن .

مشغول کاشتش هستم که دستی روی شون هام میشینه

و

زیر گوشم صدای نحسش میا د : چه طوری دختر عمو

میبینم که داری خودتو مشغول میکنی .

- دستت رو بکش سپهر .

نچی زیر لب م یگه و دوباره اخم م یکنه : هنوز که آدم

نشدی ! بس نبو د مهدیار آب روت رو بر د هنوز

زبونت

درازه ؟

- چی میگی برای خودت برو عقب بینم .

- من امشب با آقاجون حرف میزنم دست تو رو بذاره

تو

دست من .

- سپهر شر درست نكن من الان وضعیت روحی خوبی ندارم .

#پارت هشتاد و چهار

دو سال بعد که آب ها از آسیاب افتاد و تقریبا همه عشق و عاشقی بین فرشته و محمد رو فراموش کرده بودیم.

مهدی خان اومد خواستگاری فرشته آقا جونم از خدا خواسته قبول کرد، مهدی خان پسر زن اول حاج احمد میران بود و هیچ وقت چشم دیدن محمد و مرضیه (حاج خانم) رو نداشت.



از عمد او مد خواستگاری فرشته که داغ رو دل محمد  
بذاره.

آقاجونم که چشمش فقط دنبال اسم و رسم مهدی خان  
بود قبول کرد و قرار مدار ازدواج فرشته گذاشته شد.

اون روز فرشته قیامت به پا کرد و اول با التماس و  
زاری بعد با تهدید خواست تا عروسی رو بهم بزنه اما  
جوابش در نتیجه کتک بود.

آقاجون فقط بلد بود در جواب خواسته‌ی بچه هاش  
کمر بند بکشه بیرون و ییفته به جوشون.

عمه که خودش قربانی یک ازدواج اجباری بود آه  
عمیقی کشید و ادامه داد...

فرشته با سر و صورت کبود نشست پای سفره عقد  
مهدی خان هیچ وقت اون روز شوم از یادم نمیره.

محمد که به واسطه‌ی عمو امیرت از ماجرا با خبر شده  
بود، اومد وسط مجلس و ازدواج اون دو تا رو بهم زد.

محمد مدعی شد دو سال پیش با فرشته پنهانی عقد  
موقت کرده و بکارتش رو ازش گرفته.

آقاجون و حاج احمد میران بعد کتک زدن فرشته و  
محمد به عاقد گفتن عقد رو برای اون دو تا بخونه و هر  
دو رو برای همیشه طرد کردن.

#پارت‌هشتادوپنج

## دشمن جون

برخلاف آقاجون که عقایدش برایش مهم تره تا بچه  
هاش سید احمد آدم مهربونی بود توی روستای  
خانوادگیشون به محمد و فرشته یک اتاق داد.

اون دو تا هم رفتن سر زندگی خودشون سی و دو سال  
از این ماجرا می گذره.

-عمه تا اینجا که همه چیز خوب پیش رفت پس کجای  
ماجرا عمه فرشته قربانی میشه؟

عمه لبخند تلخی می زنه، انگار اون لحظه همه چیز از  
یادم می ره و دلم می خواد فقط درباره فرشته و محمد  
بدونم.

یک سال بعد عقد محمد و فرشته خبر به دنیا اومدن  
مهدیار رسید.

مادر خدا بیامرزم بعد رفتن فرشته مثل مرغ سرکنده  
شده بود آروم و قرار نداشت.

این دوری مادرم رو داغون کرده بود بعد که شنید نوهی  
اولش به دنیا اومده بیشتر بیشتر افسرده شد.  
مهدی خان که از محمد و فرشته کینه کرده بود از کاری  
برای آزار اون ها دریغ نکرد.

تا اینکه محمد تو همون روستای پدری رشت رفت  
سراغ شغل ماهیگیری.

شغل سختی بود و پر خطر محمد به عشق مهدیار و  
فرشته سخت تلاش می کرد.

دشمنِ جون

چند سال بعد بود که فرشته مهدیس رو هم باردار شد و  
تو همون دوران خبر غرق شدن محمد و مردنش رو  
بهش دادن.

فرشته بعد مرگ عشقش داغون و افسرده شد و با  
اصرار امیر برگشت به عمارت که ای کاش بر  
نمی گشت.

با برگشت فرشته شعله عشق مهدی خان دوباره روشن  
شد و باز هوس به دست آوردن فرشته افتاد تو سرش.

#پارت هشتادوشش

اما این بار همه چیز فرق کرده بود، فرشته دو تابعه‌ی کوچک داشت و دائم توسط آقاجون آزار میدید.

از اون طرف مهدی خان عمو بچه‌ها بود و از هرکسی بهشون نزدیک تر فرشته میون فشار آقاجون و مهدی خان بالاخره قبول کرد زن مهدی خان بشه.

خدا مهدی خان رو نیامرزه که بعد ورودش به خانواده‌ی ما انتقامش رو شروع کرد.

مهدی خان به خاطر کینه از فرشته دائم کتکش می‌زد و آزارش می‌داد، عقده‌هایی که تو چهار سال جمع کرده بود رو به یک باره سر دخترک بیچاره خالی کرد و دقش می‌داد.

البته ته دلش فرشته رو دوست داشت و جونش برای  
بچه ها مخصوصا مهدیس می رفت ولی عرو و خدشه دار  
شدش از اون مردی بی رحم ساخته بود.

یک شب ها دیوونه می شد و فرشته رو کتک می زد بعد  
پشیمون می شد و براش طلا و جواهرات می خرید تا  
ساکتش کنه.

این رفتار های مهدی خان از طرفی بیماری شدید مادرم  
باعث شد آقا جون به خودش بیاد و به خاطر حاج خانم  
مادرم رو می گم هم که شده برای حمایت از فرشته به  
مهدی خان تذکر بده که دست از کاراش بکشه ولی  
مهدی خان برای انتقام از فرشته تیر آخرش رو هم زد.

تو اوضاعی که مادرمون به خاطر سرطان تحت درمان بود و تو بیمارستان مرضیه خواهر ۳۰ ساله‌ش رو که به خاطر نازایی از شوهرش طلاق گرفته بود و اومده بود خونه پدرش با اجبار وادار به ازدواج با آقاجون کرد.

آقاجون اون وقتاً ۵۰ سالش بود و مرضیه ازش خیلی جوون تر بود.

یادمه مهدی خان خواهرش رو با کتک و زور فرستاد خونه‌ی بخت چقدر اون شب من و فرشته گریه کردیم و به حال مادرمون غصه خوردیم.

آقاجونم انگار بهش دنیا رو داده بودن یک زن جوون و خوشگل افتاده بود زیر دستش.



نتونستم در برابر حرف های عمه و سرنوشت غم انگیز  
عمه فرشته و مرضیه خانم اشک نریزم.

-مرضیه خواه و نخواه زن پدرم شد و دشمن خونی ما،.  
مامان مظلومم وقتی فهمید حاجی که به سرش قسم  
می خورده به جای هم دردی باهاش رفته پی هوا و  
هوس و یک دختر کم سن رو عقد کرد طاقت نیاورد و  
دغ مرگ شد.

اون وقتا خوش به حال امیر بود چون از عمارت دور بود  
و بی خبر از همه جا.

تازه با سهیلا ازدواج کرده بود و صاحب یک دوقلوی  
پسر شده بود و به خاطر کارش اون وقتا تو کار عمران  
و شهرسازی بود؛ شهر به شهر می رفت برای کار.

## #پارت هشتاد و هفت

بعد مرگ مامان من و امیر افسرده تر شدیم و از مهدی خان متنفرم بر خلاف ما پدر تو بود که مرید مهدی خان بود.

پدرت مادرت رو با وساطت مهدی خان گرفته بود، اون زمان یک جوی تو خونه بود که آقا جون اختیار اب خوردنم داده بود به مهدی خان همه اموالش دست مهدی خان بود تصمیم برای ازدواج ما هم با اون.

مامان بابای مهناز مادرت دوست اون بود و بعد واسطه گری اون پدرت رو به دامادی پذیرفت.

بعدم نوبت من بود که با اجبار همسر هوشنگ شدم.  
مردی که پانزده سال ازم بزرگ تر بود و احتمالا  
حدسش برات سخت نیست که ازدواج منم تحت فرمان  
چه کسی بود.

مهدی خان شده بود همه کارهی ما و دست راستش  
پدرت بود و شوهر من بودن.

عمه لبخندی تلخ زد: ما به زندگی زیر سلطهی اون و  
رفتارهای بی رحمانه‌ای که با من و فرشته داشت عادت  
کرده بودیم که اون شب شوم از راه رسید.

اون روزا تو تازه به دنیا اومده بودی و مهدیار ۱۱ سالش  
بود و عمه فرشتت ۲۷ ساله.

خواست ادامه بده که در خونه باز می‌شه و صدای فریاد  
آقاجون میاد.

-طناز کجایی؟ کجایی بی ابرو

از جا بلند می‌شم، هنوز حالم خوب نیست و با شنیدن  
گذشته‌ی دردناک خانواده حالم دگرگونه.

بارها اسم مهدی خان رو از زبون آقاجون شنیده بودم  
ولی نمیدونستم همچین موجود عقده‌ای خطرناکی بوده.

آقاجون وارد خونه می‌شه همینجوری که میاد سهیل و  
عمو هم پشت سرش دارن باهاش حرف می‌زنن.

دید گاهم نسبت بهشون عوض شده بود حالا عمو رو بر  
خلاف تصورم مردی بهتر از پدرم می‌دیدم و آقاجون رو

یک موجود هوس باز و عوضی که زیر نقاب دین داری  
به زن و بچه‌ی خودش رحم نکرده بود.

وارد حیاط میشم و با نفرت به آقاجون نگاه می‌کنم.  
متقابلاً نگاه اونم با نفرت و کینه همراهه.

عمو جلو میاد و میگه: عمو جون مهدیار می‌گفت تو از  
اینکه به عنوان نفوذی اومده تو این خونه با خبر بودی و  
خودت بهش پیشنهاد ازدواج دادی درسته؟

به جای جواب دادن به آقاجون می‌گم: شما با عمه  
فرشته چی کار کردی که تاوانش رو من دادم.

آقاجون نعره می‌کشد و میاد سمتم: خفه شو بی ابرو  
اسم اون هرزه‌ی بی صفت رو نیار.

سهیل دست آقاجون رو می گیره، عمو هم سعی داره  
آرومش کنه، کی فکرش رو می کرد همه چیز اینجوری  
پاشه؟

#پارت هشتاد و هشت

-آقاجون شما با مادر مهدیار چی کار کردید که  
انتقامش رو از من گرفت.

عمو امیر انگار از حرفم خوشش نمیاد که سرخ میشه  
ولی خودش رو کنترل می کنه.

آقاجون نگاهی زهری به عمو فرخنده می کنه و فریاد  
می کنه: به تو فضولی نیومده.

چرا به من نگفتی مهدیار با پلیس همکاری می‌کنه؟

جرات نمی‌کنم بگم چون خیال می‌کردم هدفش عمو  
امیره نه بابای بیچاره‌ی من.

-بابام کجاست آقاجون پلیس کجا بردش؟

آقاجون جوابم رو نمیده به جای اون عمو جلو میاد،  
بنظرم بعد شنیدن اسم عمه بیشتر از همه پریشون حال  
شد از حرفای عمه فرخنده میشد فهمید خیلی به  
خواهرش دلبسته بوده: بابا فعلا بازداشته و پلیس اصلا  
جوابگو نیست.

تو نگران بابا نباش خودم براش وکیل می‌گیرم.

سهیل با پوزخند می‌گه: مهدیار و سبحان حسابی یک پرونده‌ی سنگین از کارای پدرت تحویل قانون دادن.

با چشم‌هایی که حالا به اشک نشسته می‌گم: جرم بابای من چی بوده عمو؟ اونکه در خدمت آقاجون بود و صبح تا شب تو فرش فروشی کار می‌کرد.

عمو سرش رو پایین می‌اندازه و انگار حرفی برای گفتن نداره.

به جای اون سهیل به حرف میاد:

-پدرت در پوشش فروش و تجارت فرش یک سری عتیقه‌های نفیس و ارزشمند رو هم به تاجرهای خارجی فروخته و بابتش پول خوبی گرفته.



باورم نمی‌شه انگار وسط سکانس یک فیلم فارسی  
مزخرفم، من بی خیال ترین آدم این خونه شدم یک  
عروس بی داماد و دختر یک خلافکار پست.  
با زاری روی زمین زانو می‌زنم، بابای من کجا و خلاف  
کجا؟ نکنه به خاطر اصرار های من و مامان اومده سمت  
این کار:

-باور نمی‌کنم بابا من عرضه خلاف نداشت اون آزارش  
به مورچه هم نمی‌رسید.

سهیل دستم رو می‌کشه و نمی‌ذاره بیشتر روی زمین  
بشینم: بلند شو طناز یا بالا اینجا نشین چقدر داغی تو؟!

آقاجون که از حالش مشخصه خیلی از همه بیشتر ضربه  
خورده و داغونه بدون هیچ حرفی میره تو خونه‌ی  
خودش.

عمو هم روی جدول های کنار باغچه می‌شینه و  
سیگارش رو آتیش می‌زنه.

داغی بدنم نشان از تب شدیدی می‌داد که پنج روز  
تموم من رو روی تخت خونه انداخت.  
باورش سخت بود ولی در طول این مدت تنها کسی که  
هوای من رو داشت سهیل بود.  
اون مثل یک پرستار بالای سرم بود و من رو برد  
بیمارستان.

مامان بعد پنج روز از خونه‌ی پدرش اومد و تازه او موقع  
بود که فهمید حال دخترکش بعد بهم خوردن  
عروسیش و دستگیر شدن پدرش چیه؟!

تو شب‌هایی که من درگیر تب بودم و نمی‌تونستم  
درست اطرافم رو درک کنم عمه فرخنده به اجبار  
شوهرش همراه پارسا و سارا برگشت مشهد و نتونست  
برام از اون شب نحس و اتفاقات زندگی عمه فرشته و  
خودش بگه.

#پارت‌هشتادونه

مامان طاها رو شیر می‌داد و من کنارشون نشسته‌ام.

-مامان خسته شدم از بس همه تو در و همسایه از بابا و  
عروسی سوال پرسیدن...

مامان لبخندی تلخ می زنه و دستم رو می گیره: قوی باش  
دخترم این روزا می گذره.

-مامان همیشه بریم خونه ی بابایی اینجا آقاچون  
خونمون رو تو شیشه نکنه دست نمی کشه.  
حتی اجازه نداد سهیل بیاد من رو ببره دیدن بابا.

مامان آه می کشه و سکوت می کنه، تعجب می کنم از  
سکوت معنا دارش: مامان اتفاقی افتاده؟ چرا از خونه ی  
بابا بزرگ برگشتی؟

-با خاله شهنازت دعوام شد مامان، شهناز و شوهرش  
همیشه به موقعیت خانواده بزرگ زاده حسادت می  
کردن آخر به آرزوی خودشون رسیدن و زندگیم از هم  
پاشید.

با شوهرش نشسته بودن ما رو مسخره میکردن که  
صداشون رو شنیدم و از خونه زدم بیرون.  
الهی درد بگیری مرد که من رو بی ابرو کردی پیش  
خواهرم.

طاها می خوابه و من و مامان می ریم توی بالکن: مامان  
آقاجون چه نقشه ای برای من داره؟

-طناز تو می دونستی مهدیار نفوذی پلیسه چرا هیچی  
نگفتی؟

میدونی چرا این مدت نخواستم ببینمت؟ اون روز من  
طاها رو سپردم دست شهناز و همراه پدر بزرگ عموت  
رفتم اداره آگاهی.

پلیس داشت پدرت رو بازجویی میکرد اونجا سبحان و  
مهدیار رو دیدم.

مهدیار توی یونیفرم پلیس بود باورت میشه؟! پسری  
که با ویلچر پناه آورده بود به خونه‌ی ما فقط به قصد  
نابودی پدرت و آقاجونت پا گذاشته بود تو زندگی ما.

میپریم وسط حرف ماما: اون بهتون گفت من  
می‌دونستم پلیسه؟

دشمنِ جون

-آره سهیل باهاش درگیر شد گفت اگه قصدت  
دستگیر کردن عمو بوده چرا با احساسات طنز بازی  
کردی؟

اونم با بی رحمی گفت: طنز خودش خواست با من  
ازدواج کنه، خودش خبر داشت ما نفوذی پلیس بودیم.  
طنز خیلی از دستت دلخور بودم، باورم نمی شد خودت  
بری سمت آدمی که می گفتی دشمنته.

<https://t.me/c/1244428098/84>

#پارتنود

سکوت می کنم، مامان حق داره من حماقت کرده بودم.  
وقتی فهمیدم مهدیار و سبحان پلیسن باید شک  
می کردم چرا بین عمو و آقاجون با نقشه اومدن خونه‌ی  
ما؟

چرا هر وقت بابا بیرون بود سبحان و مهدیارم بیرون  
بودن انگار این دو تا مامور شده بودن برای بابا مدرک  
جمع کنن.

-مامان من اشتباه کردم فریب خوردم، چون از زبون  
مهدیس شنیده بودم مهدیار بخاطر مجروحیتش سهمیه  
ایثارگری داره می‌خواستم زنش بشم تا با سهمیه‌ش برم  
دانشگاه.

اینجوری منت اقا چون از سرمون کم می‌شد و دیگه  
مجبور نبودیم از هرکسی حرف بشنویم، اینجوری آزاد  
می‌شدم و مستقل چه می‌دونستم بابا و مهدیار هر دو  
آدم‌های دورویی باشن؟!



مامان با دلسوزی نگاهم می‌کنه و در آغوشم می‌کشه  
من باید می‌فهمیدم اون شب بین عمه فرشته و شوهر  
اجباریش مهدی خان چه اتفاقی افتاده؟

-مامان چه اتفاقی برای عمه فرشته افتاد لطفا بگو!

مامان با نگرانی نگاهم می‌کنه: تو چرا گیر دادی به  
فرشته؟ بخاطر مهیاره؟

سر تکون می‌دم و دستش رو می‌گیرم: خواهش می‌کنم  
بگو.

عمه برام همه چیز رو گفته غیر اتفاقات اون شب.  
از مهدی خان شوهر اجباری عمه حتی از محمد عشق  
ممنوعه عمه همه رو گفته.

برای مامان انگار یادآوری اون شب سخته درست مثل  
عمه.

-ماچرا مال ۱۹ سال پیشه تو تازه به دنیا اومده بودی  
که عمو امیرت خبر آورد احتمالی هست که محمد  
شوهر عمه فرشته زنده باشه.

۶ سال از مرگ محمد می گذشت و ما باورمون نمیشد  
محمد یک روز زنده باشه.

فرشته فرار کرد تا محمد رو بتونه پیدا کنه و برگرده  
بهش اما مهدی خان نداشت و اون رو به اجبار  
برگردوند.

عمه ت مدتها توی این خونه اسیر بود در آخرم اون شب  
شوم با آقاجون و مهدی خان جر و بحثش شد، من که

دشمن جون

اون خونه نبودم اما انگار عمه ت خودش رو می کشه یا  
مهدی خان هلش می ده خدا می دونه آقا جونت حرف  
زدن در این باره رو غدقن کرد.

بعدم طی تحقیقات پلیس مهدی خان تصادف کرد و  
ماشینش رفت ته دره دیگه از اون روز کسی اسم عمه  
فرشته و محمد رو نیاورد.

#پارت نودویک

عین یک فیلم سینمایی بود، زنده بودن محمد و کشته  
شدن عمه فرشته.

-مهدیار چی هیچ وقت نرفت دنبال پدرش؟

-آقاجون و حاج خانم زیر مر و بال مهدیار و مهدیس  
رو گرفتن و سالها انقدر بهشون محبت کردن که هیچ  
وقت اسم مادر و پدرشون رو نیارن.  
مهدیس و مهدیار مهدی خان رو پدر خودشون  
می دونستن.

اما چند سال پیش بود که مهدیار گفت میخواد بره  
رشت و دریانوردی بخونه و ناخدا بشه که عاقبت با  
پلیس شد.

کسی از کارای این پسر خبر نداره.

-مامان حالا بابا چی میشه؟

-آقاجونت برایش وکیل گرفته، اما پرونده پدرت  
سنگین طناز من نگرانم برای تو و طاهای بی گناهم.

یک هفته از عروسی ننگین من و دستگیری بابا گذشته  
و آقاجون به شدت تو این مدت من و مامان رو تحت  
فشار قرار داده.

حاج خانم به عمارت برنگشته بود و زن عمو می گفت با  
مهدیس و مهدیار رفته رشت.

مهدیار بدون کوچک ترین غذاب وجدانی من رو رها  
کرده بود و رفته بود رشت سر زندگی خودش.

سپهر وقتی خبر بهم خوردن عروسی من رو شنید به  
آقاجون خبر داده بود برمی گرده عمارت و دوباره من  
رو خواستگاری می کنه.

و من نگران بودم از شکل گرفتن یک ازدواج اجباری  
زندگی که قرار بود بهم تحمیل بشه.

## #پارت نودودو

سپهر با اخم های در هم یک گوشه ایستاده و به حرف ها و خورده فرمایش های اقا جون گوش میداد.

یک ماه از اون اتفاقات گذشته و سپهر برگشته تهران قرار بود ترم جدید رو انتقالی بگیره تهران.

از وقتی برگشته بود حس خودش پنداریش هم بیشتر شده بود.

از پشت پنجره با حرص بهش نگاه می کنم، دشمن دومم بعد مهدیار خود لعنتیش بود.

در طول این مدت بابا بارها خواسته بود من رو ببینه ولی  
من اصلا حاضر نمیشدم برای ملاقاتش برم.

مامان می گفت یکی از دوست های بابا که هیچ وقت  
ندیده بوده تو این مدت خیلی کمکش کرده و براش  
یک وکیل حرفه ای گرفته.

ولی هیچ کدوم این ها برام مهم نبود، من فقط یک آدم  
اشباع شده و نا امید بودم، اشباع از بدی ها و نامردی  
هایی که دیگران بهم کرده بودن.  
متنفر بودم از بابایی که درامد مخفی از راه خلاف داشت  
و همیشه ما رو زیر دین آقاچون نگه داشت.

متوجه نگاه سپهر می شدم، چشم و ابرو میاد که یعنی برو  
تو و تو بالکن نباش.

من نمی‌تونستم دست روی دست بذارم و صبر کنم تا  
آقاجون من رو دو دستی تقدیم پسره روانی عمو کنه.

من باید از این خونه می‌رفتم نمی‌دونم کی ولی می‌رفتم.

توی باغچه می‌نشینم، سهیل برام چندتا بوته پیاز نرگس  
خریده بود تا بکارم.

تو زمستون گل‌های نرگس خوب گل می‌دادن، به قول  
سهیل گل‌های نرگس نشونه امیدن چون تو فصلی گل  
میدن که همه‌ی گلا می‌میرن.

مشغول کاشتش هستم که دستی روی شونه‌ام می‌شینه و  
زیر گوشم صدای نحسش میاد: چه طوری دختر عمو  
می‌بینم که داری خودتو مشغول می‌کنی.



-دستت رو بکش سپهر.

نچی زیر لب می گه و دوباره اخم می کنه: هنوز که آدم  
نشدی! بس نبود مهدیار آب روت رو برد هنوز زبونت  
درازه؟

-چی می گی برای خودت برو عقب ببینم.

-من امشب با آقاجون حرف می زنم دست تو رو بذاره  
تو دست من.

-سپهر شر درست نکن من الان وضعیت روحی خوبی  
ندارم.

#پارت نود و سه

لبخندی استهزا آمیز می زند و می گوید: تو فکر کن یک  
درصد برام مهم باشه.

## دشمن بون

تو لیاقت عشق من رو نداشتی طناز رفتی به مهدیار  
چسبیدی حalam منتظر عاقبت این اشتباه باش.

دستمو مشت می کنم تا مشت محکمی به صورتش  
بکوبم که دستم رو میگیره و من به خودش نزدیک  
می کنه: انقدر عجلو نباش فسقلی به زودی میای تو بغل  
خودم و برای رابطه باهام التماس می کنی.

خودم رو عقب می کشم و می گم: من بمیرمم اجازه  
نمی دم تو چلقوز شوهر من بشی.

پوزخندی می زنه و می گه: خواهیم دید.

با اومدن سهیل بالای سرمون سپهر از ما فاصله می گیره.

چهره‌ی سهیل غمگین و گرفته است و از نگاهش  
کلافگی می‌بارد.

یک تیشرت جذب پا مشکی پوشیده و شلوار لی پاره  
پوره دقیقا تپیی که روی مخ آقاجونه.

-سپهر چی می‌گفت طناز؟ اذیت که نکرد؟

دلم نمی‌خواد بین دو برادر جنگ راه بندازم برای همین  
لبخندی دورغین می‌زنم و دستم رو تکون می‌دم: نه بابا  
از مادر زاده نشده کسی بخواد من رو آزار بده

-امروز آقاجون همه‌ی حساب بانکی‌های مهدیار و  
مهدیس رو بسته، می‌گه: می‌خواد پدرشون رو در بیاره.

-عجب! مادرشون رو ازشون گرفته حالا طلبم داره؟

-احمق آقاجون بخاطر تو داره با مهدیار سر شاخ  
می‌شه، وگرنه خودش به اندازه کافی از دست پدرت  
شاکیه پلیسم بابات رو نمی‌گرفت آقاجون می‌فهمید  
تسلیمش می‌کرد..

-امروز با مامان رفتی دیدن بابا؟

-اره وکیل جدید که گرفته خیلی حرفه‌ای یکمم  
مشکوک با اطمینان می‌گه کار بابا رو راه می‌اندازه.

-چرا انقدر کلافه‌ای بهم خوردن عروسی من و زندان  
رفتن بابام که برای سپهر و عمو بد نشد!

یک پس گردنی آروم حواله‌ام می‌کنه: گمشو خره من  
طرف توام.

امروز رفته بودم اداره پلیس منطقه‌ی خودمون اتفاقی  
سرهنگ حسینی رو دیدم کنار زهره دخترش.

-خاک بر سرم یعنی رییس کلانتری که بابا رو دستگیر  
کرده بابای زهره بوده؟

سهیل سرش رو تکون می‌ده: اهوم نگران آبروت پیش  
دوستتی؟.

آه می‌کشم و سکوت می‌کنم، مهدیار ادامه می‌ده: داشت  
به زهره می‌گفت امشب براشون خواستگار میاد منم  
حرفاشون رو شنیدم.

-الهی بمیرم برات سهیل چرا خب پا پیش نمیذاری  
برای زهره؟

-با این کارنامه خرابم روم همیشه برم سمت یک دختر  
آفتاب مهتاب ندیده.

سهیل که کلا عادت نداشت خودشو برای چیزی ناراحت  
کنه، سریع از فاز غم و افسردگی خارج شده و می‌گه:  
مهدیار هم سر راه دیدم.  
سرگرد مهدیار به زودیم درجه جدیدش میاد.

-کوفتش بشه چرا رفتی دیدنش؟

#پارت‌نودپنج

دشمن جون

سهيل از لحن من به خنده مي افته و ادامه ميده:

-اتفاقي ديدم، گفتم براي تو يك پيغام داره.

اول نمي خواستم بگم، ولي اگه سپهر و آقاجون بخوان به  
آزار و اذيت كردنت ادامه بدن بد نيست به پيشنهادش  
فكر كني.!

-چي گفتم سهيل؟

-گفتم من هنوز سر قولم هستم و مي تونم كمكت كنم  
از چنگ آقاجون خلاص بشي.

نمي دونم چرا بي خودي قلب زبون نفهم مي ره تو بازی  
و تپش هاش تند مي شه؟ !

حتما واسه خاطر اين دو كلمه حرف مهدياره كه هيجان زده ميشه.

سگ تو روحت قلب نا مروت آخه مهديارم هيجان زده شدن داره پسرهي كثافت من رو مسخرهي عام و خاص كرد، همه پشت سرم مي گن عروس بي داماد حالا مي خواد سر قولش بمونه.

با حرص دستم رو مشت مي كنم مي گم: قولش بخوره تو سرش من و بي آبرو كرد حالا ياد قول تاريخ مصرف شدهش گذشته؟

با قدم هاي بلند كه نشان از عصبانيتم هست به سالن مي رم و روي مبل مي نشينم.



صدای گریه های بلند طاها میاد، مامان بیچاره باید هم  
غم نبود بابا رو تحمل کنه هم از بچه ی کوچیکش نگه  
داری کنه.

می رم طاها رو تو آغوش می گیرم تا آرومش کنم، مامان  
روی تخت خوابش برده روی تنش یک ملافه می کشم و  
با طاها میرم تو حیاط راهش ببرم.

از دور سپهر رو میبینم یک گوشه ایستاده داره با  
موبایلش حرف می زنه.

صدای عشقم عشقم گفتنش میاد، پسره ی هوس باز  
هنوز دنبال دوست دختر بازیه او وقت اومده  
خواستگاری من.

با دیدنم جلو میاد و میگه: چی با سهیل پیچ پیچ می کنی؟

-سپهر چرا گورت رو گم نمی کنی بری حیاط خودتون  
به تو چه من و سهیل چی گفتیم؟!

-شما دو تا خیلی مشکوک هستید، فکر دور زدن دوباره  
من رو از سرت بیرون کن دختر کوچولو.

-خاک تو سرت به برادر خودت شک داری؟

پوزخندی عصبی می زنه: سهیل نیتش پاکه ولی تو خیلی  
شیطونی تا از راه به درش نکنی دست نمی کشی.

-خیال کردی منم مثل این هرزه های دور و برتم؟

-اوخ عزیزم حسودیت شد؟

-به چي حسوديم بښه تو يک تفاله ي بي مصرفي.

-تفاله تويي که با پيرهن عروسي ولت کردن باباتم  
تحويل پليس دادن.

با يادآوري کاري که مهديار باهام کرد قلبم مي لرزه ولي  
به روي خودم نيامم تا موجبات شادي سپهر رو فراهم  
نکنم.

سپهر خم ميشه لپ طاهارو مي بوسه و با لحنی پر  
شهوت مي گه: بچه داري خيلي بهت مياد طناز به زودي  
بچه ي منو حامله مي شي!

-به خواب بيني سپهر بزرگ زاده.

-فردا شب که اومدم خواستگاری به بیداری می بینم  
دختر عمو.

سیگاری گوشه‌ی لبش میذاره و میره سمت در خروجی.  
می دونم چون آقاجون نیست جرات کرده سیگار  
برداره، این از سهيلم پر رو تر شده باز گلی به جمال  
اون که به خاطر دوست و دختر بازی هاش نمی خواد بره  
طرف زهره و بدبختش کنه، ولی سپهر عوضی کمر بسته  
به بدبخت کردن من.

#پارت نود و شش

شب که آقاجون پیغام میاره می خواد با سپهر بیاد  
خواستگاری تازه دوزاری کجم می افته، که اوضاع به اون

آسونی که فکرش رو می کردم نیست، و آقاجون  
می خواد به خاطر بی آبرویی که مهدیار راه انداخته و  
اسم من و رو نقل محفل و سر زبون ها کرده یک  
عروسی راه بندازه تا به همه بفهمونه دختر بزرگ زاده  
ها شوهر کرده و هیچ مشکلی نداره.

ولی من نمی تونستم زن پسر نابالغی مثل سپهر بشم.  
شاید یک زمان بزرگ ترین مشکلم با سپهر سر به سر  
گذاشتن ها و شوخی های مسخره اش بود ولی حالا رسماً  
داشتم زن پسری میشدم که یک عمر به چشم برادر  
دیده بودمش.

پسری که مطمئنم به خاطر لجبازی و ثابت کردن  
خودش اومده بود طرفم نه عشق و عاشقی.

سپهر برای ازدواج زیادی نفهم و نابالغ بود.

باید فکری می کردم، نمی تونستم تا ابد توی این قفس زندانی باشم و عروسک کوکی آقاجون و پسرانش بشم.

مامان هم از این وضعیت راضی نیست، ولی کاری از دستش بر نمیاد.

به خاطر دعوا با خاله روی رفتن به خونه‌ی بابا بزرگ رو نداشت از طرفیم مجبور بود به هر ساز آقاجون برقصه تا اونم رضایت بده حقوق وکیل بابا رو بده.

از طرفیم بعد رای دادگاه آقاجون می تونست برای بابا سند بذاره و مامان نمی تونست فعلا تو این شرایط که بیشتر از همه وقت به حمایت اون احتیاج داشتیم باهاش لجبازی کنه.

ولی برای من آزادی بابا مهم نیست، انقدر ارزش دلخورم  
و کینه دارم که دیگه حتی دلم نمی‌خواهد ببینمش.

اون تمام این سالها برای ما نقش یک مرد درستکار رو  
بازی کرد ولی در آخر درست تو حساس ترین شرایط  
زندگی من تبل رسواییش پایین افتاد و آب روی همه  
رو با خودش ریخت زمین.

با خودم خیلی کلنجار می‌رم تا بالاخره به اون انگشت  
های کوفتیم حرکت می‌دم و شماره مهدیار رو می‌گیرم

اوه زنگ زد به بچم

#پارت‌نودوهفت

صدای بم و سرد مهديار می پیچه توی گوشى: الو

جرات نمی کنم باهاش حرف بزنم تو وجودم پر از  
احساسات متمایزه.

خشم نفرت سرخوردگی شاید کمی هیجان.  
-طناز اتفاقی افتاده زنگ زدى.

-ت... تو گفتى سر قولت هستى درسته؟

دستم رو عصبی روی صورتم می کشم لعنت بهت طناز  
چرا انقدر دستپاچه ای؟

-آهان آره هستم چی می خواهی؟



دشمن بون

صادقانه می گم: نمیدونم.

-اینطوری نمی شه طنز واضح بگو چی می خوای تا من  
سر قولم بمونم.

-من نمی تونم اینجا زندگی کنم اقا چون می خواد فردا  
من و سپهر رو نامزد کنه.

صدای مهدیار از اون حالت سرد و بی تفاوت بالاتر  
می ره: یادم نمیاد صیغه ای که بینمون خونده بودن رو  
بهت بخشیده باشم.

-آقا چون این حرف ها حالیش نمیشه.

-تو چی طنز من باید با زبون خودت بشنوم چی  
می‌خواهی؟

لعنت بهش داشت وادارم می‌کرد اعتراف کنم، منکه تا  
حالا بارها ازش خواسته بودم باهام ازدواج کنه جهنم  
الضرر این بارم روش.

-با من ازدواج کن مهدیار، اون عاقد که اون شب اومده  
بود هنوز برگه رضایت بابام دستشه بریم سراغش و  
بگو ما رو عقد کنه من و از این خونه نجات بده خواهش  
می‌کنم.

-ساعت یک امشب بیا سر خیابون اگه نیم ساعت دیر  
کنی من رفتم فهمیدی؟

-باشه فهمیدم.

گوشي رو قطع مي كنم و روي سینه ميذارم، من چه  
مرگمه چرا نمي خوام زن سپهر بشم ولي دارم به مهديار  
که بارها عذابم داده اعتماد مي كنم؟

اين اعتماد بي جا چيه تو وجود من که باعث شده  
اميدوار به اين آدم بشم؟!

شايد چون مي دونم گذشته ي سختي داشته يا پسر عمه  
فرشته اي که ندیده باهاش همزاد پنداري مي كنم؟  
نميدونم هر چي که هست من اين آدم رو بيشتر سپهر  
قبول دارم...

#پارت نود و هشت

ساعت یک شبه از سر شب انقدر مامان رو بوسیدم و  
طاها رو تو بغلم چلوندم که مامان فکر می‌کنه عقم رو  
از دست دادم.

می‌دونم پا گذاشتنم توی این راه یعنی اعلام جنگ به  
آقاجون و احتمالا محروم شدنم از دیدن مامان و طاها.  
ولی فکرش رو کردم، بعد یک مدت که آب‌ها از  
آسیاب ییفته می‌تونم تو خونه‌ی پدربزرگ مامان و طاها  
رو ببینم.

برای مامان یک متن بلند بالا نوشتم که بعد از فرارم  
می‌فرستم به تلگرامش تا نگرانم نباشه.

غیر یک دو دست لباس خونگی و بیرونی و لپتاپ و  
موبایلم چیز دیگه بر نمی‌دارم.

کوله پشته و سایلم رو پشت پنجره جاساز می‌کنم و  
خودم زودتر میرم برای خواب.  
ساعت ۱۲:۵۰ دقیقه میشه و میدونم مهدیار تا ده  
دقیقه‌ی دیگه سر خیابون منتظر منه.  
از پنجره پشته میرم توی حیاط یک مانتوی اسپرت  
مشکی با ساپورت پوشیدم به جای شالم و روسریم کلاه  
سر کردم.

میرم توی باغ پشته، چراغ خونه‌ی آقاجون و عمو  
خاموشه خبری هم از ماشین سهیل سپهر نیست حتما  
باز رفتن پی ول گردی.

با قدم‌هایی آهسته آهسته میرم سر خیابون.  
کوچه‌ی تاریکه و نمی‌تونم درخت‌های اقا قیا رو ببینم.

یعنی کارم درست‌ه؟ نکنه مهدیار نیاد و به جاش به  
آقاجون و سپهر بگه بیان سر قرار تا من رو بدتر گیر  
بندازه؟

qlbm az ain fkr be zrbān mī afte w wchšt hme-y  
wjomd ro mī gīrē.  
wly ḥalā rsīdehām sr ḫyābōn w brāy ain fkr ḥa dīgē  
ḫily dīrē.  
mīrsm sr ḫyābōn yk gōshē pshṭ bōtē ḥa mī shīnm.  
māshīn shāsy blnd mēdiār miār āma ḫōdsh az māshīn  
nmīād bīrōn.  
bā qdm ḥāyī lrrzōn mīrm smt māshīnsh dstām yx zde  
w tīsh qlbm ānqdr bālāst kē āngār to ḥāl ḫōdm nīستم.

در ماشین رو باز می‌کنم با دیدن چهره‌ی مهدیار بعد  
یک ماه اونم توی ظاهر جدید یک لحظه خشکم می‌زنه.  
مهدیار با اون ریش‌های بلند و موهای که انگار کوتاه‌تر  
همیشه بودن و شکستگی روی چشمش یکم ترسناک  
شده.

واقعا اعتماد به مهدیار و فرار باهاش کار درستیته؟!

#پارت‌نودونه

-طناز چرا خشکت زده سوار شو دیگه.  
سوار ماشین می‌شم، منم داشتم درست راه عمه فرشته  
رو میرفتم با این تفاوت که اون با محمد عشقش فرار  
کرد و من با مردی که هیچ حسی بهش نداشتم جز  
نفرت!

دشمنِ جون

همین که در رو می‌بندم مهدیار با آخرین سرعت به  
سمت مقصدی نا معلوم می‌روند.

از همین لحظه دلم برای طاها و مامان تنگه، حتی شاید  
دلم برای بابا هم تنگ شده باشه.

اشک هام اروم از گوشه‌ی چشمم جاری میشه.

مهدیار داره به سمت جاده‌ای نا معلوم میره.

-وای شناسنامه یادم رفت بیارم.

مهدیار کوتاه و سرد می‌گه:

-دست منه



## دشمنِ جون

یادم میاد اون روز سر عقد شناسنامه ها رو بهش دادم  
بعد تو شلوغی ها فراموش کردیم ازش بگیریم.

-من خیلی خرم بعد اینکه وسط عروسی ولم کردی و  
آبروم رو بردی باز باهات فرار کردم.

-بخاطر عروسی متاسفم.

-نیستی خوشحالی هم تو هم خواهرت هم حاج خانم.  
-حاج خانم اصلا در جریان نبود بعدش از ترس آقاجون  
فرار کرد.

من مجبور شدم تحت فشار مهدیس و سبحان...  
متاسفم.

سکوت می کنم.

نمی‌دونم عقم کمه یا اعتمادم به این موجود دو پای  
کنارم زیاده که باز باهاش فرار کردم؟  
-بهم ظلم کردید من از همه جا بی خبر بودم.  
-الانم اینجام تا ظلمم رو جبران کنم. نمی‌خوام من رو  
ببخشی چون من از دیدن چهره بهت زده پدرت و آقا  
خیلی خوشحال بودم دروغم چیه ولی...  
تو نباید به تاوان انتقام ما اسیر ازدواج ناخواسته میشدی  
.  
از زبون سهیل که شنیدم نتونستم بی خیالت بشم.  
اولین باریه که مهدیار انقدر مهربون و آروم باهام حرف  
می‌زنه.  
تو دلم ازش خیلی کینه دارم ولی الان بهش محتاج  
بودم.

آقاجون مجبورم کرده بود برای نجات خودم به هر  
ریسمانی چنگ بزنم.  
انقدر اشک می‌ریزم و می‌ریزم تا پلکم سنگین میشه و  
چشم هام رو می‌بندم و می‌خوابم.

نمیدونم چرا دوباره به مهدیار اعتماد کردم؟! شاید چون  
می‌دونم هرچقدرم با آقاجون و بابا دشمن باشه بلایی  
سرم نمیاره.

وقتی چشمم رو باز می‌کنم نگاهم رو ساعت می‌افته  
هوش از سرم می‌پره ساعت ۵ صبح بود و جاده‌ی  
تاریک و مه آلود نشون می‌داد راهی شمال و احتمالا  
رشت هستیم.

-من رو کجا می‌بری؟

-وقتی زنگ زدی به اینش فکر نکردی؟  
چی می گفتم که حرفش حق بود من اعتماد کرده بودم.  
-خیلی خودت رو درگیرش نکن داریم میریم رشت  
خونه‌ی ما.

-وای یعنی باید خونه‌ی تو باشم؟ یک جاییم اونم  
تنهایی یعنی؟  
متوجه کش اومدن لب های مهدیار میشم زهر مار من  
دارم پس میافتم این پسره می خنده.  
دست روی لبش می کشه که لبخندش رو جمع کنه.  
-من و بابا و مهدیس و امید و حاج خانم و بی بی اگه  
تنهایی دوست داری ببرمت آپارتمان خودم؟

از خجالت گونه‌ام سرخ میشه و سکوت می کنم.  
مهدیار زیر چشمی نگاهم می کنه.

تازه متوجه می‌شم گفته بود بابا، یعنی پدرش محمد؟  
همونی که فرشته سالها خیال می‌کرد مرده و بعد از  
چند سال متوجه زنده بودنش می‌شه؟  
قراره اون رو بینم؟ چه حس عجیبی داره دیدنش!  
درباره محمد پدر مهدیار سوالی ازش نمی‌پرسم.

با رسیدن به خونه‌ی ای شیه کلبه وسط یک مزرعه که  
دورش رو جنگل پوشونده بود و مه غلیظی مانع دیدن  
اطراف می‌شد، همه‌ی مشکلاتم از یادم می‌ره و فقط با  
لذت به اطراف نگاه می‌کنم.

#پارت‌صد

یک خونه بزرگه که شبیه کلبه هست با سقفی شیب دار  
و سفالی دیوارهایی سنگی و یک ایوان که جلوش نرده  
های چوبی داره.

یک پیرزن خیلی مسن که لباس محلی شمالی تنش به  
استقبال ما میاد.

پیرزن حدود ۷۰ سالشه و روسریش رو دور سرش  
پیچیده.

به زبون رشتی خوش آمد می‌گه و صورت من رو  
می‌بوسه.

بعد مهدیس همراه امید حاج خانم همسر آقاجون یک  
مرد میانسال میان بیرون.

مرد میانسال قد بلنده شبیه مهدیاره با همون چشمد های  
مشکی نافذ یک ته ریش مرتب و موهای یک دست  
مشکی که کنار شقیقه هاش کمی سفید شده.

خودشه محمد عشق عمه فرشته که ازش گرفتنش  
نمی دونم چرا از دیدن سید محمد پدر مهدیار اینجوری  
بهم می ریزم انگار روح عمه فرشته درون من حلول  
کرده تا بتونه بعد سالها جدایی به دیدن عشقش بیاد.

جلو میاد انگار اونم از دیدن من متحیره با لب هایی  
لرزون می گه: فرشته تویی؟!

نگاهش سر می خوره روی من و انگشتر فیروزه ی تو  
دستم، این انگشتر رو حاج خانم دستم کرده بود.  
-سلام.

مهدیس زیر بازوی پدرش رو می گیره و می گه: بابا  
جون این طنازه دختر دایی جلال نوهی آقا بزرگ.

پدر مهدیار چند باری دست روی صورتش می کشه تا  
بغضش رو کنترل کنه، سپس پیشانی من رو می بوسه و  
می گه: ببخشید دخترم کنترلم رو از دست دارم خوش  
اومدی.

انگار وارد یک دنیا جدیدی میشم، با دیدن اشک های  
سید محمد و دلتنگیش برای فرشته متاثر میشم و یک  
مقدار به مهدیار و مهدیس برای کینه ای که داشتن حق  
می دم.

اینجوری که سید محمد تعریف می کنه، برای ماهیگیری  
به دریا میره و غرق میشه بخاطر برخورد با سنگ و  
فشار امواج ضربه به سرش میخوره و چند ماهی بیهوشه



و تا وقتی به هوش بیاد و بخواد سلامتش رو به دست  
بیاره همسرش و بچه ها از رشت میرن تهران.  
بعد اون مهدی خان با دوز و کلک مدتها نمیداشته دست  
سید محمد به زن و بچه های خودش برسه.  
دلم از شنیدن داستانش به درد میاد.  
انگار ۶ سال پیشه که مهدیار اتفاقی رد پدرش رو وقتی  
تو رشته می گیره و بعد از اینکه از وجود پدرش مطلع  
میشه مهدیس رو هم از عمارت بیرون میاره.  
#پارت صدویک.

بی بی خانم مادر بزرگ مهدیار بود یعنی مادر سید  
محمد که بعد از ازدواج با همسرش به اینجا اومده بود.

اینطور که از حرف هایش میفهمم او مادر مهدی خان  
نیست و تنها مادر محمد و حاج خانم است.

حاج خانم با دیدن من هم اشک هایش جاری می شود  
هم لبخند به لب می زند.  
مرا در آغوش می کشد و به خاطر اتفاقات گذشته عذر  
می خواد.

از او کینه ای به دل ندارم می دانم این وسط گناهی  
نداشته.

بر خلاف مهدیس که با آن چشم های دریده انگار  
دشمن خونیش را دیده بود دائم بهم چشم غره می  
رفت و رو ترش می کرد.

بی بی خانم که گمون می کنه من عروس مهدیارم  
برامون یک اتاق جدا آماده می کنه .

هیچ کس هم حریفش نمی‌شه و اون ما رو مجبور می‌کنه  
توی اتاقی که برامون چیده بریم.

یک تشک و یک پتوی دو نفره وسط اتاق پهنه، اتاقم  
انقدر سرده که راهی جز استفاده از اون تشک و پتو  
نداریم.

-حالا چی کار کنیم؟

مهدیار انگار خسته و بی حوصله باشه چشم هاش رو  
ماساژ میده و میگه: من خستم فعلا میخوام بخوابم.  
-آخه اینجوری؟

-تو برو بخواب من رو زمین می‌خوابم.

-روی زمین سردت میشه.

با لبخندی محو و خسته می‌گه: من عادت دارم روی  
سنگم خوابم می‌بره.

یگ گوشه دراز می کشه و چشم هاش رو می بنده.  
باید فردا به بی بی خانم توضیح می دادم من و مهدیار  
فقط بهم محرمیم و زن و شوهر نشدیم.

روی تشک می خوابم، پتو خیلی بزرگه به نظرم بد نیست  
یک گوشه‌ی پتو رو بندازم روی مهدیار.  
یک تیکه پتو رو می کشم روش و من به دور ترین نقطه  
تشک می رم و روی تشک دراز می کشم.  
با اینکه کل راه رو خوابیده‌ام بازم خستم و اما خوابم  
نمی بره.

هر کسی می شنید من با کسی که سر عروسی ولم کرده  
و مدارک مجرمیت پدرم رو داده پلیس فرار کردم به  
عقلم شک می کرد، ولی نمی دونم چی تو وجود مهدیاره  
که بهش اعتماد می کنم.

## #پارت صدودو

هنوز خوابم نبرده که مهدیار میچرخه و دستش میافته  
رو سینه‌ی من، من از شدت خجالت و شرم تقلا میکنم  
دستش رو کنار بزنم ولی نمی‌تونم.

هرچقدرم صداش میزنم هوش نمیاد! حالا خوبه پلیسه  
نباید انقدر خوش خواب باشه.

به هر بدبختیه دست مهدیار رو کنار می‌زنم و سعی  
می‌کنم بخوابم:

با حس تکون‌های شدیدی بیدار میشم پاهای من دقیقا  
روی شکم مهدیاره.

خجالت می‌کشم و سریع خودم رو جمع می‌کنم:

-ساعت چنده؟

صورت‌م رو می‌خارونم، خیلی ضایع بود که افتاده‌ام روش  
ولی منکه عمدی نچسبیده بودم بهش!

-ساعت نه و نیمه بیا پایین صبحونه بخور.

سرم رو تگون میدم، مهدیار هم انگار روی نگاه کردن  
بهم رو نداره چشم هاش رو دایم می‌دزده بلند می‌شه و  
می‌ره سمت دستشویی.

منم همونجوری هپلی میرم سراغ گوشی.

چندتا میس کال از مامان داشتم، حتما تا الان فهمیده که  
من خونه نیستم.

اولیش یک پیام پر از تهدید بود آخری التماس باهاش  
تماس می‌گیرم.

-الو طناز کجا رفتی دختر؟ صبر می کردی من با پدر  
بزرگت صحبت کنم کجا گذاشتی رفتی؟

-سلام مامان آروم باش انقدرم نگرانی نکن، من جام  
خوبه نمیگم کجام ولی به زودی میام پیشت.

-کجا میای دختر؟ ما همه ی زندگی مون آقاجونه پدرت  
که گوشه ی زندانه کجا رفتی؟

هنوز نفهمیده اگه بفهمه آقاجون قیامت به پا می کنه  
میخوای پیرمرد رو سخته بدی؟

-آره می خوام سخته ش بدم می دونی چیه؟ اینکه بابا  
زندانه تقصیر آقاجونه چون به جای پول دادن به

پسرش اون رو تو چنگش نگه داشت و دائم تحقیرش  
کرد بابای بیچاره هم مجبور شد برای حفظ غرورش  
بیافته به خلاف.

اینکه من بخاطر یک دانشگاه رفتن کوفتی که حق هر  
کسیه مجبور شدم با مهدیار تا پای ازدواج برمم تقصیر  
اونه چون نداشت من آزادانه انتخاب کنم.

حتی مرگ عمه فرشته هم تقصیر اونه چون نداشت اون  
بیچاره به عشقش برسه و تو جوونی حسرت به دل  
کشتش اون پیرمرد با عقاید پوسیده‌اش لایق زنده  
موندن نیست.

اون چه بهتر سخته کنه اینجوری ارث و میراثش می‌تونه  
به بابا کمک کنه.



## #پارت صدوسه

مامان سکوت می کنه، خوب می دونم حرف های من رو  
قبول داره.

-مامان قربونت برم نگران من نباش، تو هم غصه نخور  
مطمئن باش بخاطر وجود طاها آقا چون کاری باهات  
نداره.

من فعلا باید برم.

همین که گوشی رو قطع می کنم و سرم رو بالا میارم  
چشم تو چشم مهدیاری میشم که تو آستانه در ایستاده  
و دره یک جور خاصی نگاهم می کنه.

-چیه تو مگه آدم ندیدی؟

برای اولین بار با لحنی متفاوت از همیشه و یک خورده  
مهربون تر می‌گه: هیچ فکر نمی‌کردم تو دل‌طناز  
شیطون و سر به هوا انقدر حرف باشه.

شونه‌ای بالا انداخته و می‌گم: خب که چی؟ از قیافه آدم  
ها که نمیشه پی به ذاتشون برد.

مثلا روی پیشونی تو نوشته بود مهدیار ساکت و آروم  
که همه بهش اعتماد داشتن یک آدم پر از کینه و  
ناراحتیه.

حتی حاضره برای گرفتن انتقام آبروی یک دختر بی  
گناه از همه جا بی خبر رو بگیره؟

ظاهر مغرورش رو حفظ می کنه ولی متوجه پشیمونی تو  
نگاهش میشم.

بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق خارج میشه.

میرم دست و صورتم رو میشورم و یک پیراهن سر تا  
پایی بلند می پوشن.

میرم از پله ها پایین صدای غر غر مهدیس میاد که  
می گه: عمه مرضی جلوی این دختره کم نیاری ها نذار  
فکر کنه واقعا عروس این خونه است حالا بی بی پیره  
یک چیزی گفت این دختره نوهی همون کسیه که مادر  
من رو جوون مرگ کرد.

دشمنِ جون

اجازه ندید از شما سوء استفاده کنه، این سفره صبحونه  
رو هم جمع کنید بذارید خودش بره بچینه مگه ما  
کلفتش هستیم..

#پارت صد و چهار

با عصبانیت میرم تو آشپزخونه از قبل کینه‌ی مهدیس رو  
دارم و حالا حس خشم نسبت بهش بیشتر شده جلو  
می‌رم و میگم:

به به مهدیس خانم! تا وقتی اقا جون پول میریخت تو  
جیب شما جلوش دم تگون می دادی الان شده پدر  
بزرگ من و آدم بد؟

پدربزرگ خودتم که هست نکنه می‌خوای انکارش  
کنی؟

مهدیس با تعجب نگاهم می‌کنه سپس با خشم میگه: چه  
طور جرات کردی خودتو به داداش من آویزون کنی  
طلبکارم باشی.

-آویزون تویی که تا وقتی آقاجون اون همه جهزیه  
ریخت تو خونت نیش‌ت باز بود حالا یادت افتاده قاتل  
مادرته.

تو درست شبیه عمو مهدی خانت شدی نه پدرت محمد.  
حیف پدر و مادرت با داشتن همچین دختری!  
مهدیس به سمت حمله ور میشه و موهام رو تو چنگ  
می‌گیره دختریه وحشی دو برابر من قدشه.

منم کم نمیارم و یک لگد محکم نثارش می کنم و  
می افتم رو سینه ش تا جا داره چنگ می ندازم تو  
صورتش.

صدای جیغ و فریاد حاج خانم و میاد مهدیس از تعلل  
من استفاده می کنه و میاد روی سینه ام می شینه و با  
مشت می کوبه تو صورتم.  
منم دستش رو محکم گاز می گیرم تو همچین موقعیتی  
مهدیار از راه می رسه.

من و مهدیس با دیدن مهدیار از هم فاصله می گیریم  
پای چشم های من از درد ورم کرده و یک چنگ از  
موهام تو دستشه.

از اون طرفم گونه و گردن اون پر از جای چنگ های  
منه.

مهدیس بغض می کنه و می خواد بره تو آغوش مهدیار:  
داداش این دختره ی وحشی می خواست من رو بکشه.

یاد دعوای خودم و مهدیار میافتم، حتما تو نظرش من  
یک دختر وحشی و بی نزاکتم.

با اومدن آقا محمد و بی بی دیگه از خجالت می خوام  
زمین دهن باز کنه برم تو زمین.

مهدیار همچنان تو سکوت به ما داره نگاه می کنه.

## دشمن بون

مهدیس با دیدن پدرش شیر تر میشه: بابا این دختر از  
راه نرسیده پرید به من دختر جلاله دیگه قاتل مامان.

دلم می‌خواهد چشم‌های دختری دروغگو رو در بیارم،  
چجوری داره مظلوم نمایی می‌کنه؟!

-اول تو بی احترامی کردی مهدیس

با این حرف حاج خانم سنگینی نگاه همه از روی من  
میره.

مهدیس با سوز و گداز شروع می‌کنه گریه کردن.

مهدیار با صدایی جدی رو بهم می‌گه: طناز با من بیا  
بیرون.



مثل یک بچه‌ی خطاکار که به دفتر مدیر خونده شده با  
قدم‌هایی آروم و سلانه سلانه دنبالش میرم.

## #پارت صد و پنج

مهدیار می‌ره سمت پرچین منم دنبالش می‌رم: من  
صبحانه نخوردم.

-می‌خوری قبلش باهات حرف دارم...

-بین اول مهدیس شروع کرد توهین کردن رو.

-من آوردمت اینجا چون شاهد بودم رفتار آقاجون  
باهات چجوریه.

تو تا هر وقت بخوای اینجا می مونی حتی می تونی بری  
دانشگاه و برای خودت زندگی کنی ولی شرط داره.

منتظر میشم شرطش رو بگه: من دارم مسئولیت تو رو  
قبول می کنم در عوض ازت انتظاراتی دارم.

اون داشت درست می گفت من مجبور هستم حالا بابام  
افتاده زندان و حمایت اقا جون رو از دست دادم تا زمان  
مستقل شدنم به یکی تکیه کنم و چه کسی بهتر از  
مهدیار؟

-من دلم نمی خواد مثل یک بچه دائم مراقبت باشم تا  
خطایی نکنی.

تو دختر بالغی هستی پس حواست جمع کارات باشه.

از این به بعد گیس و گیس کشی ممنوعه دعوا راه  
نمی‌ندازی.

با عاقد اون روز صحبت کردم با همون رضایت نامه‌ای  
که پدرت داده ما رو عقد می‌کنه ولی این یک عقد  
صوریه برای اینکه تو بتونی بدون دخالت پدر بزرگت  
زندگی کنی از این لحظه به بعد هر گونه شیطنتی  
ممنوع.

من می‌شم شوهر شناسنامه ای تو پس حق نداری آبروی  
من رو به باد بدی فهمیدی؟

باید بین غرور الکی خودم و کمک مهدیار یکی رو  
انتخاب می‌کردم برای همین با وجود تمام خشمی که

نسبت به مهدیس دارم می گم: باشه قبوله من حرفی ندارم.

-خوبه با مهدیس هم صحبت می کنم تا دیگه آزارت نده.

مهدیس و امید آخر این هفته میرن شهر آپارتمان خودشون.

بعد اون فقط عمه مرضیه و بابا محمد اینجان.

عمه که تو خوب میشناسیش از جونش هم بیشتر

دوستت داره. و بابا نظر اون نسبت بهت مساعده پس با بچه بازی خرابش نکن باشه؟

-باشه

#پارت صدوشش

با قولی که به مهدیار داده بودم دیگه دور و بر مهدیس  
آفتابی نشدم.

اون هم با امید برگشتن شهر به آپارتمان خودشون.  
این روستایی که داخلش ساکن بودم حدود نیم ساعت  
تا شهر رشت و حدود ۲۰ دقیقه تا دانشگاه آزاد فاصله  
داره.

خیلی دلم می‌خواست برم و دنبال آرزوم رو بگیرم و تو  
رشته‌ی معماری دانشگاه آزاد تحصیل کنم ولی فعلا  
انقدر زندگیم بهم ریخته بود که نمی‌دونستم کدوم  
طرف این کلاف سر در گم رو بگیرم...

## دشمن بون

کمک بی بی ماهی شکم پر و سبزی پلو درست می کنم،  
بعد بی بی بهم یاد می ده چجوری زیتون پرورده درست  
کنم.

حس و حال این خونه انقدر خوبه که دیگه دلم نمی خواد  
برگردم به اون عمارت.

بعد از ظهر همراه بی بی و حاج خانم میریم دریا کنار.  
بی بی از داخل صندوقچه اش برام یک دست لباس محلی  
میاره تا تن کنم.

خونه ی بی بی و فضای اون روستا من رو یاد سریال پس  
از باران می اندازه.

توی ساحل برای خودم چرخ می‌زنم و یک آهنگ رشتی  
رو بلند بلند می‌خونم.

بوشو بوشو تره نخوام  
سیاهی تره نخوام  
بلایی تره نخوام  
سیاه سوخته تره نخوام

با دیدن مهدیار سوار یک اسب کنار ساحل می‌ایستم.  
زل زده به من و بر و بر داره نگاهم می‌کنم.  
خودمم می‌دونستم توی اون پیراهن قرمز طلایی با دامن  
چین دار رنگا و رنگ جذاب شدم ولی دیگه نگاه کردن  
نداره.

-چیه آدم ندیدی زل زدی بهم؟

دشمن بون

مهديار جدی و سرد می گه: اینجا برای خودت نگرد  
روستا کوچیکه مردم حرف در میارن.

می دونم داره الکی جو می ده من رو اذیت کنه.  
-کسی این طرف ساحل نیست.

-برو پیش بی بی.

-تو هم شدی مثل آقاجون.

فکر کردم میره اما بر خلاف تصورم خم شد و مثل یک  
بچه بغلم کرد و جلوی خودش روی اسب نشوندم:  
بشین محکم بریم.

از اینکه اینجوری توی آغوشش بودم خجالت زده  
می شم.



قشنگ تو بغل مهديار هستم و با هر تگون اسب با سینه  
و بدنش برخورد می‌کنم.

چند باری نزدیک بیافتم که اون برای کنترل دستش رو  
میدار روی سینه‌م.

حس می‌کنم جای اسب سوار ارا به آتش شدم انقدر که  
تن مهديار داغه و من معذبم از این آغوش.

بعد پنج دقیقه می‌رسیم به کلبه، مهديار قبل اینکه کمک  
کنه پیاده بشم زیر گوشم می‌گه: من دارم میرم رشت  
یک سری وسیله برات بگیرم.  
فردا میرم ماموریت ممکنه چند هفته ای نباشم.

-پس من تنها اینجا چی کار کنم؟ اگه آقاجون پیدام  
کنه چی؟!

-پدر بزرگت فعلا پیدات نمی‌کنه، یک کارت بانکی به  
اسم عمه مرضیه برات گذاشتم روی تاقچه اونجا  
هرچقدر بخوای ماهیانه برات میریزم.

فعلا خوب درست رو بخون تا موعد کنکور.

-چی کنکور ولی مگه تو نگفتی آزادم هرکاری خواستم  
بکنم؟

-مگه نمی‌خوای درس بخونی؟

-آره اما!

-با من بحث نکن برو به درس و مشقت برس هر کتابی  
هم خواستی به بابا بگو برات بخره.

دشمنِ جون

روح پدر بزرگتم از این کلبه و وجود بابا و بی بی خبر  
نداره، پس راحت زندگیت رو بکن.

از اسب که میام پایین مهدیار با سرعت از من دور میشه  
و من از تنها شدن توی خونه‌ی جدیدم به وحشت  
میافتم...

#پارت صدوشش

مامان همیشه می گفت باید برای به دست آوردن بعضی  
از آرزوهات بهاش رو پردازی.  
گاهی برآورده شدن آرزوهات اون طور که به نظر  
می رسه زیبا و دلنشین نیست.

و این دقیقا زندگی من درست یک هفته بعد از آمدن به  
این کلبه و روستا بود.

بی بی زن خوبی بود زحمت کش و مهربان مادر حاج  
خانم و محمد خان بود و سالها از دخترش بی خبر...

گویا بعد از مرگ همسرش مهدی خان اون رو به این  
روستای دور فرستاده بود تا از دیدن دخترش محروم  
باشه.

عصره با هم به بازارچه می ریم. اینجا اکثر روستایی ها  
محصولات خود رو با قیمت ارزان می فروشن من و بی  
بی هم یک عالم خرید می کنیم.  
از زیتون تا مرغابی و چند مدل میوه.

قرار می‌شه شب بی بی فسنجون مرغابی درست کند تا  
فردا ظهر نهار بخوریم.

نمی‌دونم سهیل و مامان چه طور با نبود من کنار میان  
ولی از اینکه انتقام خودم رو از آقاجون گرفتم راضیم.  
بذار چوب حراج به آبروش بخوره تا از اون نخوت و  
غرورش دست بکشه.

محمدخان روی بالکن نشسته است، حاج خانم کنارش.  
مرد خویبه بهم دائم لبخند می‌زنه و من رو دخترم  
خطاب می‌کنه.

نمیدونم آقاجون چه طور دلش اومده در حق اون و عمه  
فرشته ظلم کنه و یک حسرت بزرگ رو روی دلشون  
بذاره.

برای دیدن اطراف لباس های محلی پوشیده و بعد از  
اطلاع به بی بی راهی می‌شم.

یک طرف کلبه زمین زراعتی یک طرف جنگل، بی بی  
یک زمین کوچک کشاورزی دارد که نزدیک کلبه  
است.

می‌گفت سالها توی این زمین نشاء می‌کرده، تا اینکه  
محمد خان زنده از دریا برمی‌گرفته و کمک مادرش  
میشه.

حالام حاج خانم اوامده بود کنارشون، دیگه دلم  
نمی‌خواست بهش بگم حاج خانم.  
این اسمی بود که آقاجون بهش تحمیل کرده بود،  
مرضیه جون بهتر بود.

## #پارت صدوهفت

از پايين دستي بر اش تڪون مي دم، وقتي مامان من رو به  
دنيا آورد ۱۸ ساله بود.

برام تعريف مي كنه اون موقع ها مرضيه جون تازه  
همسر آقا جون شده بوده و چون مامان كم سن و بي  
تجربه بوده گاهي تو نگهداري از من كمكش مي كرده.

من و مهديس هميشه مي رفتيم پيشش تا اون باهامون  
بازي كنه و برامون قصه بگه...

اون برامون كيك درست مي كرد و موهامون رو  
مي بافت.

وقتی به این فکر می‌کنم که با وجود ۳۰ سال سن  
مجبور به ازدواج با مردی ۵۰ ساله که خودش چهارتا  
بچه و نوه داشته شده دلم برایش به درد می‌آید.

چقدر تحمل یک زندگی اجباری با کسی که دوستش  
نداری سخته.

حالا که بیست سال از اون ماجرا گذشته و اون یک زن  
۵۰ ساله است اما چهره‌ش ده سال پیر تر از سن  
واقعیه.

قلبش مریضه و جونش بند دو تا یادگار عمه یعنی  
مهدیار و مهدیسه...



نمی‌دونم مرضیه جون تونسته و مهدی خان رو که این  
سرنوشت رو براش رقم زدن ببخشه یا نه؟  
اما خوب می‌دونم اون به جای اینکه کینه به دل بگیره،  
توی قلب خودش بذر محبت کاشته و ثمره‌ی اون  
محبت رو نثار ما بچه‌ها می‌کنه.

راه جنگل رو پیش می‌گیرم، با کمک درخت‌ها نشونه  
می‌ذارم که گم نشم.  
توی فکر قدم می‌زنم، تو فکر زندگی از هم گسیخته  
مون.

تو فکر بابا و مامان، دلم برای طاها تنگ شده.  
کاش بتونم اون و مامان رو کنار خودم داشته باشم.  
کاش دوباره یک خانواده بشیم، حتی بابا برگرده و ثابت  
بشه بی گناه بوده و همه‌ی این مدارک علیه‌ش پاپوشه.

دشمنِ جون

بغض به دلم چنگ می‌ندازه، اگه آقاجون مجبورم نمی  
کرد زن سپهر عوضی بشم الان مامان رو توی این  
شرایط تنها نمی‌داشتم.

دلم برای بغل کردنش پر می‌کشه!

انقدر تو فکرم که به خودم میام می‌بینم وسط جنگلم و  
افتاب غروب کرده.

موبایل رو برمیدارم تا زنگ بزنم آقا محمد که بیاد  
دنبالم، اما با دیدن علامت سوال بالای صفحه می‌فهمم  
گوشیم آنتن نمی‌ده.

#پارت صد و هشت

به اطراف خودم نگاه می‌کنم، انگار نه انگار این راه رو  
خودم اومدم همه جاش شبیه همه.

ته دلم یک شور بدی میفته، حس ترس و وحشت به  
دلم چنگ می ندازه.

-خدایا کدوم طرفی برم؟  
زیر لب بسم الله گویان به سمت جنوب خودم می رم اما  
هر چی می گذره انگاری دور تر دور تر میشم و به عمق  
اون جنگل تاریک نزدیک تر.

اشک هام راه خودشون رو باز می کنن، وحشتم به حد  
بالای خودش می رسه.  
مخصوصا با تاریک تر شدن هوا و شنیدن صدای رعد  
برق.

یاد حرف بی بی می افتم می گفت: این جنگل گرگ و  
گراز داره...

عجب غلطی کردم بدون همراه بلند شدم اومدم جنگل!

با فریاد می گم:

-کمک من اینجام...

اما فریادم تو عمق جنگل انبوه گم میشه.

اگه اینجا بمیرم جنازه‌م رو کسی پیدا نمی کنه؟!

به اطراف می دوم روی هر درختی با سنگ یک نشونه

می ذارم تا بفهمم راهی که رفتم تکراری هست یا نه؟!

اما رفتن من تو عمق تاریکی جنگل هیچ فایده‌ای

نمی کنه.

از پشت یک بوته صدای خرناس میاد با وحشت از اینکه  
حیوان وحشی پشت بوته هاست بدون وقفه می‌دوم.

عرق به تنم می‌شینه و دست و پام می‌لرزه یک لحظه  
زیر پام خالی میشه و توی گودال عمق میافتم و صدای  
پیچ خوردن مچ پام تو گوشم پخش می‌شه...

همه بدنم درد می‌کنه، صدای رعد برق میاد و بارون  
شدت می‌گیره، توی گودال رو گل و آب پر می‌کنه.  
تنم از درد و سرما می‌لرزه و پای چپم از شدت درد  
دیگه بی حس شده.

زیر لب می‌گم: خدا جون یک راه نجاتی رو بفرست  
برام...

هر چی ذکر و دعا بلام رو زیر لب می خونم و با صدایی  
بلند گریه می کنم.

نمی دونم این چه غلط و حماقتی بود من کردم؟! همه ی  
کارای من بر اساس حماقته.

-لعنت بهت طناز همیشه نادون بودی.

بین یک قدم زدن ساده تو جنگل داره منجر میشه به  
مرگت.

خودم رو سرزنش می کنم، اما انگار بی فایده است.  
گرسنه و درد مچ پام ضعیف ترم کرده، شارژ موبایل  
لعتیم صفر شده ولی ساعت می گه دو ساعت زمان  
گذشته که برای من اندازه ی دو روزه.

#پارت صدونه

پلک هام رو به زور باز نگه می دارم، نمیدونم خوابیدم  
توی این شرایط درسته یا نه؟

توی همه ی فیلم ها اصولا به آدم هایی تو شرایط من  
سیلی می زنن که نخوابه ولی من کسی رو ندارم وادارم  
کنه بیدار بمونم برای همین پلکام با وجود مقاومت بسته  
می شه و خوابم می بره.!

پنج ساعته توی این گودالم و الان ساعت ۳:۳۰ دقیقه  
شبه که از خواب بیدار می شم.

معدده ی زبون نفهمم به غار و قور افتاده و شدید  
گرسنمه.

کم کم دارم از ضعف لرز می کنم که یک نور قوی شبیه  
نور چراغ قوه می تابه تو گودال.

-طناز خوبی تو دختر؟! -

برای اولین بار از شنیدن صدای مهدیار انقدر خوشحال می شدم.

می پره تو گودال و من مثل کسی که تو رویا باشه خودم رو توی آغوشش می اندازم به صورتش دست می کشم. خودشه، خود مهدیاره نه رویا و خیال، اشک هام جاری میشه: مهدیار!

در کمال تعجب من سرم رو بغل می گیره و نفس راحتی می کشه: جانم جانم.

با عجز و التماس می گم: من و ببر من رو ببر تو رو خدا. انقدر ترسیدم که دلم نمی خواد ازش فاصله بگیرم. شونه های لرزونم رو نوازش می کنه: باشه طناز نترس.



آخه تو اینجا چی کار می کنی دختره ی نفهم؟!

نگاه پر سرزنشی بهم می اندازه و می خواد ادامه بده که  
با دیدن بغض من و حالت مظلومانه چهرم انگار ساکت  
میشه فقط زل می زنه بهم.

نگاهی به مچ پام می افته و اخمش گره کور ترسناکی  
می شه و با لحنی جدی می گه: باعث شدی زیر قوالم بزnm  
طناز.

نمی فهمم منظورش از قول چیه؟! ولی همون لحظه درد  
عجیبی مچ پام رو می گیره.

مهدیار مچ در رفته پام رو جا می زنه بعد با یک پارچه  
که احتمالا شال گردنش دورش رو محکم می بنده.

-می تونی راه بیای؟

سرم رو بالا می اندازم: نه نمی خواستم....

نمی ذاره حرف بزنم، انگشتش رو روی لبم می ذاره:

ساکت بعدا درباره اش حرف می زنیم.

مطیعانه سر تگون می دم: چشم.

سرش رو با تعجب بالا میاره باز همون طور با حالت

عجیبی زل می زنه به چهره درمانده من.

#پارت صدوده.

مهدیار من رو می گیره تو آغوشش و با کمک یک طناب

که تو کوله همراه خودش میاد بیرون.

منو می‌ذاره زمین و می‌گه: می‌تونی راه بیای؟  
ماشین من پایین تپه پارکه بقیه هم داشتن اطراف جنگل  
و روستا دنبالت می‌گشتن باید به اونا خبر بدم سالمی.

تا منو رو می‌ذاره زمین صدای جیغم بلند میشه: وای وای  
پام داره نصف میشه.

مهدیار عصبی زیر لب نج می‌گه و بهم چندتا فحشم  
می‌ده.

با پیچیدن صدای رعد و برق مهدیار زیر لب می‌گه: گند  
بزنی دوباره بارون.

-اگه تو این تاریکی بریم پایین ممکنه با هم بیافتیم تو  
چاه.

-پس چی کار کنم آخه؟!

نگاه به ساعت می کنه و می گه: بهتره بذارم یکم هوا  
روشن بشه تا بتونم جلوی راهم رو بینم بعد می ریم  
سمت خونه.

از تو گوله‌ی مجهزش یک چادر مسافرتی تک نفره  
کوچک میاره بیرون: این برای یک نفر جا داره باید بهم  
بچسبیم خیس نشیم.

-من گرسنه کم مونده از ضعف بمیرم.  
باز اخم می کنه، انگار نافش رو با اخم بریدن.  
از تو کوله‌اش یک کنسرو در میاره و باز می کنه:  
بخورش.

تو چقدر مجهز اومدی!  
-این کوله رو برای کوهنوردی هام چیده بودم.

انگار بهترین خورش دنیاست یک گوشه می‌شینم و با  
اشتیاق می‌خورم.

مهدیار چادر کوچکش رو باز می‌کنه شبیه این پشه بند  
های طاهاست یکپ بزرگتر.

دلم برای طاهاتنگ میشه و بغض می‌کنم.

-بیا زیر چادر خیس نشی.

با دیدن چشمدهای گریونم می‌گه: چیه باز؟

با حالتی درمونده می‌گم:

-خیلی خستم.

-بیا اینجا بخواب بینم این بیسیم کار می‌کنه پیام بدم

به بابا محمد و عمه.

مهدیار با بی‌سیمش ور میره و وقتی وصل می‌شه خبر

می‌ده به پدرش که من رو پیدا کرده.

-این بی سیم پلیسه؟

-بگیر بخواب دختر هوا روشن بشه راه میافتیم.

روسریم موقع دویدنم افتاده بود و موهای بهم ریختم  
رو یک جا جم می کنم.

انگار تازه این غذایی که خوردم بهم انرژی داده.  
متوجه می شم مهدیار بی اراده یک گوشه ی موهام رو  
لمس می کنه و سریع دستش رو عقب می کشه.  
-مهدیار.

-تو مگه درد نداری چرا استراحت نمی کنی؟

-چرا وقتی بچه بودم موهام رو قیچی کردی؟

سکوت طولانی می‌کنه، بعد جا به جا می‌شه یک جوری  
که سرم می‌افته روی سینه‌اش ناخواسته و البته انقدر  
سردمه و ترسیدم که ترجیح میدم تو آغوشش باشم.  
خیلی کوتاه می‌گه: حسودیم می‌شد.  
به کی حسودیش می‌شد؟ مگه پسر ام به دخترا حسودی  
می‌کنن؟

-الانم چتری هات رو می‌ریزی بیرون دلم می‌خواد  
بچینمش کسی نبیندش.

یک لحظه حس می‌کنم خشکم زده، یعنی مهدیار از  
بچگی به من حس داشته؟

#پارت صدویازده

همه چيز مثل فيلم از جلوی چشمم رد ميشه.  
وقتی همه چيز رو کنار هم میچینم انگار تازه دوزاری  
کجم میافته.

اون روز که مهدیار موهام رو چید رو قشنگ یادمه.  
مرضیه خانم موهای من و مهدیس رو دو گیس بافته  
بود.

مهدیس موهای کوتاه تری نسبت به من داشت و بور  
بود ولی من موهای فرری خرمایی رنگی داشتم که همه  
تحسینش می کردن.

اون روزم زن همسایه خونه‌ی ما بودن و بچه هاشون  
توی حیاط مشغول بازی.



من و سپهر و سهیل و مهدیس هم بازی می کردیم،  
مهدیار ۱۶ ساله هم تکیه داده بود به درخت و ما رو  
نگاه می کرد.

آرمان پسر همسایه یک تیکه موهام رو تو دستش  
گرفت و گفت: چقدر موهاش خوشگله طناز عین  
ابریشمه.  
بچه های دیگه هم تایید کردن.

دقیقا ظهر همون روز بود بالای سر جوجه رنگی هام  
نشسته بودم که مهدیار به بهونه اینکه تو کثیفی و  
شپشویی موهام رو تو چنگش گرفت و از ته کوتاه کرد.

بماند که از طرف عمه‌ش - مرضیه جون - خیلی کتک  
خورد و تنبیه شد اما حالا می‌فهمم اون حرکتش.

یا دعوا کردن من بخاطر چسبون شدن لباسم موقع آب  
بازی با پسرا.

یا پاییدن من موقع رفتن به مدرسه همه و همه انگار از  
سر عشق بود، یک عشق بی منطق و دیوانه وار که البته  
از پسرکی ۱۶ ۱۷ ساله بعید نیست.

هیچ! انگار یک مسیر تاریکی برام یک باره روشن میشه:  
مهدیار من رو دوست داره؟!  
آره خودش! برای همین موقعی که صحبت ازدواجم  
پیش اومد، الکی حرف رو عوض کرد.

یا وقتی من فهمیدم واقعا فلج نیست و بهش پیشنهاد ازدواج دادم راحت قبول کرد.

حتی بعد بهم خوردن مجلس عروسی بی خیال من نشد و به سهیل پیغام داد حاضره نجاتم بده.

اون می دونست روحیه سرکش من با شنیدن این پیغام تحریک میشه و قبول می کنه همراهش فرار کنه.

من حتی اگه پیشنهاد ازدواج سپهر نبود، انقدر بی کله و ماجراجو بودم که دنبال مهدیار راه بیافتم پیام شمال.

#پارت صدودوازده

-طناز حالت خوبه؟ چرا ساکت شدی؟

-تو من رو دوست داری مهدیار؟ این آزار و اذیت  
کردن هاتم مال همونه؟

-تو غیر پات سرت هم انگاری ضربه خورده؟! چون  
گفتم به موهای تو حسودی می کنم توی اون کله  
کوچیکت نشستنی تحلیل کردی به این حرف رسیدی؟

-نه من مطمئنم تو منو دوست داری، چی می گفت  
شاعر؟ اگر با دیگرانش بود میلی چرا جام مرا بشکست  
لیلی؟

-فردا باید ببرمت سیتی اسکن انگار تحت تاثیر این  
اتفاق عقلت رو از دست دادی.

-من شبیه عمه فرشته‌ام، برای همین تو هم عاشق من  
شدی؟

نفسی از سر حرص می‌کشه و سرش برمی‌گرده به  
سمت من.

منم سوالی نگاهش می‌کنم.

انگار از نگاه کردن به چشمام فراریه، بعد کلی کلنجا با  
خودش نگاهم می‌کنه.

با اینکه من دختر احساسی نیستم و یکم خنگ تشریف  
دارم، ولی تو اون چشم‌های شبرنگ عمیق یک غم  
عجیب می‌بینم یک غم که شک ندارم غم عشقه!

-من یک زمان از تو خوشم می‌اومد، یک وقتا که می  
دیدم تو هم مثل مادر من از همه چیز محروم بودی.

یک وقتا که می دیدم تو هم درست مثل اون گستاخی و  
آقاجون پر و بالت رو چیده.

اما خیلی زود یادم می افتاد تو عزیز دردونه ی جلیل  
بزرگ زاده ای!

یک وقتا که می رفتم تو حجره و می دیدم تو گاو  
صندوقش یک عکس از تو داره گاهی می شینه نگاهت  
می کنه و یواشکی قربون صدقه ت میره.

می دونی پدر بزرگت آدم جالبیه، به هر کسی بیشتر علاقه  
داره بیشتر ضربه می زنه.

من متوجه شدم اون بین همه ی بچه هاش مادر بخت  
برگشته ی من رو بیشتر از همه دوست داشت.

اما با همکاري مهدي خان مادرم رو کشت تا نذاره ازش  
جدا بشه و به پدرم برسه.

تو بين نوه هاشم عاشق تو بود طناز، نه پسرای عمو  
اميرت نه سارا و پارسای عمه فرخندهت نه حتی من و  
مهديس هيچ کدوم براش تو نمی شدیم.

تو جز نقشه‌ی من نبودی طناز، دلم نمی خواست اذيتت  
کنم، اما خودت تو دامی که پهن کردم اومدی.

خودت جلوی راهم سبز می شدی و از من خواستگاری  
می کردی، خودت خواستی بشی هدف من انتقام من

#پارت صدوسیزده

یعنی چی آقاجون من رو دوست داشت؟ مهدیار چی  
داره می گه؟

آقاجون من رو دوست داره و آزارم میده؟ درسته من  
رو خیلی دوست داشت.

بچه که بودم می داشتم روی پای خودش و نوازشم  
می کرد.

سفرای تجاری که می رفت فقط برای من بهترین کادو و  
هدیه ها رو میاورد.

اما کنارش همیشه آزارم می داد تو پوشش تو زندگی  
حتی تو دوستی نمی داشت آزاد باشم.  
همش زیر گوشم می خوند: تو نوهی بزرگ زاده هایی تو  
تک دختر مایی تو باید خانم باشی.



دشمنِ جون

این دوست داشتن فقط مدل دوستی خاله خرسه است به  
چه درد می خوره وقتی همه ش عذابه.

ولی من مطمئنم مهدیار داره عشقش به من رو انکار  
می کنه.

شاید این عشق انقدر در آمیخته با حس نفرت و انتقامه  
که کمرنگ شده.

اما چرا انقدر برام مهم شده عشق مهدیار؟!  
به درک من که از این پسر اصلا خوشم نمیاد مهمم  
نیست عاشقم هست یا نیست.

-بیا به هیچی فکر نکنیم.

دشمنِ جون

-من الان بايد به خاطر اعتراف تو ناراحت باشم ولی  
نیستم مهدیار.

چون هیچ وقت عاشقت نبودم.

فکر کردم مهدیار الان شکست عشقی بهش دست بده  
یا مثلاً دلخور بشه اما نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخته  
و پوزخند می‌زنه.

-بگیر بخواب بچه روز بدی رو پشت سر گذاشتیم.

حرصم می‌گیره از اینکه جدی گرفته نمی‌شنم، ولی  
انقدر خستم که روی سینه‌ش قرار گرفته که خوابم  
می‌بره

با تکنون های دستی از خواب بیدار میشم.

با تعجب پلک میزنم من اینجا چی کار می کنم تو بغل  
مهدیار!!!

اتفاقات ترسناک شب گذشته رو به خاطر میارم و تازه  
ویندوزم بالا میاد.

مهدیار کمک می کنه بشینم، بعد چادر و وسایل رو جمع  
می کنه و یک گوشه می ذاره.

-بیا رو کولم، کوله پشتی رو فعلا میذارم تا ببرمت پایین  
این تپه.

من نمی فهمم تو یک ذره بچه چه طور تا اینجا اومدی؟  
بی حال تر از اونم که جوابش رو بدم، میرم روی  
کوله ش.

-سنگینم؟

جواب نمیده، من با ۱۶۰ سانت قد و ۵۵ کیلو وزن زیاد  
سنگین نبودم که بودم؟

من رو تا سر پایینی می بره روی کولش، تنش بوی  
شامپوی خوبی می ده منم سرم رو می ذارم رو گردنش و  
چشم هام رو می بندم، هر چقدر هم می گه نکن به  
خرجم نمیره.

پایین تپه یک رود باریکه مهدیار کنار رود می ذاره من  
رو و خودش برای برگردوندن کوله پشتیش برمی گرده  
.

از فرصت استفاده می کنم و دست و صورت گلیم رو  
توی رود می شورم.  
-خودتو نندازی تو آب.

کوله رو می ذاره توی ماشینش، با یک جیب اومده.

-این ماشین کیه؟

-مال پدرمه

-چه ماشین باحالی داره بابات، کلا آدم باحالیه!  
پوزخند میزنه و سکوت می کنه، یاد ظلم های آقاجون به  
باباش می افتم بیچاره حق داره انقدر دلگیر باشه.  
اقاجون عملا خانواده شون رو از هم پاشیده بود.

#پارت صد و چهارده

وقتی می رسیم خونه از مرضیه جون یک سیلی محکم  
می خورم که باعث میشه اشکم که تا مرز چشم هام  
اومده بود با این سیلی لبریز بشه.

البته بعدش محکم در آغوشم می کشه و بغلم می کنه و  
باعث میشه آروم بشم...

بايد نوبت شماطت هاي بابا محمد مي رسه و در اخر  
نصيحت هاش.

خوشبختانه به بي بي چيزي درباره گم شدن من نگفتن.  
به پيرزن گفته بودن من و مهديار رفتيم شهر براي  
خريد.

مهديار من رو ميبره درمانگاه خوشبختانه مچ فقط در  
رفته كه برام آتل مي بندن.

بخاطر افت فشارم برام سرم ميزنن و تاكيد ميكنن اگه  
حالت تهوع يا احساس گيجي داشتم حتما برم  
بيمارستان.

مهدیار تا ظهر پیشم می‌مونه و چون می‌بینم حالم خوبه  
قصد رفتن به تهران رو می‌کنم.

قرار بر اینکه وقتی برگشت من رو عقد کنه، اما فعلا  
خبری از عقد نیست.

قبل رفتن انقدر تهدید می‌کنم و هشدار می‌دهم که دست  
از پا خطا نکنم که عاقبت قسم می‌خورم دختر خوبی  
باشم تا اون برگرده.

عصر همون روز برمی‌گردم خونه، بی بی وقتی پام رو  
می‌بینم انقدر برام دلسوزی می‌کنم و قربون صدقم میره  
که همه درد هام رو فراموش می‌کنم.

شب قبل خواب گوशیم رو روشن می‌کنم و به مامان  
پیام می‌دم.

مامان از حال بد پدر بزرگ و زرنگی وکیل بابا می‌گه.  
از خشم سپهر که اگه دستش بهم برسه منو سر میبره و  
ترس‌های خودش.  
تاکید می‌کنه هر جا که هستم بمونم، چون اصلاً به صلاح  
نیست برگردم.

وقتی به مامان می‌گم مرضیه جون و بابا مهدیار پیش  
من خیالش راحت میشه.

البته پیام رو پاک می‌کنم تا مبادا سپهر متوجه جام بشه.

من می‌دونستم سپهر یک ذره هم نسبت به من عشق  
نداره و هر چی هست بخاطر ارضای حس تکبرشه.



ولی دلم نمی‌خواد حالا که دارم کم کم به خواسته هام  
می‌رسم سر و کله سپهر پیدا بشه و من قربانی جدید  
این خانواده بشم.

بعد از قطع کردن گوشی با همون پای آتل بسته لنگون  
لنگون می‌رم توی بالکن می‌شینم.  
بعد چند دقیقه مرضیه جون هم میاد پیشم.  
برام یک سوپ پای مرغ درست کرده تا بخورم و  
تقویت بشم.

با دیدن پای مرغ های کج و ماوج صورتم رو چین  
می‌دم: مرضیه جون چیه این ها دادی من بخورم؟!

#پارت صد و پازده

لبخندی عمیق می زنه و می گه: ایراد نگیر که این دواي  
درد پاست.

به زور چند قاشقی می خورم.  
طعم خوبی داره ولی قیافه واقعا چنده.  
-زنگ زده بودم پدر بزرگت.

ته دلم هری می ریزه، سرم رو بالا میارم: خیلی عصبانی  
بود نه؟!

-خیلی عصبانی بود دائم می پرسید کجایی؟  
خوشبختانه اون از وجود بی بی و محمد خبر نداره.  
فرشته که مرد محمد خودش رو به ما نشون نداد فقط از  
طریق عموت فهمید فرشته مرده.

افسرده شد و پناه آورد شمال پيش مادرمون بعد که  
حالش بهتر شد نخواست پدر بزرگت رو بينه!

-اون نبايد بدونه من اينجام و گرنه مياد دنبالم.

-حواسم هست، اگه بفهمه که هر دومون رو خر کش  
مي کنن مي برن تو عمارت.

از لحنش به خنده مي افتم، اونم مثل من و مامان اسير  
عمارت و بزرگ زاده ها بود.

-شما رو اندازه مامان مهنارم دوست دارم.  
اون روزها که مامان با خاله شهی و مادر بزرگ مي رفت  
سفر و مهموني من پيش شما بودم.

دستم رو نوازش می‌کنه: منم خیلی دوستت دارم.

وقتی با زور کتک و اجبار نشستم پای سفره‌ی عقد دلم  
خیلی پر بود از زمین و زمان می‌خواستم خودم رو  
بکشم.

ولی توی اون خونه یک فسقلی دندون موشی بود که  
بهم امید می‌داد.

منکه زن جلیل شدم مادرت تو رو حامله بود،  
مادر بزرگتم سرطان بدی داشت حتی نمیتونست  
عروزش رو تا بیمارستان همراهی کنه.

دشمنِ جون

من با مادرت رفتم و بعد از به دنیا اومدنت جز اولین  
کسایی بودم که در آغوشت گرفتم و از همون وقت  
مهرت به دلم نشست.

تو و مهدیس برام مثل دخترهای نداشته می‌مونید.

- شما تونستید عاشق آقاجون بشید؟

لبخندی تلخ و دردناک می‌زنه: ۱۸ ساله که بودم پدرم  
به پیشنهاد مهدی من رو شوهر داد به یک خانواده  
سرشناس و متمول.

اسم شوهرم حبیب بود، عاشقش بودم، مرد خوبی بود  
ولی متاسفانه بعد دوازده سال زندگی نتونستم براش

یک بچه به دنیا بیارم و اون تحت فشار خانواده‌ش  
مجبور شد طلاقم بده و با زن دیگه ای ازدواج کنه

خانواده حیب با اینکه ثروتمند بودن بعد طلاق هیچ  
پولی برای اینکه پشتوانه زندگیم بشه بهم ندادن.

منم مجبور شدم پیام زیر سایه مهدی برادر بزرگم و  
مطیع اون باشم.

اون وقتا محمد بیچاره مفقودالاثر شده بود و همه فکر  
می کردیم مرده.

یک شب مهدی منو برد عمارت و اونجا پدر بزرگت من  
رو دید.

با اینکه ۵۰ سالش بود آدم سر حال و خوش تیپی بود.

موهای جو گندمی و کت و شلوار مرتبش و ریش های  
یک دست و کوتاهش.  
بوی عطر تیروز می داد و یک تسبیح عقیق یمانی هم تو  
دستش بود.

نه عاشقش نشدم، ولی تو نگاه اول ازش بدمم نیامد.  
ولی وقتی پیشنهاد ازدواجش رو در حالی که زنش روی  
تخت بیمارستان شنیدم ازش متنفر شدم.  
چه طور می تونستم وارد زندگی زن دیگه ای بشم و  
روی خرابه های زندگیش خونه برای خودم بسازم؟

#پارت صدوشانزده

اما جواب نه من به خرج برادر و پدربزرگ تو نرفت که  
نرفت.

انگار قلب هاشون از سنگ بود، من رو با تهدید اینکه از  
خونه بیرون می اندازه و آواره می کنه به عقد پدر  
بزرگت در آورد.

چند سال اول زندگی من ازش متنفر بودم، شبی که  
همبستر شدیم تا صبح اشک ریختم و حتی چند باری  
بالا آوردم.

اما چه فایده کار از کار گذشته بود و غصه خوردن هیچ  
فایده ای نداشت.

کم کم خوبی های پدر بزرگت رو پیش خودم مرور  
کردم.

وجود مهدیار و مهدیس و شما بچه ها هم نعمتی بود.



نمیشه اسم حسم به جلیل رو عشق بذارم ولی دیگه  
ازش متنفر نبودم.

تا همین الانم نیستم ولی تو دعوای بین محمد اون من  
طرف محمد مظلومم برادری که عشقش فرشته رو ازش  
گرفتن و یک عمر حسرت تو دلش کاشتن.

سوپ پای مرغ رو نصفه می خورم و برای استراحت به  
اتاقم می رم.

با سهیل در ارتباطم ولی حرفی از جایی که هستم بهش  
نمی زنم.

بعد از مدتها می خواستم بدون وجود مرد های مزاحم تو  
زندگی نفس بکشم و آرامش داشته باشم.

دشمن جون

هر چند با کاری که کردم آب روی پدر بزرگم رفته بود  
ولی مهم همین آرامشی بود که داشتم.

مهدیار با پدرش تماس می گیره و می گه به تهران  
رسیده و مدتی ممکنه در دسترس نباشه و بدون اینکه  
حال من رو پرسه تماس رو قطع می کنه.

نمیدونم چرا وقتی می فهمم بدون اینکه به من اشاره ای  
کنه قطع کرده دلگیر میشم

#پارت صد و هفتم

اسمش کیارش بود، همسن و سال سهیل دانش  
آموخته ی مهندسی عمران.

مرضيه جون خواسته بود توي اين مدت چند ماهي كه تا  
كنكور باقي مونده به من تو درس ها كمك كنه.

روي درس هاي رياضي و فيزيك رو خيلي خوب مسلط  
بود و چهار سال پيش رتبه دو رقي كنكور آورده بود.  
پس تو همين دو تا درس شروع كرد به آموزش دادن  
من.

پسر خوبي بود موهاي بور و قد متوسطي داشت و بسيار  
خوش خنده بود.

وجودش باعث شده بود كلبه از اون حالت آروم و كسل  
كننده ي خودش خارج بشه.

از بس اين پسر شوخ و شنگ و پر سر و صدا بود.  
يك جورايي نمونه ي من از نوع پسرش!

-تمرینات ریاضی که دادم رو حل کردی؟  
دستم رو زیر چونه‌ام می‌زنم: اهوم همه رو تک به تک.  
-یک سری تست جدیدم از کتاب های کمک آموزشی  
خودم گلچین کردم می‌دم حل کنی.  
شک نکن با این تست ها ریاضی فیزیکت رو ۱۰۰  
می‌زنی.

-میگم مهندس تو که انقدر درست خوبه چرا دوباره  
کنکور تجربی نمیدی که پزشکی قبول بشی.  
-کله پوک مگه همه باید پزشک بشن؟ اگه خدا بخواد  
تو آزمون نظام مهندسی شرکت کنم.

-بدون آزمون نظام مهندسی همیشه شرکت تاسیس  
کنی؟

-میشه ولی اگه قبول بشم خیلی عالیه حق امضا می گیرم  
و می تونم بابت نظارت روی هر پروژه چند میلیونی سود  
دریافت کنم.

می دونی من و مامانم ماه صنم غیر این زمینی که به  
زمین شما چسبیده هیچ دارایی نداریم من انقدر پشتوانه  
قوی ندارم که بتونم شرکت برای خودم تاسیس کنم.  
-امیدوارم موفق بشی کیا و بتونی مامانتو سر بلند کنی!  
بعد از کار کردن چندتا تست کیا به پذیرایی میره و بی  
بی براش چای و رشته خوشکار میاره.

صدای کیا میاد که به بی بی میگه: صبح دیدم رفتی  
مغازه مشتی بگو بینم با مشتی سر و سر داری؟  
صدای خنده بی بی میاد که با خنده و همزمان با حرص  
می گه: بشو پسر حرف برای من در نیار.  
-ده بی بی من که می دونم تو معشوقه بازی.

ماه صنم و مرضيه جونم ميان تو حال و كيارش رو  
بخاطر اذيت كردن بي بي سرزنش مي كنن.

بعد از خوندن سرسري سوالات ميرم به پذيرايي.  
-كيارش بنظرت حالا كه من رياضيم خوبه چه طوره به  
جاي تجربى كنكور رياضى بدم.  
كيارش لبخند عميقى مي زنه و مي گه: از همون اول  
فهميدم دلت نمى خواد تجربى بخونى خب بگو ببينم  
آرزوت چيه؟

-راستش من عاشق رشته معماريم، طراحى نقشه هاى  
ساختمانى و چيدمان داخلى خونه ها.  
از نوجوونى عاشقش بودم ولى از ديد آقاجون من  
معمارى يعنى كار مردونه و براى من ممنوع بود

## #پارت صد و هجدهم

-چه طوره از الان شروع کنیم برای کنکور ریاضی  
خودتو آماده کنی.  
هنوز اول بهمنه و مهلت ثبت نام هست.  
-خب بنظرت موفق میشم؟  
مرضیه جونم در جریان گفتگوی من و کیارش قرار  
می گیره ولی سکوت می کنه.  
-چرا که نه جدی جدی که کله پوک نیستی؟ تو همین  
چند وقتم فهمیدم ریاضیات و محاسبات خیلی قویه.  
اکثر تست ها رو توی تایم کم می زنی.  
عمومی ها هم مشترکه فقط باید چندتا فصل اضافه تر  
بخونی که من کمکت می کنم.

دشمنِ جون

رو می‌کنه سمت مرضیه: نظر شما چیه؟ طنز می‌تونه

کنکور ریاضی بده؟

-من نظرم مثبت، حالا که خود طنز اینطور دوست داره

چه ایرادی داره؟

طنز از پدر بزرگش فرار کرده چون اجازه نمی‌داده به

آرزو هاش برسه چرا حالا که می‌تونه خودش رو از

آرزو هاش محروم کنه.

لبخندی عمیق روی لبم شکل می‌گیره.

من می‌تونستم بالاخره برای خودم تصمیم درستی بگیرم

.

کیارش تقریباً هر روز میامد اونجا و ما با هم درس

می‌خوندیم.



بی بی چندباری تذکر داده بود حواسم باشه و زیاد از  
حد باهاش صمیمی نشم.  
اما خب من صمیمیت بیش از حد تو خونم بود و عادت  
داشتم زود گرم بگیرم.

به پیشنهاد کیا با موتورش رفتیم شهر رشت تا یک  
گشتی بزنیم.  
تقریبا دو هفته ای میشد که مهدیار رفته بود ماموریت.  
کنار کیا احساس می کردم با سهیلم، اخلاقش خیلی شبیه  
سهیل بود.

مادر کیا دوست صمیمی و همسایه بی بی بود و مزرعه  
هاشون کنار هم دیگه.

پدرش رو چند سالی می شد از دست داده بود و من  
حس می کردم ماه صنم مادرش کیس مناسبی برای بابا  
محمد باشه!

هرچند فکر کنم مهدیس قیامت به پا کنه اگه پدرش  
ازدواج کنه!

برای همین کیا مثل پسر خانواده ی میران بود و بابا  
محمد و بی بی خیلی بهش اعتماد داشتن.

دو تا بستنی قیفی می گیریم: کی تو این سرما بستنی  
می خوره؟

-من می خورم خیلی کیف می ده.

می شینیم روی نیمکت، برای کیارش از گذشته و فرارم  
از پدر بزرگم گفته بودم: طناز تو اینجوری که برام

تعریف کردی الان مجبوری باز تن به ازدواج با مهدیار  
بدی.

-خب درسته ازدواج با مهدیار اجباریه ولی مهدیار قصد  
نداره من رو محدود کنه.

شاید هم بعد اینکه دانشگاه قبول شدم ارزش بخوام  
طلاق بده یک ازدواج صوریه دیگه!

-اگه زد زیر حرفش چی؟ اگه بهت حس پیدا کرد و  
خواست باهات زندگی کنه چی؟

به فکر فرو می‌رم، ممکنه مهدیار از آقاچونم بدتر بشه  
برام مثلاً طلاق نده و اسیرم کنه؟!

-راست می‌گی باید قبلش ارزش حق طلاق بگیرم.

-آره دختر جون دنيا پر از آدم های رنگ و وارنگه هيچ وقت زود به کسی اعتماد نکن.

شاید تو عاشق مهديار نشی و بخوای ازش جدا بشی،  
شاید عاشق یکی ديگه بشی پس بی گذار به آب نزن  
نگاه مون با هم گره می خوره و من از خجالت نگاه  
می دزدم.

واقعا ممکن بود من یک روز عاشق بشم؟!

#پارت صدونوزدهم.

با موتور کيارش برمی گردم روستا همه مردم یجوری  
نگاه می کردن بهمون بالاخره اینجا روستای کوچیکی  
بود.

دشمن بون

باید به کیارش می گفتم تو رفت و آمدش احتیاط کنه،  
آخه ممکن بود پشتمون حرف در بیارن و برای بابا  
محمد بد بشه.

وقتی رسیدیم کلبه مامان کیا و بی بی و مامان مرضیه  
توی تراس نشسته و مشغول دود کردن قلیون و  
خوردن چایی هستن.

خبری از بابا محمد هم نیست.

کیارش با لحن شوخی پیش گوشم می گه: جمع خاله  
پیرزن هاست.

قهقهه‌ای میزنم و بهش تشر می زنم: هوی پسر میشنون  
ناراحت میشن.

-خیلی خوش گذشت طنی فکر نمی کردم انقدر شوخ  
باشی!

صدای عصبی و جدی مهدیار پشت سرمون میاد: شما  
کی باشین؟

برمی گردم به سمتش، کنار بابا محمد ایستاده.  
یک یونیفرم ارتشی تنش پوتین هاشم غرق گل و خاکه.  
ریش هاش بهم ریخته در اومده و عجیب تر از همه  
موهایی که از ته زده.

با اون هیبت و زخمی که زیر ابروشه بیشتر از اینکه  
شبیه مهدیار مهربون و ناجی باشه ترسناکه.

-من کیارش آقا مهدیار

بابا محمد دست کيارش رو مي گيره و براي معرفي  
بيشتر مي گه: پسر ماه صنم مهديار جان بهت دربارۀ ماه  
صنم و کمک هايي که به بي بي کرده بود گفته بودم.

يک حدس هايي دربارۀ بابا محمد و ماه صنم م مي زدم  
که با اين نحوه ي معرفي مطمئن مي شم.

مهديار انگار بيشتتر حرصش مي گيره با اخم هايي  
وحشتناک مي گه: اينجا روستاي کوچيکيه دلم نمي خواد  
پشت نامزدم حرف در بيارم.

باورم نمي شه من رو نامزدش معرفي کرده؟!

در برابر نگاه متعجب بقيه دستم رو چنگ مي زنه و با  
خودش به طبقه بالاي خونه مي بره.

-چته تو وحشی؟ کم ازارم دادی حالا هم.

با دیدن چشم‌هایی که ازش خون می‌چکید لال می‌شم:  
آوردت اینجا تا از دست آقا خلاص بشی نه اینکه بری  
دنبال هرز پریدن.

پوزخند می‌زنم: من انقدر بی‌شعور نیستم با هر پسری  
دیدم هرز پریم کیارش مثل برادرمه.

-جالبه همه پسرا میشن برادرت!

-تو چرا مثل شمر دلجوشن شدی؟

-این وکیل دیوث پدرت از کدوم گوری پیداش شده؟



-شریک بابا بهمون معرفی کردش، خیلی حرفه‌ای  
چیزی شده؟

#پارت صدویست

مهدیار عصبی طول و عرض اتاق رو طی می‌کنه، از این  
حالت عصبی که داره می‌ترسم.  
نگاهی زهر دار بهم می‌اندازه و با اخم و صدای جدیش  
می‌گه: برو از تو اتاقم لباس تمیز برام بیار اینجا میرم  
دوش بگیرم.

تعلل من رو که می‌بینه با چشم اشاره می‌کنه و سریع  
برم.

انقدر کلافه و عصبیه که جرات نمی‌کنم حرفی بزنم.

از داخل کمد براش یک تیشرت زرشکی با شلوار  
مشکی و حوله میارم.

از تو حموم صدام می‌کنه: طناز حوله.  
می‌رم حوله رو میدم دستش، آب از ریشاش می‌چکه  
دلم برای اون موهای خوشگلش میسوزه چرا موهای  
سرش رو تراشیده بود؟

-چرا موهاش رو زدی؟ دلت اومد خیلی قشنگ بودن  
که.

جوابم رو نمیده با همون حوله‌ی نیم تنه میاد بیرون  
می‌خوام از اتاق برم بیرون که مچ دستم رو میگیره و  
میگه: صبر کن کجا داری می‌ری؟  
-مگه با هام کار داری؟

نگاهی طولانی و معنا دار بهم می‌ندازه: تو می‌تونستی با  
کس دیگه ای صوری ازدواج کنی چرا اومدی دنبال  
من؟

گنگ و گیجم چی داره می‌گه؟ حالش خوب نیست  
انگار؟

-چرا به سهیل نگفتی باهات صوری ازدواج کنه؟ انقدر  
دوستت داشت که قبول کنه بعد آزاد می‌شدی چرا بین  
آدم‌های دور و برت اومدی سراغ من؟

یکم از لحن جدیش می‌ترسم چی داره می‌گه؟!  
-خب تو سهمیه داشتی می‌تونستم...

-این چرت و پرت‌ها رو بریز دور، تو اصلاً برات مهم  
نیست چه دانشگاهی بری.

چرا از کس دیگه‌ای نخواستی کمکت کنه؟! چرا پيله  
کردی به من.

اون جلو مياد من عقب عقب مي رم: چه سوالايي  
مي پرسي؟ چون همه بهت احترام مي داشتم دم از  
مردونگي تو مي زدن؟ خريت كردم و اومدم سمت.  
نتيجه خريتم شد آبرو ريزي تو عروسي!

-چرا پيله كردي به مني كه محكوم بودم ازت متنفر  
باشم؟

چرا تو دختر جلالی هستی كه مادرم رو هل داد سمت  
شومینه ها؟

چرا تو ( این رو با فریاد می گه )

چی جلال بابای من؟

نمیذاره حرفاش رو پیش خودم تحلیل کنم نزدیكم  
میاد.

-یادته چی ازم پرسیدی اون شب تو كوه؟

دشمن بون

زبونم بند اومده نمی‌دونم به این مردی که دو برابر من  
قد و هیکل داره و با این ظاهر ترسناکش جلوم ایستاده  
چی بگم؟

-میگم یادته؟

سرم رو همینطوری بالا می‌اندازم.

-پرسیدی عاشقتم آره؟

دیگه می‌چسبم به دیوار اون کاملاً احیاطم می‌کنه.

-من دارم برای یک بار لمس تنش له له میزنم طناز.

دلم می‌خواد طعم لب‌ات رو بچشم، سی‌ساله طرف هیچ

دختری نرفتم چون یک دختر بچه‌ی ۶ ساله دلم رو برد

.

حسم باهاش قد کشید اما الان فقط نفرت جلوی

چشممه.

## #پارت بیست و یکم

-می دونی من با قلبم می خوامت با عقم پست می زنم.  
می دونی من رو دیوونه کردی؟  
برای چی وقتی دختر جلالی می اومدی دور و برم؟  
از بچگیت همینطور بودی.  
هر چقدر اذیت می کردم بری باز بیشتر می اومدی  
سمتم.

پست میزدم باز یک جایی پیدات میشد.  
چرا همیشه دور و برم بودی؟

-من من دارم می ترسم.

-نترس الاغ از من نترس جواب من رو بده؟ اون وقتی  
که باید می ترسیدی نترسیدی الان دیره.

اشک هام بی اختیار می چکن زمین: من دوستت ندارم  
همه چیز صوریه.

-داری دروغ می گی لامصب.

-نمیگم من دوستت ندارم.

فاصله بینمون رو به صفر می رسونه، یک جوری که اگه  
تکون بخورم تو بغلشم.

خم میشه صورت هامون نزدیک همه: دروغ می گی.

دستش رو می ذاره دو طرف صورتم و نگاه طولانی  
می کنه تو چشمام، خم میشه باز نزدیک لبمه.  
-نباید این کار رو بکنیم.

-می دونم.

لبش رو می ذاره روی لبم مثل ولتاژ قوی برق خشکم  
می کنه.

یک عالمه حس درونم شعله می کشه، هیجان شهوت  
خواستن و وحشت از اتفاق خارج از برنامه ای که ممکنه  
بینمون بیافته.

حرکات آرومش دیوانه م می کنه، با هر بار باز و بسته  
شدن لبش و حس خیسی زبونش رو لبم من مسخ تر  
می شم و قلبم بیشتر فرو می ریزه.

حس عجیبیه! هیچ وقت تجربه نکرده بودمش.!

مهدیار آروم سرش رو عقب می کشه: نباید

می بوسیدمت.



قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم فرو میریزه: ولی  
بوسیدی برای تخلیه حرصت بود آره؟

-نه برای یادآوری این بود که مال منی!  
آقاجونت یک بار یک کار درست انجام داد اونم این بود  
که بر خلاف نقشه‌ی من پیش رفت و گفت صیغه‌ی  
بینمون رو بیشتر از یک ماه بخونن.

حس عجیبی دارم. معلق تو زمین و آسمون هیچ وقت  
بوسه رو تجربه نکرده بودم و حالا اولین تجربه‌ام با  
مهدیار اون قدر شیرین بود که میخوامستم بارها و بارها  
تکرار بشه.

دشمن بون

انگار اون بوسه مرز بین من و مهدیار رو شکسته بود و  
حالا مهدیار بی هیچ پروایی هر بار به بهونه‌ای تنم رو  
لمس می کرد

#پارت بیست و دوم

مرضیه جون از اینکه مهدیار برگشته بود خیلی  
خوشحال بود.

کیارش و ماه صنم هم مهمون ما بودند.  
مهدیار مثل جلاد ها به کیارش نگاه می کنه و من جرات  
شوخی با کیارش رو ندارم.

مرضیه جون صدام می کنه پیام تو آشپزخونه: دخترم  
چایی ریختم ببر.

سینی چای رو بلند می کنم وقتی وارد هال میشم مهدیار  
بلند میشه و سینی رو از من می گیره تا تعارف نکنم.

جرات نگاه کردن به چشم هاشو ندارم، با اینکه دختر  
پررویی بودم ولی تجربه بوسیدن و اون اتفاقات طبقه  
بالا من رو هم خجالتی کرده بود.

نزدیکم می شینه حس می کنم مهدیار شده آتیش و من  
یخ همینجوری در حال ذوب شدن زیر نگاهش.

دائم صدای درونم بهم تشر می زنه بابا طناز این همون  
مهدیار همیشگیه، همون دشمن قسم خوردت.

دشمنِ جون

اما خودمم خوب می دونم جرقه‌ای که بینمون خورده  
یک انفجار رو به دنبال داشته.

بی بی و مرضیه جون سفره‌ی مفصلی می‌اندازن.  
از مرغ ترش و باقالی قاتل تا زیتون پرورده و ترشی  
های مخصوص شمالی.

تازه سفره چیده شده که زنگ در رو می زنن و  
مهدیس و امیدم میان.

مهدیس توی این دو هفته یکم چاق تر شده که البته به  
صورت گردش لپ دارش میاد.

چشم های درشت و مشکی رنگش شبیه برادرش ولی  
دماغ گوشتی و گردش با بینی استخوانی مهدیار خیلی  
متفاوته.

در کل شبیه هم دیگه هستن مخصوصا لب هاشون.

وای نگاهم که رو لب های مهدیار میافته باز یاد اون  
بوسه طبقه بالا میافتم دلم می لرزه.

مهدیس بعد از اینکه ولی تیکه درباره اینکه چرا من تو  
خونه ی بی بی چتر کردم می اندازه و من در جوابش  
میگم: تو هم بیست سال خونه ی پدر بزرگ من چتر  
کردی.

بابا محمد به بحث بین ما می خنده ولی مهدیار بهم چشم  
غره میره که یعنی ساکت باشم.

## دشمن جون

حرفی که مهدیار طبقه بالا زد درباره اینکه پدر من عمه  
فرشته رو هل داده و منجر به مرگش شده خیلی برده  
بودم تو فکر و عصبیم کرده بود.  
یک چیزی این وسط درست نبود.

بابا و مامان گاهی تو مکالمه هاشون اسم عمه رو می  
بردن ولی من توجه نمی کردم.  
خوب یادمه بابا یک بار گفت نمیخوام طنز تاوان مرگ  
فرشته بشه.  
یک بارم گفت نمیخوام طنز سرنوشتی مشابه اون پیدا  
کنه.

انگار همیشه ته دلش یک ترسی داشت! یا حرف شنوی  
بی چون چراش نسبت به آقاجون نکنه بخاطر گناهی  
بود که مرتکب شده.

#پارت صدیست وسوم

مهدیس که می‌بینم من جای هم جوابی بهش سکوت  
کردم با تعجب می‌گه: چیه طنز زبونت رو موش  
خورده؟

به جای اینکه بهش تیکه بندازم مثل همیشه که چشم  
دیدنش رو نداشتم خودم رو میذارم جاش.

اگه بابای اون مادر من رو کشته بود که من صد برابر  
بدتر رفتار می‌کردم!

بخاطر کار بابا هرچند مطمئن نیستم چقدر حرف های  
مهدیار درسته شرمنده میشم و بغض می کنم و سرم رو  
می اندازم پایین.

خدایا کاش همه ی اینا یک خواب باشه، کاش بابای  
ساده و مهربون من که همیشه من رو کول می گرفت و  
موهام رو نوازش می کرد یک قاتل و خلافتکار نباشه.

چهره بابا میاد جلوی چشمم موهای جلو سرش کمی  
ریخته بود و باقی جو گندمی بودن.  
قد متوسطی داشت و یکم شکم اما نه آنچنان چاق نبود.  
چشم هاش مثل من بود درشت و مهربون با یک صورت  
گرد خنده دار.



هیچ کجای قیافه بابا به قاتل ها نمیخورد، حتی به  
خلافکار ها.

کاش روز آخر دست از لجبازی می کشیدم و می رفتم  
ملاقاتش

ازش می پرسیدم اینکه قاچاق عتیقه می کرده حقیقت  
داره؟

اینکه خواهرش فرشته رو به مهدی خان فروخته و حتی  
باعث مرگش شده؟

اینکه این دست های نوازشگر مال یک قاتله حقیقت  
داره؟

باز صدای مهدیسه که خط میندازه روی افکارم.  
-طناز چرا خفه شدی.

بابا محمد و مهدیار این بار همزمان اسمش رو با اخطار  
صدا می کنن: مهدیس!

کیارش هم نگاهی نگران بهم می اندازه که یک لحظه  
حضور مهدیار رو فراموش می کنم و بهش لبخند می زنم  
و زمزمه وار می گم: خوبم.

مهدیار با دیدن لبخندم به کیارش دستم رو محکم بین  
پنجه های نیرومندش فشار می ده، جوری که کم مونده  
دستم بشکند.

شروع می کنم به غذا خوردن تا شری درست نشه نه از  
جانب من نه مهدیار و کیارش.

دشمن جون

بعد شام امید و مهدیس میرن یک گوشه می‌شینن و  
امید با صدایی بلند می‌گه: امروز ما یک خبر خوب  
داریم.

دست هم دیگه رو می‌گیرن و مهدیس با تفاخر بلند  
می‌گه: من امروز فهمیدم که باردارم.

همه همزمان تبریک می‌گن و بابا محمد از ذوق اشک  
می‌ریزه.

#پارت صدیست و چهارم

می‌رم تو اتاق تا با حضور من خوشی شون از بین نره.

مرضی جون به مهدیس می‌گه برای اینکه مراقبش باشن  
از این به بعد بیاد کلبه.

چون امید مهندسه و تو رفت و آمده قبول می کنه.  
فکر اینکه مهدیس بمونه تو کلبه واقعا عذاب آورده.

مهدیار بعد از چند دقیقه میاد تو اتاق: چرا رفتی؟  
-حضور من اینجا فقط باعث عذاب من نوهی مردیم که  
مادرو پدرتون رو عذاب داده.  
دختر مردی که....

سرم رو می اندازم پایین و با لحنی بغض آلود می گم:  
راست گفתי پدرم واقعا اون کار رو کرده؟

مهدیار می شینه رو تخت کنارم و دست می اندازه پشت  
کمرم: منم خواهر زاده و نوهی اون آدم هام متاسفانه  
این نسبت ها مثل سرطان ریشه زده تو وجود ما.

-چرا من رو قاطی بازی با پدرم کردید؟ من که از  
چیزی خبر نداشتم.

مهدیار یک آه عمیق می کشه و من رو محکم می گیره تو  
آغوشش، عجیبه که من به این آغوش علاقه داشتم.

-ده سالم بود که مامان مرد، من اون روزای شوم رو  
یادمه.

مهدی خان و ما توی عمارت نزدیک عمارت شما  
زندگی می کردیم.

وقت هایی که مهدی خان می رفت سفر های تجاری  
مامان رو یا می برد عمارت آقاجون یا به بابا جلالت  
می گفت بره پیشش تا یک وقت مامان از خونه خارج  
نشه.

## دشمنِ جون

کتک های که مهدی خان به من و مامان می زد رو یادمه،  
مهدیس رو خیلی دوست داشت ولی از من متنفر بود.  
ما زندگی سختی داشتیم و وقتی گذشته ها رو از زبون  
بابا شنیدم فهمیدم فقط مهدی خان باعثش نیست حاجی  
هم که یک زمان بهش اعتماد داشتم و براش احترام  
قائل بودم دخیله توش.

اون وقت از حاجی متنفر شدم و بعد از جلال و تو.  
تو نور چشمی پدر و پدربزرگت بودی دو تا از دشمن  
های من خودتم دائم دور و برم می پلکیدی اینکه پات  
باز شد به این بازی نحس خواست خودت بود.

-بابام واقعا قاتله تو مطمئنی؟!

مهدیار دست هاش رو مشت می کنه انگار حالا خشم و  
کینه اش به اوج خودش رسیده.

-یادت میاد اولین بار بهت گفتیم سوژه ماموریت ما  
همسایه هست نه شما؟

سر تکون می دم: آره ولی آخر بابا دستگیر شد.

-اون شب شوم که مادرم از دست رفت پدرت و مهدی  
خان و آقاجون ریخته بودن سر مادرم و اجازه نمی دادن  
از عمارت بره.

آقاجون با حالت خشم از اتاق مادرم خارج میشه بعد  
صدای جیغ اومد.

من از پنجره پایینی شاهد بودم یکی مادرم رو هل داد.  
مادرم افتاد روی شومینه روشن و آتیش گرفت بعد از  
پنجره خودش رو بیرون انداخت.

دشمن جون

از بعد اون اتاق پلیس دنبال قاتل بود و مضمونش هم  
پدرتو و مهدی خان بود.  
اما با مرگ مشکوک مهدی خان توی تصادف همه چیز  
مختومه شد.

#پارت صدیست و پنج

-خب این چه ربطی به همسایه و ماموریت شما داره؟

-یک سال پیش فردی به اسم منصور مالکی اون  
عمارت رو می خره و توش ساکن میشه.  
پلیس مدتهاست به منصور مشکوکه ولی مدرکی علیهش  
نداره.

سبحان دنبال راهی بود بیاد عمارت شما چون دیوار به  
دیوار عمارت منصوره.



حتی قصد داشت نقش خواستگار تو رو بازی کنه که اون  
اتفاق برای من افتاد.

دوست مشترک من و سبحان سرهنگ عمادی وقتی  
میاد ملاقات من این پیشنهاد رو میده.

منم برای اینکه...

سکوت طولانی می‌کنه، انگار ته حرفش رو می‌خونم.

-برای اینکه سبحان نیاد خواستگاریت خودم قبول  
کردم به بهونه فلجی و رفتن پیش متخصصی که فقط  
تهران داره مهمون پدر بزرگت بشم.

بعد باز به بهونه اینکه قلب عمه مرضیه ضعیفه اومدم  
واحد شما، چون حیاط شما دقیقا چسبیده به خونه‌ی  
مالکی.

چند مدت مالکی رو زیر نظر داشتم بنظرم خیلی آدم  
مشکوک میامد.

سبحانم اومد کمک من و هر دو مامور شدیم زیر نظر  
بگیریمش.

من تقریبا کینه‌ای که از پدر بزرگت دارم رو فراموش  
کرده بودم تا اون شب اون اتفاق افتاد.

در کمال تعجب ما پدرت جلال به خونه‌ی مالکی رفت و  
بعد از مکالمه عجیبی که بین اون و منصور شکل گرفت  
من متوجه شدم...

وای یک لحظه عین برق گرفته‌ها میشم، از حرف‌های  
مهدیار اینطور برداشت می‌کنم که مهدی خان زنده  
است و پدر من همکارش تو خلافه.

-منصور مهدی خانه؟

-ما هنوز مطمئن نیستیم طناز گفتن این حرف ها به تو  
برای من عاقبت خوبی نداره ولی حس کردم حق داری  
بدونی چی اطرافت رخ داده.

-عمو مهدی الان باید ۵۳ ساله باشه ولی ظاهر منصور به  
یک مرد ۴۰ ساله می خوره.

-خب شاید عمل زیبایی کرده، مثلا پوستش رو کشیده  
و الان خیلیا این کار رو می کنن.

مهدیار تو فکر فرو می ره و سر تگون می ده، پس حتما  
از زبون منصور فهمیده پدرم قاتله!

یعنی یک روزنه امیدی هست این حرف ها راست  
نباشه.

نه اینکه مهدیار دروغ بگه ها یعنی بابام بی گناه باشه و  
اون منصور مرموز برای مبرا کردن خودش این حرف  
رو زده

### #پارت صدیست و شش

با شنیدن صدای داداش داداش گفتن های مهدیس،  
مهدیار بوسه ای روی پیشونی من می زنه و میگه: از الان  
مراقب رفتارت با مهدیس باش و دیگه هم خودت رو  
بخاطر گناه دیگران سرزنش نکن بقیه حرف ها رو یک  
وقت بهتر بهت می زنم.

با رفتن مهدیار به جای اینکه گره های تو سرم حل بشه  
بیشتر و بیشتر سر در گم میشم.

مهدیس به عمد شیرینی تو دستش رو پودر می کنه من  
تو آشپزخونه مشغول شستن ظرف هام که صداش میاد.  
-طناز جارو شارژی رو بیار اینجا پر خورده شیرینیه.  
جا رو برمی دارم می بینم مهدیس لم داده رو مبل و  
اشاره می کنه به جلوی پاش: برو اونجا رو جارو کن الان  
خونه رو مورچه برمی داره...

-مگه من کلفت توام خودت جارو کن.

## دشمن جون

مهدیس به دروغ دستش رو می‌ذاره روی شکمش و با  
لحنی مظلومانه می‌گه: من لکه بینی دارم دکتر بهم گفته  
استراحت مطلق باشم.

مرضیه جون و بابا محمد نبودن فقط بی بی تو حیاط  
نشسته که با شنیدن مکالمه ما میاد تو سالن: چی شده  
دختر؟

مهدیس با بغض می‌گه: خدا آدم رو محتاج غریبه نکنه،  
اینجا شیرینی ریخته بهش می‌گم جمع کن به خانم بر  
می‌خوره.

بی بی لبخند می‌زنه و می‌گه: اشکال نداره لاکو(دختر)  
بده من جارو رو.

خجالت می کشم بدم به پیرزن جارو کنه مهدیس که  
شعور نداره.

-اشکال نداره خودم جارو می کنم بی بی جون.  
-خب باشه مادر بعدش بیا گردو بشکنیم میخوام  
آغورقاتق بپزم.

با رفتن بی بی مهدیس لبخندی شیطانی می زنه و با پاش  
به خورده ریزای شیرینی اشاره می کنه: قشنگ جمع کن  
مورچه جمع نشه.

خشمم رو سرکوب می کنم و می شینم آشغال ها رو  
جمع کنم، که باز مهدیس مثل مگس روی اعصابم خط  
می اندازه: طناز تو چجوری روت شد با مهدیار بیای  
اینجا؟

بابا یک صیغه‌ی چند ماهه بینتون بود، شوهر رسمیت که  
نبود خودتو سبک کردی دنبالش اومدی.

فکرش رو نمی کردم طناز خانم عزیز دردونه انقدر  
کشته مرده دادش مهدیارم باشه که با یک اشاره  
خودشو شل کنه و بیافته گردنش.

-چرا خفه نمی شی مهدیس؟

مهدیس بلند میشه و میاد بالای سرم: چون تا اشکت رو  
درنیارم ول کن نیستم.

می دونی اون روزایی که تو با مامان مهناز جونت و بابا  
جلالت خوش بودی من و داداشم تو حسرت پدر و  
مادرمون سوختیم.



## دشمن جون

نمی تونی حس کنی وقتی بعد بیست و یک سال بابا  
محمد رو پیدا کردم چقدر حسرت خوردم و تو دلم به  
پدر بزرگ لعنتیت چقدرش فحش دادم.

ازت متنفرم طناز چون تو دردونه‌ی بزرگ زاده هایی،  
چون من هرچی نداشتم تو داشتی!

نمی دونم چجوری دل مهدیار رو بردی، ولی بدون من  
اینجا اومدم تا بشم ملکه عذابت، نمی ذارم یک آب  
خوش از گلوت پایین بره.

بهت زده به چشم های مهدیس که ازش آتیش می باره  
نگاه می کنم، این دختر راستی انگار دیوانه بود...

-به کارت برس کلفت کوچولو امروز برات برنامه ها  
دارم.

حتما زندگی بدون پدر و مادر سخته ولی خالی کردن  
خشمش سر یک بی گناه مثل من واقعا دور از انسانیته.

#پارت صدیست وهفت.

با بی بی گردو پوست می کنیم، خدا رو شکر مهدیس  
رفته تو اتاقش و خوابیده.

بی بی با لحن مهربونی می گه: تو و مهدیس هم خون و  
قوم خویش همین، دو صبح دیگه تو عروس خونه  
میشی و مادر بچه های مهدیار.

خوب نیست با خواهر شوهرت اینطور بگو مگو کنی.

دشمنِ جون

اون حالا حامله است حواش رو داشته باش مادر!

به زور یک چیزی شبیه لبخند تحویل بی بی میدم و  
میگم: چشم.

چون مهدیس دخترشون بود اینجا همه هواش رو  
داشتن ولی هیچ کس فکر من نبود که از دست این  
عقرب جرار چی دارم می کشم.

مهدیسم خوب می دونست من با فرارم همه ی پل های  
پشت سرم رو خراب کردم و دیگه جایی تو خونه ی  
آقاچونم ندارم...

مهدیار با اسبش برگشت، کیا هم همراهش بود، انگار  
رابطه شون بهتر شده بود.

کیا یک ماجرای رو با اب و تاب برای مهدیار می گفت  
خودشم بهش می خندید.

من اما دلم شکسته بود رفتار زشت مهدیس و این حقی  
که همه بهش می دادن داشت دیوونه‌ام می کرد.

به سمت دریا میرم، کلبه تا ساحل فاصله‌ای نداره بر  
خلاف جنگل که راه طولانی و ترسناکی داره.

روی ماسه‌ها می‌شینم و آرام آرام اشک می ریزم  
عجله کردم با مهدیار فرار کردم.

دشمن جون

می تونستم با آقا جون صحبت کنم یا با اعتصاب غذا و  
گریه جلوی ازدواج با سپهر رو بگیرم اون وقت  
اینجوری توسط مهدیس تحقیر نمی شدم.

تو این خونه حس غریبی می کردم، اینجا خونه ی  
مهدیس و مرضیه جون بود نه من.  
من حتی زن رسمی مهدیار نیستم، فقط یک دختر  
فراریم.

کنترل اشک هام دیگه دست خودم نیست، پشت سر  
هم اشک می ریزم.

با دیدن مهدیار پشت سرم اشکام رو با آستینم پاک  
می کنم.

-اینجا چی میخوای؟

-بی بی حواسش بود تو ناراحتی بهم گفت رفتی ساحل.

هم بهم گفت مهدیس چی کار کرده!

تو دلم هزارتا بوس برای بی بی فرستادم پیرزن مهربون

به روی خودش نیاورده ولی هوای دلم رو داشته!

-من خیلی اشتباه کردم با تو فرار کردم.

درسته شرایطم خاص بود ولی تهش من اون دختر

فراریم که یک عمر باید حرف بشنوم.

-گل می گیرم دهن کسی که پشتت حرف بزنه رو.

-جلوم میگن تو عکس العمل نشون نمیدی.

سکوت می کنه، دلم از زمین و زمان پره.

## #پارت صد بیست و هشت.

-فردا دوباره میرم تهران دلم نمیخواد با دلخوری از هم جدا بشیم.

-می خوای بری ماموریت.

همینطوری جلو میاد من عقب میرم نزدیک موج های آیم.

-می رم ولی این بار کمتر دو هفته طول می کشه بعد که برگشتم.

حرفش رو ادامه نمی ده، دلیل سکوتش رو نمی فهمم.

-بعد که برگشتی چی؟!

دستش رو پشت گردنم می ذاره و خم میشه تو صورتم:

اگه دوست داشتی عقد می کنیم.

بعد عروسی می گیرم برات تو دیگه نمیری دنبال  
آیندت بلکه با هم می ریم.

لبخندی بی غل و قش روی لبم می شکوفه، بوسه ای  
کوتاه روی لب هام می زنه: چقدر قشنگ می خندی.  
برای اولین بار اشاره می کنه به دوتا دندون پیشم که  
کمی جلو تر از بقیه ردیف دندون هام هست: مثل یک  
خرگوش کوچولوی شیطون می شی.

طره ای از موهام رو بین دستش می گیره: از همون  
بچگیت عاشق این دندون ها بودم.  
وقتی افتاده بود خیلی با نمک می شدی.  
عاشق این موهای خوشگلی بودم که دلم نمی خواست  
جز خودم کسی لمسش کنه.



دشمنِ جون

-بهت نمی‌اومد انقدر رمانتیک باشی.

-چون هیچ وقت تو رو توی آغوشم نگرفته بودم تا احساساتم برانگیخته بشه.

دستش رو می‌ذاره تو گودی کمرم: لباس اضافی داری؟  
-چه طور مگه؟

جوابم میشه فرو رفتن هر دومون توی امواج دریا.  
آب به بدن هامون برخورد می‌کنه، صورت و موهام  
خیس می‌شه اونم همینطور.

صورت کوچیکم رو بین دست های بزرگ و مردونه  
خودش می‌گیره و لب های خیس رو می‌بوسه.

انگار با هر موجی که به تنمون می خوره درون خودمونم  
امواج پر تلاطم هم به اوج خودش می رسه.

نمی دونم چند دقیقه توی همین حالت می مونیم.  
با غروب آفتاب و وزش نسیم خنک زمستونی من لرز  
می کنم و مهدیار کتی که در آورده بود رو دور تنم  
می پیچه.

-بهتره بریم خونه طناز

#پارت صدیستونه

مهدیس با دیدن ما دو تا کنار هم انقدر عصبی و  
خشمگین می شه که قهر می کنه و برای شام هم نمیاد  
طبقه پایین.

## دشمنِ جون

مرضیه جون بهم حوله میدہ برم دوش بگیرم و صدای  
زیریزی کی حرف زدنش با مهدیار رو می شنوم.

-مهدیار حواست هست طنز هیچ تقصیری تو مرگ  
مامان فرشته ی تو نداره؟

-عمه تو رو خدا شروع نکن من خیلی خستم.

-چرا تفره می ری پسر؟

-عمه من فردا صبح باید برم ماموریت خب!  
-خدا به اخر و عاقبت ما رحم کنه.

با شنیدن صدای در سریع میرم زیر دوش، چرا مهدیار  
دوست نداره درباره من با عمه ش حرف بزنه؟!

دشمنُ بون

نکنه فکر های دیگه‌ای تو سر شه؟

دست می‌کشم روی لبش، من چرا تا این حد دلباخته‌ی  
این پسرم؟!

شاید منم همیشه بهش حس داشتم ولی خودم رو  
سرکوب کردم.

نمی‌تونم انکار کنم بین تموم مردای دور و برم از همه  
جذاب تره.

به غیر از تیپ و هیکلی که داره، شخصیت  
کارزماتیکش، اون جدیت و جذبه‌ای که تو  
رفتارش داره هم یک جوری مجذوب کننده است.

بارها خواستم با شیطنت و تحریک احساساتش به خودم  
و دیگران ثابت کنم، آدم هوس بازیه ولی هر بار  
شکست خوردم.

همین خودداری کردنش هاش از من باعث می شد  
نسبت بهش مشتاق تر بشم.

انگار ما هر دو بهم حس داشتیم ولی جرات اینکه حتی  
به خودمون اعتراف بکنیم نداشتیم.

شاید گناه اطرافیان ما باعث شد از هم متنفر باشیم.  
هنوزم باورم نمی شه بابای آروم من قاتل عمه فرشته  
باشه، انگار این وسط یک چیزی درست نیست.  
از مهدیارم که می خوام پپرسم انقدر عصبی و ترسناک  
می شه که جرات نمی کنم دوباره سوالم رو مطرح کنم.

بعد از یک دوش ده دقیقه‌ای که بیشتر برای باز شدن  
فکرم بود تا تمیز شدن تنم میام بیرون.

لباسام روی تخته و مهدیار هم روی همین تخت  
خوابیده.

پاورچین پاورچین میرم بالای سرش تا لباسام رو بردارم  
و ببرم تو حموم بپوشم، که آب موهام چکه می‌کنه روی  
صورتش و اون چشم هاش رو باز می‌کنه.  
-عافیت باشه کجا؟! -

#پارت صدسی

-می‌خوام لباسام رو عوض کنم میرم تو حموم.

دشمن بون

-مگه غریبه و نامحرمی اینجاست.

-انتظار نداری که جلوی تو لباس عوض کنم؟

-چرا انتظار نداشته باشم؟ بالاخره باید از یک جایی

شروع بشه و من تو به وجود هم عادت کنیم.

با حوله می‌شینم روی تخت: مهدیار تو جدی جدی من

رو می‌خوای؟

-ما مگه با هم شوخی شوخی هم داریم.

-آخه یعنی منظورم اینکه...

بند حوله رو آرام باز می‌کنه و دستش می‌لغزه روی تن

لخت و خیس: من و تو با هم شوخی نداریم طناز من

می‌خوامت خیلی زیاد.

-پس چرا زودتر عقد نمی‌کنیم؟

من نگرانم مهدیار بهم حق بده یک بار از طرف تو

ضربه خوردم.

لبخندی تلخ می زنه و می گه: برای همین می خوام محبتم  
رو بهت نشون بدم طناز من.

می خوام حالا که حصار زبونم شکست و لب باز کردم به  
اعتراف دیگه کوتاه نیام.

تا تهش همراهت باشم و دوستت داشته باشم ولی  
همه ی اینا شرایط داره.

-چه شرایطی چقدر گیج کننده حرف می زنی؟

-پدرت اون اجازه ازدواجی که به ما داده بود رو از  
محضر پس گرفته با کمک همون وکیل همه فن  
حریفش.

-چی یعنی اون محضر بدون رضایت پدر قبول نمی کنه  
ما عقد کنیم؟



مهدیار سر تګون می ده: اما چون من و تو مطابق  
صیغه‌ای که پدر بزرگت خوند تا ماه آینده بهم محرمیم  
و خدا رو شکر صیغه نامه ای هم برای اون محرمیت  
نوشتیم من یک نقشه داشتم.

-چه نقشه‌ای؟

-اگه من و تو رابطه داشته باشیم بعد تو دادگاه ثابت  
بشه تو دختر نیستی دیگه نیازی به رضایت پدر و  
پدر بزرگت نیست و عقد ما با حکم دادگاه شکل  
می گیره.

موقع گفتن این حرف ضربان قلبم اوج می گیره:

-خب یعنی تو میگی با هم رابطه داشته باشیم بعد عقد کنیم؟

مهدیار بنده حوله من رو باز می کنه و با نگاهی چراغونی شده به اندامم نگاه می کنه.

قلبم هری می ریزه، کسی تا حالا بدن من رو ندیده بود.  
مهدیار انگار کلا از زمان و مکان جدا می شه و مسخ اندام من می شه.

دستش رو میذاره روی گردنم و استخون ترقوهام رو لمس می کنه: این حوری بهشتی نوهی حاجی بزرگ زاده است؟

عزیز دردونهی جلال و نور چشمی حاجی؟

## #پارت صدسی ویک

دستم رو روی دستش می‌ذارم: مهدیار پدر و پدر بزرگم  
رو بذار کنار کینه‌ت رو فراموش کن منو می‌خوای؟  
بخاطر خودم بخاطر حسی که بینمون به وجود اومده؟  
چشم‌های مهدیار مثل آینه‌ی تمام‌نمای درونش بودن.  
چشم‌هایش کدر می‌شه و میگه: تو بعد از اینکه زخم‌بشی  
دیگه دختر اون عوضی نیستی طناز منی منم می‌خواست  
همیشه می‌خواستمت.

توی قلبم هزارتا چراغ همزمان روشن میشه و لبخند  
محو روی لبم نقش می‌بنده: من به قول مهدیار میران  
کسی که همیشه همه بهش ایمان داشتن اعتماد می‌کنم.

یک بار اعتمادم رو شکستی اما دلم می‌خواد یک فرصت  
دیگه به هر دومون بدم.

دستش از روی گردنم پایین تر میاد و ضربان قلب من  
بالا تر میره.

-خیلی زیبایی.

سرش رو جلو می‌اره و گردنم رو می‌بوسه کارش از  
بوسه فرا تر میره و گردنم رو کبود می‌کنه.

با صدای برخورد در هر دو به خودمون میایم و از هم  
فاصله می‌گیریم.

بی بی خبر می‌ده سفره‌ی شام رو انداختن.

با خجالت از رفتار مهدیار عقب می‌رم و می‌گم: حتما  
صدامون رو شنید.

-خب بشنوه مگه خودش شب اول اینجا برامون تشک  
دو نفره ننذاخته بود؟  
بوسه ای کوتاه روی لبم می کاره و کنار گوشم پچ  
می زنه: فکر نکن قسر در رفتی من به این زودی ها ازت  
سیر نمی شم.

بلند می شه میره بیرون و من به سمت آینه میرم.  
کردنم اندازه یک سکه کبود و سیاه شده.  
پسره ی وحشی باید ازش دیه می گرفتم.  
با لمس اون کبودی حسی عجیب تو وجودم می پیچه و  
لبخند روی لبم می شکفه.

یک پیراهن ساده قرمز با دامن چین دار شبیه لباس  
محلیه ولی ساده تر.

موهای بلندم می ریزم دورم تا گردنم و کبودی که  
مهدیار روش زده مخفی بشه  
با پایین اومدن از پله ها نگاهم با مهدیار تلاقی پیدا می  
کنه، با گرمای خاصی بهم نگاه می کنه و لبخند زیبایی  
روی لبش.  
لب هایی که همین چند دقیقه پیش قفل لب های من  
بود.

به بی بی کمک می کنم سفره رو بچینه، بی بی واویشکا و  
مرغ ترش پخته و زیتون پرورده هایی که چند هفته  
پیش درست کردیم رو میاره سر سفره...

#پارت صدسی و دو

عمه برای صدا کردن مهدیس میره ولی اون نمیاد.  
-هرچی صداش کردم نیامد. بخاطر توییخ های بی بی  
ناراحته!

بابا محمد که از رفتار مهدیس دلخور می شه.  
منم با خجالت و سرم رو پایین می اندازم: ببخشید  
تقصیر من شد.

بابا محمد با لحنی مهربان و پر لطافت می گه: نه دخترم  
ربطی به تو نداره متاسفانه مهدیس من بد تربیت شده.  
بی بی خیال همه لقمه ای در دهنش می گذارد:  
خودش گرسنه بشه قهر یادش میره.

مهدیار سر سفره دائم تو بشقاب من تیکه های گوشت  
می ذاره و لیوانم رو از دوغ و نوشابه پر می کنه.  
همین رفتارش به دیگران هم نشون میده بین ما همه  
چیز فرق کرده.

بعد از جمع کردن سفره و خوردن چای کنار بقیه با هم  
به طبقه بالا می‌ریم.

شب‌ی که اومدیم انقدر خسته بودیم که خوابیدنمون کنار  
هم زیاد مهم نبود و هر دو توی اتاق بیهوش شدیم، ولی  
امشب انگار همه چیز فرق می‌کرد.

با هم به اتاق می‌ریم، یک تخت یک نفره گوشه‌ی اتاقه،  
بابا محمد چند روز پیش این تخت رو تعمیر کرد و برام  
آورد تو اتاق.

-اینجا فقط یک تخته.!

-من رو تخت می‌خوابم تو رو زمین چه طوره؟



مهدیار تای ابرویش را بالا می ده: دیگه چی فرار  
نداشتیم! یا هر دو روی تخت یک نفره بخواییم یا کف  
زمین.

تشکی که کنار اتاق است را پهن می کنم و رویش  
می نشینم: مهدیار بهم قول بده.

مهدیار لامپ را خاموش می کند: چی شده می ترسی؟  
سر تکنون می دهم: آخه هنوز آمادگیش رو ندارم.  
کنارم می نشیند: آمادگی چی رو عزیزم.

-آخه چجوری بگم؟

-دوست دارم از زبونت بشنوم و گرنه متوجه منظورت  
نمی شم.

-من آمادگی س.ک.س رو ندارم مهدیار

-من که حرفی از س.ک.س نزدم خانم کوچولو!

-آخه رفتار عوض شده.

-هیچ اتفاقی نمی‌افته تا تو نخوای!

دستم رو می‌گیره و سرش رو می‌ذاره روی شونه های  
نحیفم: عزیز دل مهدیار من یک عمر صبر کردم یک  
ماه رو.

اما حواست باشه تا تموم شدن صیغه‌ی محرمیت وقته.  
بعد اون ممکنه پدر بزرگت از من شکایت کنه و بخواد  
تو رو پس بگیره!

از فکر برگشتن به اون عمارت و محدودیت هاش تنم  
می‌لرزه.

-من یک انسانم طنز وجدان دارم، بدون خواسته  
خودت نزدیکت نمی‌شم.

با هم دراز می‌کشیم، مهدیار عادت داره یک دستش رو  
می‌ذاره روی پیشونیش و طاق باز می‌خوابه

## دشمنِ جون

-اون روزایی که با دندون های خرگوشیت بهم لبخند  
می زدی و سعی می کردی دلم رو ببری رو خوب یادمه.  
-فکر می کردم با این کار هام ازم متنفر تر بشی.  
-خودداری مقابل تو برام سخت بود.  
برای همین تلخی می کرد تا نزدیکت نشم الانم گاهی از  
این حس می ترسم از اینکه دوباره بهت آسیب بزنم  
وحشت دارم.  
دستش رو دور تنم می پیچه: ولی دیگه نمی دارم اذیت  
بشی.

#پارت صدسی و سه

صبح قبل از طلوع آفتاب مهدیار رفت، با رفتنش ته دلم  
به شور می افته دلتنگشم و آروم و قرار ندارم.

هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری دلبسته مهدیار بشم .  
کسی که تا دیروز می خواستم سایه ش رو با تیر بزنم  
حالا تبدیل شده بود به مرد زندگی من .

کنار ساحل می شینم کیارش میاد سراغم و وقتی می بینه  
تو خودم فرو رفتم می پرسه: طناز تو مطمئنی ازدواجت  
با مهدیار صوریه؟

-چه طور مگه؟

-دیروز حس کردم شما دو تا نگاهتون بهم از سر عشقه  
یعنی چجوری بگم...

-درست حدس زدی من و مهدیار ناخواسته بهم حس  
هایی داریم که همیشه خواستیم انکارش کنیم .

انگار از همون موقعیم که ازش متنفر بودم باز بهش  
حس داشتم.

دیدي ميگن فاصله‌ي بين عشق و نفرت يک موي نازکه.  
حالا من دارم با احساسات واقعي خودم نسبت به مهديار  
مواجه ميشم.

من اگه دوستش نداشتم هيچ وقت سمتش نمي رفتم.  
اگه ازش متنفر بودم بهش پيشنهاد ازدواج نمي دادم،  
مي رفتم سراغ يک آدم ديگه.

چرا دائم خودم رو گول بزدم؟ بالاخره يک کشتي  
باعث شد که به بهونه‌ي سهميه و ازدواج صوري نزديک  
مهديار بشم.

اونم درست مثل منه، همیشه سعی می کرد ازم فاصله  
بگیره و دوری کنه ولی در آخر به بهونه ای نزدیکم  
می شد.

کیارش لبخندی دوستانه می زنه: چه خوبه که واقعیت رو  
پذیرفتی.

-بعد از اینکه با مهدیار ازدواج کنم خیالم آسوده می شه  
دیگه کسی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه اون وقت  
برمی گردم به عمارت و مامان و طاها رو هم با خودم  
میارم رشت.

چه خوب میشد اگه خانواده خودم دور هم جمع  
می شدیم !

بدون دخالت های اقا چون زندگی می کردم، بدن سایه  
نحس مردای بزرگ زاده که فقط خواستن من رو  
سرکوب و محدود کنن.

کیارش نگاهی به ساعت می اندازه و می گه: بهتره بریم  
کلبه دیگه وقت نهاره.

-ممنون به پر حرفی هام گوش دادی!  
-اشکال نداره هزینه مشاوره رو ازت می گیرم.  
-خیلی پر رویی.

-تقصیر منه مشاوره میدم بهش.  
-تو که هیچی نگفتی فقط لبخند زدی.  
-روانشناس های دیگه هم همین کار رو می کنن.  
با گفتن این حرف بی خیال شونهش رو بالا می اندازه و  
جلو جلو راه می افته.

#پارت صدسی و چهار.

انگار خوشبختی به من نیامده و همیشه باید یک مصیبتی  
در کمین باشه و آزارم بده.

امید و مهدیس هم همین مصیبت بودن که سرم نازل  
شدند.

مهدیس برای سنوگرافی به رشت رفت و وقتی برگشت  
گفت دکتر توی جفتش خون دیده و بهش استراحت  
مطلق داده.

بی بی هم پیشنهاد داد چون امید میره سر پرژه های  
عمرانی و گاهی شب ها خونه نمیاد مهدیس کاملاً پیش



## دشمنِ جون

ما بمونه و برای اینکه رابطه سگ و گربه ای ما دو تا خوب بشه من مسئول مراقبت از مهدیس بشم.

هر چقدرم اما و اگر آوردم قبول نکرد، خودش که ۷۵ ساله بود و مرضیه جون ۵۲ ساله توان مراقبت از مهدیس رو نداشتن برای همین من بیچاره رو جلو فرستادن.

بهونه‌شون هم این بود با این کار رابطه عروس و خواهر شوهر آینده بهبود پیدا می‌کنه و از طرفی ممکنه خودمم بعدا نیاز به کمک داشته باشم و مهدیس دستم رو بگیره.

نا گزیر مجبور به قبول شدم، هرچند خوب می دونستم  
این نقشه‌ای از جانب مهدیس برای گرفتن انتقام از من  
و آزار دادنمه.

ساعت هنوز ۱۲ نشده که مهدیس دستش رو میذاره  
روی شکمش و می‌گه: گرسنه برو برام نهار بیار.

سرم تو گوشیه و دارم با مامان چت می‌کنم:  
-نهار هنوز نیخته صبر کن

بالشتش رو سمتم پرت می‌کنه: هوی با توام من حاملم  
ویار دارم الانه بالا بیارم برو نهار بیار دیگه.

نچی زیر لب می گم و با اکراه بلند می شم، برنج هنوز دم  
نکشیده است از خورش قرمه توی ظرف می ریزم و نان  
کنارش می گذارم.

به طبقه‌ی بالا می روم، با دیدن خورش رو ترش می کند  
و ابرو در هم می کشد: این چه کوفتیه اه اه چقدر بو  
میده حالم بد شد.

پشت سر هم عق می زنه و دستش رو تگون می ده که  
یعنی برو برو.

با حرص از اتاق خارج می شم، واقعا حوصله‌ی کار های  
مهدیس رو ندارم.

به آشپزخونه می رم و همینجوری که گریه می کنم  
خورش رو توی ظرف می ریزم.

دشمن جون

با دیدن مرضیه جون اشکام رو پاک می کنم.

-اتفاقی افتاده دخترم؟

-نه خوبم اومدم ببینم نهار درست شده یا نه؟

مرضیه جون نگاهی معنا دار بهم می ندازه: برو صورتت  
رو بشور بشین نهار رو بکشم.

-برم اتاق مهدیس...

-نمی خواد بری حامله است، دور از جون فلج که نشده.

#پارت صدسی و پنج

مهدیس دستش رو به دیوار می گیره و سلانه سلانه  
می ره سمت دستشویی.

-برو برام لیمو ترش بیاد بو کنم و یارم بره.

میخوام برم لیمو بیارم که صدای عق زدن و سرفه هاش  
تو دستشویی میاد.

با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی نگرانش می‌شم و  
بدون معطلی می‌رم داخل دستشویی: چیزی شده  
مهدیس؟

چشم‌های مشکی مهدیس سرخ شده با خشم می‌چرخه  
سستم و هلم می‌ده محکم: گمشو بیرون کی گفته بیای  
تو؟

-خواستم کمکت کنم.

صاف می‌ایسته انگار اصلا حالش بد نبوده: من نیازی به  
کمک تو ندارم هرزه‌ی آویزون.

خونم به جوش میاد با خشم فریاد می زنم: من هرزه  
نیستم خودت خرت هرزه ای.  
حتما شوهرت دکت کرده اینجا خودش بره دنبال عشق  
و حالش.  
سیلی محکمی توی صورتم می زنه منم موهاش رو چنگ  
می گیرم: تو چی از جونم می خواهی؟  
-جونت رو می خوام هرزه داداش منو از راه به در  
کردی!  
-حیف برادرت که خواهر خرابی مثل تو داره  
موهاش رو بیشتر می کشم اونم چنگ می ندازه توی  
صورتم و تف می ندازه  
-گمشو عقب من حمله ام بچم رو کشتی.  
هلم می ده همینجوری که موهاش توی چنگمه پرت  
می شم عقب.

بعد شروع می‌کنه به چنگ انداختن صورتش و جیغ و داد: ای بچم رو کشتی تو هم مثل پدر کثافت آدم کشی .

مرضی جون و بی بی با عجله به اتاق میان و با دیدن مهدیس که روی زمین نشسته و منی که رو به عقب افتاده وحشت زده میان سمت مهدیس .  
-چی شده دخترم؟!

-این دختره‌ی خراب موهام رو کشید و پرتم کرد عقب .  
بهت زده و متعجب حرکات مهدیس رو نظاره می‌کنم .

بی بی و مرضیه جون مهدیس رو با خودشون می‌برن به هال براش آب جوش نبات میارن و کنارش می‌شینن .

## دشمن بون

هیچ کدوم حواسشون به منم نیست، مهدیس لعنتی آخر  
زهر خودش رو ریخت و همه رو با من دشمن کرد.

با حالتی منقلب به سمت دریا میرم، تقصیر بی بی که  
گفت من پرستار اون سلیطه بی آبرو بشم.

باور نمی شه بخاطر کینه و انتقام اینجوری دروغ بگه و از  
بچه ی خودش مایه بذاره.

تا نزدیک غروب آفتاب به دریا میرم، وقتی بر می گردم  
همه انگار از دست من عصبانی هستن.

ازم نمی پرسن کجا بودم منم سراغی از مهدیس دروغگو  
نمی گیرم.

حتی برای شامم صدام نمی کنن انگاری خوب دروغ  
های مهدیس رو باور کردن.



دشمنِ جون

با دلی پر و قلبی غمگین بدون خوردن شام میرم روی  
تخت و آهنگ گوش میدم.  
حتما اگه مامان اینجا بود نمی داشت گرسنه سر رو  
بالشت بذارم.

#پارت صدسی و شش

ساعت نزدیک های یازده شبه که صدای در اتاقم میاد و  
بعد مرضیه جون با یک سینی وارد اتاق میشه و دست  
روی سرم می کشه.

-طناز جان من امروز پشت در اتاق بودم.  
شنیدم چی گذشت بین تو و مهدیس متاسفم که تربیت  
من شده دختری لنگه ی مهدیس.

و خوشحالم که تو دقیقا شبیه فرشته شدی، انگار نه تنها  
چهرت بلکه خلق و خوت هم شبیه فرشته شده.

-چرا مهدیس اینجوری می‌کنه مرضیه جون؟

-خدا ریشه‌ی حسادت رو از دلش ببره، حسادت برادر  
های یوسف رو قاتل کرد، مادر همه‌ی گناه هاست.  
از قبل این اتفاقات مهدیس کمی به موقعیت تو توی  
خونه حسادت می‌کرد اما از وقتی بابا محمد گفته تو  
شبیه فرشته ای و دل مهدیار برات لرزیده این دختر  
انگار خواب نما شده شیطان رفته زیر جلدش.

منم می‌فهمم ولی نمی‌تونم چیزی بهش بگم، هم  
بارداره هم چند وقته اعصابش ضعیف شده.

تو خانمی کن و ببخش بذار خودش از کرده‌ی خودش  
پشیمون بشه.

آهی می‌کشم و سرم رو پایین می‌اندازم، مرضیه جون  
راست می‌گفت.

-پاشو دخترم یکم از سوپ بخور، غصه هم نخور الکی  
عروس خانم.

-بی بی ازم دلگیره؟

-فردا سر فرصت باهاش حرف می‌زنم اونم درکت  
می‌کنه.

لبخند روی لبم نقش می‌بنده، بعد مامان مهنازم خدا  
مرضی جون رو برام فرستاده تا تنها نمونم.

## دشمنُ بون

نمی‌دونم مهدیس به چیه من حسادت می‌کنه، آقاجون  
که همیشه رشته‌ی دانشگاه و شوهر نمونه‌ش رو چوب  
می‌کرد تو سر من می‌زد.

مرضی جونم چیزی از مادری براش کم نمی‌گذاشت  
پس مشکل این دختر با من چیه؟!

دلم نمی‌خواد با کسی دشمن باشم ولی انگار مهدیس  
حاضر نیست هیچ مدله کوتاه بیاد.  
من امروز سعی کردم کمکش کنم ولی نتیجش شد بدتر  
شدن اوضاع.

-من سعی می‌کنم دل مهدیسم مثل مهدیار به دست  
بیارم.

مرضیه جون پیشونیم رو می‌بوسه و می‌گه: تو دختر  
نمونه‌ای هستی طناز خانم.

## #پارت صدسی وهفت

مهديس روی صندلی لم داده و داره خودش رو تگون  
می ده.

وارد بالکن میشم با دیدن من اخم غلیظی می کنه و  
صورتش رو می چرخونه: اینجا چی می خوای؟

-وقتی ۶ سالم بود اون روزا که مهدیار سر لج و لجبازی  
اذیتم می کرد.

یک بار که بخاطر کشتن جوجه رنگی هام توی استخر  
خالی نشسته بودم و اشک می ریختم تو اومدی بالای  
سرم.

کنارم نشستې و با مهربوني موهام رو نوازش کړې.  
گفتې بېين جوجه ماشيني ها عمرشون کوتاهه منم چندتا  
داشتم که مردن.

بعد برای پرت کردن حواسم دندون تازه افتاده ت رو  
نشونم دادې و گفتې: نگاه دندون من افتاده گريه  
نمی‌کنم.

اون روز تو نداشتی من بیشتر گريه کنم و دلداريم  
دادې.

با هم تو استخر بازی کردیم، اما وسط بازی پای من ليز  
خورد و با دندون خوردم زمین.  
دندون شیری منم شکست!

مامان و آقاجون که سر رسیدن و دهن پر خون من رو  
دیدن بی خود و بی علت با تو دعوا کردن.

آقاجون چون فکر می کرد تو من رو زدی بهت یک  
سیلی محکم زد.

من هیچ وقت درد اون سیلی رو فراموش نکردم  
مهدیس!.

چون به غیر از صورت تو دل من رو سوزوند.  
بهم مهلت ندادن ازت دفاعی بکنم، بعد تو با من قهر  
کردی و دیگه باهام حرف نزدی.

شب خواستم پیام بینمت اما مهدیار جلوی من رو  
گرفت و به خاطر دفاع نکردن از خواهرش من رو دعوا  
کرد.

مهدیس سکوت کرده جلو می رم و دستاش رو می گیرم:  
امروز حس اون روزت رو درک کردم مهدیس.

مهدیس دختر عمه فرشته‌ای، همه از خوبی های عمه  
فرشته میگن و من دلم می‌خواد اون خوبی ها رو تو  
وجود دخترشم ببینم.

مهدیس پوزخندی می‌زنه و میگه: تو همیشه مادر و  
پدرت بالا سرت بودن!

اما من چی آقاجون و عمو مهدی مادرم رو کشتن و  
پدرم رو ازم گرفتن!

من نمی‌تونم باهات مثل بچگی هامون باشم طناز!  
تو درست شبیه مادرم شدی، انگار چهره‌ای که قرار بود  
به من برسه رو هم دزدی!

حالا هم محبت بابا و برادرم رو دزدیدی! عذر خواهی  
امشبت رو قبول می‌کنم ولی ازم انتظار نداشته باش به



دشمن جون

چشم یک دوست و زن برادر به دختر قاتل مادرم  
بینمت.

پ.ن دلم می‌خواد مهدیس رو جر بدم بی لیاقت

#پارت صدسی وهشت

هیچ روشی برای نرم کردن دل مهدیس با من وجود  
نداشت.

حسادت چشم هاش رو به روی حقیقت بسته بود و  
خوب می‌دونستم ادامه‌ی این دعوا به نفع من نیست.

مهدیس هر چقدر هم بد و پلید بود باز دختر اون  
خانواده بود الانم باردار بود پس جر و بحث و کشمکش

باهاش فقط باعث می‌شد من از چشم خانواده بیافتم و  
کم کم این خونه رو هم از دست بدم.

فکر برگشت به عمارت بزرگ زاده ها برام یک کابوس  
بود انگار که هر روز می‌گذشت تصور کاری که کردم  
برام روشن تر می‌شد.

من از خونه فرار کرده بودم اونم درست دو روز بعد از  
بهم خوردن عروسی و دستگیری پدرم.

مطمئنم حالا تو کل اقوام و فامیل پشت سر من هزاران  
حرف و تهمته و آقاچون و سپهر به خونم تشنه هستن.

اگه پام به عمارت می‌رسید آقاچون به قول خودش برای  
پاک کردن ناموسش من رو می‌کشت حتی دیگه سپهرم  
قبول نمی‌کرد با من ازدواج کنه.

تنها راه نجات من توی این وضعیت ازدواج با مهدیار  
بود.

از طرفی در طول این چند مدت انقدر به مهدیار وابسته  
شده بودم که فکر ازدواج با کسی دیگری دیوانه‌ام  
می‌کرد...

عاقلا نه ترین کار توی این وضعیت تحمل مهدیس و  
تسلیم شرایط شدن بود همین!.

مهدیس روغن زیتونی که دیشب از داروخونه خریده  
بود رو می‌ذاره روی عسلی کنار تخت: اون روغن رو بیار  
می‌خوام بدنم رو ماساژ بدی.

طناز خشمگین درونم هرچی فحش تو دلشه رو نثار  
مهدیس می کنه: دختری بی شعور فکر کرده من  
کلفتشم هی دستورات ریز و درشت می ده

-کوه کندی؟

-نه حامله ام کمرم درد می کنه تو که می گی نیتت خیره  
کمک کن.

می رم پشتش و چرب می کنم و مشغول ماساژ کمرش  
می شم، اما آروم و با احتیاط.

-عرضه ماساژ نداری؟

-من فکر اون بچه تو شکمتم. ممکنه فشار دستم بهش  
صدمه بزنه.

ازم فاصله می گیره و به جای تشکر پاهاش رو می ذاره  
رو میز و می گه: حالا که دستت چربه پام رو ماساژ بده.

می خواستم شروع کنم به دعوا و کشیدن موهایش که با  
باز شدن در و دیدن مهدیار هر دو سر جامون خشک  
می شیم

مهدیس درست می شینه و لبخندی دستپاچه و می زنه:  
سلام داداش چقدر زود اومدی.

-فکر نمی کردم بیای.

-گفته بودم یک هفته بیشتر نمی مونم

پ.ن اگه مهدیار نمی اومد خودم شخصا مهدیس رو پاره  
می کردم حرص در بیار بعضی 😡

#پارت صد سی ونه

-طناز برو برام چایی بیار من و خواهرم با هم حرف  
داریم.

از خدا خواسته برای آوردن چایی می‌رم، توی وجود  
خشم زیادی انباشته شده بود دلم می‌خواست انتقام  
رفتار توهین آمیز مهدیس رو بگیرم ولی الان فرصتش  
نبود.

تا دست هام رو شستم و چایی تو سینی گذاشتم  
برگشتم به حال با جای خالی مهدیس رو به رو شدم.

اون وقت روز هیچ کس خونه نبود، بابا محمد صبح ها  
می‌رفت سر کار مزرعه.  
بی بی و مرضیه جونم رفته بودن امام زاده و تا شب بر  
نمی‌گشتن.

مهدیار با دیدن من تای ابروش رو بالا فرستاده و زیر  
نظم می گیره: دنبال مهدیس می گردی؟  
-اره این موقع روز کجا رفت؟  
-بهتره بگی کجا فرار کرد؟ چون اگه یک ساعت دیگه  
جلوی چشمم بود بی توجه به توله‌ی توی شکمش  
پرتش می کردم تو کوچه.

باورم نمی شه این همون مهدیاری که جونش برای آبجی  
مهدیسش می ره.

نکنه مهدیس خطایی کرده که خشم مهدیار رو  
برانگیخته؟

-آخه چرا حامله است گناه داره! دکتر گفته نباید زیاد  
پیاده روی کنه.

مهدیار پوزخند می زنه و با لحنی جدی و محکم می گه:  
دیگه حرفش رو نزن.

-خیلی خب چاییت رو بخور با هل برات گذاشتم  
همونجوری که قبلا دوست داشتی.

-پس خانم من ماساژرم شده آره؟

از اون خانمی که می چسبونه بهم حسی عجیبی می گیرم.  
از استکان چایی بر می داره و بو می کشه و با لبخند  
رضایت می نوشه.

اشاره می کنه به روغن روی میز عسلی: برو اون روغن  
رو بیار.

-برای چی؟

-این یک هفته انقدر دوندگی کردم که حد نداره!  
میرم تو اتاق طبقه بالا تو هم بیا.

با اون روغن زیتون کدایی می رم طبقه بالا.



## دشمن جون

همين که در اتاق رو باز می‌کنم با دیدن بدن نیمه برهنه  
مهدیار صدای هین از خودم در میارم و دستم رو  
می‌ذارم روی چشم هام.

-وای تو چرا لختی؟

نچی زیر لب می‌گه و میاد جلوم: طناز خانم.  
-بله؟

-من و شما بهم محرم مگه نبودیم.

-خب باشه آخه لخت ندیده بودمت.

-دروغ نگو چند بار منو دید زدی. چشم هات رو باز  
کن.

-روم نمیشه.

دست چپم رو می‌گیره و روی سینه‌ی عضلانی سفت و  
سختش قرار می‌ده.

گرمای بدنش رو که کف دستم حس می کنم از خجالت  
سرخ میشم، انگار قرار نیست لمسش برام عادی بشه و  
هر بار پر می شم از حس هیجان و شرم.  
دستم رو کنار می کشم و به بدن بی عیب و نقص کنارم  
چشم می دوزم.

ماهیچه های برجسته و محکم بدون اغراق و طبیعی ولی  
پیچیده در هم و قدرتمند.

شکمش چند تیکه بود و جای یک گوله روی شکمش  
خودنمایی می کنه.

جای زخمش نه تنها زشت نیست بلکه بهش ابهت و  
خشونت خاصی داده.

انگار یادم میره من همونیم که روم نمیشد نگاهش کنم.  
-اگه تحلیل و بررسی تموم شد بیا رو تخت.  
-هین تخت چرا؟! -

دشمنِ جون

-تو چرا دائم امروز شکه میشی؟

ماموریت سختی بودم چند روزه پشت هم تو ماشین  
خوابیدم جای تخت بدن درد دارم بیا از هنر دستات  
برای شوهر آینده استفاده کن نه غریبه!

#پارت صدچهل

انگار قلبم شده تبل و تا صدای گرومپ گرومپش رو  
مهدیار خان نمی شنید دست از ضربان نمی کشید.

روغن رو روی تنش می ریزم، بدنش برنزه تر از  
صورتش بود بر خلاف همه آدم ها که صورت آفتاب  
سوخته دارن مهدیار بدنش برنزه تر بود ولی نه زیاد  
شاید یک درجه تیره تر.

دستم روی کمرش حرکت می‌دهم و برای اینکه به کارم  
مسلط تر بشم مجبور میشم روی کمرش بشینم.

یک پیراهن آستین حلقه‌ای تا روی رون پام بود که  
بخاطر ماساژ دادن اون زده بودم بالا و رون پاهام دو  
طرف تنش آویز بود.

-انگار داری نوازشم می‌کنی جای ماساژ.  
می‌زنم روی کمرش و می‌گم: من زور دستم همینه.

متوجه گرم تر شدن بدنش می‌شم، کم کم حس می‌کنم  
روی یک آهن گداخته خوابیدم انقدر تنش گرمه.  
خودم ولی تنم سرد سرده، استرس دارم، از اتفاقی که  
قراره بینمون بیافته نگرانم.

دستش می خزه دور پهلوم و من رو روی قفسه سینه‌اش  
می‌ذاره.

خم می‌شم و موهام مثل آبشار می‌ریزه روی صورت  
مهدیار.

چشم‌های مشکی رنگش خماره و از نگاهش شهوت  
می‌باره.

انگار مریضی چشم‌هاش مسری که منم با نگاه بهش  
خمار و مدهوش می‌شم.

موهام رو کنار می‌زنه و دستش رو روی صورتم میذاره و  
با شستش لب هام رو نوازش می‌کنه.

هیچ کدوم تمایلی به حرف زدن نداریم، انگار دلمون  
نمی‌خواد اون حسی که بینمون جریان داره از بین بره

تنها صدای پر و خالی شدن ریه هامون سکوت حاکم رو  
از بین می بره.

چشمم رو نمی بندم نمی خوام اتصال نگاهم قطع بشه من  
رو خم می کنه روی صورتش و لب هام رو با ولع سیری  
ناپذیری می بوسه.

صدای آخ گفتمم توی گلوی اون خفه می شه و نفس  
کشیدن رو برام ممنوع می کنه.

انگار دیگه اختیار نفس کشیدنم توی دست های اونه.  
با هر حرکت لبش و گاز ریزی که از لب پایینم میگیره  
دلم بهم پیچ و تاب می خوره.

اون با همین بوسه تونسته بود من رو به اوج برسونه.

دشمن بون

بالاخره سرش رو عقب می کشه و اجازه می ده من هوا  
رو با ولع ببلم.

-دوستت دارم طنازم.

دستم رو روی لبش می ذارم و نوازشش می کنم.

باسنم رو توی چنگ خودش می گیره و من رو به تنش  
می چسبونه و روم چنبره می زنه.

پاهام رو دو طرف بدنش قرار می دم و با این کارم بهش  
اجازه میدم به کارش ادامه بده.

#پارت صدچهل و یک

روی تخت دراز کشیدم انقدر گریه کردم که حس  
می کنم رد اشک روی صورتم جا انداخته.

مهدیار ام مستاصل مقابلم نشسته و نمی‌دونه چی کار  
کنه.

کف تخت و روی ملافه‌ها و حتی اون پیراهن صورتی  
کوتاهم رو خون گرفته.

-طناز خانم یک لحظه آروم باش بینم چی شده.

با شنیدن صدایش شدت گریه‌هام بیشتر میشه.

مهدیار داشت خوب پیش می‌رفت که کم‌کم حرکاتش  
تند خشن شد، چشم‌هایش مثل دریاچه خون سرخ شد و  
بدون کوچک‌ترین رحمی خودش رو باهام یکی کرد.  
بعد بی‌توجه به التماس‌ها و گریه‌هام با خشن‌ترین  
حالت ممکن ضربه زد ضربه زد و تا وقتی شهوتش  
فروکش نکرد متوجه حال من نشد.

جای دستانش روی رون پام سیاه و کبود شده بود و  
اوضاع بقیه اندامم بدتر بود.



## دشمن بون

سرم رو بالا میارم و با خشم و غضب می گم: تو هم لنگه  
عموی بی شرفت شدی گمشو نینمت.  
کاش مهدیس می موند اذیتم می کرد نه تو که...

با ترحم نگاه می کنه، شبیه پسر بچه ای شده که از کار  
بدش پشیمونه و اصلا شباهتی به اون گرگ چند ساعت  
پیش نداره.

-تو مریضی مهدیار یک ساعت تمام به من آزار  
رسوندی حتی سیر نمی شدی نمی داشتی من نفس  
بکشم.

حالم ازت بهم می خوره برو نینمت.

لب هام از درد گز گز می کرد انگار یکی از جا کنده اون  
ها رو.

-تو عمدا بهم تجاوز کردی انتقام بگیری.

مهدیار از اون حالت ساکت خارج میشه و با حرکت تند  
یقه پاره لباسمو می کشه جلو و زل می زنه تو چشم های  
گریونم: دوستت دارم نفهم گور پدر انتقام گور پدر  
پدرت و مهدی خان دوستت دارم چرا باورت نمی شه؟

دستم رو می ذارم روی دستاش و می نالم: دوستم داشتی  
اینجوری درب و داغونم کردی؟

دستش رو می کشه روی موهام، انقدر موقع رابطه موهام  
رو کشیده بود سرم از درد می سوخت.

-ببخشید نفهمیدم چی شد، آمپر رفت بالا یک عمر  
می خواستم طناز یک عمر خواستنت منو عقده ای  
کرده بود.

## #پارت صد چهل و دو

چرا درکش نمی کردم؟ چرا یک عاشق باید به معشوق  
خودش آسیب بزنه؟

درد تو پهلوی و کمرم می پیچه شبیه درد پریودی هست.  
دستم رو به تاج تخت می گیرم، مهدیار اجازه تقلا بهم  
نمیده و خودش دست می ندازه زیر کمرم و بلندم  
می کنه.

بلند کردنم همانا و ریختن خون از بین پام همانا.  
تو چشم های مهدیارم نگرانی موج می زنه.  
یک لحظه حس می کنم فشارم افتاده و دستم رو به یقه  
لباسش می گیرم.

-چرا از اون ژله لوبير کانت لعنتی استفاده نکردی.

سکوت می کنه وقتی صورت رنگ پریده ام رو توی آینه  
می بینم خود از دیدن خودم وحشت می کنم.  
-درد دارم.

نچ کلافه و کشداری می کشه و زیر لب می گه: خبر  
مرگم بیاد.

منم بلند می گم: ایشالله.

با لبخند ملایمی می گه: طنز خودمی دیگه!  
با خودش من رو میبره به طبقه پایین نمیزاره روی پام  
بیاستم.

-نگران نباش عزیزم می برمت درمانگاه الان.

مهدیس وارد خونه می شه تو دستش یک سری وسیله  
است.

با دیدن ما تعجب می کنه و می گه :  
-رفتم خونه امید نبود با همون آژانس برگشتم ایجا چه  
خبره؟

-برو ملافه های خونیه طبقه بالا رو جمع کن عمه و بابا  
نبینن.

مهدیس با صورتی وحشت زده می گه: چی کارش  
کردی!  
-کشتمش.

مهدیس نچی کلافه می گه و وسیله ها رو می اندازه رو  
زمین و می ره طبقه بالا.

انگار نه انگار چند ساعت پیش به من می گفت کمر درد  
دارم و جونم داره در میاد.

سرم روی سینه مهدیارم و انقدر بی جونم که حال ندارم  
به شوخی یخش بخندم.

از اون بالا بلند می گه:

-مهدیار اینجا چطور تونستی؟

-مگه من از امید می پرسم چرا با خواهر می خوابه؟

مهدیس با حرص می گه: مهدیار خیلی پررو شدی.

مهدیار زیر لب می گه: فکر کرده منم خرم برام ادا در  
بیاره.

-به کسی چیزی نگي تا از درمانگاه پیام.

## #پارت صد چهل و سه

من رو می بره درمانگاه، دکتر زنان بعد معاینه ام با دیدن  
دفترچه بیمه و سن کم اخم هاش تو هم میره.

-دخترم مردی که اون بیرونه شوهرته؟

-بله چه طور؟

-سنت کمه؟ سواد داری؟ نکنه ازدواج اجباریه؟

مهدیار وارد اتاق معاینه می شه و با لحنی جدی و محکم

می گه: پرسیدن این سوالات مسئولیت پلیسه که من

باشم نه شما.

خانم دکتر با پوزخند و لحنی دلخوری می‌گه: آقای  
پلیس اتفاقاً منم باید بدونم بیمارم چرا با حال خراب  
فشار شش و واژن پاره و زخم اومده مطبم.

-نگران نباشید تجاوزی در کار نیست.  
دکتر زیر لب می‌گه: امیدوارم. خیر سرش پلیسه..  
دکتر خانم ریز میزه و جوانیه، برام سرم و یک سری  
دارو تو دفترچه می‌نویسه.

پرستار کمک می‌کنه سرم وصل کنم.

مهدیار چون نگران خودش از دکتر می‌پرسه: وضعیت  
خانمم چه طوره؟



-خوشبختانه زخم ها عمیق نیست چیزی نمونده بود  
واژن آسیب جدی بینه یا پارگی ایجاد بشه ولی  
وضعیتش خوبه.

با بی حالی می گم: خانم دکتر من خیلی موقع رابطه درد  
دارم.

-عزیزم احتمالش به خاطر اینکه هنوز بکارتت کامل از  
بین نرفته.

تو معاینه متوجه شدم که یک دیواره وجود داره که  
باعث دردت میشه.

-خب راهکارش چیه؟

-یا باید عمل بشی که نیاز به رضایت همسرت داره یا  
اینکه به مرور و با رابطه دردت کمتر بشه.

مهدیار دفترچه من رو برمی دارد: خیلی ممنون خانم  
دکتر خودم حل می کنم

-یک سری پماد برای زخم دادم مصرف کن بعدم از  
ژل استفاده کن برای رابطه و استرس نداشته باش.

فعلا چند شبی هم باید استراحت کنه و رابطه نداشته  
باشید.

مهدیار تشکری که بدتر صد تا فحشه از دکتر می کنه و  
دستم من رو می گیره و با کمک پرستار سرم رو هم  
میاره.

دشمنِ جون

تو ماشین سکوت بینمون جریان داره.  
وقتی می‌رسیم بابا محمد و بقیه رسیدن ولی خبری از  
مهدیس نیست.

بابا محمد که سرش به کار خودش و مرضی جون پیگیر  
حال بدم میشه و با دیدن سرم ابراز نگرانی می‌کنه.

مهدیارم به دروغ میگه من بخاطر کمک به مهدیس  
ضعیف شدم و فشارم افتاده.

بعد با تحکم به مرضیه حون می‌گه: دیگه مسائل  
مهدیس ربطی به نامزد من نداره.

و با این حرفش جایگاه من رو به بی بی و بقیه یادآوری  
می‌کنه.

#پارت صد و چهل چهار

سه روز گذشته بود و من ديگه مثل روز اول درد  
نداشتم.

اگه قرار بود رابطه‌ی ما هميشه توام با خشونت باشه  
چی؟

خیلی افسرده و نگران بودم و حتی استراحت هم نمی  
تونست آرومم کنه.

مهدیار بعد اون شب باز چند روز آفتابی نشد و من نمی  
دونستم این غیب شدن هاش تا کی ادامه داره؟  
توی حیاط کنار حوض آب می‌نشینم، دلم خیلی برای  
مامان و طاها تنگه.!

اشک هام آروم آروم می‌چکن و من سعی می‌کنم خودم  
رو کنترل کنم.

دستم رو توی آب می برم و تکون می دم، مثلاً  
می خواستم درس بخونم و برای خودم کسی بشم ولی  
نهایتاً شدم یک دختر فراری با شناسنامه سفید و  
دختر و نگی بر باد رفته.

اگه مهدیار قبول نمی کرد عقد کنیم یا آدم مناسبی نبود  
چی؟ من هیچ پشتیبانی نداشتم؟  
دست های گرمی دور تنم حلقه می شه و عطر تلخش تو  
بینیم می پیچه.

-چرا تو فکری فسقلی!  
-مهدیار دلم برای خانوادم تنگ شده دلم میخواد مادرم  
رو بینم.  
-صبر کن الان وقتش نیست عزیزم.

## دشمن بون

با حرص می گم: وقتش کیه؟ وقتی من شکمم اومد بالا؟  
مهدیار سکوت می کنه و من با خشم می گویم تو  
سینه ش: داری لج می کنی؟  
تو مگه نگفتی اگه بریم دادگاه خیلی راحت بهمون حکم  
برای عقد میدی؟  
منم دیگه دختر نیستم مشکل چیه؟  
-دلم نمی خواد بری پزشکی قانونی پر و پاچه ت رو  
نشون غریبه بدی.

-وا پس رفتم پیش دکتر غریبه نبود  
-اون رو مجبور شدم.  
-مهدیار تو پلیسی اون رفیقت سبحان هم که مامور بود  
یعنی نمی تونی با پارتی بازی یک حکم دادگاه بگیری؟

اون حاج آقا دوست آقاجون که برامون صیغه خوندم  
میتونیم شاهد ببریم.

-اوه یک لشکر راه بندازم که به زخم دست زدم حالا  
می‌خوام عقدش کنم.  
-خب نگو ولی...

سکوت می‌کنم من داشتم سر عقد کردنم با مهدیار  
بحث می‌کردم؟

-تو نمی‌خوای عقد کنی همه اینا بازی بود من رو حامله  
کنی بعد ببری بذاری بری؟

متوجه پوزخند مهدیار می‌شم صورتم رو می‌گیره و  
بوسه ای رو لبم می‌کارد: خانم کوچولوی من چقدر تو  
سرش فکرای بد بد می‌کنه

مهدیار لجباز می‌شود[?]

## #پارت صد و چهل پنج

-مهدیار تو رو خدا با من رو راست باش.  
مهدیاری که من می‌شناختم انسانیت داشت به خاطر  
گناه دیگران کسی دیگه‌ای رو محاکمه نمی‌کرد بگو تو  
همون مهدیار پاک و متدینی؟

برق نگاه مهدیار خاموش شده و لب هاش یک وری  
می‌افته.

دست های قوی و نیرومندش رو دور بازوی نحیفم  
می‌ندازه.

اون با این دست ها کار های بزرگی انجام داده اون آدم  
بزرگیه، من بهش اعتماد دارم.



-با سرهنگ صحبت کردم بعد از دستگیری رئیس  
پدرت کسی که عامل اصلی اون قاچاق هاست و احتمالا  
خود منصور خان هست من برمیگردم به نیروی دریایی  
و دوباره پلیس دریا میشم.

شغل من جوری هست که چند ماه از سال رو توی  
عرشه هستم چند ماه از سال رو توی خشکی خب بینم  
طناز خانم حاضری آقا مهدیار رو با هووت شریک  
بشی؟

از لحنش به خنده می افتم و متعجب پلک می زنم: هوو؟  
-آره دریا عشق دومم بوده حاضری با دریا کنار بیای؟  
لبخندی از سر نگرانی می زنم تا حالا منطقی به شغل  
مهدیار فکر نکرده بودم.

اون پلیس دریاست و گاهی به خاطر ماموریت هاش  
چند ماهی با کشتی بان های دیگه میره به دریا و من  
تنها می موندم می تونستم با این شغل کنار بیام؟  
-دریا عشق دومته؟ عشق اولت کیه؟  
من رو به خودش نزدیک می کنه و زل می زنه تو نی نی  
چشم هام: عشق اول دختر مو خرگوشی که وقتی لباس  
نو می خرید می اومد جلوی پام می شست و می گفت:  
مهدیار خوشگل شدم؟  
بعد خود فتنه ش خبر نداشت تو دل مهدیار نوجوون چه  
آشوب و بلوایی به پا کرده.

متاثر از احساسات مهدیار اشک توی چشم هام جمع  
میشه و جلوی پام زانو می زنه: آیا وکیلیم.

با ذوقی که سعی در پنهانش دارم می‌گم: بله ولی شرط داره.

-جونم عشقم؟

-دیگه مثل اون دفعه که رابطه خشن بودی نباش.

بوسه روی دستم که تو دستشه می‌زنه و بغلم می‌کنه:

هیچ مهدیار زشته یکی می‌بینه.

یک پیراهن سفید با گل‌های ریز تنمه و یک دامن

قهوه‌ای شتری که جلوش دکمه داره: برو یک روسری

سر کن بریم

-کجا می‌ریم.

-آپارتمان من تو رشت.

من رو توی ماشینش می‌نشونه و خودش از داخل اتاقم

برام یک روسری کوتاه آبی و قهوه‌ای میاره: مهدیار با

این لباسا شبیه کولی‌ها شدم.

-اشکال نداره زود بر میگردیم. تازه اینجوری خیلی  
دلبر شدی عزیزم.

آپارتمان مهدیار توی یکی از محله های سطح بالای  
رشت بود.

یک آپارتمان ۱۲۰ متری دو خوابه که هال بزرگش دو  
تا فرش می خورد و یک دست مبل ال راحتی با رنگ  
قهوه ای یک گوشه دیوار بود.

فرشای کف هالم خیلی ساده بود از این مدل های مدرن  
که کمی کهنه هم شده بود.

یکی از اتاق ها درش بسته بود که مهدیار گفت خالیه  
خالیه و یک اتاق دیگم کفش یک موکت پهن بود و یک  
تخت دو نفره اونجا بود.

دشمن بون

بدون هیچ بوفه یا میز توالتی توی هالم هیچ وسیله  
زینتی نبود.

-اینجا چقدر ساده است.

-مجردی دیگه.

-چند سال ساخته؟

-می‌خوای بخریش؟

سرم رو می‌ذارم روی شونه‌ش و می‌گم: اهوم این خونه  
رو با صاحبش چند می‌دید؟

#پارت صد و چهل و شش

زل می‌زنه به چشم هام.

بعد از اون حالت جدی و خنثی در میاد و من رو  
می‌اندازه رو کولش.

دشمن بون

-بریم پای معامله خانم خوشگله.

-مهدیار قول دادی ها

-من یادم نمیاد فسقلی.

من رو محکم روی تخت می اندازه، مشغول کردن لباس  
هاش می شه: لباس هات رو در بیار اینجوری دوست  
دارم.

زیر نگاه مشتاقش گر می گیرم آروم آروم لباس هام رو  
در میارم به لباس زیرم که می رسم مهدیار خودش میاد  
جلو و تو تنم پاره می کنه.

ترس به دلم چنگ می اندازه طاقت یک رابطه خشن  
دیگه رو ندارم.

مهدیار شروع به بوسیدن لبم می‌کنه و گازهای ریز  
می‌گیره.

بعد دستش می‌شینه روی رونم متوجه لرزش بدنم که  
می‌شه حرکاتش رو ملایم می‌کنه.  
زیر گلوم رو می‌بوسه و می‌گه: نترس خوشگلم نمی‌ذارم  
آب تو دلت تکنون بخوره.

حرکاتش ناخودآگاه خشنه، انگار پشت نقاب آرامشش  
یک گرگ وحشی خوابیده.

تمام تلاشش رو می‌کنه تا رابطه مون ملایم باشه اما  
انگازر ذاتش با خشونت پیوند خورده.

کم کم حرکات دردناکش برام عادی و لذت بخش  
می‌شه.

نگاهمون قفل تو هم می‌شه و قلبم برای یک لحظه تپش  
رو فراموش می‌کنه و انگار نفسم قطع می‌شه.

-طناز خانم پاشو برو دوش بگیر برات حوله نو و لباس  
زیر نو گذاشتم.

همین طوری بی خیال من به سمت در حمام میره و  
وسایلی که احتمالا تو همین چند دقیقه خریده رو  
می‌ذاره توی حمام.

-راستی سائیت رو حدسی گرفتم ها.  
برمی‌گرده سمتم: نه تو که باز اونجای نشست.  
زانوی غم بغل گرفته‌ام و با اخم می‌گم: نمی‌خوام بذار  
نجس بمونم.



-من که امروز خیلی حواسم بود جلوی خودم رو گرفتم  
تو چرا باز دلخوری.

-مهدیار خان درسته من یازده سال ازت کوچک ترم و  
خیلی چشم و گوش بستم ولی خر نیستم.  
ابروهاش رو بالا میاندازه: تو چشم گوش منم باز  
کردی.!

-شوخی نکن حوصله ندارم.

-چی شده باز؟!

-تو عمدا کاری می کنی من حامله بشم درسته؟  
مهدیار می خوای پای یک بچه رو بکشی وسط حرص و  
کینهت از آقا جون و بابام؟  
چون بابای من مادرتو هل داده و ناخواسته کشته تقصیر  
من فلک زده چیه؟  
میخوای یکی مثل خودت درست کنی؟

مهدیار سکوت می کنه، انگار اصلا نمی خواد هیچ وقت  
جوابم رو بده.

-درد تو چیه؟ من هیچ وقت ولت نمی کنم طناز.  
-درد من تویی که بعد بهم زدن اون عروسی کوفتی و  
دستگیر کردن بابام دلت آروم نگرفت حالا آوردی  
اینجا حامله م کنی.

جلوی پام زانو می زنه و دستم رو می گیره: ناخواسته بود  
فردا برات قرص می خرم خوبه؟  
نگاه ناراحت منو که می بینه، یهو از کوره در میره و  
میگه: نفهم دوستت دارم چرا لج بازی می کنی.  
یک هفته نشده با هم هستیم پشت سر هم داری نق  
می زنی عقد کنیم عقد کنیم باشه می کنیم.

-مثل روز برام روشنه تو عقدم نمی کنی، امشبم عمدا  
کاری کردی حمله بشم.  
بعد من احمق من خر ( میزنم تو سر خودم) من خاک بر  
سر هنوز دوستت دارم.  
انگار اون طناز زرننگ و هفت خط رو خاک کردن جاش  
من خر رو گذاشتن.  
مهدیار انگار یک لحظه نگاهش می لرزه بعد دوباره  
محکم می شه: منم دوستت دارم.  
-نداری به خدا نداری تو بیشتر از اینکه پسر بابا  
محمّدت باشی پسر مهدی خانی مهدیار.  
یک بی غیرت یک آدم هوس باز و بی رحم.  
با ضرب آروم دستش روی لبم ساکت می شم، ضربه ای  
که آروم اما سنگین و دهنم رو می دوزه بهم.

## #پارت صد و چهل و هفت

-یاد بگیر هر حرفی از دهنِت نیاد بیرون  
بهت زده نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم: مهدیار تویی؟  
کشنده ترین نگاه ممکن رو در جواب سوالم می‌ده.  
بغض می‌کنم و لب هام رو می‌گزم، دستم رو می‌گیره و  
بدون هیچ حرفی من رو می‌نشونه روی صندلی و میگه:  
رفتم کباب خریدم میارم بخوری.  
کباب برگ و جوجه گرفته بود انگار هنوز یادشه من  
چقدر از طعم کباب کوبیده چقدر بدم میاد.  
تیکه های کباب رو می‌ذاره روی نون: لقمه کنم یا  
خودت می‌گیری؟  
-می‌خوام برم حمام.

-بخور بعدا می ریم.

-تو داری بازییم می دی.

قاشقش رو با خشم می کوبه تو ظرف و بلند فریاد  
می زنه: دیگه غر زدن بسه همین الان غذات رو کوفت  
کن و ساکت شو.

انگار این مرد بداخلاق و بد دهن مقابلم مهدیار نیست.  
-راست می گفتن مردا خرشون از پل بگذره یاغی  
می شن.

-کاری نکن با همین لباسات بندازمت جلوی خونه پدر  
بزرگت تا تیکه تیکه کن.

اشتباه کرده بودم فکر می کردم مهدیار تافته جدا بافته  
است یا از آسمون نازل شده برای نجات من.

من یک دختر فراری بودم، چه درست چه غلط من  
بدون در نظر گرفتن عواقب کارم با یک پسر فرار  
کردم و همه پلای پشت سرم رو بهم ریختم و این دقیقا  
عاقبت کار منه.

-طناز.

سرم رو بالا میارم: بله.

-با من لجبازی نکن. اذیتم نکن.

-تو بهم وعده دروغ دادی مهدیار.

-تو صبوری کن بذار همه چیز مطابق نقشه پیش بره تا  
منم عقدت کنم.

اشک هام دوباره بی اجازه تو چشم هام جمع میشن  
چه لوس و احساساتی شده بودم! انگار من اون طناز  
تخس و یاغی که با همه پسرا کل می انداخت و دعوا  
می کرد نبودم.

از وقتی پدرم رفت و آقا جون پشتم رو خالی کرد و  
مهدیار نامردی کرد منم دیگه نتونستم خودم باشم.  
دلم شور می زد و مهدیار اصلا متوجه احساساتم نبود.  
حاضر نمی شد بخاطر جمع کردن خیال منم که شده،  
بیاد و با هم عقد رو رسمی کنیم تا منم یک لحظه بتونم  
رنگ آرامش رو ببینم.

بعد از خوردن دو تا لقمه به زور به حمام میرم و زیر  
دوش تو خلوت خودم به خاطر سرنوشتی که برام رقم  
خورده زار میزنم.

تا دیروز مشکلم آزادی هایی بود که ازم دریغ شده بود  
حداقل خوب بود کسی با قلبم و احساساتم بازی  
نمی کرد و بهم دروغ نمی گفت.

کاش آقاجون بلافاصله بعد رفتن بابا من رو پیشکش  
سپهر نمی کرد اینجوری منم با مهدیار فرار نمی کردم تا  
اینجوری طعنه و توهین بشنوم.

### #پارت صد و چهل و هشت

با همون حوله نیم تنه خیس روی تخت می خوابم.  
مهدیار میاد بالا سر دست می کشه به موهای خیسم.  
-طناز چرا مثل بچگی ها یک دنده و لجبازی؟  
-تو هم مثل اون موقع ها هستی دشمن جونمی.  
روی تخت می نشینه، چشم های من بسته است و فقط  
حس می کنم.  
دستش رو میذاره روی سرم و بعد تا روی سینه نوازش  
وار می کشه...



نمی خوام دیگه باهاش جر و بحث کنم، خسته شده  
بودم.

انقدر نوازشم می کنه که به خواب میرم.

وقتی بیدار میشم با چیزی که می بینم لبخند رو لبم میاد  
موهای خیسم بافته شده و لایه یک حوله ی پیچیده شده  
بود و لباس جدیدی تنم بود.

-مهدیار.

بلند می شم و موهام رو شونه می کنم بعد میرم سراغ  
اتاق دومی کلا خبری ازش نیست.  
موبایلم زنگ می خوره مامانه که اون طرف خطه.  
روی تنها کاناپه می نشینم و مشغول مرور پیام هام میشم  
مثل همیشه سهیل عزیزم بهم پیام داده.

با خیال اینکه احوال پرسیه باز می‌کنم اما با دیدن متن  
پیامش انگار دنیا رو سرم آوار میشه.

-طناز هدیه باردار شده و می‌گه بچه مال منه! چی کار  
کنم؟

سریع شمارش رو می‌گیرم، شک ندارم هدیه داره  
دورش می‌زنه.

-الو طناز تویی؟

-آره سهیل من پیامت رو دیر دیدم کجایی؟ می‌تونی  
حرف بزنینم؟

-اهوم کسی دورم نیست اومدم آپارتمان خودم.

-تو مگه آپارتمان داری؟

-الان وقتش نیست این چیزا رو پرسی بگو چه غلطی  
بکنم.

-اون موقع که بهت گفتم هدیه دختر هفت خطیه چرا  
محل ندادی بهم؟

من می شناختمش سهیل می دونستم نیتش چیه؟!  
-طناز طناز دارم دیوونه میشم.

آخه تو نمی دونی این طرف چه خبره؟

-چرا نرفتی دنبال زهره ها؟ چرا ازش فاصله گرفتی؟  
-طناز تو هیچی نمی دونی آخه!

من و زهره بهم نمی خوردیم، زهره دختر پاکی بود از  
یک خانواده مذهبی پدرش سرهنگ عموش دادستان  
نمیامد زن من هرز خراب بشه!

دشمنُ جون

رفتم سراغ هدیه چون فکر می کردم لنگه خودمه،  
کنارش عذاب وجدان نداشتم.  
هدیه هیچ پروایی نداشت، هرچی میخواستم قبول  
می کرد.

اما زن زندگی نیست طناز شیطونه، دور می زنه منو بارها  
خیانت کرده الانم مطمئن نیستم بچه مال منه یا نه؟  
-آخه چی بگم بهت که خود کرده ای؟ سهیل اگه بچه  
زیر سه ماهه سقطش کن اگه بالای سه ماهه برو  
آزمایش بده.

-هدیه قبول نمی کنه تهدید کرده میره پیش حاجی بابا

#پارت صد و چهل و نه

-حاجی بابا بعد تو دیگه طاقت یک رسوایی دیگه رو  
نداره.

-خب بگیرش راه دیگه ای نداری...  
-نمی‌خوامش طناز من اولین نفرش نبودم.

پوزخند می‌زنم سهیلم از جنس همین مردایی که دور بر  
من رو گرفته بودن.

دوشیزگی مختص دختر بود، یک دختر باید هر چند  
سال که مرد بخواد پاک و منزّه بمونه هوس خودش رو  
سرکوب کنه تا مردش لذت کافی رو ببره.

اما مرد می‌تونه هرچقدر خواست کثافت کاری کنه.

تو سرزمین من س. کس برای مرد افتخار بود برای زن  
نگ و رسوایی.

با حرص می گم: تو و هدیه در و تخته هستیید سهیل، از  
چی دلخوری؟ دختر آفتاب مهتاب ندیده می خوای؟

گفتی دورام رو با هدیه بزنم بعد برم سر وقت زهره؟  
کور خوندی پسر کور خوندی.

سکوت که طولانی می شه، فکر می کنم سهیل قطع کرده  
اما صدای بغض دارش میاد: تو درست میگی طناز من  
لایق یکی مثل هدیه ام.

باید خوشبختی سپهر با زهره رو بینم و دم نزنم.  
-چی گفتی خوشبختی کی با کی؟

صدای پوزخند سهیل که میاد همزمان قفل در باز می شه  
..

-سپهر دیشب خواستگاری رسمی زهره رفت.  
حاجی بابا براش لقمه گرفته هر دو هم انگار راضین.

یاد علاقه زهره به سپهر می افتم، بعد رابطه دور عموی  
زهره و حاجی بابا که انگار هر دو بازاری هستن.

-سهیل تو مطمئنی سپهر قصدش جدیه؟  
-آره داره با دمش گردو می شکنه، همش می گه خدا رو  
شکر طناز فرار کرد تا با زهره آشنا بشم.  
طناز دارم می سوزم ولی نمی تونم دم بزنم.

دلم برای سهیل می سوزه، اما این راهی بود که خودش  
پیش گرفته.

با شنیدن سلام داداش سپهر که از اون طرف خط میاد،  
سریع گوشی رو قطع می کنم.

مهدیار با کوله پشتی و کیف دستی من تو دستش جلوی  
من می شینه.

-کی بود پشت خط؟

-سهیل بود اینا چیه دستت؟

-وسایله، تا ماموریت نرفتم تو اینجایی بعدش یا عمه

رو میارم اینجا یا تو رو میبرم.

-چیزی شده مهدیار؟

-دلم نمی خواد مهدیس اذیت کنه.

-من می تونم از پس خودم بر پیام.



## دشمن بون

-اره از اون روز که ماساژش می دادی مشخصه، انگار  
برده گرفته تو هم فقط برای من زبونت درازه.  
-مهدیار سپهر داره زن می گیره.  
-مبارک باشه.  
-منظورم اینکه اگه من و تو عقد کنیم دیگه مشکلی  
نداریم می تونیم برگردیم.  
پوزخند مهدیار دلم رو می لرزونه.  
خم میشه جلو و چونه من رو می گیره تو دستش و میگه:  
کاش بابا جلالت و حاجی اینجا بودن می دیدن  
دخترشون بخاطر اینکه عقد من بشه به تکاپو افتاده و  
التماس می کنه.

## دشمن جون

گاهی حس می‌کردم مهدیار چند شخصیتیه، یک لحظه  
عاشق می‌شد یک لحظه هیولای درونش رو نشون  
می‌داد.

سرش رو میاره جلو می‌خواد لبم رو ببوسه که من با  
خشم خودم رو عقب می‌کشم.

-ولم کن عوضی چرا انقدر آزارم می‌دی؟ چی از جونم  
می‌خوای؟

-برای حاجی بابات هدیه فرستادم به زودی می‌رسه  
دستش.

#پارت‌صدوپنجاه

با حرص می‌زنم توی سینه و به عقب هلش می‌دم و با  
عجله میرم سمت اتاق تا لباس پیوشم و برگردم کلبه.

## دشمن جون

اونجا حداقل مرضيه جون و آقا محمد هوام رو داشتن.  
مهديار كه واكنش تند من رو مي بينه اخم مي كنه و بازوم  
رو محكم مي گيره: كجا داري مي ري؟

-خوب ذات واقعيت رو شناختم دارم برميگردم تهران.  
حتي اگه آقاجون سرمم ببره بهتره اينكه پيش تو باشم.  
نچي كلافه مي گه و به زور من رو مي كشه تو آغوشش.  
-طناز آروم باش.

-از تو دور باشم آروم ميشم برو عقب.  
دستش رو پشتم مي ذاره: من قصد بدی ندارم، فقط  
بعضی وقتا ياد کاری كه پدرت کرده مي افتم عصبی  
ميشم.

حق داري نبايد تو رو قاطي دشمنيم با اونا كنم.  
-اين حرف ها فايده نداره مهديار قلب من رو  
شكوندي.

سرم رو می بوسه و می گه: فردا می رم دنبال کاراش.  
با یک حکم دادگاه راحت عقدمون می کنن بعد از عقد  
برمی گردیم تهران خوبه؟  
مردد نگاهش می کنم و وقتی می بینم جدی حرف زده  
سرم رو تکیه می دم.  
نگرانی سهیل از یک طرف و زندگی آشفته خودم از  
طرف دیگه عصبی و بی حوصله ام کرده بود.

مهدیار بعد از نهار جلوی تلویزیون دراز می کشه، منم  
خودم رو توی آشپزخونه با شستن ظرف ها و خورد  
کردن میوه هایی که خریده مشغول می کنم...

-طناز خانم جای و رفتن تو آشپزخونه بیا تو آغوشم.

-حوصله ندارم.

-قهر کردی فسقلی؟

-اصلا قهر نیستم مگه بچم قهر کنم.

-بچه که هستی قهر تم مثل بچه ها زور فراموش می شه.

با حس حلقه شدن دستش دور کمرم خودم رو کنار

می کشم: برو حوصله ندارم.

سرش رو می ذاره روی کتفم: من حوصله ت رو سر

جاش میارم.

-آره که بعدش تحقیرم کنی؟

-غلط بکنم عشقم.

-واقعا عشقتم یا بهونه انتقامت؟.

شونه ام رو می بوسه: من تو زندگیم با هیچ دختری

نبودم.هیچ وقت عاشق نشدم طناز هیچ وقت.

چون فقط تو جلوم بودی!

-اعتراف تڪون دهندهای بود ولی من خر نمیشم و  
حرف های چند ساعت پیش رو یادم نمیره.

لبخندی تلخ می زنه و ولم نمی کنه، انقدر اصرار می کنه  
که آخر خسته میشم و با هم به هال می ریم.  
-می خوای فیلم تماشا کنیم؟

مهدیار یک فیلم عاشقانه خاک بر سری میذاره اصلا به  
تپش نمیاد همچین فیلم هایی بیینه.

-چشمم روشن حاج آقامون چه فیلم هایی می بیینه!  
این رو با پوزخند می گم و مهدیار ابروش رو بالا  
می ندازه و وادارم می کنه سرم رو بذارم روی بازوش:  
منکه اصلا تحریک نمیشم با این فیلما نکنه تو میشی؟

دشمن جون

-نخير من اصلا از اين فيلم ها دوست ندارم يك  
ترسناك مي داشتی!  
در ضمن اين خانم تو اين فيلم كه همه جاشو ريخته  
بيرون نا محرمه!

-گفتم هيچي به جز تو نمي تونه تحريك كنه!  
سر صحنه لحظه بوسيدن شخصيت هاي فيلم مهديارم  
يهو من رو كه تمام مدت با صورت سرخ سرم رو تو  
بازوش كرده بودم، مي كشه جلو لبش رو مي ذاره روي  
لبم و عميق و با احساس مي بوسه!

#پارت صدوپنجاهويك

به مهديار كه خواب برده و سرش رو روي شكمم  
گذاشته ضربه اي نسبتا آروم مي زنم: مهديار له شدم.

مهديار هومي مي گه ولي سرش رو از روی سينه‌ام بلند  
نمي‌کنه: من جام راحتته.

-من ناراحتم مجبوري تا دير وقت فيلم ببيني؟  
سرش رو بلند مي‌کنه و لبم رو مي‌بوسه: چه قدر دير  
کشفتم کردم.

ريز مي‌خندم و اون زير لب مي‌گه: جونمي.  
بلند مي‌شه و ميرته تا دوش بگيره.  
ديشب تا دير وقت فيلم ديديم، قرار بود امروز مرضيه  
جون وسايلم رو از روستا بياره آپارتمان مهديار.  
مهديار لباس نظامي مي‌پوشه و مي‌گه: من امروز ميرم  
اداره مدارکتم مي‌برم شناسنامه و يک کپي از صيغه  
نامه.

-مگه ما صيغه نامه داريم؟



-اون روحانی که اون شب صیغه رو برامون خوند از  
آشناهای قدیم پدربزرگمه، باهاش صحبت کردم  
برامون یک صیغه نامه نوشت.

-خب یعنی قراره عقد کنیم؟

-آره مدارک رو میبرم دفتر عقد و ازدواج اگه با همون  
صیغه قبول کرد که هیچ اگه نه حکم دادگاه می گیرم  
اونم برام کاری نداره آشنا تو دادگاه زیاد دارم بدون  
اینکه نیاز به معاینه پزشکی قانونی باشه، برامون عقد رو  
می خونه.

با رفتن مهدیار مرضیه جون میاد و باهام صحبت می کنه  
و برای اولین بار نصحیتم می کنه و از سختی ها و مشقت  
های زندگی میگه.

از اینکه نباید سادگی می کردم و فرار می کردم ولی حالا  
که پا تو این راه گذاشتم باید پا به پای مردی که انتخاب  
کردم می موندم.

حق می دادم به مرضیه جون مهدیار هر چقدرم آدم  
محترم و معتمدی بود باز هم فرار یک دختر و ترک  
خونه و خانواده به هر دلیلی یعنی خراب کردن پلای  
پشت سرش و پا گذاشتن به مسیر یک ناکجا آباد.

مهدیار زنگ می زنه و می گه کارای عقد رو انجام داده و  
با کمک دوستش که کارمند دادگستری با یک حکم از  
دادگاه فردا می تونه من رو عقد کنه بدون نیاز به  
رضایت پدر یا پدر بزرگم.

#پارت صد و پنجاه و دو

همراه مهدیار و مرضیه جون برای خرید مانتوی عقد  
می رفتم بازار قرار بود بعد عقد برگردم خونه و مادرم و  
طاها رو با خودم بیارم رشت تا مدتی پیشم باشن.  
مامان یک زمین کوچک تو شمال پشت قباله‌ش داشت  
که آقاجون کادوی عقد بهش داده بود.  
چند سال پیش یک اتاقک کوچک ۶ متری تو زمین  
مامان ساخته بودیم و اونجا ویلای نقلی برای شروع  
زندگی مستقل مامان و طاها کافی بود.  
حداقل تا وقتی بابا از گیر زندان و دادگاهش خلاص  
می شد.

مرضیه گفته بود برای خرید مانتو بریم پیش دوستش  
سمیرا که توی یکی از پاساژهای بزرگ شهر مزون  
داره.

مهدیارم موافق بود ولی به شدت سکوت کرده و حرفی  
نمی‌زد.

نگرانم نکنه داره از سر وجدان درد من رو عقد می‌کنه و  
یا از اینکه من رو انتخاب کرده پشیمون شده؟  
مرضیه جون برای هماهنگ کردن دوستش زودتر پیاده  
می‌شه و من و مهدیار تو ماشین تنها.  
-مهدیار.

نگاهش رو با آرامش بالا میاره: جون دلم؟  
-تو به عقد راضی نیستی من رو دوست نداری؟

بهم با دقت نگاه می‌کنه و شستش رو با آرامش می‌کشه  
روی صورتم، یک شال صورتی با رنگ هاب آبی سبز  
سرمه و موهام رو مثل همیشه بافتم.  
بافت موهام رو لمس می‌کنه و می‌گه: خیلی دوستت  
دارم طناز.

هر چقدر بزرگتر میشی هم بیشتر شبیه مامان فرشته‌ی  
منی.

اما برام سخت پذیرش جلال بزرگ زاده به عنوان  
پدرزن.

جلالی که مادرم رو با بی‌رحمی کشت، خواهر خودش  
فرشته رو.

می‌خواستم مثل خودش بی‌رحم بشم و انتقام بگیرم اما  
انگار یادم رفته بود کسی که جلوی منه یک قسمتی از  
وجودمه عشقمه!

دشمنِ جون

دوستت دارم طناز هیچ وقت بهش شک نکن.

با لبخند ازش نگاه می گیرم و به سمت مزون دوست  
مرضیه جون می رم.

#دشمن جون

#پارت صد و پنجاه و سه

#طناز و مهدیار



همیشه دلم می خواست خرید عروسی مادر مم همراهم  
باشه اما قسمت نبود و حالا با مرضیه جون و مهدیار میام  
تا لباسم رو انتخاب کنم.

وارد مزون عاطفه خانم شدیم، فروشگاه بزرگ و

شلوغیه

یک طبقه پر لباس عروسه و یک طبقه لباس عقد.

مرضیه جون از ما فاصله می گیره و گرم گپ و گفت با

دوستش میشه و من و مهدیار برای خرید لباس عقد

می ریم .

یاد خرید قبلیم می افتم که همراه مامان بود و منتهی شد

به بهم خوردن عروسیم با مهدیار.

-تو فکری عشقم.

-این بار عروسیمون خراب نشه؟

اخم هاش گره کور می شه و مچم رو چنگ می زنه: تو

همیشه و همین الان مال منی و قول میدم دیگه هیچ

وقت تنهات ندارم.

همینجوری اخم هاش تو همه و جدیه و ژرنال ها رو  
نگاه می کنیم .

چندتا مانتوی سفید با طرح های مختلف می بینم.  
مهدیار کنارم نشسته و فروشنده رو به رومون

با رفتن فروشنده خانم

مهدیار دستش رو نا محسوس می ذاره روی کمرم.  
مرضی جون و دوستش جلو تر مشغول دیدن آلبوم  
هستن.

-این مانتو چقدر تنگه چرا چک نکردم قبل اومدن.

-وا اینجا که مرد نیست.

-تو خیابون که هست.

فشار خفیفی به پهلوم میاره و می گه: کاش اصلا چادر  
سرت کنی نگاه عمه چقدر محجوبه با چادر.



-منم محبوبم، تو همینجوری که بودم من رو پسندیدی  
پس از آقاچونم بدتر نباش.

-اون موقع تو موقعیتش نبودم، نمی فهمیدم، ولی الان  
حرص می خورم نگاه کسی روی تنت جولون بده.  
چرا فکر می کنی همه نگاهشون رو منه؟

می خواد جوابم رو بده که زن فروشنده میاد سمت ما:  
چیزی پسند کردید؟

من یک کت و شلوار تنگ سفید پسند می کنم که از  
قسمت کمرش چین خورده و یک حالتی شبیه لباس  
بالرین ها داره.

اما مهدیار از تو کاتالوگ لباس دیگری رو نشون میده و  
با تحکم می گه: لطفا همین رو بیارید خانمم پرو کنه.  
فروشنده لباس بعدی رو میاره یک مانتو تا بالای زانوم  
که به اندازه مانتو قبلی جذب نیست.

پارچه کتی داره و روی آستین و پهلوش گلدوزی سفید  
رنگ ظریفی داره.

-همین عالیه همین رو می‌بریم.

-این خیلی ساده است مگه میخوام مدرسه ثبت نام کنم.

مهدیار میاد جلوی در اتاق پرو و بافت موهام رو آروم  
می‌کشه: با من لج نکن همین رو می‌خریم.

بافت موهام رو به زور از بین دستش بیرون می‌کشم:  
آخر از دست تو میرم این موها رو کوتاه می‌کنم.

اخم مهدیار پررنگ میشه و با صدای بم می‌گه: یک  
سانت کوتاه بشه من آویزونت می‌کنم به سقف.  
بعد می‌خنده و چشمک می‌زنه.

دشمن جون

کلا مهديار موجود نا شناخته ای بود نه اینکه ندونی چی  
تو سر شه واکنشش به اون اتفاق بود که ناشناخته بود.  
اخلاقشم بهاریه، یک لحظه اخم می نه یک لحظه  
می خنده!

#دشمن جون

#پارت صد و پنجاه و چهار

بعد خرید مانتو مرضیه جون به مهديار می گه: پسر  
نوبت خرید حلقه عقد و چند دست لباس برای طنازه.  
من پا ندارم باهاتون پیام خودتون خرید کنید منم اینجا  
آژانس می گیرم میرم خونه برای شب شام بذارم.  
نه عمه جون با هم برمی گردیم!

-مهديار جان تعارف رو کنار بذار طنازم مشخصه دلش گرفته اين مدت خيلي اذيت شده پس هموني كه ميگم رو انجام بده و بگو چشم.

با اصرار مرضيه جون براش يك آژانس مي گيريم و اون ميرد و من و مهديار مي ريم پاساژ براي خريد لباس.

اول مي ريم يك فروشگاه بزرگ. مهديار پيراهن قرمز رنگي كه آستين قسمت جلوش توره و پر از مرواريد هاي طلايي رنگ رو برمي داره بعد يك تاپ سفيد با نوار دوزي طلايي و دو تا شلوارك تنگ اسپرت و يك دامن قرمز پليسه و موقع خريد هر كدومم زير گوشم مي گاه: اين ها رو فقط براي خودم مي پوشي.

پيراهن قرمز رنگ رو روي تنم مي اندازه و مي گاه: حتما خيلي بهت مياد.

اصلا فکرش رو نمی کردم مهدیار انقدر رویا و آرزو  
برای زندگی دو نفره مون داشته باشه و دائم خیال  
می کردم این عقد و ازدواج از سر عذاب وجدانه.  
منم چندتا پیراهن و تیشرت ست براش خریدم هر چند  
می دونم مهدیار اهل پوشیدن تیشرت نیست.  
مهدیار همیشه پیراهن مردونه با طیف رنگی تیره از  
مشکی تا سورمه ای و سبز یشمی و... می پوشه و  
زمستون و پاییز کت و شلوار و بقیه ایام سالم شلوار کت  
رو می پوشید به قول مامان تیپ مدیر عاملی.  
خیلی مردونه و سنگین رفتار می کرد و هیچ وقت ندیده  
بودم بلند بخنده یا جلف حرف بزنه.  
به قول هدیه از اون صدا های خسته و بم داشت.

زیر گوشم آروم زمزمه می‌کنه: به چی فکر می‌کنی طناز  
خانم؟

-به صدات.

ابروش رو بالا می‌اندازه: مزاحمه؟ خستت کرده؟

-با قصد اینجوری خش دار و بمه یا طبیعی؟

-والا شما خانم ها همه چیزتون مصنوعیه ما آقایون  
طبیعی طبیعی هستیم.

-ما خانم ها ممکنه چهره و انداممون یک چیزمون  
واقعیه اونم احساسمونه

توی این قسمت فروشگاه کسی اطرافمون نیست :

روی نوک پنجه بلند می‌شم و زیر گلوی مهدیار رو  
می‌بوسم.

اولش چشم هاش رو می‌بنده و مطمئنم اونم لذت برده.

## دشمن جون

اخم پر رنگی روی صورتش می شینه و مچ دستم رو  
فشار می ده: جلف بازی در نیار تو خیابون.  
-آی دستم رو کندي بد اخلاق.  
-دوست ندارم تو خیابون از این کارا کنیم توجه دو نفر  
دیگم جلب تو می شه.  
-پس چرا موقع خرید لباس عقد تو دستت رو ک.ون.م  
بود؟

انگشتش رو محکم می زنه روی لبم: اولاً مودب باش  
یکی صدامون رو می شنوه دوم اون فرق داشت کسی  
ندید منم برای نشون دادن صمیمیت مون به فروشنده  
هیز دستم رو گذاشتم پشت کمرت.

#دشمن جون

#پارت صد و پنجاه و پنج



بعد از خرید با هم به یک کافه رستوران جنگلی  
می‌ریم.

زیاد خارج از شهر نیست ولی آب و هوای خوبی داره.  
مهدیار برام غذا سفارش می‌ده، یک جور اخلاق خاصی  
داره.

دوست داره همه چیز رو تو دست خودش بگیره و برای  
همه تصمیم‌گیری کنه مخصوصاً من این رو موقع خرید  
مون فهمیدم .

حتی اون حلقه‌ای برای عقد اولمون که بهم خورد هم  
خریده بودیم به انتخاب خودش بود .

اصلاً هم جای کوچک‌ترین بحثی نمی‌گذاشت .

-بد نبود نظر من رو درباره غذا پرسی .



لبخندی محو می زنه و دستم رو می گیره: وقتی من  
همه ی تو رو از برم چرا ازت پیرسم؟  
من میدونم طناز خانم فقط کباب برگ و جوجه می خوره  
و از کوبیده متنفره .

-همیشه سعی داری حرف خودت رو به کرسی بشونی.  
-چون حرف های من همیشه درسته.

-یعنی هیچ اشتباهی تو زندگیت نداری؟  
-نسبت به تو نه، قبول کن ازت عاقل ترم.  
با حرص و غضب می گم: آره عاقل تری که افسارت رو  
دادی دست مهدیس و عروسی رو بهم زهر کردی .  
وقتی اون نگاه مفرح و پوزخند گوشه لب رو می بینم  
متوجه میشم آقا مهدیار خیلی توی کار متبهره و تونسته  
من رو واقعا به مرز عصبانیت برسونه .  
بعد از نهار با هم می ریم سمت آپارتمان.

دشمن بون

مهدیار خیلی تو رانندگی جدیه و همه حواسش به  
رانندگیه.

دلم می خواست مامانم و سهیلم توی عقدم باشن  
مخصوصا مامان.

پیام موبایلم باعث می شه لبخند بزنم ولی با دیدن  
محتوای پیام انگار قلبم از کار می افته .  
مامان نوشته بود طنز آقا جون سخته کرده و تو  
بیمارستانه.

سریع شماره مامان رو می گیرم بر نمی داره مهدیار  
متوجه استیصالم می شه.

-اتفاقی افتاده؟

همینجوری که تماس سهیل داره بوق می زنه می گم:  
آقا جون سخته کرده مهدیار

دشمن بون

چشم هاش سرد و جدیه انگار اصلا حرفم رو نشنیده:  
خب به درک سخته کنه.

همون لحظه گوشی سهیل زنگ می خوره مهدیار من رو  
تو ماشین رها می کنه و خودش میره در پارکینگ  
آپارتمان رو باز کنه.

-الو سهیل من طنازم آقاجون چی شده؟  
-طناز تویی حالت خوبه؟ مهدیار بلایی سرت نیاورده؟  
از سوالش شکه می شم چرا به جای آقاجون داره سراغ  
حال من رو می گیره؟

#پارت صدوپنجاه و شش

-سهیل دیوونه شدی خب معلومه حال خوبه! من نگران  
آقاجونم چه اتفاقی افتاده؟

درسته ازش دلخورم ولی نمی‌تونم فراموش کنم اون  
بالاخره پدر بزرگ منه و چقدر من رو دوست داره.  
سهیل می‌گه: دیشب مراسم خواستگاری زهره و سپهر  
بود.

ما هم رفته بودیم اونجا.  
برگشتیم دیدیم آقاجون با حالی خراب تو حیاط افتاده.  
یک بسته کنار دستش بود برداشتمش دیدم....  
مکث می‌کنه، من انگار تو حال خودم نیستم، منتظرم  
ادامه حرفش رو بزنه!  
-پیراهن خونی تو بود طناز.

روی پیراهن یک نامه بود نوشته بود مبارک باشه این  
سند بکارت دختر بزرگ زاده هاست.

## دشمن جون

دنيا روى سرم خراب مى شه پيراهن خونى من همون كه  
باهاش رابطه داشتيم و يك قسمت هاى ارزش هم پاره  
شده بود دم در خونه دست پدر بزرگم!

اون چيزى رو كه گوش هام شنیده رو قلبم باور  
نمى كنه.

سهيل ادامه مى ده: من چون باهات قبلش چت كرده  
بودم شك كردم اين پيراهن جعلى باشه ولى جرات  
نكردم جلوى بابام يا سپهر حرفى بزنم.

ديگه نمى شنوم سهيل چى ميگه گوشى رو قطع مى كنم.  
مهديار ميا ددم ماشين و مى گه: پياده شو نترس اون  
پير مرد صدا تا جون داره.  
موبایل مهديار زنگ مى خوره.

من ديگه يک لحظه هم تحمل ديدنش رو ندارم.  
يعنی خودش اون پيراهن رو فرستاده تا باز انتقام  
بگيره؟

ديگه چی از جون ما می خواد، منو بی آبرو کرد، پدرم رو  
انداخت گوشه زندان پس چرا کينه ش تموم نمی شد؟  
نکنه برنامه عقد فرداشم برای شکنجه و آزار دادن منه؟  
از ماشین پیاده می شم ولی به جای راه آپارتمان می رم  
سمت مسیر خیابون.

مهديار اول متوجه نبودم نمی شه وقتی می بينه دارم  
می رم سمت خیابون با فریاد بلندی اسمم رو صدا  
می زنه: طناز کجا می ری؟

من فقط با گام های مسخ شده می رم سمت خیابون  
اصلی.

دشمن بون

انگار اختیار پاهام دست خودم نیست.  
مهدیار به سمتم پا تند می‌کنه و من برای فرار ازش به  
پاهام سرعت می‌دم.

-این موقع شب کجا می‌ری طناز؟ صبر کن حرف  
بزنیم؟ چی پشت تلفنت شنیدی؟  
همینجوری با سرعت میاد سمتم و من می‌دوم که صدای  
جیغ لاستیک بوق بلند ماشین سر جا متوقف می‌شم.

#پارت صد و پنجاه و هفت

اگه اون با دست های قدرتمندش من رو محکم در  
آغوش نمی‌گرفت و به عقب نمی‌کشیدم الان زیر چرخ  
های لاستیک اون ماشین له شده بودم!

مرد راننده سرش رو از داخل شیشه بیرون میاره و  
فریاد می زنه: هوی خانم مثل یابو اومدی تو خیابون؟!

مهدیار با ان قد و هیکل درشت به سمتش خیز برمی  
داره و راننده پا به فرار می ذاره!  
-مردک طلبکاره

من رو کشون کشون میبره گوشه خیابون با دستش  
نگهم می داره و با لحنی نگران صدام می زنه.

پوزخند می زنم و می خوام فریاد بکشم: این نگرانیت  
باور کنم یا کار امروزت رو؟

-طناز چه مرگت شده چی پشت تماس شنیدی؟



بی اختیار بغض می‌کنم و گوشه لبم کش میاد: مامانم  
پیام داده آقاجون سخته کرده.

دستش رو با حالتی کلافه می‌کشه روی صورتش و سر  
تکون می‌ده: گفتم که مهم نیست، بینم بخاطر اون  
پیرمرد اینجوری پریشون حال شدی؟

مقاومتم رو از دست میدم و به گریه می‌افتم: سهیل  
می‌گفت تو پیراهن خونی که اون شب تنم بوده رو  
فرستادی برای آقاجون و باعث سخته‌ش شدی!  
چشم‌های مهدیار مثل حوض پر خون می‌شه و ناباور  
پلک می‌زنه: چی گفته سهیل؟ کی لباس تن ناموس من  
رو فرستاده تهران؟

بعد با حالى مردد مى پرسه: تو هم باور كردى كار من  
باشه؟

سكوت مى كنم، مهديار فشارى به شونه هام مياره: تو  
باور كردى طنز اين خزعبلات رو؟  
-سهيل به من دروغ نمى گه.

مهديار دلخور مى شه و ديگه ازم سوالى نمى پرسه.  
اول شماره سهيل رو مى گيره بعد با اميد تماس مى گيره.  
سرم رو به يك كنده درخت تكيه مى دم، نمى فهمم چرا  
مهديار زنگ مى زنه اميد؟!

الان آقاجون فكر مى كنه من خودم رو باختم و يك  
دختر نا نجيبم؟ يا دلش برام به رحم اومده و مى خواد  
من رو بينه؟!

خیلی زود جوابش رو می گیرم، سهیل پیام می ده: طناز  
اگه می تونی بیا تهران.  
آقاجون به هوش اومده ولی اوضاع خوبی نداره و دائم  
سراغت رو می گیره.  
-من باید برم تهران.  
همزمان مهدیار با این حرفم مکالمه مهدیار و امید تموم  
می شه، انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم چی بهم گفتن.  
-فردا می برمت بعد عقد.  
-من نمی خوام یواشکی عقد کنم.  
-من اون لباس رو نفرستادم طناز من بی غیرت نیستم.  
لب هام از هم کش میاد، و نفس عمیقی می کشم.  
دیگه از جنگ و جدل خسته شدم، پس کی روی آرامش  
رو می بینم؟

دشمن جون

کی تو عروسی تنهام گذاشت؟  
کی رابطه اولمون رو با خشونت و سنگدلی به دردناک  
ترین شب زندگیم تبدیل کرد؟  
- فکر می کردم بحث درباره اون شب تموم شده. ما  
دیشب با هم یک تجربه رویایی داشتیم.  
- من تا وقتی آرامش نداشته باشم هیچ لذتی از کنار تو  
بودن نمی برم.  
اخم هاش گره کور می شه و نگاهش رو ازم می گیره:  
خیلی خب بریم خونه فعلا.  
- من می رم کلبه بعد تهران.  
- بحث نکن با من دیر وقته خیابونا خطرناکه.

#پارت صد و پنجاه و هشت

دشمن بون

مجبورم می‌کنه بر گردم خونه.

بالشتم رو برمی‌دارم، تا تموم شدن این ماجرا من  
نمی‌تونستم به مهدیار اعتماد کنم.

به چهارچوب در تکیه می‌زنه: کجا به سلامتی؟

-من تو هال می‌خوابم تو اتاق.

-با اجازه کی جات رو عوض کردی؟

-با اجازه خودم.

دست به سینه می‌ایسته و می‌گه: از کی خودت تنهایی

تصمیم می‌گیری؟ جای زن من همیشه کنار خودمه.

-چرا دست از انتقام مسخره‌ت نمی‌کشی؟

صورتش جدی می‌شه و بازوم رو محکم می‌چسبه: انتقام

مسخره‌ی من با زندان رفتن پدرت و گیر انداختن

شریکش منصور گره خورده ربطی به پدربزرگت نداره  
من این بار پشت این موضوع نیستم.

-پس کی آبروی من رو جلوی بقیه برده این کار کیه؟  
مهدیار سکوت تلخی می‌کنه، یهو تو مغزم یک جرقه  
روشن می‌شه و سریع و نسنجیده فکرم رو به زبون  
میارم: کار مهدیسه آره؟ اون دختره‌ی خیره سر زهرش  
رو به من ریخت آخر.

-با امید حرف زدم مطمئن نیستم.  
-چی واضح تر از اینکه خودش اون لباس و رو تختی‌ها  
رو جمع کرد و اونجا بود؟  
-من تا نبینم باور نمی‌کنم.

## دشمن بون

-من باید برم تهران پدر بزرگم رو ببینم، نمی‌تونم  
بیخیالش بشم مهدیار.

مهدیار جوابی نمیده.

-اگه مطمئن بشم این کار مهدیس بوده تحمل نمی‌کنم  
و انتقامم رو می‌گیرم.

باید با شما ها مثل خودتون رفتار کرد، من بارها دست  
دوستی سمت خواهرت دراز کردم اما نتیجه اون شد  
این اتفاق.

-خودم فردا پیگیری می‌کنم طناز من اینجا چغندر  
نیستم غیرت دارم خودم می‌فهمم.

پوزخند می‌زنم و نگاهم رو ازش می‌گیرم.  
با دلخوری نفسی می‌کشه و به آشپزخونه میره و چای  
برای خودش دم می‌کنه.

دشمن جون

نزدیک دو ماهه فرار کردم و یک هفته از رابطه مون  
می‌گذره و از روز اول این رابطه فقط دعوا بوده و  
دردسر.

باید می‌رفتم دیدن آقا جون، حالا که اون سخته کرده  
شاید دیگه کسی مانع دیدار من و مامان نباشه!

#دشمن جون

#طناز و مهدیار

#پارت صد و پنجاه و نه

صبح با نوازش دست مهدیار از خواب بیدار می‌شم.



باورم نمی‌شه بالای سرم نشسته و داره با یک غم و  
حسرت عجیبی نگاهم می‌کنه و صورتم رو نوازش  
می‌کنه.

حالت نگاهش متأثرم می‌کنه با بغض لب می‌زنم: مهدیار  
من...

انگشتش رو میذاره روی لبم و زیر گوشم لب می‌زنه:  
وقتی بچه بودیم، من توی باغ یک خرگوش پیدا کردم و  
برات آوردم.

می‌خواستم جبران جوجه‌هایی که کشته بودم رو در  
بیارم.

آخه دلم با دیدن اشک چشم‌هات لرزیده بود.

## دشمنِ جون

وقتی خرگوش رو تو دستم دیدی خیلی ذوق کردی  
همه اشتباهتم رو بخشیدی و کنارم نشستی و همراه با  
هم با اون خرگوش بازی کردیم.

یاد خاطره خرگوش سفید خاکستری تو باغ می‌افتم،  
چقدر اون خرگوش رو دوست داشتم.  
چون مهدیار برام خریده بودش.  
انگار ما هر دومون همیشه سعی داشتیم عشقی که بهم  
داشتیم رو با زیر سایه دشمنی پنهان کنیم.

-من اون خرگوش رو مدتها داشتمش تا اینکه مامان  
بخاطر حساسیتش گذاشتش تو حیاط اون فرار کرد.  
خیلی براش گریه کردم مهدیار خیلی.

-می خوام ببخشیم طنز خواهش می کنم به این بخشش  
نیاز دارم.

من رو ببخش که نمی تونم گناه پدرت رو فراوش کنم و  
تو رو با چوب اون گناه می زنم.

-مهدیار کاش همه چیز درست بشه.

پشت دستم رو می بوسه و می گه: درست میشه نترس.

مانتو سبز لجنی که ست پیراهنش رو برای مهدیار  
خریده بودم می پوشم.

اونم روی پیراهنش کت و شلوار می پوشه و با هم به  
سمت تهران حرکت می کنیم.

قرار عقد رو عقب می اندازه و همه مدارک از جمله حکم  
دادگاه برای عقدمون و شناسنامه ها رو بر می داره.

توی ماشین خیلی عصبی و بداخلاق و دست منی که  
براش لقمه صبحونه گرفتم رو پس می زنه.  
-می ریم بیمارستان دیدن حاجی بعدش که مطمئن  
شدی فرستادن اون لباس کار من نبوده همین امروز  
عقد می کنیم خیال من راحت بشه.  
سکوت می کنم مهدیار کلافه است با کمی خشم می گه:  
چشمت رو نشنیدم.  
-چشم هر چی تو بگی.  
لبخندی خسته می زنه و پشت دستم رو نوازش می کنه:  
چی میشد عقد می کردیم بعد می رفتیم تهران؟  
-من دلم می خواد مادرم تو عقدم حاضر باشه حالا که  
حاجی می خواد من رو بیینه یعنی من رو بخشیده یعنی

دشمن بون

می‌تونم برگردم کنار خانوادم و یک عقد درست و  
حسابی بگیرم.  
یعنی دیگه اون دختر فراری که عروسیش از هم  
پاشیده نیستم.

#پارت‌صدوشت

-تو فقط فکر خودت و انتقامت هستی، هیچ فکر غرور  
من رو کردی؟  
می‌دونی الان خاله و دایی هام چه برخوردی با مادر  
بیچارم دارن؟  
می‌دونی زن عمو سهیلا و عمه فخری چیا پشت سرم  
می‌گن؟

دشمن جون

اشک از گوشه چشمم چکه می کنه.  
مهدیار بی طاقته نفس عمیقی می کشد و دست طناز رو  
فشار می ده: گریه نکن فسقلی من...  
صدای زنگ موبایل میاد.  
بابا محمده صدا این طرفم میاد: سلام پسر مرضیه گفت  
عقد رو عقب انداختی.  
-آره بابا جون فراموش کردم زنگ بزنم ما تو راه  
تهرانیم.  
حاجی سخته کرده می خواد طناز رو ببینه. نتونستم به  
خواسته طناز نه بگم.  
-خوب کردی بابا جان دل عروسم رو نشکن، بذار  
پدر بزرگش رو ببینه شاید کدورت ها برطرف که نه  
کمرنگ تر بشه حداقل مهناز خانم و بقیه تو مراسم عقد  
دخترشون باشن.

-عمه مرضیه چه طوره بابا؟

-بهش قضیه حاجی رو گفتم دل نگرانه احتمالا خودم  
میارمش تهران.

بی بی رو می برم خونه مهدیس بعد میام.

با قطع تماس منم که حسابی پلکم گرم شده بی توجه به  
مهدیار می خوابم و به ذهن پریشونم استراحت میدم.

آقاجون توی بیمارستان خصوصی نزدیک عمارت  
بستری شده بود، سهیل آدرسش رو بهم داد.  
با دیدن مامانم تو بخش با سرعت به سمتش پر کشیدم،  
خبر داشت برگشتم به بهونه ملاقات آقاجون برگشته  
بود.

## دشمن جون

عطر تنش رو بو می کشم، انگار تازه میفهمم چقدر  
دلتنگشم و نبودش چه بلایی سرم آورده.  
-مامان جون طاها کجاست؟  
-سپردمش به سهیلا.  
-مامان سپهر که دیگه دنبال خون و خونریزی نیست؟  
-نه دخترم فعلا رفته خواستگاری دختر سرهنگ  
حسینی از ترس پدرزنشم شده خطا نمیره.  
مهدیار پشتم ایستاده مامان رو که می بینم جلو میاد و با  
مهربونی سلام میده.  
مامان ولی با دلخوری جوابش رو میده: سلام از ماست.  
-انگار ازم دلخورید مهناز خانم.



-خوب فهمیدی آقا مهدیار، نمی‌دونم گذشته رو یادت  
میاد یا نه؟ ولی من تا تونستم به حق فرشته و فرخنده  
خوبی کردم.

چه کتک‌هایی که به خاطر حمایت از فرشته نخوردم.  
این بود جواب خوبی من به مادرت مهدیار؟  
اینکه دخترم رو وسط عروسی رها کنی و بری؟ اینکه  
باز فریش بدی و فراریش کنی؟  
من نمی‌ذاشتم حاجی عقد بین سپهر و طناز رو بخونه  
دختر خیره سرم عجله کرد و رفت.

سپس نگاهی به چشم‌های غمگین من می‌اندازه: ولی  
انگار این حرف‌ها دیره این چشم‌های غمگین پشتش  
پر حرفه، من چشم خونی دختر رو بلدم که، می‌فهمم

عاشق شده، حداقل الان بهش خوبی کن و خیر برسون  
بهش.

#پارت صدو شصت و یک

با دیدن آقا جون رو تخت بیمارستان دلم به درد میاد.  
با کمک کپسول اکسیژن نفس می کشه و صورتش خیلی  
تکیده و بی حاله.

پرستار اجازه می ده نوبت به نوبت بریم داخل.  
اول من می رم با دیدنم به جای اینکه اخم کنه و یا بخاطر  
فرارم سرزنشم کنه با حسرت و اندوه شروع می کنه به  
اشک ریختن.

-فرشته تویی برگشتی؟

دستش رو می گیرم و می گم: نه آقاجون من طنازم.  
نگاهش بی فروغ و تلخه انگار دیگه امیدی توش نیست.

-طناز چرا رفتی بابا؟ چرا خطای عمه ت رو تکرار

کردی؟

-آقاجون چرا اجازه ندادی عمه فرشته کنار محمد

خوشبخت باشه؟ چرا زندانش کردید؟

آقاجون با صدایی لرزون و بی رمق جوری که آدم شک

می کنه خودش هوشنگ خان بزرگ زاده باشه جواب

می ده: چشمم به مال و اموال مهدی خان بود.

اشتباه کردم دخترم رو سیاه بخت کردم.

همیشه می ترسیدم همون اتفاقم برای تو بیافته به تو هم

ظلم کردم.

از اینکه آقاجون رو تو این حال می دیدم متاثر شده و  
اشک می ریزم.

آقاجون دستم رو می گیره و می گه: حلالم کن دخترم.  
-آقاجون مهدیار مثل عموش نیست اون من رو دوست  
داره قراره باهم عقد کنیم.

آقاجون لبخندی خسته می زنه و می گه: تو بین بچه هام  
هیچ کدوم برام فرشته نمی شدن.

الکی نبود دختر بزرگم بود، عزیز دردونه ام بود.  
وقتی بچه بود می نشست روی پام و من براش قصه  
می گفتم، موهایش رو نوازش می کردم.

لعنت به مهدی خان که دسته گلم رو پر پر کرد...  
لعنت به من که قید دخترم رو زدم.

برو بابا جان برو با مهدیار خوشحال باش امیدوارم  
علاقه‌ش بهت واقعی باشه...

بعد از چند دقیقه از اتاق خارج می‌شم، پرستار سراغ  
مهدیار رو می‌گیره و می‌گه: خانم بزرگ زاده  
پدر بزرگتون می‌خواد مهدیار رو هم ببینه گفته حتما  
صداش بزنم.

می‌دونستم مهدیار دل خوشی از حاجی نداره و قبول  
نمی‌کنه اون رو ببینه برای همین می‌خوام بگم مهدیار  
نیست که صداش از پشت سرم میاد: من اینجام خانم  
پرستار.

-این بنده خدا خیلی بی‌قراری می‌کنه و می‌گه مهدیار  
رو می‌خوام ببینم.

مهدیار با اخم های در هم و دست های مشت شده  
می ره داخل منم می خوام برم که پرستار مانع می شه و  
می گه: عزیزم اینجا بخش مراقبت های ویژه است فقط  
یک نفر می تونه بره داخل.

#پارت صد و شصت و دو

مهدیار وقتی از بالای سر آقاجون میاد بیرون به قدری  
عصبانیه که انگار آتشفشان وجودش رو فعال کردن.  
با چشم هایی سرخ و خشمگین نگاهم می کنه سپس مچ  
دستم رو با خشونت می گیره و پیش چشم نگران مامان  
منو با خودش به سمت در خروجی بیمارستان می کشه.

-مهدیار کجا داریم می ریم؟

جوابم رو نمیده از اون طرف مامان با نگرانی دنبال من  
میاد.

-مهدیار با توام ها.

من رو پرت می کنه تو ماشین مامان با نگرانی می گه:  
مهدیار چی شده پسر؟ آقاجون چی بهت گفت؟  
مهدیار انگار مسته تو حال طبیعی خودش نیست.  
پشت فرمون می شینه و قفل مرکزی رو می زنه.  
مامان هر چقدر به شیشه می زنه مهدیار در رو باز  
نمی کنه.

مهدیار مثل شمر شده یعنی آقاجون چی بهش گفته؟  
حتما از مادرش حرفی وسط کشیده، حرفی که حال  
مهدیار رو دگرگون کرده.

-آقاجون چی بهت گفته؟ چرا اینطوری می کنی؟  
چرا روانی شدی؟

با برخورد محکم دستش به دهنم بی اختیار لب هام بهم  
دوخته می شه.

انقدر شکه ام که تا چند ثانیه همین طور خشکم می زنه.  
بعد اشک هام جاری می شه مهدیار واقعا مشکل داشت  
چرا نمی تونست عادی باشه؟

ماشین مثل جت سرعت داره با هم می ریم یک خیابون  
نا آشنا من از ترس مهدیار تو صندلی جمع شدم و اشک  
می ریزم...

با رسیدن به آپارتمان ناشناس اشک هام مثل سیل  
روون می شه.

-مهدیار چی شده تو رو خدا حرف بزن



من چه اشتباهی کردم تو داری اینجوری باهام رفتار  
می کنی؟

جوابم همه ضجه هام فقط خشونت مهدیاره!

-حرف نزن طناز هیچی نگو.

منو به زود می کشه به اتاقی ناشناس: اینجا کجاست؟

-جهنم تو دختر بزرگ زاده ها.

-جرم من چیه؟ گناه من چیه؟

موهام رو توی چنگش می گیره و با خشم زیر گوشم

می غره: گناهی نداری ولی مجبوری آرومم کنی.

از اون نگاه وحشی که مثل گرگ تنم رو می دره به

خودم می لرزم .

دشمنِ جون

روی تنم خمیه می‌زنه و با خشونت لب هام رو می‌بوسه  
و باسنم رو میان چنگش فشار میده.

استرس و درد اجازه نمیده از رابطه مون لذت ببرم.

#پارت‌صدوشت‌وسه

با حس سنگینی هیکل مهدیار روی تنم چشم‌های پف  
کرده‌ام رو باز می‌کنم.

لبم رو انقدر گاز گرفته‌ام که حس می‌کنم اندازه یک  
توپ باد کرده.

می‌خوام کنارش بزنم اما انگار همه زور و توانم تخلیه  
شده.

جسمش مثل یک جسد سنگین شده، الکی نیست سه بار  
پشت سر هم رابطه جنسی برقرار کردن.

دستم رو بند تاج تخت می‌کنم و خودم رو با ضرب و  
زور از زیر هیكل مهدیار بیرون می‌کشم.

تازه نگاهم از آینه به تنم می‌افته، چرا اصلا شبیه قبلا  
نیستم؟

کجاست اون طناز شاد و سر حال؟  
تنم پر یادگاری های مهدیار از کبودی های قفسه سینم  
تا جای دندونش روی گونه ام و بازوم.  
گونه راستم هم بخاطر سیلی های متعدد و بی رحمانه  
مهدیار باد کرده.

انگار این گرگ وحشی که به تنم تاخت مهدیار دیروز  
که قول داده بود تلخی های گذشته رو جبران کنه اون  
نبود.

احمق بودم واقعا ساده بودم که فکر می کردم با چهارتا  
دوستت دارم و محبت می شه یک آدم از درون پر از  
عقده رو درمان کرد.

مهدیار من رو دوست داشت، هنوزم داره ولی این آدم  
پر عقده و حسرته.

تو ۶ سالگی بابا محمدش رو از دست می ده و می افته  
زیر دست ناپدری.

ازش چند بار شنیدم که درباره خشونت پدر خواندهش  
یا همون مهدی خان بود.

## دشمن جون

مهدی خان چهار پنج سال بالای سر اون و مهدیس بود  
و با روش های مختلف این دو تا رو آزار داده.  
بعدم مرگ مادرش مقابلش چشم هاش، درگیری پدر  
من چنگیز بر طرف می شه.  
اما مهدیار یک پلیس دریایی بود، اون باید تو این سالها  
روشی برای درمان عقده هاش پیدا می کرد نه اینکه  
همه چیز رو سر من خالی کنه.

با دلی شکسته و تنی رجیده لباس به تن می کنم و از در  
ساختمون میام بیرون.  
تنها کسی که به فکرم می رسه باهاش تماس بگیرم  
سهیله.

می ترسم مامان منو توی این حال ببینه و غصه بخوره.

سهیل بعد نیم ساعت خودش رو می‌رسونه و گویا این  
ساختمون رو می‌شناسه!  
سوار ماشینش می‌شم و اون اول لبخندی عمیق به لب  
داره و در آغوشم می‌گیره بعد که متوجه کبودی سر و  
صورتم می‌شه اخم پر رنگی می‌کنه و می‌پرسه: تو  
ساختمون آقا مهدیار بودی؟  
پوزخند می‌زنم، سهیل همیشه از مهدیار برای خودش  
بت ساخته بود غافل از اینکه بدونه مهدیار یک روانیه!

#پارت صد و شصت و چهار

-چرا صورتت کبوده؟  
-دست گل اسطوره شماست.  
-نه امکان نداره مهدیار همچین....

می پرم توی حرفش: دیروز رفتیم ملاقات آقاجون  
نمی دونم بینشون چی گذشت و به مهدیار چی گفت که  
وقتی اومد بیرون مثل سگ هار شده بود.

سهیل نفسی از سر حرص و خشم می کشه: همین طبقه  
بالاست؟

-می خوای باهاش بری دعوا؟

سهیل دیگه نایستاد تا من مانعش بشم، می دونستم زور  
سهیل به مهدیار با دو متر قد و صد کیلو وزن نمی رسه.  
سهیل با مشت تو در می کوبه من بازوش رو می گیرم و با  
التماس می گم: خبرت نکردم برای دعوا می خواستم من  
رو ببری.

-بعد چند ماه ندیدنت حالا با سر و صورت داغون  
اومدی و انتظار داری من چشمم رو روی همه چیز  
ببندم؟

من بی ناموسم طناز؟

با باز شدن در و اومدن مهدیار خسته و پریشون مقابل  
در سهیل بی مقدمه مشت محکمی حواله صورت مهدیار  
می‌کنه.

-کثافت تو قول دادی نجاتش بدی نه اینکه اینجوری پر  
پرش کنی.

یک گوشه می‌شینم و با ترس اشک می‌ریزم، عجیبه که  
مهدیار جلوی مشت های سهیل مقامتی نمی‌کنه و اجازه  
می‌ده اون خشمم رو خالی کنه!



مهدیار بعد از چند دقیقه سهیل رو کنار می‌زنه و میاد  
جلوی پای من.

-طناز خوبی چرا گریه می‌کنی انقدر؟  
صورتم رو ازش می‌چرخونم و با بغض می‌گم: برو عقب  
برو حالم ازت بهم می‌خوره.

گوشه لبش خونیه، سهیل کنارش می‌زنه و دست منو  
می‌گیره: بیا بریم طناز من با این مردک کار دارم.  
-حق نداری زن منو جایی ببری!  
-انگار یادت رفته مهلت اون صیغه تمومه.

دوستان یک چیزی بگم تو زندگی واقعی همیشه آدم‌ها  
رو یک شبه تغییر داد مثلا مهدیار که یک عمر از  
خانواده بزرگ زاده کینه داشته رو همیشه یک شبه  
تغییر داد ازش یک مرد عاشق و شیفته ساخت یکم

داستان حالت مصنوعی پیدا می‌کنه اما این به معنی تلخ بودن فضای داستانم نیست و تغییر شخصیت‌ها رو هم داریم.

#دشمن جون

#پارت صد و شصت و پنج

مهدیار این بار تمام قد جلوی سهیل می‌ایسته و دست منو تو چنگش می‌گیره: کل دنیا نمی‌تونن طنز رو از من بگیرن.

با صدای لرزون می‌گم: ولم کن مهدیار نمی‌خوام باهات پیام.

سهیل دست دیگه منو می‌گیره و می‌گه: آره طنز شده کیسه بوکس تو من نمی‌ذارم اینجا بمونه.

مهدیار انگار یک لحظه دوباره کنترل خودش رو از دست می‌ده چون سهیل رو با شدت پرت می‌کنه عقب و با دندون های بهم چفت شده می‌غره: دفعه آخرت باشه دستت به ناموس من خورد و گرنه خودم تیکه تیکهت می‌کنم.

انقدر ترسیدم که نمی‌تونم تکون بخورم، مهدیار سهیل رو بیرون می‌کنه.

سهیل پشت هم تهدید می‌کنه که نمی‌ذاره مهدیار منو ببره منم عین ابر بهاری هم اشک می‌ریزم.  
مهدیار من رو به زور به همون اتاق خواب کوفتی می‌بره و در اتاق رو قفل می‌کنه.

صداش میاد که زنگ می‌زنه به دو تا ماموری که دوستش هستن تا سهیل رو از جلوی آپارتمان ببرن.

دستگیر رو جا به جا می کنم و با التماس می خوام، تا  
پلیس خبر نکنه اما اون گوشش بدهکار نیست.  
بعد نیم ساعت پلیس میان سهیل رو که پشت در خونه  
نشسته با سر و صدای زیاد می برن.  
-برای چی سهیل رو تحویل پلیس دادی؟  
به جای اینکه جوابم رو بده جلو میاد و با زور چونه منو  
می گیره سمت صورت خودش.  
انگشتش رو روی کبودی صورتم می کشه و می خواد  
صورتم رو ببوسه که سرم رو عقب می کشم.  
اخم ترسناکی می کنه و مچ دستم رو چنگ می زنه: من  
رو پس زن.  
-تو دیوونه ای سادیسم داری.

-من از کاری که کردم اصلا پشیمون نیستم طناز تو با وجودت جلوی قاتل شدن منو گرفتی.

-چی می گی تو مهدیار؟

دستش رو دور من حلقه می کنه و سرش رو می ذاره رو سینه ام: آقاجون چی بهت گفت؟ که نتایجش شد این وضعیت ما؟

-پدر بزرگت علاوه بر سکتة قلبی سکتة مغزیم کرده پشت سر مادرم چرت و پرت بهم بافت.

-دروغ می گی تو دنبال بهونه ای برای خشونت هات برای عقده گشایی و گرنه آقاجون فقط از فرشته خوب گفت و پشیمون بود چرا بهش فرصت زندگی نداده.

-پشیمون بود که به مادرم من و بابام تهمت زد؟!

-من دیگه خسته شدم از این بحث کهنه ی نخ نما شده از اینکه زندگی و جوونیم پاش بره.

دشمن جون

من میرم مهدیار امروز نتونم فردا من دیگه دلم باهات  
صاف نمیشه.

#دشمن جون

#پارت صدو شصت و شش

یک ساعت از اون ماجرا گذشته بود و من به خاطر  
ضعف زیاد روی تخت خوابیده بودم.  
مهدیار هم تو حمام داره دوش می گیره.  
با صدای در حمام و صدا زدن های مهدیار از زیر پتو  
بیرون میام.  
-پاشو برو غسل کن عزیزم.  
-حوصله ندارم.

حوله رو می اندازه روی صندلی و مشغول سشوار  
موهاش می شه.

-پاشو طناز خانم تنت نجسه گناهه اینجوری نماز

نمی خونی غسل که می کنی؟

پوزخند تلخی می زنم و از پشت پتو میام بیرون و با اون

تن و بدن کبودم روبه روی مهدیار می ایستم: این بدن

منو نگاه کن این کبودی ها این ضعف این اجبار تو مثلاً

مسلمونی؟

به خدا مسلمون نیستی مهدیار چجوری نماز می خونی و

خودتو بنده خدا می دونی ولی تو قلبت پر از کینه و

نفرت.

مهدیار طولانی و عمیق نگاهم می کنه سپس مچ دستم رو

می گیره و من رو به سمت حمام هدایت می کنه.

-بیا دوش بگیر آب بخوره تنت آروم می شی فرشته ی  
من.

با رفتن زیر دوش اشک هام یکی پس از دیگری جاری  
میشه، خیلی احساس بی کسی می کنم.  
پدرم یک گوشه زندان پدر بزرگم بیمارستان و شوهرم  
اینجوری پر از خشم و کینه منتظره تا بهونه ای پیدا کنه  
و بپره به من.

من دیگه اون طناز شاد و خوشحال نیستم، انگار دل  
مرده شدم.

از زیر دوش که میام بیرون حوله تنم می کنم که صدای  
برخورد محکم در میاد.  
صدای مامان و یک صدای کلفت که احتمالا متعلق به  
عموئه.



مهدیار میره جلوی در صدای جر و بحث بینشون میاد.  
مامان اصرار داره من رو بیینه و عمو و مهدیار با هم  
درگیری لفظی پیدا کردن.  
عاقبت مامان موفق میشه پیاد تو با دیدن تن و بدن من  
و صورت کبودم غوغا به پا میشه انگار منفجرش کردن.  
پشت هم به مهدیار بد و بیراه می‌گه و بهش مشت  
می‌زنه.

عمو به سختی از هم جداشون می‌کنه و وادار می‌کنه هر  
سه مون آروم دور هم بشینیم و حرف بزنیم.  
-دخترم برو حاضر بشو بر گرد خونه.  
مهدیار تند و جدی می‌گه: دخترت دیگه زن منه.  
-کو شناسنامه؟ کو سند و مدرک؟

پوزخند می‌زنه و سرش رو با خشم تکون می‌ده: پس  
خوبی به شما بزرگ زاده‌ها نیامده؟ تا امروز می‌خواستم

دشمنِ جون

دخترت رو عقد کنم ولی با رفتار تو و حرف های امروز  
حاجی آرزوی عقد رو به گور ببرید.

#پارت صد و شصت و هفت

به کل از مهدیار قطع امید می کنم، اون اصلا لیاقت  
زندگی با من رو نداره.

می ایستم و رو به مامان می گم: من اگه تا آخر عمرم  
ازدواج نکنم هم هیچ وقت زن عقدی مهدیار نمی شم.  
مامان وسایل خورد ریزم روی توی کوله پشتی می ریزه  
و پشت سر عمو به خارج خونه می ریم.

مهدیار جلو میاد، انگار اون آدم قبل نیست، آقاجون چی  
بهش گفت که اون یه ذره وجدان تو وجودش رو هم از  
بین برد؟

-مطمئنی می‌خوای با مادرت برگردی؟  
با چشم‌های بی‌حس نگاهی می‌کنم، تا دیروز فکر  
می‌کردم چقدر عاشقشم از اینکه دوباره داشت  
ازدواجمون بهم می‌خورد، حس بدی دارم.  
-من نمی‌تونم کیسه بوکس تو باشم مهدیار.

فکر می‌کردم ازم عذرخواهی کنه یا درخواست کنه  
بمونم و نرم ولی انگار اونم رو دنده لجبازی و نگاهی  
رو ازم می‌گیره و می‌گه: برو هیچ وقتم برگرد.

با قلبی شکسته و قدم‌هایی لرزون پشت سر مامان  
می‌رم، اون روزی که بهم ابراز محبت کرد هیچ فکرش  
رو نمی‌کردم با بدنی کبود و کتک‌خورد عین یک آدم

شکست خورده و تحقیر شده پشت سر مامان و عمو  
برگردم به خونه باغ!

عمو تو ماشین تحمل نیاره و سکوتش رو می‌شکنه:  
طناز چرا فرار با آدمی که یک بار تحقیرت کرده بود رو  
انتخاب کردی که الان این وضعیت باشه؟  
عمو و من هیچ وقت بهم احساس نزدیکی نکردیم و من  
همیشه ازش فراری بودم و بنظرم می‌اومد اون نمونه  
بدتر آقاجون و باباست.

هرچند بارها از زبون سهیل شنیده بودم عمو لارج تر  
باباست و همه چیز خودش رو میداد به پسرش و  
دوستشون داره.

-فکر می‌کردم به اجبار همسر سپهر میشم.

عمو نگاهی معنا دار و طولانی به مامان می اندازد و  
می گه: من هم اندازه تو از ازدواج اجباری متنفرم، اگه  
بهم می گفتی راضی نیستی حتما گوش سپهر رو  
می پیچوندم.

مامان به عمو می گه: لطفا انقدر سرزنشش نکن امیر.  
عمو نگاهی حسرت بار از آینه بهم می کنه با صدایی  
محبت آمیز می گه: طناز تو برام اون دختر نداشتمی  
یادت نره من همه جوهره هوات رو دارم.  
یک زمان خیلی دوست داشتم عروسم بشی ولی اشتباه  
می کردم تو دخترم و رابطه ت با پسرا مثل خواهر و  
برادره پس نیاز نیست نگران باشی.

#پارت صد و شصت و هشت

با قدم هایی لرزون به خونه ای برمی گردم که قرار بود با  
افتخار و دست تو دست مهدیار بهش برگردم.

برگشتم مصادف می شه با رویا رویم با سپهر و زهره.  
زهره کمی تغییر کرده بود و اصلاح به چهره اش می امد.

با دیدن من توی اون حال و روز هر دو تعجب می کنن.  
سپهر جلو میاد می خواد حرفی بزنه اما قبل هر حرفی  
عمو دستش رو می گیره و اجازه نمی ده بهم نزدیک  
بشه.

زهره با تعجب می پرسه: طناز چه اتفاقی افتاده چرا  
انقدر پریشونی.

## دشمن بون

مامان می خواد جوابش رو بده که من خودم به حرف  
میام: پریشونی من نتیجه یک تصمیم اشتباهه تو چرا پا  
گذاشتی توی راهی که سرانجام نداره؟

سرش رو که پایین می اندازه و حرف نمی زنه تا ته ماجرا  
رو می خونم.

زهره هم دلش با سپهر نبود و اگه پای عشق سهیل  
وسط نبود تن به این ازدواج نمی داد.

نمی دونم عمو چی در گوش سپهر گفت که دهنش رو  
گل می گیره و هیچ حرفی نمی زنه.

با هم وارد حیاط می شیم، زن عمو به استقبال عروسش  
میاد و با دیدن من رو ترش می کنه.

-به به آفتاب از کدوم طرف در اومده خانم فراری پیدا شده.

این بار جای عمو مامان با تندی می گه: سهلا ساکت باش و گرنه کلاهمون بدجور توی هم میره.

طنازم عین پسرای تو نوهی این خونه است و آقاجونم قبولش کرده و مثل بچه های تو سهم داره اینجا پس لطف کن و دست از طعنه و کنایه بکش.

نزدیک تر می ره و پیش گوش زن عمو با لحنی تهدید آمیز ادامه می ده: و گرنه ممکنه عروس آینده ت همه چیز رو بفهمه و مراسشم بهم بخوره.

عمو زهره و سپهر رو هدایت می کنه داخل ساختمون تا شاهد دعوای مامان و زن عمو نباشن.



خیلی دلمرده و افسرده تر از اونم که بخاطر حمایت  
عمو و مامان دلگرم بشم و احساس امنیت کنم.

کاش زودتر حمایت می کردن قبل اینکه از ترس  
ازدواج اجباری پا به فرار بذارم و زندگی خودم رو به  
گند بکشم.

هنوزم باور نمیشه مهدیار به این راحتی من رو پس بزنه  
و بیخیال من بشه.

انگار دارم توی کابوس بی سر انجام دست پا می.زنم.

#پارت صد و شصت و نه

پشت پنجره اتاق نشسته و ساعت ها به فضای باغ  
خیره‌م.

انگار کمی از اون دختر بی فکر و شر و شوری که بودم  
فاصله گرفتم.

دیگه جنگ و جدل زیادی بین خودم و طناز توی ذهنم  
نیست.

دیگه حتی این آزادی پوشالی هم برام اهمیت نداره  
انگار همه چیز لذت خودش رو از دست داده.

چند ماه تا کنکور مونده و من به جای اینکه آخرین  
جزوه هام رو مرور کنم حالا نشستم پشت پنجره و دارم  
ریزش برف های اسفند ماه رو می بینم.

حالا من ديگه اون دختری که تنها دغدغه‌ش دانشگاه و  
ارتباط آزادانه با دوستانش بود نیستم، من یک زن بودم  
که ناخواسته وسط یک سناریو تلخ پیدا شده بودم.  
یک زن که بازی خورد، احساساتش خورد شد و با  
تحقیر طرد شد .

چیزی تا بهار نمونده ولی دل و اهالی باغ و حال و  
هواش رنگ و بوی باغ حال و هوای سرد و زمستونی  
داره.

هنوز پوشال های برف روی شاخه های خشک رد  
شکوفه می کشن.

هنوز صدای غار غار کلاغ ها سمفونی حاکم فضاست،  
هنوز همه چیز سرد و یخ زده است، مثل احساسات من  
مثل زمستون.

مامان ديگه امروز به بیمارستان نرفت، چون آقاجون دوباره از هوش رفته بود.

علتشم دیدار بابا محمد بود، وقتی بابا محمد رو دید انگار دوباره داغ فرشته براش تازه شد حالش متحول شد و از هوش رفت.

من که نبودم و ندیدم ولی مامان می گفت .  
بعد منتقلش کردن بخش مراقبت های ویژه، فعلا هم بیهوشه.

آقاجون آدم خوبی بود، ولی همون بدی های در ظاهر کوچیکش گریبان گیرش شده بودن.

ظلمی که در حق عمه فرشته و حتی مادر بزرگم کرده بود هیچ وقت از یادش نرفته بود و با زنده شدن خاطرات نتونست طاقت بیاره و باز حالش بد شد.

#دشمن جون

#پارت صدو هفتاد

خاله فرخنده رو خبر کرده بودیم، با پارسا و سارا و  
البته آقا کاووس تو راه خونه باغ بودن.

وکیل بابا هم بالاخره دادگاه رو راضی کرده بود بابا با  
قید وثیقه آزاد بشه تا روز نهایی دادگاه.

همه چیز ظاهرا خوب بود جز حال من، مهدیار نه زنگ  
می زد نه سراغی از من می گرفت، غرور منم اجازه  
نمی داد باهاش تماس بگیرم.

دلم نمی خواست خودم رو کوچک کنم.

شاید غرور اون هم اجازه نمی داد از من عذرخواهی  
کنه.

با شنیدن صدای زنگ خونه قلبم به تلاطم می‌افته، یعنی  
کی می‌تونست باشه این وقت روز؟

گوشی رو جواب می‌دم، باور نمی‌کنم صدایی که پشت  
تلفن می‌شنوم انگار دقیقا صدای مهدیاره.  
همون تن صدا همون لحن اما کمی بم‌تر.  
-سلام دخترم مادرت هست.

-ب...بله بفرمایید شما؟

-من منصور دوست پدرت هستم، به مادرت خبر بده  
پدرت به زودی آزاد میشه.

از شنیدن اسم منصور تنم به لرزه می‌افته، مهدیار  
می‌گفت منصور احتمالا همون مهدی خان عموش باشه.

با قطع شدن تماس ماما به طبقه پایین میاد و با دیدن  
من متعجب می‌گه: طناز کی پشت تلفن بود؟ چرا رنگت  
پریده؟

جلو میاد اخم می‌کنه و با حرص می‌گه: بینم اون پسره  
مه‌دی‌ار بود؟

-نه دوست بابا بود گفت بابا به زودی آزاد میشه.

-الهی شکر خب زودتر بگو دخترم.

مامان میره سمت پله ها تا لباس بپوشه و با عمو بره  
دنبال بابا.

از اون طرف صدای ماشین و بوق که میاد می‌فهمم خاله  
فرخنده و بچه ها رسیدن.

هر وقت دیگه ای بود از دیدن سارا و پارسا به وجد  
می‌اومدم ولی حالا اصلا دل و دماغ دیدنشون رو نداشتم.

عمو و مامان میرن دنبال بابا از اون طرف زن عمو با  
اکراه منو صدا می‌زنه که پیام واحدشون مشغول پذیرایی  
بشم.

نمی‌دونم بخاطر من می‌گه یا قصد واقعیشه اما زن عمو  
در حین کار کردن می‌گه: عروسی زهره و سپهر که بر  
پا شد سارا رو برای سهیل خواستگاری می‌کنم.  
به کل مشکلات اخیر ماجرای سهیل و هدیه رو از ذهنم  
پرونده بود.

راستش منم بدم نمی‌اومد سهیل دست از دوست هفت  
خطم هدیه بکشه و با دختر خوبی مثل سارا ازدواج کنه.  
اما زن عمو مشخص بود این حرف رو برای حرص من  
زده، لابد با اون مغز فندقیش فکر کرده حالا که من و  
مهدیار رابطه مون بهم خورده من دنبال سهیل راه



می‌افتم یا به سپهر چشم دارم که انقدر چشم و ابرو برام  
نازک می‌کنه.

## #پارت صد و هفتاد یک

از مواجهه با بابا وحشت داشتم، اگه قبول نمی‌کرد چی؟  
برای ظهر همه جمع شده بودیم.  
زن عمو سفره بزرگی پهن کرده بود.  
سارا و من هر دو دیس بزرگی برمی‌داریم و می‌بریم  
سر سفره می‌ذاریم.  
زهره و سپهر کنار هم نشسته بودن، بنظر تو این مدت  
بهم علاقه مند شده بودن.  
سارا می‌خواد پیش من بشینه که عمو کاووس پدرش  
بهش می‌گه: سارا بیا پیش خودمون بشین.

دشمن جون

-آخه بابا جون طنز تنهاست.

-همين که گفتم.

سارا نگاهی شرمنده به من می کنه منم دستش رو

می گیرم زیر لب می گم برو.

سارا و پارسا کنار عمو و خاله می شینن، زهره هم امروز

کلا نادیده گرفته بود منو.

حدس می زدم کار سپهر باشه که مانع رابطه دوستی ما

شده.

سهیل که غریبی من رو می بینه کنارم می شینه و به چشم

غره های زن عمو بها نمیده.

با بغض تو گلوم کم کم از غذا می خورم جو خیلی

سنگینه.

عمو و مامانم رفته بودن دادگاه پی آزادی بابا و جای  
آقاجون و مرضیه جون حسابی دهن کجی می کرد.  
بعد نهار سریع برمی گردم واحد خودمون، اشک هام  
آروم میریزه من تصمیم داشتم برای خودم زندگی کنم  
نه دیگران چرا باهام مثل کسی که بیماری مسری داره  
رفتار می کنن؟

مهدیار چرا انقدر یهویی ازم سرد شد؟ یعنی اشتباه  
کردم بهش اعتماد کردم و دختر و نگیم رو فداش کردم؟  
چرا فکر می کردم اون تافته جدا بافته و از آسمون  
افتاده.

انقدر گریه می کنم که نا بیدار موندن ندارم.  
با اومدن بابا همه چیز برام جهنم تر میشه، بابا و عمو  
میان خونه.

از بالای تراس می بینمش، موهاش جوگندمی شده البته  
قبلا هم سفیدی داشت ولی رنگ می داشت.  
ریش هاش رو زده بود ولی آثار خستگی تو چهره اش  
مشهود بود.

نگاهمون از همون جا بهم گره می خوره، حس می کنم تو  
نگاهش یک دنیا غم و حسرت خوابیده.  
خیلی حرف ها باهاش داشتم، اولینش درباره عمه  
فرشته و ادعای مهدیار بود.

خیلی حرف ها راجع به مرگ عمه شنیده بودم و چیزی  
که از همه بیشتر آزارم می داد ادعای مهدیار بود.  
این پدر خمیده و خسته ی من نمی تونست قاتل باشه.  
اشک تو چشمم حلقه می زنه و با وجود تمام دلخوری  
هام با چشم های گریون می دوم به طرفش و هم دیگه  
رو در آغوش می گیریم.

مهم نیست اگه بخاطر اون تاوان دادم و ازش ناراحتم  
هرچی بود اون پدرم بود، پدری که ازش اندازه یک دنیا  
دلخوری داشتم ولی حجم و اندازه دلتنگیم بیشتر بود.

#دشمن جون

#طناز و مهدیار

#پارت صد و هفتاد و دو

بابا روی نگاه کردن به هیچ کدوم مون رو نداره به  
تراس میره و سیگار دود می کنه.  
دلم می خواست ازش درباره گذشته ها پرسم ولی الان  
فرصتش نبود.

با اومدن بابا احساس می کردم یک پشتیبان دارم کسی  
حواسش به من باشه.

نمی دونم بعد شنیدن ازدواج موقت من و مهدیار و  
اتفاقات بینمون چی پیش میاد ولی دلم گرم بود بهش.

بابا تا شب بیرون نیامد از اتاق اما بعد از اینکه طاها به  
خواب می ره، دوش می گیره و میاد پیش من و مامان.

مامان سفره شام می چینه مثل اون روزا قرمه سبزی و  
قیمه پخته و کنار سفره ترشی و سالاد چیده.

من و بابا با بی میلی چند قاشقی غذا می خوریم، درسته  
دوباره خانوادمون جمع شده ولی همه خوب می دونیم  
این جمع خانوادگی دوام چندانی نداره.  
به زودی بابا برمی گرده زندان و من...

من هیچ آینده ای رو برای خودم متصور نیستم.

بعد از شام می ریم جلوی تلویزیون، باباست که سکوت  
تلخ حاکم به فضا رو می شکنه و می پرسه: با آقاجون  
ملاقات کردید؟

مامان زیر لب می گه: آره بنده خدا خیلی حال روحیش  
بده.

من می پرم تو حرفش و میگم: مخصوصا وقتی عمو  
محمد رو دید.

بابا اخم پررنگی می کنه و می پرسه: عمو محمد کیه؟  
با دقت به چهره بابا خیره می شم و می گم: شوهر عمه  
فرشته و پدر مهدیار.

بابا حالت خاصی نداره و همچنان اخم داره، با دلخوری  
ادامه می‌دم: بابا شما و عمه رابطه خوبی با هم نداشتید؟

مامان با چشم و ابرو اشاره می‌کنه سکوت کنم ولی من  
ادامه می‌دم: مهدیار می‌گفت شما عمه رو...

سخته برام ادامه حرف سکوت می‌کنم.

بابا حالت چهره‌ش منقلب می‌شه و چشم هاش خیس  
اشک می‌شه و پلک می‌زنه تا جلوی ریزشش رو بگیره.

مامان با ناراحتی شونه هاش رو ماساژ میده: طنز این  
حرف‌ها چیه؟

بابا اشاره می‌کنه سکوت کنیم و خودش به حرف میاد:  
من آزارم به یک مورچه هم نرسیده چه برسه به قتل.  
-پس چرا مهدیار تاوان کار شما رو از من گرفت؟!



-جوان تر که بودم خیلی عموی مهدیار همون مهدی  
خان رو قبول داشتم.

بنظرم می‌اومد آدم همه چیز تمومیه و درست کار.  
نمی‌فهمیدم فرشته چرا حاضر نیست باهاش زندگی  
کنه.

می‌دونم درباره گذشته‌ها شنیدی ولی اون شب هیچ  
شاهدی جز من و فرشته و مهدی خان نداشت.  
فرشته دست مهدیار و مهدیس رو گرفته بود،  
می‌خواست از پیش شوهرش فرار کنه برگردنه رشت  
چون شنیده بود محمد زندست.

مهدیار پایین پله‌ها ایستاده بود کنار پله‌ها با فاصله‌ای  
نه چندان زیاد یک شومینه قرار داشت.  
فرشته و مهدی دعواشون بالا گرفت.

آقاجون اومد به زور بچه ها رو از اون خونه خارج کرد  
برد تو تراس.

دعوای بین مهدی خان و فرشته بالا می گیره فرشته  
برای فرار از دست مهدی خان عقب عقب میره.  
من خم شدم یک لحظه تا ساک فرشته رو بردارم و از  
جلوی دستش دور کنم که صدای جیغ فرشته اومد.  
نمی دونم خودش عقب عقب میره یا مهدی خان هلش  
میده که می افته رو شومینه و آتیش همه جا رو می گیره  
و ما قبل اینکه خاموشش کنیم از پنجره خودش رو  
پرت می کنه بیرون.

#دشمن جون

#پارت صد و هفتاد و سه

بابا سرخ می شه و با بغض ادامه می ده: من اول فکر  
می کردم فرشته بخاطر عجله خودش افتاد روی شومینه  
ولی بعدا شک بردم سمت مهدی خان که نکنه اون  
هلش داده باشه.

وقتی ظاهرا مهدی خان مرد منم ماجرا رو فراموش  
کردم.

تا آخر عمرم لحظه مرگ خواهرم رو فراموش نمی کنم  
ولی من مقصر نبودم.

-پس چرا مهدیار فکر می کنه شما تقصیر دارید؟

بابا از مامان می خواد ما رو تنها بذاره، مامان با اکراه  
قبول می کنه.

با رفتن مامان بابا که حالا از شدت خشم و ناراحتی سرخ  
شده به حرف میاد: من و آقاجون فکر می کردیم مهدی  
خان توی تصادف از دنیا رفته ولی با اومدن همسایه  
جدیدمون منصور به ویلایی که تو همسایگی ماست همه  
چیز عوض شد.

اولش شک داشتم ولی کم کم فهمیدم منصور خود  
مهدی خانه و با صحنه سازی مرگ خودش رو تقلب  
کرده و با اسم جدید برگشته.  
یک شب ترس و دو دلی رو کنار گذاشتم و رفتم  
دیدنش.

خود خودش بود، با هم بحث مون شد و پای اون شب  
وسط کشیده شد.

## دشمنِ جون

مهدی خان مدعی بود من با کشیدن ساک فرشته از زیر  
دستش باعث شدم تعادلش بهم بخوره و بافته و جوری  
با زبون چرب و نرم و دلیل استدلالش می خواست قتل  
خواهرم رو گردن من بندازه.  
اما من قاتل خواهرم نبودم من فقط یک جوون فریب  
خورده بودم.

با شنیدن ماجرا دلم بیشتر از قبل می گیره پس مهدیار  
من رو به جرمی بی اساس و اشتباه مجازات کرده بود؟  
بابا با دیدن حال خرابم سکوت می کنه دلم نمی خواهد  
دلش رو بشکنم اون هم بنظر این وسط مقصر اصلی  
نبود.

دشمنِ جون

مامان طاهارو به پذيرايي مياره با وجود طاهالېڅند  
روي لب هر سه نفر ما ميافته و براي دقايقې غم ها و  
مشكلات رو فراموش مياكنيم...

#دشمن جون

#پارت صدو هفتاد چهار

شب تا صبح خوابم نمي بره و دم دم هاي صبحه كه پلکم  
گرم ميشه و كمی خواب بهشون ميا د.  
صدای فریاد از توی حیاط ميا د با کسلی از جا بلند  
ميشم.

اما فریاد آشنای مهديار و طناز طناز گفتنش باعث  
ميشه به خودم پیام و با عجله به حیاط برم.

اصلا حواسم پی تیپ و ظاهرم نیست و با همون تاپ  
بنفش و شلوارک مشکی رنگم میرم توی حیاط.  
مامان و بابا و عمو و بچه هاش همه مقابل مهدیار  
ایستادند.

مهدیس و امید هم کنار مهدیارن و در کمال تعجب  
مرضیه جونم اومده

سهیل با اخم هایی در هم رو به مهدیار می گه: برای چی  
اومدید اینجا؟

مهدیار می خواد حرفی بزنه که مرضیه جون مانع می شه:  
اگه جوون تر ها اجازه بدن ما بزرگتر ها یک گوشه با  
هم حرف بزنیم.

زن عمو پشت چشم نازک می کنه و با اون لحن لوس و  
مسخره می گه: والا قدیما اول بزرگتر ها حرف می زدن

بعد پای ازدواج و شب حجله وسط بود ولی الان زمونه  
عوض شده پیراهن....

عمو محکم و جدی می گه: سهیلا ساکت.

بابا نگاهی به مهدیار می کنه و می گه: من با بزرگتر  
حرف ندارم با خودت خیلی حرفا دارم جناب مهدیار  
میران.

خیلی دلم می خواد بدونم من و دخترم کجای ماجرای  
فرشته مقصر بودیم که تاوان دادیم؟  
مهدیار سکوت می کنه و نگاهش رو می چرخونه با دیدن  
من اخم در هم می کشه و اشاره می کنه برم بالا.  
اعتراف می کنم دلم براش تنگ شده بود ولی رفتارش و  
اشتباهاتش خارج از صبر و تحمل من بود.  
مرضیخه جون بالاخره عمو و بابا رو راضی به صحبت  
می کنه.



اینبار من جلو می‌رم و با دیدن مهدیس که هیچ فرقی  
نسبت به گذشته نکرده پوزخند می‌زنم: تو برای چی  
اومدی اینجا؟

حاملگیت هم دروغ بود؟

مهدیار اشاره می‌کنه به مهدیس و می‌گه: آوردمش به  
گناه خودش اعتراف کنه.

مهدیس با اکراه جلو میاد و می‌گه: من لباس تو رو برای  
آقا جون فرستادم.

سهیل می‌خواد سمتش بیاد که مهدیار و امید نمی‌دارن.  
سپهر و زهره که از ماجرا دور بودن با تعجب به حیاط  
میان.

مهدیار انگار با دیدن سپهر یه آدم دیگه میشه دست  
سهیل رو رها می‌کنه و با اخم‌هایی در هم میاد طرف  
من می‌ایسته: طناز ما باید با هم حرف بزنیم.

#دشمن جون

#پارت صدو هفتاد پنج

ياد رفتار مغرورانه و زجر هايي که بهم داده بود  
می‌افتم، دستم رو عقب می‌کشم: ما حرفی با هم نداریم  
بز نیم

-طناز خواهش می‌کنم انقدر زجرم نده.  
-من زجری بهت نمی‌دم مهدیار میران، این تویی که من  
بی گناه و بی تقصیر رو زجر دادی.  
مهدیار سکوت می‌کنه بابا و آقا محمد و مرضیه جون به  
طرف ما میان .

بابا از مهدیار می‌خواد با هم تنها صحبت کنن.

واقعا حرصم می گیره این وسط کسی نظر منو  
نمی پرسه...

مهدیار ظاهرا آدم موجه بود ولی اون دو شب که با هم  
رابطه داشتیم نشون داد تعادل روانی نداره.

البته پر واضح بود که چرا این وسط نظری از من  
پرسیده نمی شد.

من با مهدیار رابطه داشتم و چه خوب و چه بد باید  
باهاش ازدواج رسمی می کردم تا آبروی خانوادگی مون  
حفظ بشه.

بعد از یک ساعت بابا و مهدیار اومدن به جمع ما.  
مهدیار به نظر گرفته و غمگینه و چشم های بابا سرخه.  
معلومه درباره عمه فرشته صحبت کرده بودن.

مرضيه جون رو به همه مي گه: امروز براي بچه ها عاقد  
خبر كنيم و به اين كينه و كدورتی كه ربطی به ما نداره  
خاتمه بدیم.

مقصر گذشته ها نه مهدياره نه طناز پس ادامه دادن اين  
كينه به نفع هيچ كدوم ما نيست.

-اما من مطمئن نيستم بخوام با مهديار زندگي كنم.  
مامان و بابا متعجب نگاهم مي كنن.

مهديار تاي ابروش رو بالا مي اندازه، امروز توي اون كت  
و شلوار مشكي و با ريش كه بلند و نامرتبش چقدر با  
مهديار چند روز پيش متفاوت بود.

-من قبول دارم بخاطر اشتباه من طناز تاوان داد ولي  
جدايي ما به نفع هيچ كس نيست.

خواستم اعتراضی بكنم كه بابا با هشدار اسمم رو خوند  
و بالاخره بعد دو روز حرفی كه از نگاهش مي خوندم رو

به زبون آورد: ساکت طنز اون روزی که با مهدیار فرار  
کردی دیگه انتخاب خودت رو کردی پس پاش وایسا و  
با آب روی خانوادگی ما بازی نکن.

سکوت همه نشون می‌داد با بابا موافقن و فرار من و  
مهدیار به معنی خط خوردن اسم من از زندگی خانواده  
بزرگ زاده است...

#پارت صد و هفتاد و شش

همه چیز بر خلاف گذشته مثل برق و باد گذشت.  
مرضیه جون اون لباسی که رشت خریده بودم رو به تنم  
می‌کنه و من اجازه نمی‌دم اونا آرایشم کنن.  
مهدیار واقعا آدمی که فکر می‌کردم نبود و این وسط  
کسی به خواسته‌ی من توجهی نداشت.

همه لباس رسمي پوشيدن و تو عمارت آقاجون كه  
بزرگتر بود جمع شدند.

مامان وارد اتاق ميشه و با چشم هاي غمگينش مي گه:  
طناز جان عاقد رو خبر كردن به زودي ميرسه.  
به سختي جلوي بغض خودم رو مي گيرم.  
-مامان مهديار كه از من نفرت داشت چي شد برگشت؟  
-ديشب بابات بي خبر از ما رفت ديدن آقاجون اونجا  
آقا محمد رو ديد و خودشون با هم دربارۀ گذشته ها  
حرف زدن.

صبح زود مرضيه جون زنگ زد و گفت آقا محمد رفته  
خونه مهديار و باهاش دعوا كرده كه چرا در حق تو و  
بابات ظلم كرده و ظالم اصلي كس ديگه اي.

مهدیارم ظاهرا خیلی دلتنگ تو بوده و سریع قبول  
می‌کنه و همراه پدر و عمه‌ش میان اینجا.

شنیدن پشیمونی مهدیارم چیزی از درد ما کم نمی‌کنه با  
اکراه می‌رم اون عمارت.

سفره عقدم رو زهره و زن عمو چیده بودن یک پارچه  
ابریشم گلابتون بود با آینه چراغی که دفعه قبل خریده  
بودم قرآن و نون پنیر و یک کاسه آب.

عین این دخترای خون بسی شده بودم نه خبری از  
دست و ساز و دهل بود نه مهمون غریبه.

سهیل از همه آدم‌های حاضر کلافه تره و سپهر عصبی.  
مهدیارم مثل یک فاتح کنار بابای خودش و بابای من  
نشسته.

سهیل میاد جلو و زیر گوشم می گه: می خوای کمک کنم  
فرار کنی؟

از لحنش نگرانش خندم می گیره، درسته اوضاع بدی  
بود ولی بچگانه ترین کار ممکن فرار بود.

-نه یک بار فرار کردم برای هفت پشتم بسه.

-نگران نباش طناز مهدیار دوستت داره درسته بی  
شعوره ولی دوستت داره.

-ممنون از دلداریت سهیل.

مهدیار با اخم به ما دو تا که پیچ پیچ می کردیم نگاه  
می کنه.

من باید ضمن عقدم حتما چندتا شرط می داشتم برای  
همین بابا رو صدا می کنم و شرط هامو میگم.



درسته من و مهدیار بخاطر رابطه بینمون نصف راه رو  
رفته بودیم ولی من نباید مثل گذشته احمقانه رفتار  
می کردم.

مهدیار آدمی که فکر می کردم نبود و نشون داده بود  
می تونه خیلی غیر قابل پیش بینی باشه.

#پارت صد و هفتاد و هفت

در کمال تعجب من مهدیار همه شرایط ضمن عقد حتی  
حق طلاق رو می پذیره.

برام عجیبه ولی انگار مهدیار دنبال جبرانه.

نگاهم سر سفره عقد روی سهیل می افته، با اینکه از  
بچگی سگ و گربه بودیم ولی تنها کسی بود که تا لحظه  
آخر هوای منو داشت.

حتی مامان و بابا هم صلاح و مصلحت رو در نظر گرفته  
بودن ولی اون بود که دنبال احساسم بود.  
نمی دونم هنوز دلش با زهره است یا نه ولی چشم هام  
رو بستم و برای برادرترین پسر عموی دنیا زیر لب دعا  
کردم، خدا کنه به محبوب دلش برسه.

عاقده میاد و خطبه رو می خونه، بدون هیچ حسی همون  
بار اول بله رو می گم.  
صدای پیچ پیچ عمه فرخنده و زن عمو رو می شنوم.

مهدیار با پشیمونی نگاهم می کنه و سرش رو میاره جلو:  
ممنون بهم اعتماد کردی طناز...  
سرد و خشک نگاهش می کنم، من دیگه نمی تونستم  
بهش اعتماد کنم.

## دشمنِ جون

به نوبت بابا جلال و بابا محمد بهم کادو می دن.  
نوبت بابا محمد که می رشه اشک حلقه می زنه تو  
چشمش و می گه: پسر و دختر من زیر دست من بزرگ  
نشدن دخترم و گرنه اجازه نمی دادم اینجوری یاغی و  
سرکش بار بیان.

پسرم زود به خودش اومد امیدوارم ببخشیدش تا بتونید  
زندگی خوبی برای خودتون بسازید.

به احترامش لبخند می زنم و چشم می گم، هر چند  
نمی تونم باور کنم مهدیار با اون رفتار اشتباهش بتونه  
یک شبه تغییر کنه.

از الان باید عزا دار زندگیم باشم، باید خیلی زود مستقل  
می شدم و گلیم خودم رو از آب بکشم بیرون.

سهیل از پشت بهم نزدیک می‌شه و زیر گوشم می‌گه:  
نبینم نگرانی!

-سهیل اگه باز مهدیار بخواد اذیتم کنه چی؟!  
-نگران نباش اولاً داداشت نمرده، خودم هوات رو دارم  
دوم اینکه مهدیار بهت همه حق و حقوق رو داده پس  
باهات سر جنگ و دشمنی نداره

می‌خوام جوابش رو بدم که مهدیار خودش رو به ما  
نزدیک می‌کنه و با لحنی جدی رو به سهیل می‌گه: اجازه  
هست با عروسم خلوت کنم؟

سهیل خودشو کنار می‌کشه: حواسم بهت هست آقا  
مهدیار.

-قبلاً من حواسم بهت بود بچه.

سهیل با لحنی مغرورانه می‌گه: حالا بزرگ شدم و یاد  
گرفتم هوای ناموسم و خواهرم رو داشته باشم.

با رفتن سهیل از کنارم مهدیار دستم رو می گیره.  
تازه نگاهش می کنم قد و قامتش توی اون کت و شلوار  
مشکی برازنده تر همیشه شده.  
پیراهن سفید زیرش هم خیلی مرتب و اتو کشیده  
است.

-طناز خانم نمی خوای تو چشم هام نگاه کنی؟!  
-چرا اجازه دادی برم؟ چرا الان اومدی؟  
-اجازه دادم چون خودم فهمیدم کارم اشتباه بوده.  
من آدم روانی و سادیسمی نیستم از آزار دادن تو بیشتر  
خودم اذیت می شم چون دوستت دارم.  
ولی عقده های بچگی نمی داشت حقیقت رو بینم دنبال  
مقصر بودم مخصوصا بعد شنیدن حرف های آقاجونت.

#پارت صد و هفتادونه

## #پارت صد و هفتاد و هشت

-آقا جون بهت چي گفته بود مهديار؟

مهديار مي خواد جوابم رو بده كه مهديس و شوهرش  
ميان طرف ما.

مهديس يك پيراهن آستين دار سفيد پوشيده بود و  
روسي شايين دار نازكي رو حالت لبناني دور خودش  
بسته بود.

خدا رو شكر كه من عروسي تو تالار نگرفته بودم و گرنه  
مهديس ثابت كرد از اون دست آدم هايي كه براي  
حسادت به عروس لباس عروس مي پوشن توي مراسم.  
-اميدوارم خوشبخت باشي طناز.

پوزخندي مي زنم و مي گم: معلومه خيليم اميدواري.

-من می خواستم ازت معذرت خواهی کنم ولی انگار  
لیاقت نداری.

-نیازی به عذر خواهی تو نیست با کار چند وقت پیش  
همه ذات واقعیت رو شناختن.

بیچاره شاگرد هایی که زیر دست تو بزرگ بشن.  
امید و مهدیار همزمان تذکر می دن: دخترا مودب  
باشید.

مهدیس مثل لبو سرخ می شه کادو تو دستش رو توی  
بغل مهدیار می اندازه و به سمت در خروجی میره.  
مهمون ها فرصت نمی دن من و اون خلوت کنیم و  
درباره حرف های آقاجون سوالی پیرسم.

به خاطر شرایط آقاجون خبری از ساز و دهل و جشن  
نیست بعد عقد مهدیار زنگ می زنه رستوران و برای  
همه شام سفارش می ده.

## دشمن جون

مرضيه جون كه مي بينه مراسم من زيادي غريبانه  
بر گزار شده پيشنهاد ميده سفره شام رو تو حياط  
بندازيم و آتيش روشن كنيم.  
همه استقبال مي كنن يك سفره بزرگ وسط حياط پهن  
مي كنيم.

عمه فرخنده و بچه هاش و بابا و عمو و خانواده مهديار  
شمارمون به بيست نفر هم نمي رسيد واقعا مراسم جمع  
و جوري بود.

مهديار زير گوشم پچ مي زنه: الهی قربونت برم زانوی  
غم بغل نگیر خودم چند ماه ديگه يك عروسي با شكوه  
برات مي گيرم.

بعد شام به عادت دورهمي هاي قديم همه دور آتيش  
وسط حياط حلقه مي زنيم...



دشمنِ جون

سهیل گیتارش رو میاره و به افتخار من و مهدیار یک  
آهنگ شاد عروسی می‌زنه.

سارام از مون با موبایل کلی فیلم و عکس می‌گیره.

نگاه بابا پر از حسرت، ولی تهش یک شادی عمیق.  
مامانم راضیه و دیگه جلوی عمه و زن عمو خجالت زده  
نیست.

لبخندی به روی مهدیار می‌زنم و تو دلم آرزو می‌کنم  
معجزه عشق بتونه بهمون کمک کنه.

#دشمن جون

#پارت صد و هشتاد

یک هفته از عقد و ازدواج من و مهدیار گذشته بود و  
من بر خلاف دخترای دیگه شوق و ذوقی برای پوشیدن  
لباس عروس نداشتم.

تنها شرطی که گذاشته بودم این بود که مهدیار و من  
هر دو توی دوره های مشاوره زناشویی شرکت کنیم و  
در این صورت بود که به خونه مهدیار می رفتم.  
در طول این مدت بابا با قید ضمانت تا برگزاری دادگاه  
جدیدش آزاد بود و مامان داشت با کمک مرضیه جون  
وسایل و جهیزیه تازه ای برای خونه ی مشترک من و  
مهدیار می خرید.

از طرفی زهره و سپهرم در حال آمادگی برای مراسم  
ازدواجشون بودن.  
سهیل بیچاره هم افسرده تر از همیشه بود و اصلا آروم  
و قرار نداشت.

مهدیار بعد از ظهرا می‌اومد دنبالم با هم بریم پارک یا  
رستوران قدم بزنیم

هفته‌ای یک بار مشاوره داشتیم و تو این جلسات  
روانشناسم متوجه گذشته دردناک مهدیار شده بود و با  
تمریناتی روان درمانی سعی در آروم کردن اون حس  
های منفی تو وجودش داشت...

هدیه باز اومده بود جلوی در خونه دنبال سهیل.  
منم آماده شده بودم برای پیاده روی دو نفره با مهدیار.  
یک هودی زرد تنم بود و به جای روسری کلاه نقاب دار  
گذاشته بودم.

هدیه با دیدنم لبخند گل و گشادی می‌زنه و می‌گه: به به  
طناز خانم گل با آقا میری دور دور.  
-آره مهدیار دیر کرده نمی‌دونم چرا.

هدیه با لحنی نه چندان خیر خواهانه می گه: میخواستی  
با یک عقد صوری از دست حاجی بابات راضی بشی اما  
الان شدی خانم خونه‌ی مهدیار شوهرتم ماشالله کم از  
پدر بزرگت نداره.

-تو نمی‌خواد واسه من نسخه بیچی اگه زندگی متهلی  
بده تو چرا با یک آزمایش جعلی افتادی دنبال پسر  
عموی بیچاره من؟

هدیه پوزخند می‌زنه و ردیف دندون‌های سفیدش رو به  
رخ می‌کشه، نگین سبز روی دندون‌هایش اصلا بهش  
نمی‌اومد اصولا عادت داشت توی چیزی زیاده روی کنه  
از آرایش غلیظش تا پرسینگ‌های روی بینی و لب و  
زبونش.

نمی‌دونم اگه زن عمو سهیلا می‌فهمید سهیل با هدیه  
می‌چرخه چه حالی می‌شد؟

#دشمن جون

#پارت صدو هشتاد ویک

مهدیار از راه می رسه، این بار یونیفرم پلیس تنشه و  
پشت ماشین شاسی بلندش نشسته.  
ته ریشی که گذاشته خیلی بهش میاد و توی اون لباس  
نظامی خیلی خاص و جذاب شده.  
هدیه کنار گوشم پچ می زنه: واو مهدیار چه جذاب شده.  
اخم پر رنگی می کنم، امیدوارم سهیل دست از لجبازی  
بکشه و هدیه رو از زندگیش بیرون کنه.  
میرم سمت ماشین مهدیار با دیدنم لبخند می زنه و قفل  
در رو می زنه.

-سلام جناب سر گرد.

-امروز سرم شلوغ بود فرصت نکردم برم خونه.

نگاهش به هدیه می افته و با لحنی جدی می پرسه: هنوز

با این دختره جلف ارتباط داری؟

-نه من ارتباط ندارم ولی سهیل داره.

-نگو که با این....

نفسی از سر خشم می کشه و موهاش رو چنگ می زنه.

-تو چیزی از هدیه می دونی؟

سریع استارت ماشین رو می زنه و می گه: نه.

-آخه اونم روی تو خیلی حساسه اول که پیشنهاد داد با

یکی که سهمیه داره ازدواج کنم و من اسم تو رو آوردم

خیلی ناراحت شد.

-نه گفتم که من با دختری مثل اون چه ارتباطی داشته باشم؟

قبلا چند باری دیدمش از جلف بازی ها و چراغ سبز نشون دادن هاش به پسرا فهمیدم دختر شیطونیه برای سهیل زوج مناسبی نیست.

-خب حالا کجا بریم؟!  
-بریم پارک پیاده روی یا بریم آپارتمان رو تمیز کنیم  
دیگه وسیله ها بیشترش خریداری شده.  
-از من پرسی می گم آپارتمان.  
بینم حاجی برنگشته خونه؟  
-اوه یادم رفت بهت بگم.  
به پیشنهاد عمه فرخنده رفته مشهد هم زیارت کنه هم آب و هواش عوض بشه.

نزدیک آپارتمان هستیم که یاد مسئله بابا می‌افتم:  
مهدیار حالا که ثابت شده مهدی خان یا همون منصور  
پشت ماجرای قاچاق عتیقه ها بوده و بابام گناهی جز  
سادگی نداشته تو دادگاه کمکش می‌کنی؟  
-عزیزم خیلی دلم می‌خواد به جلال کمک کنم ولی  
پدرت حرفاش خیلی ضد و نقیضه.  
-اما اون قربانی، منصور خان با دسیسه بهش تهمت زد.  
هم پیش چشم تو قاتل جلوش داد، هم جوری پرونده  
سازی کرد که پلیس فکر کنه مجرم اصلی اونه.  
-من سعی می‌کنم تو دادگاه حاضر بشم و کمکش کنم  
ولی همه چیز بستگی به قاضی پرونده داره.  
دوم اینکه تا منصور خان پیدا نشه فعلا پای پدرت گیره.  
-امیدوارم منصورم بتونید دستگیر کنید.  
-سبحان دنبالشه.



دشمن بون

-بینم اون شب آقاجون چی گفت که تو بهم ریختی  
چرا اصلا دربارہش بهم نمی‌گی؟  
مہدیار جلوی آپارتمان پارک می‌کنه، انگار از سوالم  
خوشش نمیاد که رو ترش می‌کنه و با اخم می‌گه: بیا  
گذشته‌ها رو شخم نزنیم، از الان فقط من و تو و آینده  
مون مهمه همین.

-خیلی خب فقط به خاطر توصیه‌های مشاور و شکل  
گرفتن زندگی مون.

مہدیار لبخندی مہربون می‌زنه و گونه‌ام رو می‌بوسه:  
بریم بالا

#پارت صد و هشتاد و دو

بالاخره روزی که منتظرش بودم از راه می‌رسه و من  
توی کنکور رشته هنر شرکت می‌کنم اونم رشته  
معماری.

خیلی خوشحال بودم که دیگه کسی مجبورم نمی‌کرد  
چجوری زندگی کنم و مهدیار همه چیز رو به خودم  
سپرده بود.

اما چیزی که خیلی این روزا آزارم می‌داد فاصله گرفتن  
های مهدیار ازم بود.

مراسم زهره و سپهر نزدیک بود و من و مامان تصمیم  
داشتیم با هم بریم برای مراسم لباس سفارش بدیم.  
مهدیار خیلی سرد با هام رفتار می‌کرد یا دایما ازم فاصله  
می‌گرفت.

جلسات مشاوره رو نمی‌اومد و صبح تا شبش رو توی  
اداره و مشغول کار بود.

مامان از اینکه من بدون عروسی و فقط با یک مهمونی ساده رفته بودم سر خونه زندگی خودم خیلی ناراحت بود.

از دید اون باید یک عروسی برای کوری چشم فامیلی که چند ماه پشت هم حرف پشت سرمون زدن برگزار می کردیم.

ولی دیدگاه من فرق داشت، به نظر من فقط باید از این جماعت تنگ نظر که دنبال بدبخت شدن هستند تا پشت سرت خوشحالی کنن دوری کرد.

برای همین بعد عقد یک مهمونی کوچک بدون حضور آقاجون برگزار شد و من مهدیار رفتیم آپارتمان تهران ساکن شدیم.

دو ماه از عقد و یک ماه از اون مهمونی و رفتنم به خونه  
خودم می‌گذره ولی مهدیار بر خلاف اون اوایل شور و  
شوقی نداره.

اون اوایل اون سعی داشت بهم نزدیک بشه و من نمی  
داشتم اما حالا این منم که آمادگی پیدا کردم ولی از اون  
خبری نیست.

یاد شب اول حضورم تو آپارتمان می‌افتم.  
مهمونی شام ما خیلی ساده و جمع و جور بود، آقاجون  
مریضی رو بهونه کرد و نیامد و من میدونم بخاطر  
خجالتش از آقا محمد و مهدیار بود.

من به پیشنهاد مامان یک پیراهن بلند سفید با آستین  
های تور دانتل پوشیده بودم مامان انقدر قسمم داد که  
راضی شدم اون لباس رو بپوشم.

می گفت اگه تو رو توی لباس سفید نبینم حسرتش روی  
دلم می مونه.

پیراهنم چیزی کم از لباس عروس نداشت موهامم توی  
توربان جمع بود.

مهدیارم کت و شلوار خاکستری تنش بود.

اون شب رو با همه سادگیش از هر عروسی پر زرق و  
برقی دوست داشتم.

بعد شام ما بدون سر و صدا به خونه مون رفتیم وسایلم  
به سلیقه من تم فیروزه ای داشت.

مهدیار اون شب به تصمیمی که گرفته بودیم احترام  
گذاشت و بهم نزدیک نشد.

اون شب تا صبح توی هال نشسته بودم و به زندگیم و  
حسم با مهدیار فکر می کردم.

## #پارت صد و هشتاد و سه

از اون روز زندگی من و مهدیار شکل خاصی به خودش گرفته بود.

ما هر دو رابطه خوب و سالمی داشتیم.

دیگه درباره گذشته ها حرفی وسط نبود دیگه از

مادرش نمی گفت اما چیزی که این وسط آزارم می داد

دوری مهدیار ازم بود.

انگار بعد اون اتفاقات دلش نمی خواست با من همبستر

بشه، یجورایی ازم فراری بود.

با رسیدن به خونه از فکر خارج می شدم.

ماشین رو پارک می‌کنم و وارد آسانسور میشم، هنوز در  
آسانسور بسته نشده که یک آقای وارد آسانسور  
میشه.

توی آپارتمان ما نگهبان وجود نداره ولی سر خیابون  
یک اتاقک نگهبانی بود که فقط شبها نگهبان می‌اومد.  
یک مقدار از دیدن اون آقای کت و شلواری که عینک  
دودی زده بود و شبیه بادیگارد ها بود می‌ترسم و خودم  
رو جمع و جور می‌کنم.

ما طبقه چهارم ساکن بودیم همون طبقه از آسانسور  
میام پایین ولی اون آقا طبقه پنجم پیاده می‌شه...

مهدیار مثل همیشه خونه نبود و رفته بود اداره. شب قبل  
پیشنهاد داد بعد کنکور بیاد دنبالم ولی من درخواستش  
رو رد کردم و گفتم خودم با ماشین برمی‌گردم.

در خونه رو قفل می کنم و میرم دوش می گیرم بعد  
دوش موهای بلندم رو آب می گیرم.  
خیلی دلم می خواست کوتاهشون کنم ولی دلم نمی اومد.  
چای می ذارم و میرم یک تاپ حلقه ای قرمز و شلوارک  
مشکی می پوشم.  
لباسای کثیفم سریع آب گیری می کنم و می رم سمت  
تراس تا بندازمشون روی بند رجه.  
توی تراس می ایستم و مشغول پهن کردن لباسام که  
پایین خونه همون مرد رو می بینم.  
مطمئن بودم رفته طبقه پنجم ولی نیم ساعت نشده  
پایین آپارتمان...



نگاهمون بهم تلاقی پیدا می‌کنه سریع میام تو خونه باید  
به مهدیار می‌گفتم یک آدم مشکوک دیدم؟!  
نکنه توهم می‌زنم و هیچ اتفاقی نیفتاده؟!  
صدای کتری که بلند می‌شه میرم تو آشپزخونه، همزمان  
تلفن میره روی پیغامگیر و صدای زهره تو گوشی  
پخش میشه: سلام طناز جون خوبی؟ آقا مهدیار خوبه؟.  
طناز آخر این هفته مراسم من و سپهره زنگ زدم جدا  
از خانواده عمو و شخصاً دعوت کنم.  
سریع گوشی رو برمی‌دارم و می‌گم: الو سلام زهره جون  
خوبی پس بالاخره عروسی رو راه انداختین؟  
-آره عزیزم دیگه افتاد آخر هفته دائم عقب می‌افتاد  
گفتم دیگه هرچی باد آباد همین هفته همه چیز رو اوکی  
کردیم تا مراسم راه بیافته.

-خوب کردید عزیزم منکه از ماه پیش لباس و همه  
چیزو انتخاب کرده بودم زن عمو که گفت افتادم دنبال  
خرید.

-خوبه پس منتظر تم.

گوشی رو که قطع می کنم صدای قدم های محکم از راه  
پله میاد و بعد صدای برخورد محکم دستی با در.  
#پارت صد و هشتاد و چهار

انقدر می ترسم که بی فکر شماره مهدیار رو می گیرم و  
در رو جواب نمی دم...

-الو مهدیار میشه همین الان بیای خونه؟  
مهدیار با شنیدن صدای من نگران می شه: چی شده  
عزیزم اتفاقی برات افتاده؟ چرا صدات می لرزه؟

-من خونه‌ام لطفاً فقط بیا.

-باشه باشه حتماً میام نگران نباش.

روی مبل می‌شینم و صدای تلوزیون رو می‌برم بالا.

خوشبختانه دیگه کسی به در نمی‌زنه و حدود نیم ساعت

بعد صدای چرخش قفل میاد.

با دیدن مهدیار پا تند می‌کنم به سمتش و خودم رو

می‌اندازم تو آغوشش.

مهدیار با تعجب منو نگاه می‌کنه: خوبی طناز اتفاقی

برات نیافتاده؟

-من خیلی ترسیدم. امروز یک ناشناس دیدم تو

آسانسور، بعد رفتم دوش گرفتم وقتی رفتم تو تراس

لباس بندازم توی خیابونم دیدمش.

بعد صدای در زدن پشت سر هم اومد.

مهديار به فکر فرو می بره و بعد چند لحظه می گه: بینم  
با این تاپ و شلوارک رفتی تو تراس؟  
-من چی می گم تو چی می گی؟ اصلا بی خیال نباید  
نگرانت می کردم.  
دست دور کمرم حلقه می کنه و سر شونه ام رو می بوسه:  
یک لحظه غیرتی شدم حق داری الان وقت حاشیه  
نیست.

-بنظرت من بی جهت نگران شدم؟  
با هم روی مبل می شینیم: نه خانم کوچولو حق داری  
بترسی می گم مدیر ساختمان دوربین ها رو چک کنه.  
نگاهمون بهم گره می خوره، چشم های مهدیار برق  
می زنه و من تپش قلب می گیرم ولی قبل اینکه هر  
اتفاقی بیافته مهدیار خودش رو عقب می کشه.

نفس عمیقی می کشه و من حس می کنم صورتش یک  
حالت کلافگی داره: طناز جان برو برام چایی بیار.  
یک مقدار از اینکه پسم زده دلگیر می شم اما ناخودآگاه  
فکر رابطه جنسی که می افتم عضلاتم از ترس منقبض  
می شه و یک هراس مبهمی سراغم میاد.  
در واقع تکلیف من با خودم هنوز روشن نشده بود، از  
یک طرف تشنه محبت و توجه مهدیار بودم، از یک  
طرف یک هراس مبهمی وجودم رو می گرفت.  
مطمئنم تجربه تلخ رابطه های گذشته مون باعث این  
دوریه.

هم مهدیار نمی خواست دوباره بهم ضربه بزنه و هم من  
از درد کشیدن و صدمه دیدن دوباره وحشت داشتم.  
برای مهدیار و خودم دو فنجون چایی می ریزم و میام تو  
هال.

خونه ما شامل یک هال با یک فرش دوازده متری و یک  
کاناپه فیروزه ای و پرده و فرش همرنگش بود و یک  
راهرو که به دو اتاق کوچک خونه راه داشت.  
دو تا اتاق فسقلی که یکیش با تخت و کمد پر شده بود  
و یکیش هم حکم انبار ما رو داشت.  
آپارتمان تو رشت حدود دو برابر اینجا بود، مهدیار  
می گفت فعلا اینجا موقتی هستیم، تا بعد از پرونده ای که  
داشت جمع و جور کنیم و بریم رشت و او برگرده به  
پلیس دریایی ...  
-می خوای بری اداره؟  
سرش رو تکیه می ده به کاناپه.  
ریش هاش بلند شده و موهایش رو مثل این چند وقته با  
ماشین نمره هشت زده.

انقدر سرش شلوغه که وقت نمی‌کنه موهاش رو بلند  
کنه، فکر منم نیست که دلم می‌خواد دست بکشم تو  
موهای لختش.

-نه امروز زیاد سرم شلوغ نبود، انشالله فردا می‌رم  
قبلشم تو رو می‌برم خونه بابات می‌ذارم.  
-نمی‌خواد نمی‌ترسم اصلا.

حوصله چشم ابرو اومدن های زن عمو و اخم و تخم  
های آقاجون رو ندارم.  
-تو دیگه زن منی غلط کرده هرکسی برات اخم و تخم  
کنه.

-کاش بابا حالا که برگشته راضی می‌شد از ویلای  
آقاجون می‌اومد بیرون بیست ساله زیر سایه آقاجون  
مونده.

برای تغییر آب و هوام می‌پرسه:

-طناز راستی کنکور رو چی کار کردی حرف پیش اومد  
فراموش کردم بپرسم.  
چشم هام برقی از خوشحالی می زنه و با ذوق می گم:  
بشین برات سر جلسه چی شد.

## #پارت صد و هشتاد و پنج

با پیشنهاد مهدیار چند روزی به خونه باغ رفتم تا کنار  
مامان اینا باشم.  
عصر همون روز بود که مامان پیشنهاد داد با هم بریم  
خرید.

همیشه خرید و مهمونی هام همراه هدیه بود ولی بعد  
اینکه ذات واقعی خودش رو نشون داد و با سهیل اون



کار رو کرد دیگه خوشم نمی‌اومد باهاش دوستی داشته باشم.

یک مانتو بلند قرمز که تو قسمت کمرش کش می‌خوره می‌پوشم بخاطر بلندی مانتو شلوار نمی‌پوشم و یک شال سفید صورتی هم می‌ندازم.

مامان و به عادت همیشه تیپ ساده و محجبه می‌زنه جوون تر که بود آقا جون مجبورش می‌کرد چادرم بذاره.

طاها رو تو کالسکه می‌ذاریم و با هم می‌ریم سمت یکی از پاساژهای نزدیک خونه.

-اول بریم مزون پروانه دوستم اگه لباس مناسب نداشت می‌ریم جاهای دیگه.

لبخندی می‌زنم و می‌گم: حله.

-طناز تو و مهدیار اصلا دیگه با هم بحثی نکردید؟

-تو بگو من اصلا مهدیاری می بینم؟ یا تو ماموریته یا اداره.

مزون دوست مامان از همه لحاظ عالیه ولی من چون دوست ندارم با همون دیدن اول انتخاب کنم از مامان می خوام کمی تو بازار گشت بزнім و اگه مدل بخصوصی پیدا نکردم دوباره برگردم پیش پروانه خانم...

-طناز به خدا تو عوض نشدی همون لجبازی که بودی هستی.

- مگه قرار بود عوض بشم.

-گفتم شاید مهدیار عوضت کنه.

-مامان خانم آدم ها نباید برای عوض کردن هم دیگه بعد ازدواج تلاش کنن بلکه باید تفاوت های هم دیگه رو بپذیرش.

دشمن بون

لبخندی مهربون می زنه و نوک بینیم رو می گیره: خیلی  
خب خانم روانشناس.  
با هم به چند مزون دیگه می ریم.  
حس می کنم دائم یک نفر در تعقیب ماست...  
-مامان انگار کسی دنبالمونه.

#پارت صد و هشتاد و شش

برمی گردم عقب همون مرد کت شلواری جلوی خونه  
است.

حالا که مامان کنارمه جرعت بیشتری به خرج می دم و  
دقیق نگاهش می کنم.  
با هم چشم تو چشم می شیم.

اون با حالت خاصی نگاهم می‌کنه، انگار حرف‌هایی  
برای گفتن داره.

-اتفاقی افتاده طناز؟

-نه بیا بریم.

با دیدن اون آقا دل و دماغم به کل میره، یک دکلمه  
ساده آبی آسمونی که قسمت کمرش چندتا بند خورد و  
یک کت همراهش داره می‌خرم.

مامان غر می‌زنه، که چرا همین مدل لباس رو تو مزون  
مریم انتخاب نکردم و انقدر راه بردمش.

دیدن اون مرد و تلفن مشکوکی که چند وقت پیش بهم  
شده بود رو کنار هم مثل قطعات پازل که بچینم حس  
می‌کنم همه‌ی اینا بهم ارتباط داره و کسی قصد دیدن و  
یا ترسوندن من رو داره.

-طناز امشب خونه مایی؟

دشمنِ جون

-آره مامان بریم دیگه طاها هم خسته است.

-این شوهر تو کردی شبیه ستاره سهیله هیچ وقت نیست.

-همون بهتر و گرنه ابلان طاها کوچولوی من یک خواهر زاده داشت.

-وای فکر کن طناز من تو ۳۸ سالگی بشم مامان بزرگ.

-خدا نکنه من کلی آرزوها دارم بابا. تازه از زیر فشار های آقاچون و بابا خلاص شدم.

رویای رفتن به دانشگاه و آرشیتکت شدن، رویایی مهاجرت.

دلم نمی‌خواد به این زودی اسیر بشم مامان من فقط ۱۹ سالمه.

## دشمن جون

-من بهت حق میدم دخترم ولی صحبت درباره بچه و  
مهاجرت و سفر و ادامه تحصیل بین تو و شوهرته.  
مهدیارم باید راضی باشه.  
-مهدیار هیچ وقت نیست فعلا خودش رو درگیر  
پرونده منصور خان کرده بعدا میخواد برگرده رشت و  
دنبال دریانوردی.  
من مهدیار رو خیلی دوست دارم، ولی هدف مون و رویا  
هامون با هم یکی نیست.  
-دخترم بزرگ شده و صلاحش رو خوب میدونه.

#پارت صد و هشتاد و هفت

مهدیار تا بعد از ظهر روز عروسی سپهر اداره بود و من  
می دونستم دلش راضی به شرکت تو عروسی نیست و

اگه بخاطر ارتباط دوستی با پدر عروس نبود تو مراسم  
شرکت نمی کرد.

امیدوار بودم سپهر و سهیل خوشبخت بشن مخصوصا  
سهیل که برام از برادر عزیز تر بود.

برای هزارمین بار شماره مهدیار رو می گیرم و او در  
دسترس نیست.

مامان پیامک می ده: پس کجایی ساعت ۸ شب شدا.  
با حرص طول و عرض خونه رو پیش میرم.

دلم نمی خواد تنها برم مراسم و شاهد پوزخند های زن  
عمو و سپهر باشم ولی از طرفی مهدیار دیر کرده.

با پیچیدن صدای نحسی که خاموشی گوشی رو اعلام  
می کنه دیگه نگران میشم.

شماره هیچ کدوم از دوست و هم کار های مهدیارم  
ندارم که باهاشون تماس بگیرم .

-الو طناز سهيلم چرا نميآيد.

انگار وجود سهيل برام يك نعمته با چشم هاي گريون  
مي گم: سهيل مهديار هنوز سر كاره.

-اي بابا شايد نتونه تا آخر شب بيبي پيام دنبالت؟

-آره بيا من بخاطر زهره بايد حتما تو عروسي باشم.  
صدای بم و بغض دارش به قلبم چنگ مي زنه: باشه  
اومدم.

بعد حدود يك رب ساعت سهيل مي رسه و من سوار  
ماشينش ميشم.

اميدوار بودم تو عروسي بتونم از طريق پدر زهره كه  
همكار مهديار نشوني ازش پيدا كنم.

چقدر بي فكر بودم كه تا حالا هيچ وقت ازش شماره  
هيچ كدوم از همكار هاشو نگرفتم يا هيچ وقت دربارهِ  
كارش و خطراتش كنجكاوي نكردم.



سهيل يک کت و شلوار مشکی پوشيده با کروات  
سرمه‌ای و چیزی از داماد ها کم نداره.

-سهيل حالت خوبه؟

-آره هديه رو فرستادم رفت چرا بد باشم.

با بهت پلک می‌زنم: هديه رو کجا فرستادی چه طور؟

-اون چیزی که می‌خواست رو بهش دادم اونم دهنش  
رو بسته نگه داشت.

با بهت می‌گم: بهش پول دادی؟

سر تکون می‌ده و سیگار روشن می‌کنه.

-سهيل می‌خوای با هم نریم عروسی؟ اگه سختته؟

-بالاخره که چی تو عروسی نبنمش تو خونه می‌بینم.

دلم از این می‌سوزه که بخاطر اینکه از خودم مطمئن

نبودم پا عقب کشیدم و اجازه دادم سپهر که از من

کفتار صفت تره بیاد جلو.

دشمن جون

دستی دستی دختر مردم رو بیچاره کردم.  
فضای بینمون خیلی سنگینه و یک جرقه میخواد برای  
شکستن بغض مون.

#پارت صد و هشتاد و هشت

با هم می رسیم مراسم عروسی. عروسی تو باغ  
خانوادگی زهره برگزار شده.  
یک آقای کت و شلواری خیلی جدی جلوی در ایستاده.  
-مراسم مختلطه؟  
سهیلم تعجب می کنه: نمی دونم گمونم از آقاجون و  
خانواده زهره بعیده.

مراسم مختلط بود برای همین همه اقوام عروس با مانتو  
های مجلسی و حجاب کامل تو عروسی حاضر بودن.  
از دور زهره رو می بینم که توی لباس عروس با  
حجابش چقدر زیبا شده.  
یک لباس آستین بلند که حتی قسمت گردنش هم  
پوشش داره.  
یک توربان مروارید دوزی شده هم روی موهاش رو  
پوشونده.  
سهیل با دیدن زهره و سپهر دستش رو مشت می کنه و  
با خشم می غره: تو برو جلو تبریک بگو منم میرم پیش  
بابا اینا.  
با رفتن سهیل می رم سمت زهره و سپهر...

سپهر با دیدن من پوزخند معناداری می زنه و می پرسه:  
آقا مهدیارت نیست؟

نفس عمیقی می کشم تا خشمم رو پنهان کنم.  
-شوهر من پلیسه و شغلش ساعت و مکان و زمان  
نمی شناسه.

زهره جلو میاد و با لحنی مهربون می گه: انشالله سلامت  
باشن.

هم دیگه رو می بوسیم و من بهش دست گلم رو کادو  
میدم.

خیلی نبود مهدیار برام سخت می گذره و هیچ چیز به  
نظرم جالب و لذت بخش نمیاد.

زن عمو سهیلا انقدر غرق تبریک گفتن که فرصت  
نمی کنه طرف ما بیاد.

بخاطر جو مراسم کت روی پیراهنم رو می پوشم ولی  
شالم رو در میارم.  
با دیدن سبحان بین جمعیت بی توجه به نگاه دیگران با  
سرعت می رم سمتش.  
اولش با دیدن من تعجب می کنه چند ماه از آخرین  
دیدارمون گذشته و حالا باز با هم مواجه شدیم.  
-می شه باهات حرف بزنم.  
نگاهم به دختر کنار دستش می افته، چهره آشنای  
دخترک رو از نظر می گذرونم.  
دختر با لبخند دستش رو سمتم دراز می کنه: سلام من  
ستاره هستم خواهر عروس.  
در جوابش لبخند می زنم: سلام منم طنازم.  
نگاهم دوباره روی سبحان می نشینه: می خوام دوباره  
مهدیار باهات حرف بزنم تو می دونی الان کجاست؟

دشمن بون

سبحان با چشم اشاره‌ای به ستاره می‌کنه، احتملا با هم  
نامزد بودن یا حتی ازدواج کرده بودن.  
زهره دربارہ خواهرش ستاره زیاد حرفی نمی‌زد فقط  
یک بار اسمشو آورده بود.

#پارت صد و هشتاد و نه

با شنیدن حرف های سبحان دربارہ مهدیار به قدری  
نگران می‌شم که زمان و مکان رو گم می‌کنم.  
سبحان می‌گفت: مهدیار خودشو غرق در پرونده  
دستگیری منصور مالک کرده انگار این پرونده براش از  
همه چیز مهم تره حتی جونش.

منصور مالک بزرگ تر از این حرفایی بود که فکرش رو  
می کردیم ولی مهدیار حاضر نیست دست ازش بکشه و  
می خواد تا ته ماجرا رو بره.

من بارها بهش اخطار دادم خطر نکنه اما اون یک  
گوشش دره یکی دروازه.

به پشت باغ بزرگ می رسم، اینجا خلوت تره و جز چند  
تا پسر از اقوام ما کسی نیست.

سهیل رو دور آتیش کنار دوستش آرش و چندتا پسر  
دیگه از جمله پسر خاله هیزش فرهاد می بینم.

حدس می زنم دور از چشم بزرگ ترا این قسمت رو  
انتخاب کردن برای مست کردن و خوردن مشروب.  
آرش از دور بهم اشاره می کنه صبر کنم.

آخرین باری که دیده بودمش سر جریان مافیا بازی  
کردنم با محسن و اون دعوا مسخره تو کافه بود.  
چقدر از اون دختر بی قید و بند و شاد گذشته فاصله  
گرفته بودم.

با دیدنم جلو میاد میگه: خوبی طناز خانم؟

-اتفاقی افتاده صدام زدی؟

-فرهاد پسر خاله سهیل داره بهش مشروب میده و  
تحریکش می کنه بره با سپهر دعوا کنه، بهتره تا گند  
نخورده به همه چیز ببریمش خونه سریع.

نگرانی مهدیار رو فراموش می کنم و می افتم دنبال  
آرش.

بازوی سهیل رو می گیرم و می گم: سهیل داداشی بلند  
شو ببریم.



سهيل نگاهش رو بالا مياره و همين طور كه سكسكه  
مي كنه مي گه: بهت گفته بودم چقدر دوستت دارم طن  
طن؟

با اينكه مي دونستم داره چرت و پرت مي گه و مسته باز  
جلوي آرش و بقيه پسرا خجالت زده ميشم.  
آرش كمك مي كنه بلندش كنيم، همين جوري يك ريز  
چرت و پرت بهم مي بافه.

با كمك آرش از طرف در پشتي باغ سهيل رو مي بريم  
بيرون.

به مامان پيامك مي زنم كه با سهيل رفتم.  
سهيل يك مقدار هوشيار مي شه و با صدای كش دار  
مي گه: داري منو كجا مي بري طناز؟  
-آرش كمك كن بذاريمش تو ماشين.

دستم رو می گیره و زل می زنه تو چشمم: چرا زن  
مهدیار شدی هاللا.

آرش بهت زده منو و سهیل رو نگاه می کنه: من فکر  
می کردم سهیل و زهره خانم بهم علاقه داشتن اما...  
چشم غره‌ای بهش می رم و اون سکوت می کنه: همینم  
هست امشب مسته متوجه نیست داره چرت و پرت  
می گه.

#پارت صدونود

همون لحظه از شانس بد من سهیل شروع کرد به بالا  
آوردن.

شونه‌اش رو می گیرم تا کمکش کنم که از هوش می ره و  
خودش رو روی من می اندازه.

دشمن بون

صدای قدم های بلند کسی میاد.

-اینجا چه خبره.

آرش سهیل رو عقب می کشه با دیدن مهدیار تو کت و

شلوار مشکی با موهای ژولیده متعجب لب می زنم:

مهدیار تو اینجاایی؟

-این چه وضعیتیته؟

تازه نگاهم به سهیل می افته: وای مهدیار تو رو خدا بیا

کمک انقدر مشروب خورد مست کرد.

خواستم کمک کنم ببریمش خونه که اینجوری از هوش

رفت.

آرش جلو میاد و مهدیارم کمکش می کنه تا سهیل رو

بشونن عقب ماشین.

من صندلی جلو کنار دست مهدیار میشینم و ارش کنار

سهیل.

مهديار با نگاهی جدی و سرزنش گر به آرش نگاه  
می‌کنه: بینم تو مشروب دادی دست سهیل؟  
نه آقا من خودم اصلا لب نذدم، کار فرهاد پسر خاله‌ی  
خرابشه، همیشه مشروب و مواد پخش می‌کنه تو  
عروسی و مهمونی‌ها.

مهدیار یک کارت کوچک می‌ده دست آرش و خیلی  
جدی می‌گه: اسم و آدرس فرهاد رو برام بنویس فردا  
هم بیا ستاد شهادت بده بینم با چه جرعتی تو عروسی  
دختر یک سرهنگ این کار رو کرده.  
در بین راه سهیل به هوش میاد کنار جاده بالا میاره.  
دلم براش به درد میاد داداش بیچاره‌ی من.

آرش سهیل رو میبره آپارتمان خودش که همون حوالیه  
عمارت‌ه.

می خوام پیش سهیل بمونم ولی مهدیار اجازه نمی ده و  
دستم رو می گیره و می کشه: بیا بریم بیرون رنگ  
خودتم عین گچ دیوار شده.  
دستم رو می کشه، ازش ناراحتم: چرا هرچقدر زنگ زدم  
نیامدی؟

-یک کار فوری داشتم عزیزم.  
با قهر نگاه ازش می گیرم و اون لبخند مهربونی می زنه و  
انگشتش رو به نرمی روی گونه ام می کشه: دلبرک من  
قهر نکنه.

-لوس کردن من بهت نمیاد مهدیار، من از تو فقط روی  
نامردی و خشونت دیدم.

لب می گزه و زیر لب شیطون رو لعنت می کنه: چی کار  
کنم جبران بشه.

نگاه ازش می دزدم و به خیابون نگاه می کنم:

-نمی دونم دلم باهات نیست.

صورتم رو می چرخونه: دروغ گوی خوبی نیستی  
خوشگل خانمم.

بوسه ای روی پیشونی می کاره و به سمت اون طرف  
خیابون میره.

موبایلش رو جا می ذاره توی ماشین.

رمز موبایلش رو قبلا دیده بودم کنجکاوی میاد سراغم  
و موبایلش رو باز می کنم.

با دیدن پیامکی که از شماره ناشناسه تعجب می کنم:  
قرار فردا رو فراموش نکنی.

صفحه رو باز می کنم و میبینم صفحه چت مهدیار با یک  
فردی که سمیرا نامیده میشه.

نمی خوام شکاک باشم ولی چرا مهدیار باید با یک  
سمیرا نامی چت کنه و باهاش قرار بذاره؟

#دشمن جون

#پارت صدونودویک

مهدیار صبح زود باز به اداره میره، یاد حرف های  
سبحان می افتم که گفت مهدیار خیلی درگیر پرونده  
منصورخان شده و ادعای آقاجون درباره مهدی خان!  
نگرانم مهدیار بخاطر احساساتش توی این راه ضربه  
بخوره.

حالا داشتم کم کم متوجه موقعیتم می شدم.  
اینکه همسر یک افسر پلیسم که یک بار توی ماموریت  
تیر خورده و تا پای شهادت رفته و ممکنه دوباره و  
دوباره تکرار بشه.

حالا داشتم می فهمیدم تو زندگیم مهدیار چه جایگاهی  
داره و نبودنش چقدر سخته.

تا شب که برگرده خونه من مثل دیوونه ها طول و  
عرض اتاق رو طی می کنم و دائم تو سرم افکار منفی  
پرورش میدم.

انگار عqlم تازه برگشته سر جای خودش.  
ساعت یازده شبه و مهدیار هنوز نیاومده، با حلتی نگران  
توی بالکن ایستاده و منتظر اومدنشم.

با چرخیدن کلید تو قفل با سرعت به طرف در می رم.  
با دیدنش توی یونیفرم پلیسی با عجله خودم رو به  
آغوشش می سپارم و محکم بغلش می کنم.

-نگرانت شدم نباید یک زنگ می زدی بهم؟!  
بهت و تعجب رو می شد از صداش خوند: طنز چی  
شده؟! اتفاقی افتاده؟



دشمن بون

-من من خیلی نگرانت شدم مهدیار.  
دستش رو دورم حلقه می کنه و سرش رو پایین میاره:  
اولین بار نیست این موقع میام.  
-برای من اولین باری که سخت گذشت.  
-این مدت اصلا توجهی نداشتی.  
اخم در هم می کشه: وقت گله و شکایت نیست، وگرنه  
دل من پر تره.  
-حق داری عزیزم  
دستم رو می گیره و با خودش به سمت اتاق می بره.  
لباسش خاکی و خستگی از سر و صورتش می باره: خیلی  
خستم طناز.  
میرم دوش بگیرم برام لباسام رو آماده می کنی؟  
سرم رو تکنون می دهم: آره.

## دشمن جون

با همون لباسا می بره تو حموم و من براش یک دست  
تیشرت مشکی و شلوار گرم کن آماده می ذارم.  
صدام می کنه تا حوله ش رو براش ببرم اما جلوی در  
حموم مچ دستم رو می گیره و من رو بی مقدمه می کشه  
تو حموم.

-وای مهدیار چی کار می کنی خیس میشم.  
بدون حرف بند پیراهنم رو باز می کنه، بر خلاف گذشته  
حالا دستاش آرامش خاصی داره.  
خودمم همراهیش می کنم، ما باید کم کم به هم عادت  
می کردیم و فرصت می دادیم.

#دشمن جون

#طناز و مهدیار

#پارت صد و نود و دو

کمک می‌کنه حوله رو تنم کنم و قبل بستن بند های  
حوله روی شونه‌ام رو می‌بوسه: سردت نشه بشین رو  
صندلی موهات رو خشک کنم.

-امشب مهربون شدی.

موهای خیسم رو بهم می‌ریزه: منتظر یک حرکت از  
سمت تو بودم. طناز من خیلی خراب کاری کردم می  
ترسیدم بازم خراب کنم.

-منم می‌ترسیدم باز اعتماد کنم و دیوارش فرو بریزه.  
دستم رو می‌گیره و جدی زل می‌زنه به چشم هام:  
مطمئن باش دیگه اشتباهات گذشته رو تکرار نمی‌کنم.

دشمن بون

دستم رو تو دستش میذارم و نگاهی طولانی بهش می  
اندازم: بهت اعتماد می کنم

اون شب انگار مهدیار با همیشه فرق می کرد.  
با هم بعد دوش می ریم آشپزخونه، خواب از سر هر  
دومون پریده بود و هوس چای کرده بودیم.

مهدیار چای ساز رو روشن می کنه و من از داخل  
یخچال کیک یزدی هایی که دیروز خریده بودم رو  
میارم.

-مهدیار تو الان تو ماموریتی؟

همین طور که چایی ها رو می ریزه می گه: چطور؟

دشمن بون

-آخه سبحان می گفت بخاطر یک ماموریت که هنوز

تهرانی!

سکوت می کند.

-نمی خوای جوابم رو بدی؟

-برام راحت نیست درباره ماموریت هام حرف بزنم.

بینم تو دوست داری برای زندگی رشت باشیم یا

تهران؟

مقابل هم می نشینیم: خب من رشت رو دوست دارم اما

تهران رو ترجیح می دم پایتخته.

فعلا چون قراره برم دانشگاه اینجا.

-اما من دوست دارم همه مشکلاتی که مثل کوه روی

دوشمه رو بذارم زمین و برگردم رشت.

برم پیش بی بی و بابا محمد، برم تو زمین کشاورزی  
مون تو دریا روی لنج.

-همه‌ی اینایی که گفتی زیبا هستن اما زندگی یعنی  
پیشرفت یعنی رفتن سمت بهترین ها نه سمت گذشته.  
-وقتی گذشته از آینده و حال زیبا تره چرا نرم سمت؟  
دستم رو دور ماگ حلقه می‌کنم و به بخار چای خیره  
می‌شم: مهدیار چیزی اذیت می‌کنه؟

-حرف‌های حاجی رو که کنار خاطرات بابا محمد می  
رسم، حقیقت تلخ جلوی روم عریان میشه.  
می‌خوام خودم با همین دستم منصور مالک با همون  
مهدی خان میران رو بگیرم و به سزای عملش برسونم.  
اما می‌ترسم طناز از اینکه اون واقعا پدرم باشه!

دشمن بون

از اینکه پاکی فرشته زیر سوال بره.

از خیلی چیز ها می ترسم طناز.

-مهدیار داری سخت می گیری، پدر واقعی تو بابا

محمده، مردی که ده سال دنبال تو و مهدیس گشت و

بعد همه جوره پشتت بود.

مردی که حرفش برای تو و خواهرت حجت، نه آدم پر

از سیاهی و تیرگی مثل مهدی خان.

تو راه خودت رو پیدا می کنی مهدیار، از این درگیری

نجات پیدا می کنی نترس من بهت اعتماد دارم.

سرش رو جلو میاره و لب هام رو آروم و با ملایمت

می بوسه و زیر گوشم می گه: چقدر خوبه که کنارم

هستی.

#دشمن جون  
#طناز و مهدیار  
#پارت صد و نود و سه

کاش اون شب می دونستم زندگی برام چه خواب هایی  
دیده.

مهدیار صبح زود به اداره رفت اما قبل رفتن برام میز  
صبحانه چیده بود و روی یک برگه نوشته بود شب  
کشیک دارم بهتره بری خونه مامانت تا تنها نمونی.  
مهدیار عادت به سحر خیزی داشت از قدیم اینطور بود.

بعد خوردن صبحونه با مامان تماس می گیرم و بهش  
می گم دارم میام خونه باغ پیشش.



مامانم در جوابم می‌گه: امروز می‌خوام زهره و سپهر رو  
پاگشا کنم بنظرت خوبه؟

-آره با اینکه چشم دیدن سپهر رو ندارم دلم می‌خواد  
زهره رو ببینم.

مامان یک سری لیست می‌ده برای خرید قبل اومدنم  
بخرم.

قبل اینکه آماده بشم میرم سر بالکن تا پیراهنم رو  
بردارم که اون مرد رو دوباره پایین خونه می‌بینم.  
نمی‌دونستم باید به مهدیار حرفی می‌زدم یا نه ولی دیگه  
ته دلم اون ترس اول نبود چرا که مطمئن بودم اون مرد  
قرار نیست بلایی سرم بیاره.

شاید از طرف یکی مامور بود تعقیبم کنه یا می‌خواست  
علیه مهدیار مدرکی جور کنه.

یک تیپ ساده مشکی می‌زنم و می‌رم طبقه پایین.

به خودم جرئت می‌دم و می‌رم سراغ ماشین شاسی  
بلندی که مرد داخلش نشسته: سلام.  
مرد با تعجب شیشه ماشین رو پایین میده، حتما انتظار  
این شجاعت یا شایدم حماقت رو از طرف من نداشته.  
-می‌شه بدونم از جون من چی می‌خواید؟!  
نگاه متعجب مرد خیلی زود جای خودش رو به سردی  
قبل می‌ده و با جدیت می‌گه: آقا ازم خواسته مراقبت  
باشم.  
انتظار نداشتم جوابم رو بده، مثلا الان جا داشت با یک  
اسلحه مغزم رو هدف بگیره اما جوابم رو داده بود!  
هزار تا آقا میاد تو ذهنم در نهایت می‌پرسم: آقا کیه  
مهدیار؟  
-آقا منصور خودشون خواستن.

دشمن جون

منظورش همون مهدی خان بود؟! پس چرا ازش

خواسته من رو تعقیب کنه؟

-منصور مالک؟ همون.

مرد می پره وسط حرفم و می گه: اگه دلت می خواد آقا

رو بینی کافیه بدونم.

نکنه حرف های پدر بزرگم درست بوده و بین منصور و

یا همون مهدی خان و مهدیار ارتباطی وجود داشته؟

باید به مهدیار می گفتم اون بهم نزدیک شده.

عقب عقب می رم بدون اینکه جوابی به پیشنهادش بدم

سوار ماشینم میشم و با سرعت سمت خونه می روم.

#دشمن جون

#پارت صد و نود و چهار

#طناز و مهدیار

همين که در ورودي رو باز می کنم با سهیل چشم تو  
چشم می شم.

جلوی در ایستاده با دیدنم لبخند می زنه و می گه: به به  
طناز خانم اومدی این طرف ها.

-داشتی جایی می رفتی؟

پشت سرش رو دست می کشه و با حالتی کلافه می گه:  
سپهر و زهره اومدن اینجا.

-سهیل تا کی می خوای ازشون فرار کنی؟

-تا وقتی کارای سپهر آزارم نده، پسره الدنگ می دونم  
عاقبت دختر مردم رو بدبخت می کنه.

-تو جوش دختر مردم رو می خوردی نباید بی خیالش  
می شدی، حالا این حرف ها گذشته.

-من نمی دونستم نسیب دست گفتار می شه.

نفسی با حرص می کشه و می گه: حالا که اومدی نمیرم  
بیرون میام واحد شما به زن عمو هم بگو برام کیک  
موزی درست کنه.

دلم نمیاد بگم برای شب مامان گفته زهره اینا بیان  
واحد ما پا گشا با خودم می برمش خونه خودمون.  
بخاطر دیدن اون مرد ناشناس فراموش کرده بودم  
برای مامان خرید کنم، مامانم سرم غر می زنه و البته  
بخاطر حضور سهیل به زن عمو یواشکی زنگ میزنه و  
قرار شام رو می اندازه برای هفته آینده.

سهیل لب تاپش رو میاره و میذاره وسط: پای بازی  
هستی؟

لبخند می زنم و می گم چجورم.  
مامان از داخل آشپز خونه سرزنش وار نگاهم می کنه.

-از دست تو دختر که بزرگ نشدی!  
تصمیم می گیرم وقتی با سهیل تنها شدم، ماجرا مرد  
شناس و حرف های سبحان رو بهش بگم هرچه نباشه  
اون مثل برادرمه و می تونه کمک کنه.

وسط بازی با سهیل انقدر کل کل می کنیم و جیغ و داد  
می کشیم که سر و صدامون کل باغ رو بر میداره.  
زن عمو میاد طرف واحد ما و با دیدن من و سهیل وسط  
کوه تخمه اخم می کنه و می گه: سهیل تو وسط مهمونی پا  
گشای برادرت اومدی اینجا بازی می کنی؟  
نگاهش که به من می افته پشت چشمی نازک می کنه و با  
سر سنگینی سلام می کنه.

## دشمن جون

-هر دوتاتون بيا د برای نهار اون طرف. زهره هم  
تنه‌است بيا باهاش دو کلمه حرف بزنی دختره دلش  
گرفت تو خونه.

بعد با ماما چچ می‌کنی و می‌رن سمت خونه عمو  
اینا.

سهیل پشت سرش رو می‌خارونه و می‌گه: فکر کنم باید  
بریم نهار رو اونجا باشیم.

دستش رو می‌گیرم و فشار می‌دهم: نگران نباش سهیل  
تو قوی از پیش برمی‌ای.

نگاهی پر از حرف و غمگین به دست‌های جفت شده  
مون می‌اندازه و با هم می‌ریم سمت واحد عمو

#دشمن‌جون

#پارت‌صدونودوپنج

## #طنازومهديار

با ورود به مراسم متوجه می شم فقط زهره مهمون عمو  
نیست و زهرا و ستاره خواهراش و سبحان هم حضور  
دارن.

رفتار سپهر با زهره واقعا خوبه و داره من رو به این باور  
می رسونه که سپهر فقط دنبال ازدواج بوده و کینه و  
کدورتی پشت رفتارش نیست.

زهره یک پیراهن بلند آبی اسמוنی پوشیده و روسریش  
رو لبنانی بسته.

و من یک پیراهن چهارخونه مردونه با شلوارک لی.  
کنار سهیل می نشینم و علاوه بر چشم ابرو های مامان  
کمک کسی نمی کنم.

موقعیت مناسبی بود با سبحان صحبت کنم.



نمی‌دونستم مهدیار داره چی کار می‌کنه و ممکنه  
خودشو تا کجا به کام خطر بکشه؟  
سبحان با دیدنم توجه نشون می‌ده: سلام طناز خانم از  
مهدیار چه خبر؟  
-صبح زود رفته اداره تا الان.  
اخم های سبحان در هم فرو می‌ره.  
سبحان نامزد خواهر بزرگ زهره یعنی ستاره است،  
خواهر دومش زهرا هم ازدواج کرده بود اما رابطه  
خوبی با شوهرش نداشت و گویا در شرف طلاق بود.  
پدرشون هم سرهنگ حسینی مرد جدی و جا افتاده ای  
بود.  
سبحان برای پارک آوردن موبایلش از ماشین مهمونی  
رو ترک می‌کنه.  
منم موقعیت رو مناسب می‌دونم و سریع دنبالش می‌رم.

-آقا سبحان میشه با هم حرف بز نیم؟

می ایسته و می گه: بفرمایید.

-اون شب تو عروسی گفتی مهدیار خودشو درگیر

پرونده خطرناکی کرده.

میپره وسط حرفم: من نباید اسرار کاری رو لو بدم.

چشم هامو با کلافگی می بندم و می گم: می دونم می دونم

فقط می خوام مطمئن بشم مهدیار کار خطرناکی نکنه.

-بین مسئله اینکه مهدیار بخاطر ارتباط خونی با مهدی

خان از پرونده دستگیری اون کنار گذاشته شده ولی

انگار نمی خواد باور کنه و خودشو غرق کارش کرده.

بدون اینکه حرف بیشتری بزنه از کنار من رد میشه.

شماره مهدیار رو چند بار می گیرم اما هر بار که زنگ

می زنم جواب نمی ده...

## دشمنِ جون

حس بدی دارم انگار یک چیزی داره زندگی مون رو  
تحت تاثیر قرار می‌ده و یا شاید خراب می‌کنه.  
با قرار گرفتن دست سهیل روی شونه‌م از فکر در میام.  
-اتفاقی افتاده طناز.

-مهدیار از وقتی ازدواج کردیم درگیر کارشه همش  
درگیرش بوده اصلا توجهی به من و زندگی مون نداره.  
کل زندگیش شده انتقام از کسی که مادرش رو کشتن  
یک مدت من و بابا یک مدت مهدی‌خان...

#دشمن‌جون

#پارصدنودشش

مهدیار اون شب خیلی دیر اومد، دیگه کم کم از رفتار  
های سردش داشتم به ستوه می‌اومدم.

دل خوش بودم بعد از اون اتفاقات زندگی گرمی  
انتظارم رو بکشه اما همش کار کار کار بود.  
انگار از اون مهدیاری که تو جنگل بغلم کرد و اعتراف  
کرد عاشقمه یک رد و خیالی باقی مونده.

با دیدن من که روی صندلی آشپزخونه نشستم و دارم  
چای می خورم لبخندی خسته می زنه و می گه: برای منم  
چای هست؟

با اکراه براش چایی می ریزم، مقابلش می نشینم.  
به صورتش که خیره می شم جز خستگی و شکستگی  
هیچی نمی بینم.

موهایش بلند و نا منظم شده و ته ریشش در اومده چشم  
هایش از خستگی فروغ نداره و حالش بنظر اصلا خوب  
نمیاد.

-مهدیار میشه بهم بگی داری با خودت چی کار

می کنی؟

مهدیار با کلافگی پلک می زنه و دستش رو میذاره روی

صورتش: یک پرونده ای تو اداره است که خیلی پیچ

خورده.

-به عموت مربوطه؟

سرش رو تکون: طناز خواهش می کنم صبر کن بذار من

هم...

از کوره در می رم با خشم می ایستم: تو فقط سر عذاب

وجدانت با من ازدواج کردی.

اصلا با من مشورت نمی کنی و نمی گی چه اتفاقاتی داره

برات می افته چرا هر روز تا دیر وقت اداره ای ؟ اونا کی

بودن با تعقیب من تو رو تهدید می کنن؟

مهديار بازو هام رو مي گيره تو دستش و من رو مي كشه  
تو آغوشش: هيس عزيزم آروم باش.

-آروم نيستم مهديار چون تو باهام صادق نيستي.!

-من فقط سعي دارم ازت محافظت كنم.

-اون سميرا كيه كه باهاش چت مي كني؟ ارتباط اين

تهديد ها با مهدی خان چيه؟

برای چی اون مرد غریبه می گفت به وقتش مهدی خان

مياد ديدن من؟

چشم های مهديار متعجب ميشه!

-داری از چی حرف می زنی اون مرد باهات حرف زده؟

-پس اين تعقيب و گريز ها بهم مربوطه درسته؟

#پارصدنودهفت

-طناز همه چیز بر می گرده به اون روزی که پدر  
بزرگت حاجی به من گفت پسر پدرم نیستم.  
خیلی بهم ریختم و داغون شدم، می دونستم حاجی بدون  
علت این تهمت سنگین رو به کسی نمی زنه.  
رفتم سراغ پدرم بابا محمد و یقه ش رو گرفتم و گفتم  
حقیقت رو بگو.

بگو چی پشت ماجرای تو و مامان فرشته بوده؟  
بابا محمد به حرف اومد و گفت: خیلی قبل تر اینکه با  
هم فرار کنن مامان فرشته به زور و اجبار نامزد مهدی  
خان میشه.

مهدی خان که پی به علاقه مامان فرشته و بابا محمد  
می بره عصبانی میشه و توهمون دوران محرمیت مامان  
رو باردار می کنه.

مشت محکم مهدیار روی میز منو از اعماق خاطرات تلخ  
گذشته بیرون می‌کشد.

یعنی مهدی خان پدر واقعی مهدیاره؟ پس آقاجون  
دروغ نمی‌گفته!

بابا و مامان فرشته فرار می‌کنن رشت و من به دنیا میام،  
بعد تولد منم عقد می‌کنن و به اسم بابا محمد برای من  
شناسنامه می‌گیرن.

بعدم اتفاقات دیگه ای که از زبون خاله فرخنده و عمه  
شنیدی پیش میاد.

-خب ربط اینا به دیر اومدن های تو چیه مهدیار؟  
تو یک بار این بحران رو پشت سر گذاشتی چرا هنوز  
بهش فکر می‌کنی؟

مهدیار سکوت طولانی می‌کنه، صورتش پریشون و انگار  
یک کوه روی دوشش داره.



-مهدی خان بعد مرگ پدر بزرگم اداره فرش فروشی  
پدر بزرگم رو به عهده می گیره.  
اما ورشکست میشه و رو به قاچاق عتیقه میاره.  
مرگش رو جعل می کنه و با اسم منصور مالکی دوباره  
برمی گرده به تجارت فرش و عتیقه.  
الان پلیس مدتهاست دنبالشه، یک مدت به پدر تو  
مشکوک بودیم، بعد تونستیم مدرک ازش پیدا کنیم اما  
باز کافی نبود.  
سرهنگ از من خیلی عصبانیه و از وقتی متوجه شده  
منصور مالک عموی من در ظاهر منو از پرونده کنار  
گذاشته  
اما من هر کاری می کنم تا بتونم برگردم به اون پرونده.  
-مهدیار سمیرا کیه؟!  
-نباید به موبایلم دست می زدی.

دشمن جون

-تو هم نباید از من پنهان کاری کنی.  
-اصرار شغلی من خیلی مهمه پنهان کاری برای یک  
پلیس معنایی نداره.  
-یعنی سمیرا هم مربوط به همین کار ها؟  
دستم رو بین پنجه های مردونه اش قرار میدی و می گه:  
سمیرا یجورایی خواهرمه طناز.

#پارصدنودهشت

خستگی بهش اجازه بیشتر بیدار موندن رو نمیده.  
روی تخت می خوابه و من بیدار می مونم.  
صدای پیامک روی موبایلش توجهم رو جلب می کنه.  
پاورچین پاورچین می رم سراغ موبایلش یک پیامک از  
طرف سمیرا بود.

رمز موبایلش رو از قبل داشتم، سریع وارد میکنم.  
با دیدن متن پیام دست و پام رو گم می‌کنم.  
سمیرا نوشته بود: رو پیشنهادم خوب فکر کن مهدیار  
یک طرف آینده رویایی و میلیاردها دلار به یک طرفم  
زندگی بدبختانه ای که داشتی.  
از کل دنیا دو تا آپارتمان فسقلی سرمایه داری، به حرف  
هام خوب فکر کن پسر خوب.  
دست و پام می‌لرزه، یعنی سمیرا چه پیشنهادی برای  
مهدیار داره؟  
اصلا این دختره از کجا اومده؟  
تازه یادم می‌آفته صفحه پیامک رو باز کردم و مهدیار  
متوجه میشه به گوشیش دست زدم.  
با نگرانی گوشی رو بر می‌دارم و پاورچین پاورچین  
سمت اتاق خوابمون می‌رم.

همين كه لای در رو به آرومی باز می‌کنم سینه به سینه  
مهدیار میشم.

با اون ظاهر خواب آلود و موهای آشفته دست به سینه  
ایستاده.

موبایلش رو پشت سرم پنهان می‌کنم: چرا نخوایدی؟  
-بدون تو نمی‌خوابم، اون چیه پشتت؟  
لبخندی دستپاچه می‌زنم: هیچی نیست.

مهدیار تای ابروش رو بالا می‌ندازه و خم میشه جلو:  
خانم کوچولو من یک افسر پلیسم، یاد گرفتم به همه  
چیز خوب دقت کنم.

رنگ پریده و ظاهرت ترسیدت نشون میده باز رفتی  
سراغ موبایل من.

موبایل رو می‌ذارم تو دستش و می‌گم: خیلی خب جناب  
شرلوک هلمز اینم موبایلت.

-فضول خنگ.

اخم هام در هم فرو می ره: مراقب حرف زدنت باش  
کارگاه گجت، بینم منظور سمیرا چیه؟!  
پیامکش رو می خونه، نگاهش جدی سرد میشه: هیچی  
بگیر بخواب.

-بینم قصد داری باهاش معامله کنی؟ با مهدی خان  
قات....

با صدای محکم و جدی و حالتی هشدار گونه می گه:  
نمی خوام دیگه درباره اون موضوع حرفی بشنوم بیا  
بریم بخوابیم.  
بازوم رو می گیره و من رو تقریبا هل می ده روی تخت.  
حرکتش خشونت نداره فقط خیلی تنده، می خوام  
اعتراضی کنم که بوسه ای روی پیشونیم می کاره: هیس

عزیزم بخوایم باشه بعدا دربارهش حرف می‌زنیم الان نه.

#دشمن جون

#پارت صد و نودنه

صبح بدون اینکه حرفی بهم بزنه میره اداره، می‌دونستم پلیسه و حق نداره اصرار کاریش رو فاش کنه، ولی این وسط فقط اصرار کاری نبود که پنهان می‌کرد مسائل شخصی زندگی مون هم گره خورده بود به این مسئله و متاسفانه شخصیت مهدیار جوری بود که کمتر درباره مسائل و دغدغه هاش با من حرف می‌زد.

برای عوض شدن حال و هوام به خونه باغ می‌رم.  
همین که وارد حیاط میشم سهیل رو می‌بینم.

-من همیشه باید تو رو بینم...

دست به پهلوی می ایسته و توی ابروش رو بالا می ده: نه  
اینکه منم مشتاق دیدارم.

-داشتی جایی می رفتی؟

-می رم بیرون دور بزنم، سپهر و زهره اینجا کنگر  
انداختن حوصله چشم و ابرو اومدن های خان داداشم  
رو ندارم.

-می خوای با هم بریم بیرون. منم از خونه فرار کردم  
تنها بودم.

سهیل همینجوری که داره در ماشین رو باز می کنه زیر  
لب زمزمه وار می گه: تو که همیشه تنهایی.

دیگه به مامان اطلاع نمی دم داریم می ریم بیرون.  
با هم سوار ماشین میشیم و می ریم سمت جاده.

ته دلم از اینکه با سهیل برم بیرون اونم بدون اطلاع  
مهدیار یا مامان و بابا احساس گناه دارم.  
اما اونا خودشون منو فراموش کردن، مامان و بابا فقط و  
فقط به طاها اهمیت می دن و مهدیار به کارش و  
دستگیری مهدی خان.  
با سهیل رفتیم دربند، جای سوزن انداختن نبود.  
-خوب شد منو سر راحت دیدی ها نجاتت دادم.  
-تو هم شانس آوردی و گرنه تنهایی می اومدی گردش.  
سهیل همینطور که لبخند روی لبشه عمیق نگاهم  
می کنه، اما به یک باره لبخندش خشک میشه و پشت  
می کنه بهم.  
-می میرم سفارش بدم، تو هم یک زنگ بزن مهدیار  
بگو اینجایی.



## دشمن بون

ازم فاصله می گیره، شونه ای بالا می ندازم و یو پیامک به  
مهدیار می زنم که با سهیل بیرون.  
با دیدن اینکه جوابی نمیده، بی اختیار بغض و لبخند رو  
لبم می شینه.  
الان اون بود که به جای سهیل باید همراهم می اومد، اما  
اون هیچ وقت نبود و همیشه به نحوی ازم فاصله  
می گرفت.

#پارت دویست

سهیل چای و آجیل و قلیون سفارش می ده و کنارم روی  
تخت می نشینه.  
-بینم تو که با دختر مختری قرار نداشتی من تنهایی  
پیرم وسطش؟

پوزخند می زنه و می گه: مگه ما با هم از این حرفا  
داریم؟ دختر محترم بود میاوردمش اینجا.  
-آقاجون هنوز بهت اون پولی که می خواستی کار  
باهاش راه بندازی رو نداده.

سهیل بی تفاوت سرش رو بالا می اندازد: نه می گه تا  
زن نگیری خبری از پول نیست.  
-میگم طنز تو چی کار با مهدیار کردی فراری شده از  
دستت؟

می دونم به شوخی می گه ولی من دلم می گیره از  
حرفش: من چی کارش کردم؟ اون اصلا از روز اول  
ازدواج تا الان برام یک روزم وقت نداشته، همش میگه  
پرونده پرونده دیگه خسته ام کرده سهیل.  
اشک تو چشم هام می نشینه؛ با بغض میگم: همیشه از  
بچگی بهم توجه داشت، یا با دشمنی یا با دوستی.

اون روز که تو چاله افتاده بودم و کمکم کرد پیام بیرون  
بعد بهم اعتراف کرد عاشقمه انگار دنیا رو بهم دادن.  
اما الان هر چقدر می‌گذره دارم پی به این می‌برم  
عشقش و همه‌ی ادعاهاش دروغ بوده.  
سهیل مثل همیشه با دیدن اشک‌های من از اون حالت  
شوخش بیرون میاد و جدی می‌شه: اون روز که بهت  
گفتم باهاش فرار کن چون فکر می‌کردم برات  
بهترینه.

ولی وقتی فهمیدم به جای مراقبت ازش خودش باعث  
آسیب بهت شده خیلی زود فهمیدم درباره‌ش اشتباه  
می‌کردم.

حالا هم اینجوری زانوی غم بغل نگیر، طنازی که من  
می‌شناختم انقدر منفعل و ضعیف نبود.

اگه می بینی نمی تونی تحملش کنی ارزش جدا شو خودم  
قول می دم کمکت کنم.

-بعدش چی کار کنم برم خونه آقاجون برم عمارت؟  
-می تونی با مهریه ت آپارتمان رو ارزش بگیری و اونجا  
زندگی کنی.

برای خرج و مخارج و کارم خودم کمکت می کنم.  
هیچ وقت بخاطر اجبار با مردی که برات ارزش قائل  
نیست زندگی نکن طناز.

درسته آقاجون در ظاهر باهات همیشه سر لج بود، اما  
در نهایت اونم تو رو که نوه عزیز دردونه ش هستی رها  
نمی کنه.

خوب فکر کن بین می تونی زندگی رو نجات بدی و  
زندش کنی، اما اگر خودش نمیخواد زنده بشه و مرده  
پس ارزش بگذر

#دشمن جون  
#پارت دویست ویک

حرف های سهیل من رو به فکر فرو می بره.  
حالم از زندگی که برای خودم و مهدیار درست کرده  
بودم بهم می خوره.  
من باید با اون صحبت می کردم و در نتیجه اقدامی  
مناسب.  
سهیل که من رو پریشون حال می بینم میگه: نبینم تو  
لک باشی طناز خانم.  
-سهیل چرا ما آدم ها ازدواج می کنیم که اینجوری  
بعدش حرص و جوش بخوریم و افسرده باشیم.

-چون گاويم، بابا ازدواج چيه؟ آدم بايد خوب كيف و  
حالش رو بكنه دنيا دو روزه بابا.  
بلند شو بریم اطراف یکم چرخ بزیم.  
فردا تو کافه دوستم آرش قرار مافیا بازی کنیم پایه ای  
بیای؟

-یعنی بشم همون طناز قبل؟  
-نه دیگه به اون شدت یادته با پسره بدبخت دعوات  
شد.

بلند می زنم زیر خنده و سر تگون می دم.  
سهیل پام به پام می گه و می خنده و با هم قلیون  
می کشیم.

ساعت ده شب بود که سهیل منو می رسونه در خونه: اگه  
مهدیار دیر میاد بریم عمارت؟  
-نه بابا دیگه تا یازده میاد نهایت من برم بای.

با قدم های سنگین و سلانه سلانه از پله های آپارتمان  
بالا می رم.

کلید می اندازم تو قفل و کفش هام رو بی حوصله کنار  
در رها می کنم.

با دیدن مهدیار با چهره نگران تعجب می کنم: چه زود  
اومدی.

-با کی اومدی خونه؟

-با سهیل چیه انگار نگرانی؟

جلو میاد و دو طرف بازوم رو می گیره: امروز رفتی

عمارت یا جای دیگه بودی؟

اگه با این حالت نمی پرسید راستش رو نمی گفتم، ولی

چون زل زده بود بهم متوجه شدم چیزی فهمیده.

-با هم رفتیم دربند

پلک می زنه و میگه: چرا بی خبر می ری.

دشمن جون

-تو خیلی گوشی جواب میدی؟  
-طناز تو ازدواج کردی چه دلیلی داره با پسره غریبه  
بری دربند؟

-ازدواج کردم اسیر که نیستم.

#دشمن جون

#پارت دو یست و دو

مهدیار بی حوصله و خشمگین چند باری نفس می کشه.  
سپس به طرف بالکن می روه.  
منم به زیر دوش می رم و بعد از خوردن چای به رخت  
خواب.

مهدیار هم روی کاناپه وسط پذیرایی می خوابد.



طرف های صبحه و من بر خلاف همیشه زود از خواب  
بیدار می شوم.

حس تشنگی وادارم می کنه به آشپزخونه برم.  
متوجه صدای مهدیار می شوم.

با موبایلش حرف می زنه.

-تو باید صبور باشی سمیرا من که نمی تونم به این  
راحتی ها کاری پیش ببرم.

سرهنگ من رو از پرونده کنار گذاشته، سبحانم اصلا  
همکاری نمی کنه باهام.

دستش رو چنگ می زنه بین موهایش و با کلافگی می گه:  
سرهنگ فهمید داره پنهانی تو پرونده ها سرگ می کشم  
می خواست بندازدم بازداشتگاه نظامی، تو متوجه نیستی  
چقدر تحت فشارم.

شدم چوب دو سر نجس، نه اون طرف باورم دارن نه تو  
باید فرصت بدی.

با صدای بلند شبیه فریاد می گه: خیلی خب خیلی خب.  
بعد گوشی موبایلش رو با خشم پرت می کنه روی مبل و  
تازه نگاهش به من که هاج و واج ایستادم وسط خونه  
می افته.

-از کی اینجایی؟

خیلی سریع پازل های توی مغزم رو کنار هم می چینم:  
سمیرا و مهدی خان تهدیدت کردن که باهاشون  
همکاری کنی؟ مافوق هم فهمیده و از پرونده کنارت  
زده درسته؟

جلو میاد یک پوزخندی ته نگاهشه، یک حالتی که انگار  
اون خشمه رفته حالا جاش رو داده به تفریح.  
-خب خانم مارپل چاره چیه؟

-تو نباید باهاشون همکاری کنی! برو به اداره بگو برات  
مامور بفرسته مراقبت کنه.

-اون وقت اگه پای میلیارد ها پول و جون و سلامت تو  
وسط باشه چی؟  
سکوت می کنم.

-پای دوازده میلیارد پول و یک سهم تو شرکت صادراتی  
فرش ستاره و چند درصد سهام تو دبی و...

-مهدیار تو که فقیر نیستی، پس وظیفه ت چی؟  
-برای چه کسی انجام وظیفه کنم؟ وقتی بالا دستی های  
ما تو ویلا های میلیاردي شون نشستن و من و همکارام  
باید برای یک حقوق بخور و نمیر خودمون رو بندازیم  
جلوی تیر و تفنگ....

انگار دارم خواب می بینم، چشم هام رو ماساژ میدم:  
مهدیار این خودتی؟!!!

## #پارت دویست و سه

مهدیار بدون اونکه جوابم رو بده برمی گرده به اتاق و  
روی تخت دراز می کشه.  
منم با درد بدی که تو قلبم سنگینی می کنه به سمت اتاق  
میرم.

-مهدیار درباره اون حرفا.

-حوصله ندارم بخوایم.

-داری با سمیرا همکاری می کنی؟

جوابی بهم نمیده.

انگار من و مهدیار از هم فاصله گرفتیم و مهدیار دیگه  
اون آدم قبل نیست.

تا خود صبح خواب به چشم هام نمیاد و حالم به شدت  
خراب میشه.

سه روز از اون اتفاق و حرف های مهدیار می گذرد.  
در طول این سه روز انقدر شب ها دیر به خانه میاد و  
زود میره که فرصت نمی کنم اونو ببینم یا باز با هم  
حرفی بزنیم...

روز سومه که اتفاقی مهیب رخ می ده.  
اتفاقی که مثل وزش یک طوفان در چمن زاری آروم  
زندگی منو بهم می ریزه.  
صبح روزی است که نتایج انتخاب رشته می آد.  
بعد از اینکه می بینم در رشته معماری دانشگاه دولتی  
قبول شده و به ارزویم رسیده ام با خوشحالی اول از همه  
با مهدیار تماس می گیرم.

اما او جواب نمی‌دهد، دلم کمی به شور می‌افتد.  
همان لحظه شماره سهیل رو می‌بینم.  
-سلام فتنه خانم بینم شیری یا روباه.  
-شیره شیر همون رشته ای که دوست داشتم قبول  
شدم معماری دانشگاه تهران.  
-مبارک مهندس آینده، بینم به مهدیار گفتی؟  
دلم می‌گیرد، باز در این شرایط مهدیاری نبود و سهیل  
جای او پاسخ داده بود.  
-سهیل مهدیار خیلی عوض شده.  
انگار دیگه اون آدم سابق نیست.  
نمی‌دونم کی بغضم می‌ترکه و اشک هام جاری می‌شه.  
سهیل آروم و با دلسوزی می‌گه: طناز می‌خوای پیام  
پیشت باشم؟  
-سهیل من خیلی تنهام.

انتظار دارم سهیل باز مثل همیشه مسخره بازی در  
بیاورد ولی با صدای خشمگین می‌گه: بخاطر اون عوضی  
گریه نکن.

صدای فریادش و بعد قطع شدن گوشی موبایل شکه‌ام  
می‌کند.

برای اینکه آرام بشم میرم دوش پنج دقیقه‌ای می‌گیرم  
و تن پر دردم رو به خنکار آب می‌سپارم.  
بعد با همون حوله دراز می‌کشم رو تخت هنوز نیم  
ساعت نشده که صدای ضربه در میاد.

#پارت دویست و چهار

با باز کردن در و دیدن سهیل تو آستانه در بهت زده و  
متعجب می‌گم: سهیل اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاهم می‌کنه، عمیق و طولانی انگار پشت اون چشم  
های عسلی که همیشه معمولی و گاهی با تفریح نگاهم  
می‌کرد یک دنیا حرفه، یک دنیا غمه...

-پوش بریم بیرون.

-کجا بریم سهیل؟

-تنها نمون گریه نکن، دلم نمی‌خواد طن طن خنگول رو  
اینجوری بینم.

نفس راحتی می‌کشم و به او پشت می‌کنم: خب پس  
سهیل خودمونی بیا تو تا برم حاضر بشم.

-جلوی در صبر می‌کنم.

از اینکه تعارفم رو رد می‌کنه، متعجب می‌شم.

یک مانتو اسپرت سفید از اون مدل‌هایی زیاد به تن  
نمی‌چسبه و حالت گشادی داره می‌پوشم همراه شلوار  
لی و موهای خیس رو هم داخل یک کلاه حجاب میذارم



تا آبش کشیده بشم و یک کلاه نقاب دار سفید سرم  
می کنم.

کفش کتونی هم تیپ اسپرتم را تکمیل می کند.  
-کجا بریم؟ بریم عمارت پیش مامانم اینا؟!.

-نه اونجا الان شلوغه حوصله سپهر رو ندارم.  
-سپهر قصد نداره بره خونه خودش لنگر انداخته.  
-میای بریم دیر شد.

با هم به کافه دوستش می ریم، همون آرش که قبلا بارها  
دیده بودمش.

با دیدن من سلام گرمی می کنه و دستش رو جلو میاره.  
می خوام باهاش دست بدم که سهیل جای من دستش رو  
می گیره و اون رو کنار می کشه.  
-بریم بالا امروز مافیا بازی می کنن.

-ايول خيلي وقت بود هيجان نداشتم.

سهيل زير لب غر مي زنه:

-معلوم نيست شوهرت داديم يا فرستاديمت اسارت.

دور هم مي شينيم، آرش و سهيل ميشم و مانا هم دوستان

سهيل و ارش هستن و چند دختر و پسري كه بخاطر

بازي مافيا اومده بودم.

انقدر مشغول بازي هستم كه فراموش مي كنم ساعت

چقدر گذشته.

سهيل نگاهی به ساعتش مي اندازه و مي گه: دوستان

بايد بريم.

مانا و ميشم اعتراض مي كنند ولي سهيل اشاره مي كند

بلند بشوم.

با هم مي ايستيم و به سمت در خروجي مي رويم.

سوار ماشین می شیم: می خوام امشب برم خونه.  
-طناز چرا با مهدیار حرف نمی زنی چرا نمیرید مشاوره.  
-اون خیلی عوض شده سهیل.  
-باهاش حرف بزن طناز بین دردش چیه درمانش شو،  
تو می تونی.  
نگاهی کوتاه بهم می کنه و دوباره مشغول رانندگی  
میشه.  
منم به فکر فرو میرم، حق با سهیل بود باید کاری  
می کردم.  
نزدیک خونه می رسیم، امیدوار بودم مهدیار خونه باشه.  
-ممنون سهیل بودنت باعث شد برای یک روزم  
مشکلاتم رو فراموش کنم.

#پارت دویست و پنج

همین که سهیل ازم فاصله می گیره مهدیار رو تو بالکن  
می بینم ایستاده و داره سیگار می کشه.  
با ورودم به خونه و دیدن مهدیار این بار منم که به جای  
اون نگاهی ناراحت و طلبکار گونه به اون می اندازم: چه  
عجب امشب رو زودی اومدی.  
- با سهیل بیرون بودی؟  
- آره مهدیار با اون بودم، از این به بعدم بیشتر و بیشتر  
باهاش میرم بیرون.  
می دونی چرا چون تو توی لعنتی برام کمبود گذاشتی،  
حتی یک ذره برای این زندگی اهی میت قائل نبودی.  
من زن این مرد نشدم تو عوض شدی مهدیار.

مهديار که تمام مدت در سکوت نگاهم می کرد تا تموم  
شدن حرفم چند قدم جلو میاد.  
-طناز.

از آرامشی که داره لجم می گیره، دلم می خواد فریاد  
بزنم کوفت و طناز اما سکوت می کنم.  
-من بهت بد کردم، خیلی بد.  
نباید تو رو وارد این بازی می کردم، الانم میخوام همه  
چیز رو درست کنم.  
اصلا متوجه حرف هاش نمی شدم، از کدوم بازی حرف  
می زد؟

-مهديار چی داری میگی؟ اصلا چرا نمیای از این شغل  
بیرون، بیا بریم رشت دوباره برگرد سر کار قبلیت.  
بازوش رو میگیرم: مهديار به من نگاه کن.

نگاهی غمگین، خشمگین و مستاصل بهم می‌اندازه، بعد  
دستش رو می‌ذاره زیر چونه‌ام.  
-خیلی دوستت دارم طناز.

سرش رو خم می‌کنه و لبش رو روی لبم می‌ذاره انگار  
داره سحرم می‌کنه.

لباش بی قرارم می‌کنه، یادم می‌ره سه هفته است این  
آدم با بی مهری و بی توجهیش چه بلایی سرم آورده.  
دستش با عجله روی دکمه لباسم می‌نشینه و لباسم رو  
باز می‌کنه و با بوسه‌های آتشینش روی شونه و سینه‌ام  
رو می‌بوسه

-اشتباهه طناز ولی تو همه‌ی قوانین من رو زیر پا  
گذاشتی.

با دست هلمش می‌دم و میگم: من رو با رابطه خر نکن.

## دشمن جون

بینی ش رو روی پوست تنم می کشه و می گه: گرما و  
لرزش تنت حرف دیگه ای می زنه.  
با پیش روی اون منم توان مقاومت رو از دست می دم و  
بعد از مدتها طعم هم آغوشی با مهدیار رو می چشم.  
بعد از اینکه یک دوش سر پایی می گیریم مهدیار  
همینطور که سرم روی بازوش قرار گرفته می گه: هیچ  
وقت تو آغوش هیچ کسی اینجوری پناه نگیر طناز  
و گرنه من دیوونه میشم.  
متوجه حرفاش نمیشم، انقدر خستم که پلم سنگین  
سنگین تر میشه و به خوابی عمیق فرو می رم.

#طنازومهدیار

#دشمن جون

#پارت دو یست و شش

بالاخره اون امواج مهیبی که ازش وحشت داشتم زندگی  
آروم رو به تلاطم انداخته و همه چیز رو با خودش  
تخریب کرد..

ساعت هشت صبحه که پلک های خسته و خواب الودم  
رو باز می کنم.  
تنها یک لباس خواب صورتی نخی تنمه و موهای خیس  
بهم ریخته فر خورده.  
انقدر گیجم که متوجه اطرافم نیستم، میرم سراغ  
یخچال و به عادت همیشگی آب سرد رو سر می کشم.  
بعد می رم موبایلم رو برمی دارم و در جواب احوال  
پرسی سهیل کوتاه می گم: خوبم.



یک پیامم از زهره و ژینا دارم که اونام جواب انتخاب رشته ها رو گفتن بهم.

ژینا حسابداری قبول شده و از انتخابش پشیمونه و زهره که بین ما رتبه بهتری آورده علوم آزمایشگاهی قبول شده ولی نگران بود سپهر اجازه نده بهش بره دانشگاه.

تو دلم دارم به طرز تفکر سپهر و زهره غر می زنم که نگاهم می افته روی جای خالی قاب عکس خودم و مهدیار.

توی جام غلتی می زنم و بالشت مهدیار رو تو آغوش می گیرم، یاد اتفاقات دیشب می افتم و مرورش می کنم و در آخر یک خاطره گنگ و محو از دم وم های صبح و بوسه های مهدیار قبل رفتن سر کار جلوی چشمم متصور میشم.

بعد انگار مغزم تازه متوجه پازل اتفاقات شده باشه،  
قاب عکس چرا نبود؟! چرا مهدیار دم صبح ازم  
خداحافظی می کرد؟ سابقه داشته بره ماموریت ولی با  
قاب عکسمون که نه!

مثل برق گرفته ها از جا بلند می شم و میرم سراغ کمد  
مهدیار همه لباساش سر جاشونه اما هر چقدر کشوی  
مدارک رو می گردم شناسنامه اش نیست.  
انگار یک حس مبهمی بهم خبر از اتفاقات شوم رو داره  
میده.

مهدیار و حرف هایی این اواخرش، مهدیار و نبودن  
هاش!

وسط خونه می نشینم، انگار نمی خوام اتفاقاتی که داره می افته رو باور کنم انگار دارم از شون فرار می کنم.

اصلا نمی دونم چی کار کنم؟ اولین کاری که به ذهنم می رسه زنگ زدن به موبایلمشه.

چی می شد بهش زنگ بزنم و اون گوشی رو برداره و من از دلشوره هام بگم و اون در جوابم بگه: برو دختر دیوونه شدی؟!

اما همه افکار خوشبینانه‌ی من با پیچیدن صدای نحسی که می گه گوشی خاموشه نابود می شه.

یک صدای تو سرم فریاد می زنه: مهدیار رفته، بازی با تو رو تموم کرده، خودش دیشب گفت.

#پارت دویست و هفت

انگار مغزم قدرت تحلیل خودش رو از دست میده و  
برای ساعتی طولانی بدون اینکه کاری از دستم بر بیاد  
مثل یک مجسمه توی خونه زل میزنم به در و دیوار.  
هر چقدر فکر می‌کردم الان چی کار کنم؟ کجا برم  
دست به دامن کی بشم بتونم از مهدیار خبر بگیرم  
کسی به ذهنم نمی‌رسید!  
تنها کسی که فکر کردم ممکنه بتونه کمکم کنه سبحان  
بود.

نمی‌دونستم بهش زنگ بزنم و چی بگم؟ اصلا شماره  
تلفنش رو داشتم یا نه؟  
با شماره زهره تماس گرفتم.

با پیچیدن صدای زهره تو تلفن اصلا یادم رفت با  
سبحان کار دارم و با صدایی بغض آلود و لرزون می  
نالم: زهره من طنازم.

من و زهره اون قدر ها با هم صمیمی نبودیم، ولی انقدر  
درد پشت صدام هست و نگران میشه: طناز تویی برات  
اتفاقی افتاده؟

صدام از ته چاه انگار در میاد، یک حس بدی دارم با  
همون صدای گرفته: شماره سبحان رو داری یا اون  
خواهرت که نامزدشه؟

زهره جواب میده: سبحان رفته ماموریت ستاره هم  
اینجاست چی شده طناز؟

حتی توان گفتن حقیقت رو ندارم گوشی رو قطع می کنم  
و وسط اتاق شروع می کنم به اشک ریختن و گریه  
کردن.

نیم ساعت بعد صدای در زدن های پیاپی کسی من رو از  
اون حالتی که دارم در میاره.

میرم پشت در و با دیدن زهره و ستاره اونم جلوی در  
خونه‌م متعجب می‌شم.

-طناز حالت خوبه؟

می‌خوام جواب زهره رو بدم که سرم گیج می‌ره و چشم  
هام همه جارو تاریک می‌بینه.

دست می‌گیرم به در تا نیافتم، زهره باز صدام می‌زنه اما  
انگار نای جواب دادن ندارم.

ستاره خواهر بزرگ تر زهره است، می‌دونستم

پرستاری خونده با دیدنم حالم دستم رو می‌گیره و

کمک می‌کنه وارد خونه بشم.

-زهره برو یک آب قند و گلاب برای دوستت درست  
کن.

زهريه تو آشپزخونه چرخ مي زنه و مي گه: گلاب از كجا  
بيارم.

سرم رو اصلا نمي تونم بالا بيارم به سختي مي گم:  
تويخچاله.

زهريه مشغول ميشه و ستاره كمك مي كنه دراز بكشم.  
از داخل كيفش دستگاه فشار در مياره و فشارم رو  
مي گيره: حالت چه طوره؟

-حس مي كنم دارم سكته مي كنم.

-فشار عصبيه اگه تحمل نداري بريم بيمارستان.

زهريه با ليوان اب قندش مياد و من يك ضرب آب و  
قند رو سر مي كشم.

#پارت دويست و هشت

انگار با نوشیدن اون لیوان آب و قند دوباره خون به  
مغزم می‌رسه.

کمی به خودم میام ساعت ۱۲ ظهره و من حتی نتونستم  
لب به صبحونه بزنم.

ستاره رو فقط دو بار دیده بودم یک بار تو مهمونی  
آشناییش یک بارم جشن عروسی زهره.

ستاره خواهر ناتنی زهره بود، دختر سرهنگ حسینی  
دوست پدر بزرگ و بابا.

-طناز چرا به این حال و روز افتادی ربطی به آقا مهدیار  
داره؟

نگاهی به ستاره می‌اندازم و با بغض می‌گم: مهدیار ترکم  
کرده ستاره خانم از پیش من رفته.

زهره با بهت و ناباوری می‌گه: چی چرا یک دفعه‌ای؟



ستاره عميقا به فکر فرو می‌ره و میگه: سبحان یک ماهه  
رفته ماموریت و تو فکر می‌کنی ربطی به ترک کردن  
مهدیار؟!

زهره می‌پره وسط حرف خواهرش و میگه: خب  
معلومه یک ربطی داره. آقا مهدیار که الکی طنز رو رها  
نکرده، حتما اتفاقی افتاده یا ماموریتی داره.

اصلا جای سکوت حرف بزن بینم چی شده؟  
ستاره دستم رو می‌گیره و میگه: میخوای یک سرم  
برات بزنی کمی سر حال بیای؟

سر تگون می‌دم که یعنی نه و به زهره میگم: ببخشید  
نگرانتون کردم، این مشکل منه خودم حلش می‌کنم.  
اخم های زهره درهم گره می‌خوره و پشت چشم نازک  
می‌کنه: حرف نزن طنز الان مسئله تعارف نیست ماجرا  
جدی تر یک ترک کردن ساده هست.

ستاره متفکرانه می پرسه: رو چه حسابی این حرف رو  
می زنی؟

-آقا مهدیارم مثل سبحان مامور پلیسه تو خودت رو  
بذار جای طناز سبحان یک شبه ولت می کرد شک نمی  
کردی؟

من حس می کنم مهدیار دلیلی پشت رفتار شه.  
می خوام رو حرف های زهره فکر کنم اما سر گیجه و  
حال خرابم اجازه نمیده.

دستم رو به دسته مبل می گیرم تا بلند بشم که سرم  
گیج میره و میخوام بیافتم که ستاره زیر بازوم رو  
می گیره و خطاب به خواهرش زهره می گه: کمک کن  
طناز رو ببریم دکتر اینجوری با نشستن کاری از پیش  
نمیره.

#دشمن جون

#پارت دويستونه

عاقبت با ماشین ستاره به بیمارستانی در نزدیکی  
آپارتمان می ریم و اونجا من بخاطر فشار عصبی یک  
سرم همراه آرامبخش می زنم.  
زهره می خواد ماما رو با خبر کنه اما اجازه این کار رو  
بهش نمیدم.  
تا یک ساعت که زیر سرمم بعدم انقدر سرم سنگینه که  
فقط دلم می خواد تو خلوت خودم بخوابم.  
بعد از اینکه به خونه می رسیم از زهره می خوام بیشتر  
خودشو تو دردسر نندازه و بره.  
زهره ناچار و بخاطر تماس های سپهر سریع برمی گرده  
و قول می ده حرفی به خانواده ها نزنه.

اما ستاره پیش من می‌مونه و هر چقدر اصرار می‌کنم  
تنهام بذاره قبول نمی‌کنه.

به اتاق میرم و خیلی زود بخاطر اثر دارو ها خوابم  
می‌بره و ستاره هم برام سوپ می‌ذاره.

با شنیدن صدای حرف زدن ستاره با موبایلش از خواب  
۲ ساعت بیدار می‌شم.

صدای حرف زدنشون به گوشم می‌رسه.

-سهراب باورم نمیشه یعنی داری میگی مهدیار خیانت  
کرده.

آخه امکان نداره...

چی بگم والا؟! آره الان خوابه بیچاره از رنگ به رو

نداشت مسکن بهش زدن و رفت خوابید.

باشه مراقب خودت باش عزیزم.

با قطع شدن تماس با گام هایی که به زور حرکت می  
کنه و سلانه سلانه وارد اتاق میشم.  
این اتاق که حکم انباری رو داشت قرار بود یک روز  
اتاق بچه من و مهدیار بشه اما حالا چی شد؟  
حق من اینجور رفتنش نبود!  
حق من دیدن بی مهری هاش نبود!  
-ستاره می شه پیرسم کی پشت تلفن بود؟  
ستاره سکوت طولانی می کنه و من با پوزخند می گم:  
لطفا ملاحظه منو نکن من حق دارم همه چیز رو بدونم.  
-پشت تلفن سهراب بود یعنی همون سبحان.  
-مهدیار فرار کرده؟  
-مهدیار به منصور مالکی کمک کرده از دست پلیس  
فرار کنه، نمی دونم قضیه چیه اما مهدیار الان یک

مجرمه و تو هم احتمالا برای توضیحات همین روزا به  
اداره پلیس می‌ری.

ستاره متاسف نگاهم می‌کنه، با وجود بغض تو گلوم  
لبخند می‌زنم: یک صدایی به چیزی از درونم شعله  
می‌کشه و می‌گه اینا همه دروغه.  
نمی‌دونم ستاره دلم نمی‌خواد بشینم و غصه بخورم این  
روزای لعنتی فقط باید بگذره.

#پارت‌دویست‌وده

باورم نمی‌شد یک روز بشینم و با ستاره خواهر ناتنی  
زهره درد و دل کنم.  
ولی زدن حرف هام بهش کمی آروم ترم کرده بود.

ستاره هم خوش بختانه فقط گوش کرد و سعی نکرد با  
نصیحت من رو راهنمایی کنه.  
بعد از ظهر همون روز سبحان همکار مهدیار با ظاهری  
گرفته و حالی متاثر اومد دنبال من و ستاره.  
با دیدنش یاد اون روزایی افتادم که مهدیار منو بازی می  
داد تا کار خودش رو پیش ببره.  
سبحان با اینکه معلوم بود خسته است وارد واحد ما شد  
و نگاهی غمگین به در و دیوار خونه انداخته و رو مبل  
می نشینه.  
ستاره بر خلاف زهره قد بلند و هیکل باریکی داره  
پوسن گندمی رنگش هم صورتش رو با نمک کره.  
چقدر به سبحان چشم ابرو مشکی میاد.  
-آقا سبحان می شه بهم بگید دور و بر من چه خبره؟  
-راستش همه ما هم مثل شما گیج شدیم طناز خانم.

چند سال بود دنبال یک سرکرده گروه قاچاق عتیقه بودیم.

اسمش منصور مالک بود و هیچ رد و نشونه خاصی ازش وجود نداشت که بتونیم دستگیر یا محکومش کنیم. تا اینکه منصور مالک خونه‌ای که سابقا مال فردی به اسم مهدی میران بوده رو می‌خره.

پلیس به این خرید و فروش مشکوک میشه و درباره مهدی میران تحقیق می‌کنه.

مهدی میران بیست سال پیش توی تصادف رانندگی مرده بود در حالی که مضمون به قتل فرشته بزرگ زاده بود و با همون مرگ مشکوک پرونده بسته شده بود. همه‌ی اینا پازلی شد تا ما به ارتباط مهدی و منصور مشکوک بشیم..



از طرف ديگه منصور براي پدر تو يك مبلغی واریز کرد  
که باز به ما سر نخ داد.

حتما از زبون مهدیار شنیدی که چجوری مامور مخفی ما  
شد و چیا شنید من دیگه برات نمی گم.

فقط بعد دستگیری منصور پدر تو هم تبرئه شد ولی  
وکیل هفت خط منصور اون رو توی دادگاه تبرئه کرد و  
باز دست ما موند تو پوست گردو.

همون روزا بود که باز تحقیقات رو شروع کردیم.  
این بار توسط مامور مخفی مون به سمیرا دختر منصور  
نزدیک شدیم.

اما ناگهان نمی دونم چی شد که مهدیار اومد ملاقات  
منصور و با هم شروع کردن به جر و بحث و تو  
حرفاشون ما فهمیدیم منصور پدر واقعی مهدیار و همون  
مهدی خانه.

سرهنګ که خيلي احتياط می کرد مهديار رو بخاطر  
نزدیکی به مهدی از پرونده کنار گذاشت اما مهديار  
پنهانی داشت تحقیقات می کرد و همچنان با سمیرا در  
ارتباط بود.

تا اینکه چند هفته پیش مهديار تنها مدرک جدی و  
محکم ما که نشون میداد مهدی خان همون منصوره رو  
از بین برد و کمک کرد مهدی خان و دخترش سمیرا از  
ایران فرار کنن.

خودش هم با میلیارد ها دلاری که بهش رسیده بود  
فرار کرد.

نه من و نه سرهنګ باورمون نمیشه اما همه مدارک  
نشون میده مهديار راه خودشو گم کرده و وسوسه های  
اون پدر و دختر عاقبت مهديار رو از راه بدر کرد.

## #پارت دویست و یازده.

دلم می خواد فریاد بزnm و بگم دروغه اما حقیقت انقدر  
مسلم بود که قابل چشم پوشی نبود.  
فردای اون روز یک مامور زن و مرد اومدن و ازم چندتا  
سوال پرسیدن و بعد از اینکه از من چیزی دستگیرشون  
نشد از خونه رفتن.  
ستاره و زهره حتی سبحان چند بار باهام تماس گرفتن  
و حالم رو پرسیدن، بعد اینکه جواب تک تکشون رو  
دادم ازشون خواهش کردم به مامان و بابا و سهیل  
حرفی نزنن، هرچند مطمئن بودم زهره به زودی همه  
چیز رو می گه.  
جلوی آینه می ایستم، به تصویر خودم نگاه می کنم.

به دختری که عاشق شد و جرعت نکرد عاشقی کنه و  
وقتی یک قدم جلو گذاشت از طرف معشوقش پس زده  
شد.

نمی‌دونم مهدیار واقعا با پدرش مهدی خان فرار کرده و  
این یک نقشه از طرف پلیسه در هر دو صورت مهدیار  
برای من مرده بود.

اون پول و شغلش رو به زندگی کنار من ترجیح داده  
بود پس چرا من باید برای نبودش افسوس می‌خوردم؟  
نگاهم روی موهای فر و مواجهم گره می‌خوره، یاد دست  
های مهدیار لا به لای موهام می‌افتم.

اشک حلقه می‌زنه تو چشم هام از موهام متنفرم، از  
یادآوری لمس اونا توسط مهدیار متنفرم اصلا از همه  
چیز متنفرم.

یک قیچی ابرو گوشه میز آرایشمه خیلی کوچیکه برش  
می دارم و با نفرت و بیزاری تیکه تیکه از موهام رو به  
قیچی می سپارم.

اشک هام روی زمین می چکه درست کنار موهای تیکه  
تیکه شده ی بی نظم.

همون لحظات که از همه چیز بریدم و دلم از دنیا پره  
ضربات محکم در من رو از اعماق غم و اندوهی که  
توش دست و پا می زدم بیرون می کشه.

زیر پام پر از موی ریخته مشکیه و صدای مردانه سهیل  
کل راهرو رو پر کرده.

-طناز باز کن این درو لعنتی.

دلم تنهایی می خواد اما می دونم سهیل سمج تر از این  
حرف هاست که بیخیال بشه و بره .

سلانه سلانه می رم جلوی در و قفل در رو باز می کنم.

همین که نگاهم به صورت نگران و آشفته سهیل می افته  
اشک هام شدت می گیره و بغضم بی صدا می شکنه.  
-سهیل.

### #پارت دویست و دوازده

برای اولین باره که سهیل من رو محکم در آغوش  
می کشه و تو بغلش میگیره و با صدایی مهربون می گه:  
آروم باش طناز  
-چجوری آروم باشم سهیل.  
در رو می بنده و میاد داخلش: این چه سر و وضعیه.  
تازه یاد موهای کوتاه و بلند دورم می افتم.  
-سهیل من از خدا چیزی جز یک زندگی آروم نخواستم  
چرا اینجوری شد؟

-طنازی که من می شناختم انقدر آسیب پذیر نبود.  
-طنازی که تو می شناختی مرد، یعنی کشتنش.  
-از زهره شنیدم چی شده! طناز شاید مهدیار بخاطر  
ماموریتی چیزی رفته باشه هان؟  
پوزخندی به تلخی چای جوشیده شده می زنم، همون  
چایی هایی که بخاطر حواس پرتیم زیاد روی شعله  
می موند و تلخ و بد مزه می شد.  
وقتی زمان یک چیزی بگذره عین چای جوشیده تلخ و  
خراب میشه.  
رفتن مهدیارم همین معنا رو داره، اون شاید یک روز  
برگرده اما برگشتش بی فایده ست چون الانی که  
می خواهمش نیست.

-برام مهم نیست علتش چیه سهیل مهدیار به هر دلیلی  
من رو ترک کرد پسم زد، حتی دونستن علتشم دردی  
رو دوا نمی‌کنه.

سهیل نفسی عمیق می‌کشه و سر تکون می‌ده.  
نگاهی دقیق بهش می‌کنم، هم قد و قواره مهدیاره خب  
هرچی نباشه پسر عمه پسر دایی هستن.

اما سهیل چشم‌های روشن و موهای خرمایی داره،  
چشم‌های عسلی رنگش از اون دست چشم‌هایی که  
نمی‌توتنه حرف پشتش رو پنهان کنه و آینه تمام قد  
قلبشه وقتی مهربونه یا شیطنتش گل می‌کنه من از  
نگاهش می‌فهمم.

امروز هم این چشم‌هاش دلسوزه ولی من ترحمش رو  
نمی‌خوام.

-مثل کسایی که یک بدبخت رو دیدن نگاهم نکن.



## دشمن بون

-من بهت ترحم نمی کنم فقط نگرانتم.  
دستش رو میاره جلو و یک تیکه از موهای کوتاهم رو  
می گیره: یکمم از دستت عصبانیم بخاطر گندی که به  
موهات زدی.

-بقیه تو همچین مواقعی خودکشی می کنن.  
-بقیه گوه می خورن تو که نباید از یک مشت ترسو و  
بزدل الگو بگیری.

-می گی چی کار کنم؟ برم چای دم کنم و با تو بگو  
بخند کنم انگار نه انگار اتفاقی افتاده؟  
-برو چای دم کن و جوری رفتار کن که انگار اتفاقی  
نیافتاده.

-من مهدیار رو از دست دادم میفهمی سهیل تنها مردی  
که دوستش داشتم بهم رو دست زد و ترکم کرد.

دشمن بون

لبخندی غمگین و تلخ تحویل می ده و می گه: دلت  
می خواد مهدیار رو بدست بیاری؟  
سکوت می کنم، من باز مهدیار رو می خوام؟ الان چه  
حسی بهش دارم دلتنگی؟ خشم؟ عشق یا نفرت؟

#پارت دویست و سیزدهم

سهیل انقدر پایبند شد که تصمیم گرفتم همراهش  
مدتی رو به عمارت برم.  
بالاخره باید تکلیف زندگیم رو مشخص می کردم،  
نمی توانستم تا آخر عمرم این گوشه ی دنیا بشینم و  
حسرت بخورم.  
مامان و بابا و عمو وقتی ماجرا رو فهمیدن غوغا به پا  
کردن.

آقاجون فوری زنگ زد به بابا محمد و مهدیس و ازشون  
خواست به اینجا بیان.

مامان خودش به عوض دلداری من نشسته بود یک  
گوشه و اشک می ریخت.

منکه از این برخورد و ترحم های الکی خسته شده  
بودم کیفم رو بی سر و صدا جمع کردم و رفتم سمت  
خونه ی خودم.

سر راه سهیل سپهر رو می بینم و بدون توجه راهم رو  
می گیرم و میرم سمت خیابون.

-طناز کجا داری می ری؟

این صدای سپهره با خشم برمی گردد سمت و می گم: تو  
لازم نکرده فضولی کنی.

سپهره با نگاهی خشمگین و دلخور پاش رو روی زمین  
می کوبه و نچی زیر لب می گه.

## دشمن بون

- سپهر تو برو خودم حواسم بهش هست.  
سپهر با غرور سرش رو بالا می‌اندازه و دست روی شونه  
سهیل می‌اندازه: مگه تو حریف این دختر بشی بالاخره  
زبون هم دیگه رو می‌فهمید.  
سپس جوری که انگار بی تفاوت و براش مهم نیست  
میره سمت خونه هرچند حسم می‌گه دلش می‌خواد سر  
و از کم و کیف ماجرای ما بدونه و فضولی کنه.  
منتظر سهیل نمی‌مونم و به سمت خیابون می‌رم.  
سهيلم دنبالم می‌افته: طناز وایسا لجبازی نکن.  
- من باهات حرفی ندارم.  
- من دارم کجا سرخرو گرفتی داری می‌ری؟  
- دارم میرم خونه‌ی خودم، برگشتم مصادف میشه با  
اختیار داری دوباره آقاجون و بابا.

-تو آستین سر خود شدي؟ ميخواي بري تنهائي تو اون  
خونه چي کار؟  
به افکار خودم پوزخند ميزنم که فکر مي کردم سهيل با  
بقيه مرداي اطرافم فرق داره.  
اونم يک بزرگ زاده است و مثل بقيه.  
-سهيل من زن مهديارم ديگه دختر اين خونه نيستم.  
سرش رو بالا ميده و موهاش رو چنگ مي زنه: اي خدا  
اين دختر چرا انقدر خره.  
-خر خودتي اصلا من از کي برات مهم شدم؟  
-از وقتي گذاشتي رفتي و من تازه به خودم اومدم و  
ديدم طنازي که هميشه کنارم بوده حالا نيست.  
از وقتي که هلت دادم تو بغل اون بي غيرت و اون به  
جاي اينکه مراقب امانت بزرگ زاده ها باشه گلمون رو  
پر پر کرد.

## #پارت دویست و چهار دهم

-سهیل تو زیادی جوگیر شدی، می‌تونم درک کنم  
بخاطر اینکه تو بودی که گفتمی با مهدیار فرار کنم الان  
حس گناه داری ولی من رو ببین.  
هیچ اتفاقی نیافتاده، شوهر من رفته ماموریت مثل  
همیشه بدون خداحافظی بدون مهر و محبت فقط همین.  
سهیل انگار صبر تحملش رو از دست می‌ده که جوش  
میاره مثل گرگ زخم خورده دور خودش چرخ می‌زنه  
و با دندون‌هایی که از شدت خشم بهم سایشش می‌ده  
میگه: طناز طناز تو دیوونه شدی؟  
داری توهین علنی اون مردک رو انکار می‌کنی؟

## دشمن بون

اون مرد یک زمانی برای من حاجی بود محترم بود ولی  
الان فقط و فقط یک آدم خود باخته است که بخاطر  
چندر غاز شرافتش رو فروخت.

-من باور نمی کنم مهدیار خیانت نکرده  
شاید یک زمانی بخاطر رفتارش ازش دلگیر بودم شاید  
ازش خشم و بی رحمی دیدم اما مطمئنم مهدیار مرد  
خیانت نیست.

سهیل انقدر بهم نزدیک میشه که دستم اسیر بازو هاش  
میشه و با فریاد تو صورتم می گه: بس کن طناز انقدر  
خودتو فریب نده.

آهی می کشم و نا امیدانه سر تگون می دم و می خوام  
کنارش بزنم و برم که با شنیدن حرفش سر جام

میخکوب می شم انگار به گوش های خودم اعتمادی  
ندارم: بمون طناز خودم مراقبتم.

تازه فرصت می کنم به رفتار سهیل و واکنش هاش دقیق  
بشم و اون ها رو تو ذهنم بار ها و بارها تحلیل بکنم.

سهیل هم انگار مثل من دیگه اون دختر سبک و ساده  
گذشته نبود.

اونم عوض شده بود، مسئولیت پذیر شده بود و مرد تر  
از گذشته.

-برگردم عمارت دوباره رفتم سر خونه اول، بذار برم  
سهیل من نمی تونم حالا که دارم طعم آزادی رو  
می چشم حتی اگه این آزادی تاوانش نداشتن مهدیار  
شد و نادیده گرفته شدنم باز نمی تونم از دستش بدم.



بذار برای زندگی خودم تصمیم بگیرم، بجنگم دیگه دلم  
نمی‌خواد گلبرگ کسی باشم، که یکی همیشه چکم کنه  
بهم حکم بده من طعم آزادی رو چشیدم ازم نخواه پیام  
تو عمارت.

سهیل سرش رو بالا می‌بره و سپس دستش رو چند  
باری روی صورتش می‌کشه: خیلی خب برگرد خونت  
ولی شرط داره.

بی اختیار ابرو هام بالا می‌پره:

-برای رفتن به خونه خودم پسر عموم شرط میذاره؟!  
-فکر می‌کنم چیزی بیشتر از پسر عموت باشم، حداقل  
رفیقم.

مکث میکنم سهیل راست می‌گفت او حکم رفیقم رو که  
داره بارها کمکم کرده و دستم رو گرفته:

-شرطت رو می شونم

#پارت دو یست و پونز دم

-گور پدر همه ولی رفتی اونجا حق نداری من رو

بیچونی جواب رو می دی خب؟

-همین.

- چرا ماشینت رو برنداشتی؟

-حوصله سین جین نداشتم.

-برسونمت سویچ بده برم بیارم خب؟

سهیل همیشه پسر سمج و مهربانی است ولی جدیداً

بیشتر از قبل پیگیر من شده.

همیشه وقتی بخاطر تعصبات آقاجون به ستوه می اومدم

تنها فرشته نجاتم سهیل بود.

روزایی که آقاجون اجازه نمی داد توی هیچ اردو  
تفریحی یا مهمونی شرکت کنم این سهیل بود که با هام  
هم دستی می کرد تا بتونم به خواسته دلم برسم.  
همیشه مثل یک برادر کنارم بود، به نیم رخش خیره  
شدم.

یک دستش رو دور فرمان ماشینش گرفته و دست  
دیگش لب شیشه گذاشته.  
صورت کشیده‌ای داره با موهای لخت مشکی و لب‌های  
درشت قسمت زیبای چهرش چشم‌های مهربونش ریز  
و کشیده ولی انقدر مهربون که آدم دلش نمیاد باهاش  
بد تا کنه.

هر چند ما دو تا معروف بودیم به سگ و گربه.

-به چی خیره شدی طن طن؟

-خیلی وقت بود نگفته بودی طن طن.

طرح پوزخند روی لبش می نشینه و ابرو هاش رو بالا  
می اندازه:

-چون یک مدت طولانی که دیگه طناز خانم شده بودی  
تا اینکه با این لجبازی بچگونه باز شدی طن طن.  
-من بچه نیستم سهیل ولی می ترسم، بیشتر اینکه  
نگران رفتن مهدیار باشم، کابوس صلب شدن آزادی  
هام آزارم می ده.

-نترس نمیذارم مثل همیشه.

-سهیل بنظرت کجای راه رو اشتباه رفتن که عاقبتم شد  
طرد شدن اونم بدون هیچ خبری.

حقم حداقل یک توضیح کوچیک بود نه؟

سهیل آهی بلند می کشه یک جوری که من جای خودم  
دلم برای اون می سوزه: طناز تو اشتباه اول اولت این بود

بخاطر فشار های خانوادگی و اجبار آقاجون رفتی سمت  
مهدیار.

هیچ وقت آدم برای نجات از شرایط بد خانوادگی نباید  
ازدواج کنه.

تو هنوز به اون بلوغ کامل نرسیده بودی و البته بقیه  
ماجرا نقصیر تو نیست.

مهدیار بدتر تو اصلا معنی تعهد و زندگی مشترک رو  
درک نکرد.

به جای اینکه از زندگی با همسرش لذت ببره و گذشته  
رو فراموش کنه تو گذشته غرق شد و برای خودش  
ازش یک تیغ تیر ساخت که امیدوارم اون تیغ شاه‌رگ  
خودش رو پاره نکنه.

-تو چقدر عاقل شدی سهیل، قبلا ها فقط تو فاز دختر  
بازی بودی.

دشمن بون

با بادی که به غبغب می اندازه می فهمم همون سهیل  
دیوونه خودمونه.

-بله دیگه من عقل کل جمعتونم.

-اون سهیلی که با هدیه می پرید کجا این پسری که  
دلبسته به کار زندگی کجا؟

-شاید رفاقت با همون هدیه منو آدم کرد.

#پارت دویست و شونزدهم

-اوه چه غلطا هدیه شبیه یک مار سمی فقط نیش می  
زد.

-هدیه که بچه رو انداخت و با پولی که من بهش دادم  
گورش رو گم کرد رفت ترکیه ولی قبل رفتن همه چیز  
رو به مامان و بابا گفت.

تو اون وقتا نبودی طنی نمی دونی چقدر از طرف بابا و  
مامان شماطت شدم و چقدر خجالت کشیدم.  
بابا بخاطر من چند باری قلبش گرفت و نزدیک بود  
کارش به سخته برسه.  
من موندم یک آبروی رفته و اعتماد صلب شده، قبول  
کردم تو فروشگاه کنار بابا و حاجی کار کنم تا قبول کنه  
به آقاجون حرفی نزنه و منو ببخشه.  
از طرفی محبت های سپهر به زهره رو که می دیدم دلم  
می گرفت.  
زهره دختر خوبی بود، هیچ وقت عاشق و شیداش نبودم  
ولی اگه مثل خر لگد نمی زدم به بختم اون دختر پاک و  
مهربون الان زن من بود.

اما من خودم رو تا آدم هایی امثال هدیه که بخاطر پول  
تن به هر رابطه‌ای میدان پایین کشیدم.  
-سهیل من اصلا در جریان این همه سختی که تو  
کشیدی نبودم.

-بله من مثل تو آه و ناله سر نمیدم

اخم هام گره کوری می خوره و دست به سینه می نشینم.  
-ببخشید که من شوهرم یک باره ترکم کرده و از اون  
طرف هر لحظه ممکنه بخاطر کارای مهدیار خان من  
دوباره برگردم خونه‌ی بابام و دوباره حبس خونگی  
بشم.

تو که برات فرقی نداره همین خودت یکی از زندانبان  
های من بودی.



سهیل پقی می خنده انگار نه انگار که دارم با او جدی  
صحبت می کنم: آخی عزیزم تو کوزت تو سیندرلا تو  
همه ی دخترای بدبخت تاریخ اصلا فقط از من بهت  
نصیحت اجازه نده مشکلات زندگی قورت بدن.  
اجازه نده به قول خودت زندانی بشی دوباره تو حالا  
دیگه مستقلاً انقدری که پر بکشی حتی بدون مهدیار.  
اصلا شاید نبودش بیشتر بهت کمک کنه.  
در ضمن من از اون زندان بان خوبا بودم دیگه اگه مایل  
باشی دوباره برگردم به سمتم؟  
چند بار پلک می زنم اما متوجه منظورش نمی شم.  
حتی به ذهنم اجازه نمیدم فکر دیگه ای درباره سهیل  
بکنه، سهیل همیشه سهیل بود همان پسر عموی شر و  
شوری که پایه قانون شکنی هایم است.

## #پارت دویست و هفدهم

سهیل مرا جلوی در خونه پیاده می کنه، خم می شوم تا  
ازش تشکر کنم که اشاره می کنه به موهای نا مرتب  
بیرون اومده از شالم: این موها رو هم مرتبشون کن  
دیگه شبیه آدم های شکست خورده نباش.

نمی دونم با چه عقلی برمی گردم خونه انگار که در و  
دیوار های خونه می خواد من رو ببلعه.  
مامان چند باری زنگ می زنه بعد اینکه می بینم ریجکت  
کردن های من فایده ای نمی کنه ناچار تماسش رو پاسخ  
می دم.

روی کاناپه خونه دراز می کشم گوشی رو میذارم کنار  
گوشم: جانم مامان.

-جانم و کوفت کجا سرخود بلند شدي رفتي؟ طناز تو  
يادت رفته آقاجون و بابات چه قدر روت حساسن بايد  
صبر مي کردی تا محمد و مهديس مي اومدن مي ديديم  
مهديار برنامه ش چيه؟

-مامان تو رو خدا بس کن تو مامان مني اولين اولويت  
بايد من باشم بعد آقاجون حالا که مهديار من رو  
نخواست و بدون هيچ توضيحي رها کرده منم ديگه  
اميدي بهش ندارم اون برام مرده.  
درضمن من ديگه دختر خونه ي بابا نيستم که برام  
تصميم بگيرن پس لطفا بذاريد زندگي کنم.  
مامان با اکراه باشه اي مي گويد و تماس رو قطع  
مي کنه...

با تنی خسته روی کاناپه می‌افتم، در ذهنم جنگ و جدل  
زیادی به پا بود.

یک از سوء افکارم سعی در چینش پازلی داشت که  
سرش ختم می‌شه به مهدیار و بی‌گناهی‌ش از طرفی  
دیگر قسمت دیگر ذهنم بود که نمی‌خواست حق رو به  
مهدیار بده.

اون تعقیب شدن های مشکوک من، سماجت مهدیار تو  
پیدا کردن مدرکی علیه منصور مالک یا همون مهدی  
خان و بعد تغییر رفتارش و دوری کردنش از من همه و  
همه یک پیغام رو به من می‌رسوند.

پیغامی که قلبم خوش بینانه امیدوار بود راست باشه.  
پیغامی که می‌خواستم هرجوری شده قبولش کنم.

شاید همه‌ی این رفتارای مهدیار برای نجات من بود  
شاید مهدیار می‌خواست با ترک کردنم زندگیم رو  
نجات بده.

همزمان که به این احتمالات فکر می‌کردم باز یک  
فکری می‌اومد تو سرم و می‌گفت: خیلی خوش خیالی  
طناز یکم تو واقعیت زندگی کن مهدیار بخاطر طمع پول  
و ثروت رشوه گرفته و خیانت کرده.  
رهات کرد حتی بدون کوچک‌ترین توضیحی، به  
خودت بیا دختر.

با به صدا در اومدن در خونه دست از افکارم می‌کشم.

#پارت‌دویست‌وهجدهم

حتی حوصله‌ی باز کردن در رو هم ندارم، انگار ذهنم  
سرماخورده کرخت و بی حسه و خسته از همه چیز...  
صدای ضربه‌ها که بیشتر می‌شه به تنم توان می‌دهم که  
بلند بشم و برم در رو باز کنم.

با باز شدن در و گره خوردن نگاهم تو نگاه آقاجون  
بدون اینکه اخم‌هاش رو باز کنه و نگاه تو چشم‌های  
عاصی بیاندازه تسبیح تو دستش رو مشت می‌کنه و  
اشاره می‌کنه به خونه: جمع کن بریم.

خیلی سعی می‌کنم جلوی شکفتن پوزخندم رو بگیرم:  
کجا برم اینجا خونه‌ی منه.

-خونه تا زمانی خونه است که شوهر و بزرگ‌ترت توش  
باشه، تنها نوه‌ی دختریم رو نمی‌ذارم اینجا تنها بمونه.  
بیا عمارت تا روشن شدن تکلیف مهدیار اونجا می‌مونی.

انگار همزمان یک سطل آب یخ ریختن روی بدنم  
برگردم عمارت؟ یعنی دوباره اسیر بشوم؟! امکان  
ندارد.

-حرفم همون که شنیدی بود آقاجون، شما دیگه رسماً  
حق نداری بهم زور بگی.

آقاجون پوزخند تلخی می‌زنه و ابروهای کلفتش رو بهم  
گرمه می‌ده: حالا میفهمم چرا اون پسره رو فراری دادی  
تو دختره خیره سری هستی نمی‌تونم حالا که مهدیار  
گذاشته و رفته منم دست رو دست بذارم تا تو یک کاره  
آبروی خاندان ما رو به باد بدی.

میاد جلو و می‌خواد دستم رو بگیره که نمی‌دونم سهیل  
مثل فرشته‌ی نجات از کجا پیداش می‌شه و با تحکم و

جدیت رو به آقاجون می گه: بس کنید لطفا من خودم  
همه جوړه هوای طنز رو دارم.  
آقاجون پوزخندی به سهیل می زنه و می گه: تو خودت  
جیره مواجبت رو از من می گیری اون وقت شدی  
بزرگتر این دختر خیره سر؟  
نمی دونم پیرمرد با این سن و سالش زور و نیرو از کجا  
آورده بود که انقدر با صدای بلند هارت و پورت می  
کرد سهیل عقب نمی کشه و دست آقاجون رو می گیره  
سپس با محترمانه ترین نگاه و لحن می گه: آقاجون الان  
شرایط روحی طنز خوب نیست چرا انقدر داری ازارش  
میدی بخاطر فرار از تعصبات شما زن مهدیار شد  
بخاطر اجبار شما فراری شد و گرنه طنز چیزی جز  
آزادی نخواسته.



عصای مار نشانش رو می کوبه تو ساق پای سهیل  
هرچند آرومه ولی انگار کاریه که سهیل چند سانتی  
عقب میره.

-یک عمر آبرو داری نکردم که شما دو تا بچه بریزد  
دور.

سپس رو می کنه سمت من و با لحنی که برودت و  
سرمایش قلبم منجمد می کنه و نگاهی جدی و بی رحم  
می گه: فردا جل و پلاست رو جمع می کنی و برمیگردی  
عمارت و دوباره میشی دختر بزرگ زاده ها.  
از فکر بهش هم دلم به پیچ و تاب می افته.  
هنوز از پیش در خونه فاصله نگرفته بود که چشمم  
سیاهی می ره و انگار که زمین زیر پام به حرکت در  
میاد.

دستم رو به دیوار بند می کنم تا مبادا بیافتم و بیشتر این  
خورد و داغون بشم...

سهیل با دیدن حالم به خودش میاد بهم نزدیک می شه و  
زیر بازوم رو می گیره می تونم تو چشم های مهربون و  
صاف و صادقش رد پای نگرانی رو بینم: باید بریم  
درمانگاه.

-چیزی نیست خوبم

#پارت دویست نوزدهم

اما حرف من به خرج سهیل نمی ره و اون زیر بازوم رو  
می گیره و با خودش به سمت خونه می بره: برو یک چیز  
پوش ببرمت درمانگاه یک سرم بزنی خوب میشی.

یک مانتو جلو باز از توی کمدم برمی داره و میذاره

جلوی دستم: پیوشش.

-نمی خوام و نمیام.

-لج نکن طناز فشار عصبی داری خوب نیست اینجا تنها

بمونی.

با فرو رفتن سرم توی بازوم چشمم رو از سوزشش

می بندم سهیل بالای سرم ایستاده و جالب اینجاست که

آقا جونم نگرانم شده و چند باری باهام تماس گرفته.

خانم دکتر بخاطر فشار پایینم و افت قند خون سریع

یک سرم قندی برایم نوشته بود.

آستین سهیل رو که بالای سرم ایستاده می گیرم:

-سهیل بگو من رو ببرن از اینجا.

سهیل از خانم دکتر می پرسه: میشه ببرمش خونه با سرم؟

خانم دکتر سرش رو بالا میاره و از پشت عینکش نگاهی بهم می کنه: فشار خونت خیلی پایین بود، ضعف و تپش قلبت هم بخاطر همونه بذار فشارت بیاد بالا بعد با خیال راحت برو.

چشم هام رو می بندم که با شنیدن صدای سوالش خون به یک باره به مغزم هجوم میاره: چند وقته پریود نشدی؟

نگاهم به سهیل می افته که اخم هاش در هم فرو رفته و دسته صندلی رو توی مشتش فشار می ده.

بعد دوباره یاد سوال خانم دکتر می‌افتم، چند وقت پیش  
عادت شدم؟ یک ماه پیش؟ دو هفته ای بود پریودی ام  
عقب افتاده بود...

-دو هفته عقب افتاده حدود یک ماه و نیم پیش.  
-یک تست بارداری بده یا برات یک آزمایش خون  
بنویسم که صد در صد باشه

مغزم شروع به تحلیل حرف های خانم دکتر می‌کنه؛  
آزمایش بارداری؟ یعنی ممکن بود من باردار باشم؟  
چرا امکان نداشته باشه؟ از آخرین دفعه‌ای که من  
مهدیار با هم بودیم هیچ کدوم انقدر حواسمون جمع  
نبود که پیشگیری کنیم.

دشمنِ جون

اشک توی چشمم حلقه می‌زنه، خانم دکتر بعد تموم  
شدن سرمم و برگشتن فشار خونم به حالت نرمال یک  
آزمایش خونم برام می‌نویسه.

تمام مدت سهیل بدون اینکه سکوتش رو بشکنه  
همراهیم می‌کنه، اما نگاه مکدرش و صورتش که به طرز  
عجیبی غمگینه حرف‌های زیادی پشت خودش داره.  
Vip دشمنِ جون:

#پارت‌دویست‌ویست

جواب آزمایش مثل یک پس لرزه است که قدرت  
تخریبش بیشتر از زلزله قبلیه.  
انگار تازه دارن با عمق پوست و گوشت و جونم می  
فهمم توی چه مخمصه‌ای افتاده‌ام.

دکتر چندتا توصیه درباره من به سهیلی که گمون  
می‌کنه همسر منه می‌کنه و ارزش می‌خواد استرسی به  
من وارد نکنه.

سهیل تمام مدت نگاهش به زمینه و انگار توان چشم تو  
چشم شدن با من یا کسی دیگه‌ای رو نداره.

مرضیه جون همیشه می‌گفت یک دیوانه یک سنگ  
بندازه توی چاه هزار تا عاقل نمی‌تونن بیرونش بیارن.  
نمی‌دونم دیوانه این قصه منم یا مهدیار اما این بچه‌ای  
که تو رحم من زندگی و نبض داشت بی‌تقصیر ترین  
موجود این ماجراست.

سهیل در طول رانندگی سکوت تلخی کرده بود و  
کوچک ترین حرفی بینمون رد و بدل نمیشه.

انگار اون هم بخاطر من داره به مسیری میره که انتهایی  
نداره.

مسیری که شبیه یک جاده سیاه و مه گرفته توی شب  
زمستونیه نمی دونی سالم می رسی یا اسیر سیاهی  
میشی و برای همیشه توی اون راه طولانی و بی انتها  
می مونی.

خیلی دلم می خواهد به سهیل بگم دست از همراهی من  
بکشه و خودش رو اسیر این سرنوشت بی رحم من نکنه  
اما این در توان من نیست، از فکر تنها شدن توی این  
شرایط به خودم می لرزم.

انگار میخوامستم سهیلم قربانی تنهایی و بی کسی خودم  
کنم.



دستم رو روی شکمم می‌ذارم جایی که یک موجود زنده  
داره نفس می‌کشه و حتما در هفته های دیگه صدای  
تپش قلبش رو هم به خوبی می‌تونم بشنوم.  
یعنی اون هم قراره مثل من یک دختر باشه یا پسر؟  
از فکر اینکه ممکنه اصلا به دنیا نیاد و توی نطفه خفه  
بشه دلم مچاله می‌شه.  
آیا راضی پا به این دنیا پر از تاریکی بذاره؟ نکنه یک  
روز از اینکه بدنیا آوردمش ازم ناراحت بشه؟  
اگه بدنیا نیاد چی اون وقت روحش من رو می‌بخشه؟  
انقدر افکار در هم و برهم به سرم هجوم میاره که حس  
می‌کنم دارم عقلم رو از دست میدم.  
با شنیدن صدای تیک تیک راهنمای ماشین نگاهم دل از  
جاده می‌کنه و می‌افته به سهیل، پیچیده توی کوچه‌ی ما

## #پارت دویست ویستویک

-زنگ می زنم مامانت بیاد چند شب پیشته.  
-باید کم کم یاد بگیرم تنها باشم.  
کلافگی از سر و رویش می بارید، گوشه‌ی چشمش رو  
خارش داده و می گوید:  
-الان وقت لج و لجبازی نیست.  
-سهیل تو شدی مامور آقا جون؟ تو اومدی کنترلم  
کنی؟  
-خیلی بی معرفتی طناز من کجا کنترلت کردم.  
-باشه من نامرد من بی معرفت فقط دست از سرم  
بردارید همتون.

## دشمن بون

نمیدونم چرا انقدر زود جوش آورده و عصبی شدم  
تاثیرات هورمون های حاملگی بود یا نبود مهدیا یا...

-خیلی خب طنز آروم باش من قصد بدی ندارم، اگه  
اذیت می کنم بذار پای بی تجربگی و تازه کاریم.  
از اینکه اون رو آزار دادم سخت پشیمون میشم.  
-سهیل من خیلی گیجم نمیدونم چی کار کنم  
تا دیروز می گفتم اوکی مهدیار منو نخواسته اشکالی  
نداره اما الان چی بگم؟

سهیل سکوت طولانی می کنه، خیلی دلم می خواد بدونم  
داره به چی فکر می کنه.

دستش رو از سر کلافگی چند بار روی صورتش می کشه  
و سپس می گه: حتی دلش رو ندارم بگم بچه رو سقط  
کن و بگو گور بابای مهدیار.

-خواهش می کنم به مامانم چیزی نگو.  
اگه بفهمن زورم می کنن پیام پیششون.

سرش رو تکیه میداد اول فکر می کنم قبول کرده ولی با  
حرفی که می زنه من رو سردو راهی قرار می ده: اگه به  
زن عمو نگم پس خودم میام پیشش و مراقبتم قبول  
می کنی من پیام؟

لب می گزم و به فکر فرو می رم، من و سهیل از بچگی با  
هم بزرگ شدیم ولی صورت خوشی نداره اون بیاد و  
مراقبت از من بکنه.

-اما...

ابروهاش رو با حالت جالبی بالا می‌اندازه و میگه: امکان  
نداره بذارم با این حال روحی تنها باشی مخصوصا بعد  
اون بلایی که سر موهات آوردی.

-لجهاز مسخره ما بهم نامحرمیم

#پارت دویست و بیست و دو

بوی آتش نذری همه‌ی خون باغ رو پر کرده بود، مرضیه  
جون ترتیب این آتش رو داده بود.

شرط برگشتش به عمارت و زندگیش پیش آقا فقط  
یک چیز بود اینکه اونا دست از سر من بکشن و دیگه

به پر و پای من پيله نكنن هرچند از شخصيت آدمي  
مثل آقاجون كه با زور و اعمال نفوذ سعي داشت  
ديگران رو كنترل كنه بعيد بود قبول كنه و دست از سر  
من بكشه.

اما نفوذ كلام مرضيه جون اون رو مجبور كرده بود و  
آرامش نسبي فعلا بينمون جريان داشت.

چادر مشكي رنگم روي سرم مرتب مي كنم، بهتر ديدم  
از خير پوشيدن لباس هاي مورد سليقه ام در عمارت  
چشم پوشي كنم.

روي يكي از تخت هاي گوشه ي حياط مي نشينم.  
عمه فرخنده و سارا هم امروز از مشهد اومده بودن.  
طبق يك قانون نانوشته سارا حق صحبت با من رو نداره.

با اینکه زیر چشمی نگاهم می‌کنه و می‌دونم ته دلش  
می‌خواد بیاد طرف من ولی از کنار مادرش تگون  
نمی‌خوره.

نمی‌دونم اون با چه جرعتی اومده بود اینجا اما مهدیسم  
در جمع خانوادگی حضور داره، اونم کنار بابا محمد  
نشسته و بنظر نگاهش پر از غم و ناراحتی بود.

ماجرای بارداری رو از دید همه پنهان کرده بودم و نمی  
دونستم تا کی می‌تونم این ماجرا رو مخفی نگهدارم؟!

سهیل تو خونه رفتارش عوض شده بود و من کاملاً  
درک می‌کردم چرا؟

اون نمی‌خواست دردرس جدیدی برای من درست کنه.  
زن عمو به عمد کنار مامان نشسته بود و عکس دخترای

مختلف محل و دوست و آشنا رو نشون می داد و  
می گفت قصد داره از یکی که مورد پسند سهیل باشه  
برای اون خواستگاری کنه.

انقدر دل مشغولی داشتم که آخرین فکرم ازدواج سهیل  
بود.

حتما زن عمو از اینکه می دید سهیل این مدت اخیر دور  
و بر من می پلکه احساس خطر کرده و داره با همچین  
برنامه هایی ابراز مخالفت خودش رو به گوشم  
می رسونه.

به افکار پوچ و تهی در مغزش پوزخند می زنم، سهیل  
همیشه برای من اون پسر عموی عزیز تر از برادر باقی



می‌مونه و من هیچ وقت اون رو درگیر زندگی پر تنش  
خودم نمی‌کنم.

کاش اون روز و اون مراسم ختم به خیر می‌شد و بعد از  
اون اتفاقات عجیب و تلخ رخ نمی‌داد اما انگار دنیا با  
من سر سازگاری نداشت..

#پارت دویست و بیست و سه

بعد خوردن آش و خوندن دعا که نذری زن عمو بود  
همه دور هم نشسته بودیم که آقاجون خطاب به بابا  
محمد گفت: خب محمد خان دست گلی که پسر تون به  
آب داده رو قرار نیست درست کنید؟

بابا محمدم بدون اینکه احساس خجالت کنه نگاهی  
جدی می اندازه به آقاجون و با اون جواب کوبنده  
شمشیر رو از رو می بنده: مهدیار رو تو تربیت کردی  
حاجی، اگه اجازه داده بودی من بالای سر زن و بچه ام  
باشم و زندگی نرمالی داشته باشیم الان این دختر  
قربانی نبود.

آقاجون تسبیح خودش رو توی دستش چرخ می ده،  
مطمئنم با وجود گذشت این اتفاقات ذره ای از تعصبات  
کور کورانه این مرد کم نشده :  
یعنی شما هیچ ارتباطی با مهدیار ندارید؟

مهدیس بالاخره قفل زبانش رو می شکنه و می گه:  
مهدیار روزای قبل رفتنش کنار همسرش بود و

مدتهاست با ما ارتباطی نداره، چرا از نوهی خودتون  
نمی پرسید؟

آقاجون اخی چاشنی نگاهش می کنه و می گه: در هر  
صورت بعد این اتفاق و بی خبر رفتن مهدیار طناز باید  
برگرده خونه و از مهدیار غیابی طلاق بگیره.

مزه دهنم تلخ می شه با گذشت این یک سال و ازدوایم  
با مهدیار و فرارم از این خونه بازم باید برمی گشتم و با  
اجبار آقاجون زندگی می کردم؟! چه بسا یا صلاح دید  
آقاجون یک شوهر اجباری هم نسبیم می شد.

باید بازم می پذیرفتم؟!  
چشم هام رو می بندم، دست مامان دور انگشتای من  
حلقه میشه.

-طناز هر کاری دوست داری انجام بده دخترم من  
حمایت می کنم.

نیرویی درون وادارم می کنه بایستم و با صدایی بلند و  
محکم بگم: آقاجون من دیگه بزرگتر از سنیم که شما  
برام تصمیم بگیرید.

من خودم از پس زندگی خودم بر میام، خونه و زندگی  
من از شما جداست.  
دیگه نمی دارم برای من تصمیم بگیرید.

آقاجون با خشم از جاش بلند میشه و میگه: دختره ی  
چشم سفید با ندونم کاری زن مهدیار شدی حالام تنها  
میخوای زندگی کنی؟

دشمنِ جون

اگه این تصمیم آخرته باید برای همیشه دور خانواده رو  
خط بکشی.

در کمال ناباوری همه بابا که تمام مدت با غمی تو  
نگاهش یک گوشه ساکت نشسته بود از جا بلند می‌شه:  
اگه قرار باشه بخاطر تعصبات شما دخترمو دوباره رها  
کنم و تنها بذارم ترجیح می‌دم از این خونه برم.

اشک تو چشمم حلقه می‌زنه بالاخره بابا و مامان از من  
حمایت کرده بودن...

#پارت‌دویست‌ویست‌وچهار

سوم شخص

سمیرا پک عمیقی به سیگارش می‌زنه و دودش رو فوت  
می‌کنه تو صورتش.

با دیدن نگاه سرد و جدی مهدیار لبخندی عمیق می‌زنه  
و ردیف دندون های سفید و نگین کاشته‌ش رو نشون  
می‌ده.

-باور نمی‌شه تونستی خیلی راحت اعتماد اکبری رو  
جلب کنی.

پوزخندی تو دلش می‌زنه و می‌گه: خیلی راحت؟!  
-اکبری آدم محتاطیه هیچ فکرش رو نمی‌کردم به یک  
مامور سابق پلیس اعتماد کنه.

مهدیار با جدیت و نوعی حالت بی تفاوتی در برابر  
تعریف سمیرا سکوت می‌کنه.

سخت بود جلب رضایت آدمی مثل اکبری حتی اینکه  
پسر مهدی خان یا همون منصور مالکی هم نتونست  
بهش کمک کنه، در نتیجه برای جلب رضایت اکبری  
وارد معامله سختی باهاش شد.

-چی به اکبری وعده دادی که قبول کرد با شرکت ما  
قرار داد ببنده؟

سمیرا رو بی جواب گذاشته و از پشت اون میز که انگار  
یک زندانه براش بلند میشه و میره پشت پنجره  
می ایسته.

اکبری که از همکارهای منصور مالکی بود، آدمی محتاط  
و محافظه کار که تا لجن توی فساد مالی و اخلاقی غرقه  
اما بخاطر زرنگی زیادش نتونسته تا حالا مدرکی علیه  
خودش به پلیس بده.

وقتی تو مهمونی دیشب منصورخان اون رو به عنوان  
پسرش معرفی کرد اکبری اصلا باورش نکرد و خیلی  
سریح و بی پرده گفت: من یقین دارم تو نفوذی پلیس  
هستی.

مهدیار برای ثابت کردن خودش به این آدمای خیلی  
سختی ها کشیده بود و قول مرحله آخرش همین اکبری  
بود.

-چجوری باور می کنی من نفوذی پلیس نیستم؟  
اکبری پوزخندی زده بود و گفته بود: فردا بیا دفترم  
آدرسش رو پدرت داره اگه شرایطم رو قبول کنی یعنی  
اعتماد رو جلب کردی.



با نشستن دست سمیرا روی دستش به خودش اومد:  
مهدیار چی شده از وقتی با اکبری ملاقات کردی تو  
خودت فرو رفتی شرایط اکبری چی بوده؟

به سمیرا نگاه می‌کنه، دختر ناتنی پدرش بود اما از  
همون اول مهرش به دل مهدیار افتاد.  
دختری که تو نه سالگی بخاطر اختیار پدر و مادرش  
فروخته می‌شه به آدم‌های منصور مالک و اون تصمیم  
می‌گیره ازش یک خلافتکار حرفه‌ای بسازه.  
سمیرا روح و ضمیر پاکی داشت اما بخاطر سرنوشت  
تلخش تو مسیر بدی قرار گرفته بود.  
به قرار و مدارش با اکبری فکر می‌کنه، به شرایطی که  
پذیرفته بود؟

دشمنِ جون

کدومش سخت تر بود؟ شرط اول یا دوم؟ شایدم  
جنگالی ترین خواسته‌ای که داشت؟ ازدواج با دختر ۳۲  
ساله‌ش سمن اصلا چرا مردی مثل اکبری که به سایه  
خودشم اعتماد نداره باید همچین پیشنهادی بده؟

#دشمن جون

#پارت دویست و بیست و پنج

باید برای انجام شرط اول اکبری خودش رو آمده می  
کرد.

با فکر به کاری که می‌خواست انجام بده ته دلش  
می‌لرزه.

حتی اگه یک لحظه اشتباه و یا غفلی می کرد همه  
زندگیش به باد می رفت.

پشت پنجره برج می ایسته و به خیابون پر رفت و آمد  
خیره میشه.

هنوز عطر تن طناز رو می تونست به خاطر بیاره و اون  
دست های ظریفی که روی تنش می رقصید.

اکبری شرط گذاشته بود در عوض کشتن طناز بهش  
اعتماد کنه، در واقع شرط اولش برای باور مهدیار کشتن  
طناز بود.

و مهدیار هم این شرط رو قبول کرده بود، به زودی  
آدمی که فرستاده بود طناز رو می دید.

دست و دلش لرزید، اگه آسیبی متوجه طناز می شد  
هرگز خودش رو نمی بخشید.

با نشستن دست سمیرا از فکر در میاد: چی شد مهدیار  
جان؟

نگاهش می کنه، چقدر دلش برای مهدیس تنگ شده  
بود..!

سمیرا رو مثل مهدیس دوست داشت، دختر مظلومی  
بود.

اون شب که بخاطر کارایی که مجبور شده تو گروه  
منصور خان انجام بده اشک ریخت و گفت: از خودم  
متنفرم بخاطر چیزی که شدم...

دل مهدیار برایش سوخت و همون ترحم باعث یک  
دوستی عمیق بینشون شد.

-چیزی شده؟

سمیرا با اکراه می‌گه: بابا منصور گفته یک ساعت دیگه  
بیای دفتر کارم.

سری در برابر حرفش تکون می‌دم که سیگار دومم رو  
آتش می‌زنم: خیلی خب

باید به دیدن منصور خان می‌رفت، اون روز که از زبون  
حاجی شنید پدر واقعیش منصور خانه اول انکار کرد و  
باورش نشد اما با خوندن خاطرات مادرش و اعتراف  
دردناک بابا محمدش متوجه شد همه چیز حقیقت داره.  
حقیقتی تلخ که سرنوشتش رو رو تغییر داد.

مادرش در حالی که عشق محمد رو توی سینه داره به  
اجبار صیغه‌ی مهدی خان شد.

دشمن جون

مهدی خان برای تسلیم کردن فرشته به او تجاوز کرد و  
در طی یک رابطه اجباری مادرش باردار شد اما بعد با  
محمد فرار کرد.

با دیدن عقربه ساعت اتاقش رو ترک می‌کنه و به سمت  
دفتر کار مهدی خان که ابتدای سالن بزرگ شرکت  
قرار داره میره.

شرکت ساختمون سازی مهدیدخان که پوشش کارهای  
خلافشه، از قاچاق عتیقه تا پولشویی و حتی تجارت  
کثیف س.س

#دشمن جون

#پارت دو یست ویست و شش

توی دفتر کارش منتظر مهدیار نشسته بود، همیشه با دیدنش می‌ده نفرت و خشم یا ترحم و دلسوزی؟ سنش حدودا ۵۶ ساله بود ولی جوون تر از حد معمول نشون می داد.

-خب پسرم دیدارت با اکبری چه طور گذشت؟

از اینکه بهم می گفت پسرم تک تک سلول های بدنم حس انزجار می گرفت.

-خوب بود، فقط شرایطی رو برام گذاشته که عمل بهش خیلی سخته.

پوزخند کنج لبش نشون می داد این آدم پشت اون سه شرط عجیب اکبریه.

وگر نه اکبری از کجا باید می فهمید نقطه ضعف من طناز  
و زندگی گذشتم.

به چشم های بی رحمش نگاه می کنم، انگار دو تا تیکه  
تيله سرد و سنگی تو چشم هاشه بدون هیچ حسی.

-چرا تعلل می کنی و بهش عمل نمی کنی؟

-خیلی زود عملی می کنم خیلی زودتر از اون چیزی که  
فکر کنی.

خودش رو به جلو متمایل می کنه و با لحن مشکوکی  
می پرسه: یعنی باور کنم کشتن زنت برات انقدر راحت؟

-می تونم جلوی خودت این کار رو بکنم.

-لازم نیست بی سر و صدا دختره رو یک جا سر به  
نیست کن یا پنهانش کن.



اگه بخوای پا تو این مسیر بذاری و یکی مثل من باشی  
نباید نقطه ضعف بدی دست کسی.

این جماعت همه مثل گرگ آماده شکارن منتظرن تو  
خطا کنی تا سریع نابودت کنن پس حواست باشه.

حرف هاش برام عجیب میاد، انگار تو ذهن منه و می  
دونه چه بگه.

-حرفاتون یادم می‌مونه.

می‌ایستم تا اون اتاق رو که دیوارهای طلایی رنگش  
عجیب برام سخت و خفه کننده بنظر می‌رسه ترک کنم  
که با شنیدن حرفش سر جا می‌خکوب میشم: اون  
دختره، خیلی شبیه فرشته است حتی از مهدیس بیشتر  
شبیه فرشته شده.

امیدوارم سرنوشتت مثل فرشته نباشه.

با ترک کردن اتاق مهدی خان یا همون منصور مالک  
تازه حرفاش رو تو سرم مرور می‌کنم.  
گاهی وقتی باهاش معاشرت میکنم باور نمی‌کنم همون  
آدمی که سالها پلیس دنبالش بوده باشه.  
مهربونی و دلسوزیش نسبت به سمیرا، کمک هاش به  
خیریه از طرفی دست داشتن تو خلاف و فساد.

وارد دفتر خودم می‌شم و به تنها راه ارتباطی که با  
سبحان دارم یک ایمیل می‌فرستم.  
این کار خیلی حساس بود و میتونست زحمات چند ماهه  
ما رو به باد بده.

بعد از اینکه متن رو ایمیل کردم شماره سمیرا رو  
میگیرم و ازش می‌خوام سریع هماهنگی کنه تا اتاقی

دشمن بون

مخفیانه برام توی یکی از هتل های زیر مجموعه  
خودمون رو آماده کنه همه چیز باید دور از چشم  
شریکای مالک و حتی خودش پیش می رفت.

#پارت دویست و بیست و هفت

طناز"

سهیل ازم خواسته بود امشب باهاش برم بام تا قدم  
بزنیم و درباره بچه حرف بزنیم.  
به لطف حمایت بابا آقاجون حسابی سر جای خودش  
نشسته بود و من برگشتم آپارتمان مشترکم با مهدیار...  
هرچند بابا شرط و شروط گذاشته بود که هر شب میاد  
بهم سر میزنه و به قول خودش بچگی و سبک سری

نکنم ولی همین آزادی نسبی برای من کلی امتیاز  
محسوب میشد.

فکر اینکه برگردم خونه آقاجون و دوباره بخاطر سخت  
گیری های اون از هر گونه حضوری تو اجتماع منع بشم  
و اجازه نداشته باشم حتی پام رو از خونه بیرون بذارم  
برام حکم مرگ رو داشت...

یک جور باور اینکه دارم صاحب بچه ای میشم که براش  
آمادگی نداشتم و پدرش من رو ترک کرده سخته.  
جلوی آینه نگاه می کنم، تو ذهنم مرور می کنم، یک  
عروسی که بهم خورد، اولین رابطه مون هم با درد و  
عذاب بود من رو باردار کردی اما رفیق نیمه راه شدی و  
رفتی تو انقدر پست و نامردی و من لعنتی نمی تونم  
انقدر ازت متنفر باشم که نفرینت کنم.

به اصرار مامان موهام رو مرتب کردم، یک مدل قارچی  
دخترونه که سنم رو کمتر از حد واقعی نشون می داد.  
شبيه دخترای ۱۶-۱۷ ساله شده بودم و اصلا بهم نمی  
اومد حامله باشم و در انتظار مادر شدن.

دستم رو روی شکم قرار دادم، واقعا باید این بچه رو  
نگه می داشتم؟

من تازه پا تو ۲۰ سالگی گذاشته بودم و دقیقا ۷ ماه  
دیگه باید مادر یک بچه می شدم؟!

فکر بهش هم تنم رو لرزونند، خدا برام چه آینده غیر  
منتظره ای قرار داده بود!

اون روزی که خودم رفتم دنبال مهدیار و ازش خواستم  
باهام ازدواج کنه، فکر می کردم همه چیز یک بازیه اما  
جایگاهی که الان توش ایستادم اصلا شبیه بازی نیست،

دشمنِ جون

وجود این بچه یک سیلی بزرگ و جدی تو صورتم زد و  
من و به خودم آورد.

با شنیدن صدای موبایلم از جلوی آینه تگون می خورم.  
یک کوله پشتی قرمز می اندازم، یک مانتوی بلند  
پوشیدم و ساپورت همیشه حسرت این آزادی رو  
داشتم اما چرا انقدر غمگینم؟  
چرا دیگه آزادی برام مفهوم دیگه ای پیدا کرده؟!

#پارت دویست و بیست و هشت

سهیل خودش اومده بود دنبالم، با دیدنم لبخندی می زنه  
و میگه: چقدر چتری بهت میاد طناز شبیه دختر بچه ها  
شدی.

دشمن بون

-بهم نمداد مامان یک بچه باشم نه؟

لبخند روی لبش خشک می‌شه و با اخم‌هایی در هم

کشیده می‌گه: پس قبولش کردی؟

-انتظار دیگه‌ای داری؟

-می‌ریم بام حرف می‌زنیم باشه؟

انتظار نداشتم موضوع بچه برای سهیل مهم باشه.

با هم به بام تهران می‌ریم اونجا خیلی شلوغه شب جمعه

است و مثل همیشه جاهای تفریحی شلوغه و پر از آدم.

سهیل در رو باز می‌کنه می‌گه: یکم قدم بزنیم بعد بریم

کافه؟

سوز سردی میاد بازوم رو بغل می‌کنم: چقدر سرده.

-کم لباس پوشیدی خب مگه تو بچه‌ای بابا!

از رفتارش خنده‌ام می‌گیره مثل باباها غر می‌زنه.

یک پتو مسافرتی بر میداره رنگش مشکی و خیلی  
کوچکه: این رو بنداز دور شونه هات یخ نرنی.  
تو الان بدنت ضعیفه نباید انقدر بی پروا باشی.  
-سهیل خدایی شدی کپ پدر بزرگا.  
نگاهی عمیق بهم می اندازه و حرفی نمی زنه.  
پیاده می شم و با هم چند قدمی راه می ریم، یک مشکلی  
که داشتم این بود از بوی تن آدم ها بدم می اومد و ویار  
داشتم.  
برای همین با فاصله از سهیل راه می رم و بینم رو نگه  
می دارم اونم متوجه میشه و فقط با کلافگی نج نج  
می کنه.  
-خب بگو بینم مشکلت چیه؟  
-طناز تو خیلی بیخیالی، حالا گیرم مهدیار رفته و تو باید  
فراموشش می کردی درست ولی الان پای بچه وسط



اومده همین بابات که ازت حمایت کرد پای بچه بیاد  
وسط حمایت به کل یادش میره و خودش رو مسئولیت  
می‌دونه.

تو مگه نمی‌خواستی بری دانشگاه؟ بخاطرش زن مهدیار  
شدی پس الان چی؟ می‌دونی بچه بیاد درس و دانشگاه  
پر؟ باید بشینی کهنه بشوری و بخاطر خرج و مخارجش  
بیای زیر بلیط آقاجون و بابات.

حرف های سهیل عین حقیقت بودن، تازه انگار داشت  
حقیقت تلخ زندگی به گوشم سیلی می‌زد و بیدارم  
می‌کرد.

از فکر اینکه یک موجود بی گناهی که قلب داره و تو  
وجودم داره پرورش پیدا می‌کنه رو بکشم ته دلم  
می‌لرزه.

اشک حلقه می زنه تو چشمم و با بغض می گم: خب چی  
کار کنم سهیل؟ این بچه بی گناه رو بکشم؟ بخاطر  
خودم یکی رو قربانی کنم؟

سهیل نگاهی عمیق تو چشم هام می ندازه و با گوشه‌ی  
شستش گونه‌ی سرد و یخ زدم رو نوازش می کنه از  
رفتارش شکه میشم، هرچند توجه های این چند وقتش  
باعث شده بفهمم چی تو نگاهشه و چی ازم می خواد اما  
بازم باورش و قبولش برام دشواره سهیل حکم برادر  
رو داشت.

-طناز اگه دلت می خواد قاتل اون بچه نشی و بهش یک  
زندگی و خوشبختی بدی با من ازدواج کن.

#پارت دویست و بیست و نه

پیاده روی برای سه ماه اول بارداری غدقن بود اما دلم خیلی گرفته بود و طاقت اینکه توی خونه بشینم رو نداشتم.

یاد سهیل قلبم رو به درد میاره، همین دیشب بود که به یک باره ازم تقاضای ازدواج کرد و من با اینکه دلش رو نداشتم بهش جواب رد دادم.

فکر اینکه بخوام با سهیلی که سالاها به چشم برادر بهش نگاه می کردم ازدواج کنم غیر ممکن بود. اما سهیل که مصمم بود از من جواب مثبت بگیره با پیشنهاد وسوسه برانگیز باعث شد یک بار دیگه سر دوراهی قرار بگیرم.

-تو صوری با من ازدواج کن، قول میدم هم نظر تودبرگرده هم آینده بچه تامین بشه.

منم در جوابش گفتم: نمی تونم سهیل فکر ازدواج با تو  
خیلی برام دور از ذهنه، تو مثل برادرمی بابا لعنت بهت  
بفهم.

وقتی رسوندم خونه تو چشم هاش یاس و نا امیدی رو  
دیدم.

دلم براش سوخت اما چاره ای وجود نداشت.

کمی که قدم میزنم خسته می شوم و با دیدن نیمکت بی  
خیال ورزش شده رویش می نشینم.

پارک خلوت است و یک زن جوان تنها در آن پارک  
حضور دارد.

زن بین این همه نیمکت دقیقا کنار من می نشیند.

می خواهم از کنار برخیزم که با شنیدن حرفش به خودم

می لرزم: خانم طناز بزرگ زاده؟

متعجب و بهت زده پاسخ می‌دهم: بله خودمم.  
با حس بوی تند اسپری نفس کشیدن برایم مشکل می  
شود و پلک‌هایم سنگین شده و دنیا پیش چشمم تیره  
و تار می‌شود.

توی دشت بزرگ بودم، گندمزاری که هنوز طلایی  
نشده بود.

یک پیراهن سفید به تن داشتم و میان گندمزار چرخ  
می‌زدم.

دختر و پسر کوچکی کنارم بودند و از ته دل  
می‌خندیدند...

آسمان آبی بود و هوا معطر همه جا شبیه بهشت بود.  
ناگهان زمین از وسط دو نصف شد دستی از دل خاک  
بیرون اومد و من رو با خودش تا اعماق زمین فرو برد.

صدای فریاد بچه ها و من در هم آمیخته شده بود که  
دست مهدیار درست در لبه پرتگاه منو گرفت و نذار  
کاملا فرو برم.

همه چیز انقدر واقعی که تا چند دقیقه که از بیدار شدنم  
می گذره، نمی تونم باور نمی کنم اون دشت و پرتگاه  
کابوسی طولانی شوم بوده.  
مغزم به شکل عجیبی سنگینه و نفسم به سختی بالا و  
پایین می شه، انگار کسی روی قفسه سینه ام نشسته.  
حسی شبیه وحشت و بهت همه ی وجودم رو گرفته  
ورایتم قلبم نامنظم می کوبه و گاهی انقدر تند میشه که  
می خواد از جا دربیاد.

#پارت دویست و سی

نمی‌دونم چقدر می‌گذره که در اون اتاق لعنتی که شبیه  
تخت بیمارستانه باز می‌شه و همون دختر جوانی که من  
رو به اینجا کشونده پا به اتاق می‌گذاره.

خودش بود نه؟ موهای بلند و مشکی رنگ و پوست  
گندمیش، چشم‌های کشیده و خمارش و ابروهای  
لیفت شده.

قد و هیکل درشتی هم داره، با دیدن اینکه بیدارم و  
دارم نگاهش می‌کنم چند قدمی جلو میاد.  
-حالت خوبه طنز خانم.

باورم نمی‌شه چه اتفاقی برام افتاده با صدایی که بخاطر  
خشکی گلووم زمخت شده می‌پرسم: من کجا؟! تو کی  
هستی؟ چرا من رو آوردی اینجا؟

## دشمن بون

دختر لبخندی مهربون می زنه، نمی دونم این دیگه چه  
جور مدل آدم ربایی بود که اینا انجام دادن.  
اصلا من به درد کی می خورم؟  
چرا من رو دزدیدن؟  
-اسم من سمیراست.

این اسم انقدر برام آشناست که سریع تو ذهنم شروع  
می کنم به مرور خاطرات تا ردی از سمیرا پیدا کنم.

-خیلی فکرت رو درگیر نکن عزیزم من خواهر  
خونده‌ی مهدیارم.

انگار خون توی رگ هام منجمد میشه، درسته خودش  
همون دختری که با مهدیار در ارتباط بود.



-چی از جون من می‌خواید؟ چه بلایی قراره سرم  
بیارید.

-عزیزم نگران نباش ما به درخواست مهدیار تو رو  
آوردیم اینجا برای محافظت از خودت.

-چی برای محافظت از خودم منو دزدید؟ شما انگار  
براتون مهم نیست آدم ربایی جرمه.

از روی تخت نیمخیز می‌شم و میگم: من همین الان از  
اینجا می‌رم.

بخاطر عوارض اون داروی بیهوشی سرم گیج میره.  
سمیرا دستم رو می‌گیره و میگه: عزیزم لطفا لجبازی رو  
کنار بزار و به حرفام خوب گوش بده.

-من نمی‌خوام به حرف های یک آدم ربا گوش بدم.

دشمن جون

می دونی عوارض اون دارو چقدر وحشتناکه؟ وای اگر  
اتفاقی برام بیافته چی؟

سمیرا سعی داره آرومم کنه اما من مدام تقلا می کنم.  
احساس نا امنی میکنم و نمی تونم به این آدماعتماد  
کنم.

همون لحظه در باز میشه و با دیدن کسی که پشت در  
برای بار دوم بدنم خشک میشه.

#پارتدویستوسیویک

باورش سخته اما مهدیار بعد حدود دو ماه حالا مقابلمه.

حسم قابل گفتن نیست، انگار یکی دست گذاشته دور  
گردنم و داره خفهم می‌کنه

اما اون برخلاف من خیلی ذوق زدست انگار اصلا متوجه  
حال من نیست که به سمتم پا تند می‌کنه و دستش رو  
دور تنم حلقه می‌کنه.

سمیرا لبخند محوی میزنه و اتاق رو ترک می‌کنه.  
مهدیار همچنان من رو تو آغوشش زندانی کرده، حس  
می‌کنم دارم از شدت نفرت و انزجار بالا می‌ارم.

پیش می‌زنم عقب، نفرت از بین کلماتم مشخصه:  
مهدیار با چه جرئتی منو دزدیدی لعتت بهت چرا دست  
از سرم بر نمیداری؟  
چرا انقدر آزارم می‌دی؟

مشت های گره کرده ام رو محکم توی گردن و بازویش  
می زم، انگار از زدنش خسته نمی شدم و اون بدون اینکه  
از من دست بکشه تحمل می کنه.

خسته و بی حال عقب می رم، مهدیار مشتم رو می گیره،  
باورم نمیشه اما به گریه می افته: مجبور شدم ترکت کنم  
عزیزم مجبور شدم!

اولین باره اشک ریختن یک مرد رو می بینم، اونم  
مهدیار.

باز منو که خشکم زده تو آغوشش می گیره و اشک  
می ریزه.

سرش رو فرو می کنه تو موهام و نفس می کشه: طناز من  
لعنت بهم که آزارت دادم.

خودت پا گذاشتی تو این زندگی پر از کثافت من.  
-مهدیار فقط بگو چرا؟ به چه جرمی اینطور عذابم  
دادی؟

چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟

با جیغ و فریاد می گم: چرا ساکتی چرا خفه خون  
گرفتی؟

باور نمی کنم این آدم درهم شکسته مهدیار گذشته  
باشه، جلوی پام زانو می زنه و با بغضی سنگین و مردونه  
می گه: اگه رفتم قلبم رو پیشت گذاشتم و رفتم.  
رفتم چون چون تو برام ارزش داشت، چون اون لعنتی  
ها می خواستن تو رو ازم بگیرن.

-کیا مهدیار داری راجع به کیا صحبت می کنی؟

دشمن بون

-من بخاطر وظیفه پا تو شغلی گذاشتم که همه‌ی ابعاد  
زندگیم رو زیر و رو کرد.  
ماموریتی که چاره‌ای جز قبول نداشتم.

#پارت دویست و سی و دو

باغ سر سبزی پایین این عمارتی که داخلش زندانی  
بودم وجود داره.  
دلم می‌خواست به اون باغ سرک بکشم ولی رفتن به  
اونجا برای من ممنوع بود.

یاد مکالمه شب گذشته‌ام با مهدیار می‌افتم  
من ازش پرسیده بودم: بخاطر چی بدون هیچ سوال و  
جوابی ترکم کردی و اون پاسخ داده بود:

-من نمی توئم همه چیز رو بهت بگم طناز فقط بخاطر  
خودتم که شده تو این خونه بمون.  
برای مراقبت از تو این کار لازمه.

کلافه نفسم رو فوت می کنم، دلم میخواد بخاطر تک  
تک کارای مهدیار و زورگویی هاش بشینم یک گوشه و  
نفرینش کنم ولی خب دعا و نفرین من اثر نداره که اگه  
داشت الان اینجا زندونی نبودم...

اصلا نمی دونم کدوم مامور پلیسی هست که انقدر  
زندگی شخصیش رو به کارش گره بزنه.  
مهدیار داشت خودش و منو حتی این بچه ای که  
وجودش رو ازش مخفی کردم رو بخاطر پرونده پدرش  
بیچاره می کرد.

دشمن جون

اځه اون خلافكارايي كه دنبالشونه بلایي سرما بيارن  
چی؟

مثلا بفهمن اینجاییم و بیان من رو بدزدن!

اه همه تقصیر مهدیاره که زندگی ساده و زیبای ما رو  
خراب کرد.

بعد از اینکه کل اون عمارت دو طبقه‌ای که داخلش  
زندانی بودم رو گشت می‌زنم با بی حوصلگی روی تختم  
می‌نشینم، یعنی الان مامان و بابا متوجه نبودم شدن؟  
حتما خیلی نگران من!

بیچاره سهیل اون حتما اول همه می‌فهمه من نیستم.  
از دستت تو مهدیار!



تا نزدیک شب من تو اون عمارت که یک خونه دو طبقه  
است گرفتارم.

طبقه پایین هیچی جز یک دست کاناپه و تلوزیون  
نیست.

طبقه بالا هم چندتا اتاق داره و یک نشیمن وسط اتاق  
ها.

سعی می کنم تا اومدن مهدیار و روشن شدن وضعیتم  
خودم رو یک جوری سرگرم کنم.  
از گشتن سوراخ سنبه های خونه که خسته می شم می رم  
سراغ تلوزیون.

نمی دونم کی روی کاناپه خوابم می بره و متوجه اومدن  
مهدیار نمیشم.

دشمن جون

با نوازش های دستش خواب سبکم می شکنه و من لای  
چشمم رو باز می کنم.

-مهدیار

زیر گوشم پیچ می زنه: جانم دلبر کم.

-چرا منو اینجا اسیر نگه داشتی؟

-اون آدم هایی که من باشون طرفم قصد جونت رو  
کرده بودن عمر من.

با بغض و اون حالت خواب آلودگی می گم: خب چرا  
وارد این بازی کثیف شدی مهدیار، می تونستی ماموریت  
رو رد کنی.

یکی مثل سبحان میرفت وسطشون.

-آخه اونا به هیچ کسی جز پسر منصور مالک اعتماد  
ندارن عزیزم.

## #پارت دو یست و سی و سه

می خوام دوباره پلک هام رو ببندم و بخوابم که مهدیار  
انگشتش رو می کشه روی چونه ام: چقدر خواب آلود  
شدی جوجه.

دستش رو کنار می زنم: لوس بازی بسه برو می خوام  
بخوابم.

-بیا بالا با هم می خوابیم منم خیلی خیلی خستم.

-فکرشم نکن من با تو بخوابم. اون هم بعد اتفاقاتی که  
بینمون افتاده.

-چرا فکرش رو نکنم عشقم؟

با خشم و ناراحتی بالشت کوچک کنار مبل رو می زنم  
توی بازویش و از جا بلند می شم و می رم سمت اتاق طبقه  
بالا.

مهدیارم پشت سرم میاد: طنازم عزیزم قهر نکن.  
انقدر دلم برات تنگه اندازه دو ماهی که نبودم تنگه.

-به درک خودت باعثش شدی مهدیار.

در اتاق رو پشت سرم می بندم و می خوام کلید رو  
بچرخونم که مهدیار در رو باز می کنه: طناز می خوای تا  
صبح تنها بخوابی؟

-دقیقا پس لطفا برو بیرون.

توی حرکت غافلگیر کننده من و تو بغلش می گیره و  
روی تخت می اندازه.

نگران سلامت بچه می شم و بی اختیار دست می دارم  
روی شکمم!

مهدیار حرفی نمی زنه اما یک لحظه مشکوک نگاهم  
می کنه.

-اتفاقی برات افتاد؟

-گمشو اون طرف.

بی توجه به حرفم از پشت منو محکم تو آغوشش  
می گیره.

تقلا می کنم تا از چنگش خلاص بشم اما انگار اون اصلا  
قصد نداره رهام کنه و مثل دوال پا دور تنم خودش رو  
پیچیده.

بعد از اینکه از کنار زدنش نا امید می شم چشمم رو  
می بندم و خودم رو به خواب می زنه.

صدای غمگینش رو کنار گوشم می شنوم که می گه: طناز  
خیلی تنهام، خیلی خسته ام، احساس می کنم با قبول این  
ماموریت توی منجلا ب بدی افتادم.

سوالی که ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود رو  
می پرسم: این آدم ها چجوری باورت کردن مهدیار؟  
-بهای سنگینی براش دادم طناز.

-به من بگو مهیار می خوام بدونم چی کار کردی؟  
-اون ها برام چندین شرط گذاشتن، همه رو انجام دادم  
جز اینکه خواسته بودن تو رو بکشم.

نمی‌تونستم این کار رو بکنم، برای همین با هماهنگی  
صبحان بی هوشتم کردم و آوردمت اینجا.

دیشب فهمیده بودم من رو آورده دبی بخاطر خیلی  
گریه کردم باز هم حالا که بهش فکر میکنم اشک تو  
چشم هام جمع میشه.

-صبح تا شب کجا می‌ری مهدیار؟ چه شرایطی برات  
گذاشتن؟ یعنی بخاطر اینکه باورت کنن آدمم کشتی؟

مهدیار سرش رو می‌ذاره روی شونه من و میگه: اگه تا  
پنج دقیقه دیگه نخوابی قول نمی‌دم اینطوری آروم  
بمونم طناز.

حوصله کل کل باهاش رو ندارم، مخصوصا الان که فکرم  
درگیر خودمه تا اینکه مهدیار چی کار می‌کنه.

چشمم رو می بندم و سعی می کنم بخوابم، با وجود تموم  
بدی هاش بدنم نمی تونه دروغ بگه و تو آغوشش  
احساس آرامش عجیبی دارم، طوری که باورم نمی شه تا  
ساعت یازده صبح فردا می خوابم.

#پارت دویست و بیست و شش

وقتی بیدار میشم و جای خالی مهدیار رو می بینم اشک  
تو چشمم جمع میشه.  
مهدیار یک خدمتکار زن رو گذاشته بود تا هم مراقب  
من باشه هم از تنهایی درم بیاره ولی من دلم  
نمی خواست تو این شرایط باشم.

اصلا اشتها نداشتم و کم کم ویار داشت سراغم می اومد.



یک گوشه نشسته‌ام و در ظاهر دارم سریال تماشا می‌کنم اما ذهنم هر جایی به جز سمت سریال.

اگه مهدیار عملیاتش تموم بشه و برگردیم دوباره می‌تونم کنارش خوشبخت باشم؟  
یعنی قبول می‌کنه پلیس بازی و رفتن تو دل خطر و ماجرا رو رها کنه؟

یاد نگرانی مامان بابا که می‌افتم غم روی قلبم سنگینی می‌کنه، اونا الان خیلی دلواپسم هستن کاش بتونم یک جوری بهشون پیغام برسونم که زنده هستم.

نزدیک ظهر سمیرا همراه مهدیار به خونه اومدن، از اینکه با هم اومدن تعجب می‌کنم.

مهدیار گفته بود سمیرا دختر خوندهی مهدی خان  
هست یعنی یک جورایی خواهر شوهر من می‌شه!

از اون مهدیس که روی خوش ندیدم، خدا آخر و  
عاقبت این یکی رو بخیر کنه!

مهدیار چند بسته غذای بیرون گرفته و با دیدن منکه  
روی کاناپه نشسته و اخم به روی صورت دارم لبخندی  
می‌زنه و می‌گه: الهه‌ی قهر یونان باستان.  
جلو می‌اید و لپم رو می‌کشه: سمیرا رو آوردم باهات هم  
صحبت بشه.

-من نیازی به هم صحبت ندارم، بچه هم نیستم که تو  
برام همبازی آورده باشی.

-وقتی اینطوری قهر می کنی بچه که هستی ولی خب من عاشق همین بچگی هاتم.

-اگه عاشقم بودی مجبورم نمی کردی اینجا باشم.  
بینم مگه این همون دختری نیست که ازت خواسته بود  
به پدرت کمک کنی و به پلیس خیانت چطور الان  
اینجاست؟

نمی ترسی با دیدن من به مافوقش اطلاع بده؟!

سمیرا جای مهدیار جواب منو می ده:طناز جان من خودم  
در جریان تمام اتفاقات هستم.

گیج و گنگ به مهدیار و سمیرا نگاه می کنم.  
سمیرا مقابلم می نشینه، یک کت مشکی و شلوار راسته  
پوشیده و موهایش رو کپ پسرونه کوتاه کرده.

-من از وقتی بچه بودم توی یتیم خونه چشم باز کردم.

حتی نمی‌دونستم هویت و ملیتم چیه و از کجا اومدم.  
تا اینکه وقتی ۵ سالم بود توسط آقای منصور مالک به  
فرزندی گرفته شدم و شدم سمیرا مالک.  
خوش خیال بودم که فکر می‌کردم قراره زندگی عادی  
داشته باشم.

از همون اول ورودم به زندگی منصور مالک متوجه شدم  
این دنیای جدیدی که واردش شدم جای خطا و اشتباه  
نیست انگار وارد یک مبارزه سخت شدم.

#پارت‌دویست‌وسی‌وپنج

داستان عجیب زندگی سمیرا توجهم رو به خودش جلب  
می‌کنه: چرا مالک تو رو به فرزندگی گرفت؟!

-چون مهدی خان شما یا منصور خان ما بعد گذشت  
سالها و از دست دادن همسرش فرشته خیلی احساس  
تنهایی می کرده.

به قول خودش یک عصای دست می خواست تا بهش  
تکیه کنه.

ادامه می ده: از وقتی پا به زندگی منصور خان گذاشتم  
وضعیت زندگی از لحاظ رفاه خیلی بهتر شد، اما  
آسایش نداشتم.

منصور خان از همون اول یادم داده بود چجوری گرگ  
باشم.

چجوری وارد معامله های غیر قانونی بشم و با شریک  
های کاریش سر و کله بزنم.

خیلی طول نکشید که منم مثل خودش گرگ شدم ولی  
روح و قلبم هیچ وقت با کارایی که می کردم موافق  
نبود...

توان مقاومت با منصورخان رو نداشتم و می ترسیدم اگه  
ازش بخوام پای منو تو خلاف و معامله های قاچاق باز  
نکنه به کلی طردم کنه و دیگه من رو نخواد.  
اما با دیدن مهدیار خان شما منم امیدوار شدم بتونم  
خودم رو از اون منجلابی که ده ساله اسیرشم نجات  
بدم.

مهدیار بهم پیشنهاد داد باهاش همکاری کنم در عوض  
اونم بهم یک زندگی عادی بده.

رو می‌کنم به مهدیار و میگم: پدرت تو این سالها چرا  
سراغی ازت نگرفت؟

-چون تا همین چندماه پیشم مطمئن نبود من پسرشم.  
همیشه فکر می‌کرده من پسر محمد برادرشم، تا اینکه  
حاجی مطمئنم کرد.

-خب الان تا کی باید تو این نقش بمونید؟

مهدیار و سمیرا هر دو سکوت می‌کنن و من پوزخند  
می‌زنم، خودشونم هنوز نمی‌دونن برنامه‌شون چیه؟!  
نمی‌دونن تا کی قراره تو این ماجرا باشیم و من پنهان  
بشم و اونا نقش خلافتکار رو بازی کنن.

دشمن بون

سمیرا وقتی می‌بینم ما هر دو ناراحتیم لبخندی عمیق  
می‌زنه و دستاش رو بهم می‌کوبه: خب دختر بهتره به  
جای غم و ناراحتی بریم سراغ پخت یک کیک برای  
عصرونه نظرتون چیه؟

مهدیار بازوم رو می‌گیره: آره عزیزم غصه خوردن بی  
فایده است.

-شما منو بدون خواست خودم وسط این بازی کشیدید.

#پارت دویست و سی و شش

مهدیار نگاهی مشکوک به من می‌اندازه: اتفاقی افتاده  
طناز؟



دلم نمی‌خواد الان حرفی از بچه بهش بزنم، باید خوب  
درباره همه جوانب فکر می‌کردم بعد به مهدیار حقیقت  
رو می‌گفتم.

ممکن بود جون این بچه تو موقعیتی که توش قرار  
گرفتم در خطر باشه.

فکر اینکه یک نوزاد کوچک بخاطر قربانی من و مهدیار  
بشه واقعا مو رو به تنم سیخ می‌کرد.

بهتر بود این موجود وقتی هنوز صاحب قلبی نشده از  
بین بره تا اینکه بخواد تو همچین محیط پر تنشی به دنیا  
بیاد.

دستش رو پس می‌زنم :

-نه فقط سرم یکم گیج رفت.

مهديار عقب نمی کشه و بازوم رو می گیره و کمکم  
می کنه بشینم روی کاناپه.  
سمیرا هم بیخیال درست کردن عسرونه میشه.  
خیلی دلم می خواست الان توی وضعیت عادی بودیم  
اون وقت من با یک جشن همه چیزو به مهدیار می گفتم،  
ولی متاسفانه شرایط دست به دست هم داده بود بین  
من و مهدیار یک دیوار وجود داشتع باشه.  
تا وقتی مهدیار کنارم بود قدرش رو نداشتم و  
نمی خواستم به حس بینمون اعتراف کنم.  
و وقتی رفت باز هم غرورم اجازه نمی داد به شکستگی  
قلبم اعتراف کنه.

اما این جوری کنارش بودن رو هم نمی خواستم، انگار  
شده بودم سربار زندگی مهدیار و ماموریتش.

با قرار گرفتن دستم بین پنجه های قوی و مردونه اون  
از فکر خارج می شدم: من رو ببخش طناز عزیزم.

انتظار ندارم این لحن لطیف و احساسات خالص رو از  
مهدیار ببینم: بخاطر اینکه زندگیم رو خراب کردی و  
پای عهد و وفات بهم نمودی؟ یا بخاطر اینکه من رو  
دزدیدی؟

سکوت تلخی بینمون حکم فرما می شه، مهدیار آه  
غمگینی می کشه و می گه: من نتونستم خوشبخت کنم،

دشمنُ جون

نتونستم بين ماموريتم و تو تمايز قائل بشم خودمم  
می‌دونم حسابی خرابکاری کردم.  
پوزخندی می‌زنم و دوباره نگاهش الان فکر و ذکر من  
این مهمون ناخونده‌ای بود که نمی‌دونستم باید بهش  
فرصت زندگی بدم و یا تو کار خدا دخالت کنم و حق  
زندگی رو ازش بگیرم؟

مهدیار که می‌بینم باز تو خودم فرو رفتم دیگه سر به  
سرم نمی‌ذاره و به اتاق کارش میره.

#پارت‌دویست‌وسی‌وهفت

مهدیار توی تراس نشسته بود و پشت هم سیگار دود  
می‌کرد.

سمیرا هم چند ساعتی می شد که از پیش ما رفته بود.  
با اینکه دلم از مهدیار پره طاقت ندارم تو این وضعیت  
بینمش.

یک سینی چای می ریزم و با خودم به تراس می برم.  
بوی تند دود سیگار باعث می شه دلم بهم پیچ بخوره.  
مهدیار با دیدنم سیگار رو خاموش می کنه.  
یک جرعه از چای رو می نوشم تا حالت تهوعم کمتر  
بشه.

اما انگار رنگ پریدگیم داره کم کم من رو لو میده.  
-بنظر میاد هنوز حالت خوب نشده عزیزم.  
-بوی تند سیگارت داره اذیتم می کنه.  
دستش رو تو هوا تکون میده تا دود ازش دور بشه.  
بعد آغوشش رو باز می کنه: بیا اینجا عزیزم.

-چه یهویی مهربون شدی! چرا وقتی داشتی می رفتی  
خوردم کردی؟

-چون می خواستم دل بکنم ازت، قصد نداشتم با خودم  
بیارمت تو دل خطر.

اما بخاطر اون اکبری بی پدر پای تو هم وسط این ماجرا  
باز شد.

-اکبری کیه؟ چه دشمنی با من داشته؟  
مهدیار سکوت می کنه، واقعا آدم تو داریه، حالا می فهمم  
چرا مافوق هاش اون رو برای ماموریت انتخاب کردن.  
-من از وقتی با هماهنگی افسر ارشدم پیشنهاد رشوه‌ی  
مالک رو قبول کردم پا توی مسیر خطرناکی گذاشتم.  
درسته تو گذشته و بدون گناه بهت بدی زیاد کردم  
عزیزم ولی اینو بدون نمی خوام حتی یک خار به  
انگشتت بره.

من گاهی از خودم متنفر میشم طناز، همیشه می‌خواستم  
بهت عشق بورزم و برات امنیت فراهم کنم ولی در  
نتیجه فقط بهت ضرر رسوندم و ضربه زدم.  
نگاهم به چشم‌های مشکی رنگش گره می‌خوره، غم  
عمیقی پشت اون چشم هاست.  
آقاجون من و پدر واقعیش توی این سرنوشت تلخش  
خیلی مقصر بودن.  
چی می‌شد اگه آقاجون اجازه می‌داد عمه فرشته و آقا  
محمد زندگی عادی داشته باشن؟  
الان نه مهدیار انقدر غمگین بود نه مهدیس این همه  
عقده‌ای!  
می‌خوام از جا بلند بشم که نمی‌دونم چرا سرم گیج  
میره و قبل اینکه بیافتم زمین دست مهدیار دور تنم  
حلقه می‌شه.

-طناز حالت بده باید برات دکتري خبر كنم.  
-نه نه من خوبم دكتري خبر كردن خطرناكه.  
ظاهرا حرفم رو قبول مي كنه و كمك مي كنه برم روي  
تخت دراز بكشم.  
خودشم هم چند دقيقه كنار تخت مي ايسته وقتي من  
چشم هام رو مي بندم، اون ميريه طبقه پايين.  
يك ساعت از اون سرگيجه نگذشته كه صداي سلام و  
احوال پرسی يك مرد باعث مي شه پلكم رو باز كنم.  
يك مرد مسن با لباس پزشكي كنار مهديار ايستاده.  
مهديار دستم رو مي گيره و رو به دكتري مي گه: اين چند  
روز كه آوردمش اينجا خيلي دست و پاهاش سرده،  
دائم هم سرگيجه داره.



دشمن بون

دکتر نبضم رو می گیره، تو دلم آشوب می شه حتما می  
فهمه من حامله هستم.

#پارت دویست و سی و هشت

دکتر با حالتی مشکوک نگاه می کنه: دخترم تست  
بارداری انجام دادی؟  
انگار این حرف دکتر برق سه فازه که به مهدیار وصل  
شده.

بهت زده به من نگاه می کنه و خودش رو می کشه جلو:  
طناز تو تست بارداری انجام دادی تا به حال؟  
آب دهنم رو به سختی قورت میدم انگار یکی دست  
گذاشته روی گلوم و داره فشارش میده.

چی می گفتم اینکه می دونستم باردارم بخاطر اینکه به تو  
و این زندگی پر فراز و نشیب اعتماد ندارم ماجرا رو  
پنهان کردم؟

اما با گزیدن لبم و دزدیدن نگاهم همه چیز رو بهش  
فهموندم.

-خب دکتر الان ما باید چی کار کنیم؟

دکترم متوجه ماجرا می شه و لبخندی مهربون می زنه:  
هیچ پسر یک محیط آروم و به دور از استرس برای  
همسرت و تغذیه مناسب کافیه.

سنوگرافی تشکیل قلب جنین رو هم باید انجام بدید.  
مهدیار نفسی عمیق می کشه انگار که حرص داره و  
ناراحته و بعد با دکتر دست می ده و ازش تشکر می کنه.  
دکتر برام قرص آهن و قرص مولتی ویتامین برام  
نوشت و رفت.

مهديار بعد نيم ساعت سكوت و راه رفتن توي تراس به  
اتاق من مياد.

منم تمام مدت به حرکات عصبی اون چشم دوخته بودم  
و با دیدنش نفس راحتی می کشم.  
حالتش نشون می ده بعد از فکر کردن بالاخره با خودش  
کنار اومده.

-طناز حواست به منه؟

نگاهم رو بالا میادم: بله.

-چرا ازم پنهانش کردی می خوام دقیقا بدونم.

-چون... چون مطمئن نبودم به دنیا آوردنش توی این

محیط پر تنش و استرس کار درستیه یا نه؟!

## دشمن بون

مهدیار مدتی رو تو سکوت بهم خیره نگاه می‌کنه و بعد  
با حالت دلخورانه از روی تخت بلند می‌شه و چند بار  
دستش رو می‌کشه روی صورتش.  
احساس می‌کنم از اینکه بهش تا این حد بی‌اعتمادم  
دچار یاس و ناامیدی شده.

-خاک بر سر من که نمی‌تونم احساس امنیت به زخم  
بدم.

خاک تو سر من که افتادم تو این منجلاب.

-طناز به از بین بردن اون بچه حتی فکرم نکن.  
انقدر جدی و محکم می‌گه که قلبم یک لحظه ایست  
می‌کنه.

فردا با هم می‌ریم سنوگرافی بعد هم آزمایش.

دشمن بون

-مهدیار من از اینجا می ترسم.  
جلو میاد و صورتم رو قاب می گیره: نگران نباش عزیزم  
خیلی تا آخر این ماموریت نمونده.  
بوسه ای بی مقدمه روی لبم می زنه: این بچه به دنیا میاد  
مامان کوچولو.

#پارت دویست و سی نه

صبح زوده به سختی از خواب بیدار میشن. مهدیار با  
یک سینی آب میوه و نون تست کنارم روی تخته: سلام  
-سلام خانم خواب آلود امروز موندم برات صبحونه  
گذاشتم.

با طعنه می گم: واو چه مرد ایده عالی درست مثل زوج  
های عادی شدیم نه؟

-طعنه زن طنز همه چیز رو درست می‌کنم.  
با نا امیدی لب می‌زنم: امیدوارم.  
-هماهنگ کردم امروز بریم سنوگرافی بعدم و دکتر  
برای آزمایش.  
-خطرناک نیست مهدیار؟ نکنه بفهمن من اینجام؟  
-نه یک تیم محافظ گذاشتم اطراف خونه به زودی به  
هدف اصلیم نزدیک می‌شم و ضربه ای به این آدما  
می‌زنم که حواسشون پرت بشه.  
جوری کمرشون رو می‌شکنم که نتونن جبراناش کنن.  
از نگاه جدی و مصمم مهدیار خیلی می‌ترسم انگار  
خواب های بدی برای پدرش و شریک های خلافتش  
داره.

یاد مامان می‌افتم و دلم بر اش پر می‌کشه، اگه الان اینجا بود، چقدر بهم رسیدگی می‌کرد، اون حتی نمی‌دونه دخترش حامله است.

فقط امیدوارم سبحان یک جورایی بهشون برسونن که من زنده تا بیشتر از این نگرانم نشن.

مهدیار که می‌بینی تو فکرم دستم رو می‌گیره و می‌گه: تو کجا سیر می‌کنی خانم رو زمینی یا هوا؟

-دلم برای خانوادم تنگ شده نگران شونم.  
لبخند تلخش به منم سرایت می‌کنه، حتما مهدیارم از شرایط موجود راضی نیست .

بهم کمک می‌کنه لباس بپوشم و آماده بشم تا بریم دکتر.

تا بیرون رو ندیدم باورم نمی شد اومدم یک کشور  
دیگه.

-مگه چند ساعت بیهوشم کرده بودن که منو سوار  
هواپیما کردن و آوردن این طرف؟  
-من چند ساعت بیهوش بودم؟

-تو یک روز کامل خواب بودی، اگه می دونستم بادیاری  
هیچ وقت از اون داروهای خواب آور خطرناک استفاده  
نمی کردم.

-بعد منو چجوری آوردید دبی؟ با هواپیما یا زمینی؟  
-سبحان کمک کرد، با هواپیما آوردیم تا جزیره قشم و  
بعد از اونجا با کشتی یک روزم طول کشید تا برسی.  
من خیلی نگران بودم همه چیز درست پیش نره یا اثر  
داروها باعث بشه به کما بری، ولی این تنها راه نجات  
بود.



-چرا خب برای من محافظ نداشتی یا نبرديم اداره  
پلیس؟

-چون تنها کسی که از مامور بودن من خبر داره سبحان  
و سرهنگه و دیگرانم از این ماموریت بی اطلاعن.  
محافظ گذاشتن برای تو خیلی می تونست ریسک باشه.  
اما اینکه آوردمت اینجا خب منطقی تره، می تونم ادعا  
کنم بخاطر عشق به زن و بچم اونا رو آوردم تو دل خطر  
و پیش خودم میدونی منطقی تره.

می ایستم و با شک و تردید می پرسم:

-ادعا کنی؟

دستم رو می کشه تا حرکت کنم و می گه: ای بابا سخت  
نگیر عزیزم.

مهدیار پشت فرمون نشسته و استارت می زنه.

## #پارت دویست چهل

خیابون های شهر یک دنیا با تهران فرق داره، من هیچ وقت دبی نیامده بودم و فکر نمی کردم یک شهر عربی انقدر مدرن و پیشرفته باشه...

از ماشین های آخرین مدل خارجی گرفته تا برج های بلند و با معماری های زیبا نمای شهر واقعا زیبا بود. من یک پیراهن بلند گلدار با دامن ترک کرم پوشیده بودم یک شال هم رنگ دامنم به صورت لبنانی بسته بودم.

هر چند اکثر خانوم های اونجا حجاب نداشتن ولی بینشون خانم های محجبه هم بود.

با هم جلوی یک برج نگهداشتیم و مهدیار با پیامک از  
سمیرا خواست برامون وقت بگیره.

خانم دکتری که معاینه‌ام کرد ایرانی تبار بود، برای  
همین وقتی فهمید ما ایرانی هستیم خیلی باهام صمیمی  
شد و همه توصیه های لازم رو کرد.

اول برام سنوگرافی نوشت تا ضربان قلب بچه رو چک  
کنن.

روی تخت دراز کشیدم و همین طور که از اون ژل سرد  
روی شکمم می‌زدم به مهدیار نگاه می‌کنم.  
بنظر خیلی نگران و مضطرب می‌اومد درست مثل خودم.  
دراز می‌کشم و خانم دکتر خودش توی مانیتو بچه و  
ضربان بچه رو چک می‌کنه.

دشمنِ جون

صدای تالاپ تالاپ قلب نوزاد که پخش میشه مهدیار و  
من بهم توی لحظه خیره میشیم.  
برق چشم های لبخند رضایت رو روی لب من می شونه  
و من رو به آینده امیدوار می کنه.  
حتما خدایی که این بچه رو به من هدیه داده امیدی هم  
برای آیندش وجود داره.

بعد با هم دیگه رفتیم آزمایشگاه برای تست خون و  
ژنتیک.

چون هرچی نباشه من و مهدیار باهم نسبت فامیلی  
داشتیم.

موقع خون دادن یک لحظه فشارم افتاد و مهدیار سریع  
برام آب میوه خرید.

امیدوار بودم مهدیار بتونه به قولش عمل کنه همراه و  
یاور بچه و من باشیم.

#پارت دویست چهل و یک

بعد از اینکه برگشتیم عمارت دوباره یادم اومد تو چه  
موقعیتم و تمام حس خوبی که تجربه کرده بودم از  
ذهنم پاک شد.

مهدیارم که متوجه تغییر حالت من شده بود حرفی به  
میان نیاورد و به سمت اتاقش رفت.

یک هفته بدون اتفاقی گذشت اما از صبح که بیدار شدم  
حس بدی دارم انگار دلم نوید اتفاق بدی می ده.

مهدیار مثل همیشه صبح زود میره سر کار و من و  
خدمتکار خونه تنها می‌شیم.  
این روزا گاهی با خدمتکار که اونم مثل من غریبه درد و  
دل می‌کنم.

تو حال و هوای خودم هستم که صدای افتادن چیزی  
توی حیاط میاد.  
خدمتکار توی آشپزخونه هست و من توی هال مشغول  
تماشای تلویزیون که این صدا میاد.

با قدم‌های لرزونم می‌رم سمت پنجره و با دیدن یک  
مرد سیاه پوش تو حیاط قلبم فرو میریزه و مطمئن  
میشم اتفاق خطرناکی در راهه.

با عجله به اتاق خودم می‌رم و تند تند شماره مهدیار رو  
می‌گیرم.

وقتی بوق می‌خوره و بر نمی‌داره تپش قلبم شدت  
می‌گیره.

میرم سمت در تراس که نیمه بازه و پشت اون پنجره  
پنهان می‌شم و دوباره و دوباره شماره مهدیار رو  
می‌گیرم.

صدای جیغ خدمتکار و متعاقب اون شکستن وسایل که  
میاد می‌فهمم ترسم بی جهت نبوده و یک یا چند نفر  
ریختن تو خونه!

دستم رو روی قلبم می‌ذارم، می‌دونستم اتفاق بدی در  
راهه می‌دونستم همه چیز به سادگی رد نمی‌شه.  
بدنم شروع به لرزیدن می‌کنه، خدا کنه مهدیار برسه!

با شکستن پنجره و دیدن دو نفر سیاه پوش سعی  
می‌کنم از بالکن پیرم توی حیاط اما ارتفاع زیاده و قبل  
اینکه سقوط کنم دست یکی از مردا برای گرفتنم دراز  
می‌شه و اجازه سقوط رو بهم نمی‌ده.

از شدت ترس فشارم می‌افته و چشم هام بسته میشه و  
برای چند دقیقه از هوش می‌رم.

وقتی چشم باز می‌کنم که روی کاناپه کنار سمیه خانم  
آشپز و اون دختر خدمتکار لادن نشسته‌ام.

سمیه خانم پیرزن بیچاره از ترس بدجور می‌لرزه و کم  
مونده سخته کنه.

منم حالم درست مثل اونه.



دشمن بون

از تیپ و هیکل مردای سیاه پوش حدس می‌زنم عرب  
باشن.

با به صدا در اومدن گوشی موبایل یکیشون و عربی  
حرف زدنش با اون طرف خط متوجه می‌شم درست  
حدس زدم.

#پارت‌دویست‌چهل‌ودو

-برای چی ما رو اینجا نگه داشتید؟  
مردی که اسلحه دستشه نیم نگاهی بهم می‌کنه و جوابم  
رو نمی‌ده.

زیر لب یک فحش به فارسی نثارشون میکنم و نگاهم  
رو می‌گیرم.

از اینکه انتظار بکشم متنفرم در عین حال یک حس  
دلهره و ترسی همه‌ی وجودم رو گرفته.  
انگار قراره یک اتفاق بدی برام بیافته.

مردای اسلحه به دست مثل جلاد بالای سر ما راه میرن.  
دست سمیه خانم رو می‌گیرم و زیر لب از خدا کمک  
می‌خوام.

چند لحظه بد در با صدای بدی باز شد و مهدیار و سمیرا  
همراه یک مرد سیاه پوشی که صورتش زیر انبوه ریش  
پنهانه وارد سالن میشن.

تو نگاه اول نشناختمش اما با دیدن سبحان اونم کنار  
مهدیار انگار امید تازه می‌گیرم.

مهديار بدون درنگ و اينكه فرصتي به طرف هاي  
مقابلش بده به دستشون شليك مي كنه و هر دو مي افتن  
زمين.

با عجله خودم رو به آغوشش مي رسونم و مثل ابرو  
بهاري شروع مي كنم به اشك ريختن.

مهديار تو آغوشم مي گيره: هيس نترس من پيشتم.

سبحان با عجله جلو مياد و نگاهی به اطراف مي اندازه:  
مهديار سريع آماده شو بايد بريم اينجا امن نيست.  
سميرا كمك مي كنه خدمتكار و سميه خانم از در پشتي  
فرار كنن.

مهديارم تمام وسايل اوليه اي كه نياز داريم رو مي ريزه  
توي ساك و سلوار ماشين جيب مي شيم.

همراه سبحان و سمیرا از اون عمارت سرد و بی روح  
خلاص می‌شیم.

نمی‌دونستم به کجا می‌ریم ولی خوشحال بودم دیگه  
توی اون خونه نیستم.  
مهدیار تمام مدت دستم رو گرفته بود و اجازه نمی‌داد  
ترسی به دلم راه بدم.  
همه چیز آروم پیش میرفت تا اینکه شب شد و ما  
رسیدیم به یک مهمونی خونه‌ای که انگار از قبل رزرو  
کرده بودن.

#پارت‌دویست‌چهل‌وسه

همراه سبحان به یک خونه‌ی قدیمی خارج شهر میریم.

از حرف های سمیرا فهمیدم تو این مدت مهدیار به بهونه دوستی و همکاری با اکبری قول داده با دخترش ازدواج کنه ولی هرچقدر به سمیرا اصرار کردم لو نداد چه اتفاقی بینشون افتاده.

از طرفی اون گفت که مهدیار برنامه داشته همزمان چندتا از تجارت های غیرقانونی اکبری رو لو بده برای همین توی یک معامله پلیس سر می رسه و همزمان یکی از انبارای اکبری آتیش می گیره تا توجه اکبری بره اون سمت و در همین بین پلیس بین الملل محموله ای از کالای قاچاق رو پیدا می کنه.

نقشه خوب پیش رفته ولی قبل از اینکه خود اکبری دستگیر بشه فرار می کنه و معاونش همه ی جرایم رو

گردن می گیره و حالا اون مرد مثل مار زخمی دنبال  
ماست.

خیلی دلهره داشتم نمی دونستم عاقبت خودم و بچم  
توی این همه کشمکش و اضطراب چی میشه.  
صبحان و مهدیار برای خرید شام رفته بودن به شهری  
که در نزدیکی ماست.  
سمیرا خیلی بهم دلداری داد و گفت به زودی پلیس  
ایران یک سری مامور می فرسته تا من و مهدیار و  
صبحان رو برگردونن.  
اما دل من بدجوری شور می زد.

با اومدن اون دو تا صحبت ما هم تموم میشه.

مهدیار خیلی بنظر مضطرب میاد و فقط بخاطر منه که  
سکوت کرده اینو از نگاهش می خونم.  
روی کاناپه نشسته‌ام که میاد کنارم و دستم رو می گیره:  
حالت خوبه عزیزم؟  
-فقط دلم می‌خواد این ماجرا های عجیب و غریب تموم  
بشه مهدیار.

پشت دستم رو می‌بوسه و می‌گه: تموم میشه عزیزم.

کنار هم یک ساندویچ کالباس سرد می‌خوریم و همه  
خیلی زود برای خواب آماده می‌شیم.  
با اینکه خیلی دلهره دارم و افکارم اجازه خواب بهم  
نمیدن اما هورمون های حاملگی و خستگی مفرطی که  
دارم اجازه نمی‌دن مقاومت کنم و خیلی زود به خواب  
می‌رم.

تقریباً چند ساعتی از خوابم گذشته که با تکون های  
دست مهدیار وحشت زده از خواب بیدار میشم.  
چشم هام رو باز می کنم و سعی می کنم با کشیدن نفس  
عمیق تپش قلبم رو کنترل کنم.

-چی شده مهدیار چرا بیدارم کردی؟  
-باید خیلی زود بریم طناز فرصت سوال نیست همین  
الان بلند شو.

از جا بلند میشم و با عجله دنبال مهدیار که دستم رو  
می کشه راه می افتم.

#پارت دویست چهل و چهار



دشمن بون

همراه یک جیب مشکی به سمت جاده میریم.  
مهدیار با سرعت تمام رانندگی می‌کنه و من با وحشت  
خودم رو به صندلی می‌چسبونم.

-مهدیار چی شده سبحان و سمیرا کجان؟  
-اونا جداگونه رفتن اگه با هم می‌رفتیم تعقیبمون راحت  
تر بود.

-ما داریم کجا میریم؟  
-داریم میریم سمت اسکله اونجا چند نفر مامورن ما رو  
بیرن ایران.

-مهدیار مهدیار از دست تو چرا منو کشیدی وسط این  
بازی خطرناک؟

-اونا می‌خواستن تو رو بکشن مجبور شدم.  
-الان می‌خوان من و تو رو با هم بکشن.

از یک بیابون تاریک که هیچ چراغی سر راهمون نبود  
گذری می‌کنیم.

توی جاده خاکی بودیم و تکون های جیب غیر قابل  
تحمل بود که بوی شدید موتور سوخته می اومد.

مهدیار یک گوشه پارک می‌کنه: فکر کنم این ماشین  
کشش رد شدن از این سربالایی رو نداره.  
-حالا چی کار کنیم؟

دستش رو می‌کشه روی صورتش و با حالت استیصال  
می‌گه: نمی‌دونم طناز چه گوهی باید بخورم آخه؟! وقتی  
ترس منو می‌بینه لبخندی دلگرم کننده می‌زنه و می‌گه:  
من قبلا یک بار اینجا اومدم بالای این جاده یک گاراژه  
میریم اونجا و من زنگ می‌زنم به سرهنگ یا سبحان.

## دشمن جون

از ماشین پیاده می‌شیم و تا پایان جاده پیاده می‌ریم.  
اما من چشمم به هیچ گاراژی نمی‌افته؛ آسمون شب پر  
از ستاره بود و سوز سرما تنم رو می‌لرزوند.  
-من سردمه.

مهدیار جلیقه‌ش رو در میاره و دور من می‌پیچه.  
-نمیشه از همینجا با پلیس تماس بگیریم و کمک  
بخوایم؟!  
-غیر سرهنگ و سبحان کسی در جریان پرونده نیست.  
از دید پلیس ایران من همکاری اکبری و منصور خان  
هستم.

نزدیک اون گاراژ می‌شیم ولی همه جا تعطیله و خبری  
از آدم اونجا نیست.  
-فکر کنم باید تا سپیده‌ی صبح صبر کنیم.

-تا صبح که یخ می‌زنیم لاقل اون جیب خوب بود.  
-بیا می‌ریزم پشت گاراژ یک انباری داره اونجا میمونیم  
تا خالد صاحبش بیاد.

-مهدیار پدرت اگه بفهمه تو اینجا گیر افتادی بهت  
کمک می‌کنه یا طرف شرکاش رو می‌گیره؟  
مهدیار نگاهی عمیق و طولانی بهم می‌اندازه و لب  
می‌زنه: نمی‌دونم درسته اون مرد به مادرم رحمی نکرد  
اما من پسرشم اون باورم داشت پس ممکنه کمک کنه  
اما به ریسکش نمی‌ارزه

#پارت دویست چهل و پنج

شب سردی در پیش داریم، کنار مهدیار دراز می‌کشم.

## دشمن بون

از سرما دندون هام بهم می خورد، با پیچیده شدن دست  
مهدیار دور پهلوم و فرو رفتن تو آغوشش گرمای تنش  
کم کم جلوی لرزش من رو می گیره.

از نگاه کردن به چشم هاش تو اون حالت پرهیز دارم.  
انگار این جدایی بینمون باعث شده از هم خجالت  
بکشیم.

مهدیار اما جوری من رو تو آغوشش گرفته که انگار  
قصد فرار دارم.

-طناز بهت می خوام اطمینان بدم فردا که خالید بیاد و  
سرهنگ از ماجرا خبر دار بشه همه چیز تموم میشه.  
ما می تونیم دوباره تو خونه‌ی خودمون زندگی آرومی  
داشته باشیم.

بچه مون به دنيا بياد و ديگه هيچ درد و نگراني نداريم  
بهت قول مي دم عزيزم.

چشمم رو مي بندم و زير لب مي گم: فقط اميدوارم  
مهديار، اين صبر من ارزشش رو داشته باشه.  
پشت دستم رو مي بوسه و مي گه: داره عزيزم داره.

انقدر تو آغوشش نگهم مي داره كه كم كم پلكم گرم  
مي شه و براي خودمم عجيبه كه چه طور توي اون  
سرماي شب كويري توي كشور غريبه و در حالي كه  
كنار مهديارم خوابم مي بره.

اما كاش فردا حرف هاي مهديار عملي بشه و او مدن  
دوستش خالد به معنای پايان همه ي مشكلات بينمون  
باشه.

صبح با تابش مستقیم نور خورشید از خواب بیدار  
می شوم.

همه تنم درد می کنه و گلوم به خشکی همین دشت  
کویری که توش گرفتاریم.  
کت مهدیار دور تنمه و خود مهدیار جلوی در ایستاده و  
داره با یک مرد که دست و پا شکسته فارسی بلده  
وضعیت دیشب مون رو توضیح میده.  
مرد اشاره می کنه به من مهدیارم برمی گرده و لبخند  
زنان میگه: بیدار شدی عزیزم؟  
از جا بلند می شوم خیلی ضعف دارم سرم گیج میره و  
دست به دیوار می گیرم.  
مهدیار جلو میاد و زیر بازوم رو می گیره و با نگرانی  
می گه: حالت بده؟

-ضعف دارم.

دستم رو محکم فشار می ده و با لحنی مهربان می گه:  
تحمل بیار عزیزم.

خالد از مون می خواد آماده بشیم، خوشبختانه ماشین  
خالد یک تویتهای دو کابینه هست که کولر و صندلی نرم  
داره.

همین که سوار می شیم خالد بهمون دو تا آب میوه و  
کیک میده و با لهجه عربی می گه: این رو بخور خانم  
انشالله رسیدیم روستای ما می برمتون خانه پذیرایی  
می کنم.

مهدیار می گوید: از الان با عمو ت هماهنگ کن تا شب  
راه بیافتیم سمت ایران.

-مهدیار پس سبحان و سمیرا چی؟



## #پارت دویست چهل و شش

مهدیار برمی گرده صندلی عقب و می گه: سبحان انقدر  
کارگشته هست که از پس خودش بریاد سمیرا هم  
همین طور من فعلا نگران وضعیت تو هستم عزیزم.  
اگه می دونستم بارداری از سرهنگ می خواستم همون  
تهران تحت محافظت نگهت داره اما حیف که پای تو  
هم باز شد توی این داستانا.  
خالد راه می افته به سمت روستاشون که در واقع یک  
جزیره کوچک نزدیک مرز ایرانه.  
یک خونه دو طبقه روستایی دارن و مادرش ام کلثوم  
اصالتا اهل بندر عباس و ایرانی بود و پدرش که فوت

شده بود صاحب اون گاراژ از کار افتاده که زمانی  
تعمیر گاه ماشین بوده.

خالد و برادر ها و عموش لنج داشتن و گاهی مسافر غیر  
قانونی از مرز رد می کردن.

خالد از ما پذیرایی خوبی می کنه و من و مهدیار بعد  
خوردن نهار به طبقه ی بالای خونه ی خالد برای  
استراحت میریم.

نزدیک ساعت پنج بعد از ظهره که مهدیار میاد من رو  
که خوابم برده بیدار می کنه، اون ساک کوچکی که توی  
جیب جا گذاشتیم و مقداری وسایل دستشه.

بهم یک لباس عربی و چادر میده و می گه: اینو بپوش  
می خوایم با لنج برگردیم ایران سرهنگ قراره با  
هواپیما ما رو برگردونه تهران.

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجم انگار جدی  
جدی قراره برگردیم.

مهدیارم لباس عربی می پوشه و یک کت مشکی روش:  
خیلی با نمک شدی مهدیار.

لباس عربی بهت میاد.

-به تو هم این چادر و رو بنده میاد. خانوم تر شدی.  
من اخم می کنم چون حس می کنم از این حرف منظور  
داره و منظورش اینکه باید همه چادر سر کنم.  
قبل اینکه حرفی بزنیم خالد میاد و صدامون می کنه: آقا  
مهدیار بیا وقتشه برویم.

باز با خالد تا لنج می ریم، مهدیار کمک می کنه سوار لنج  
بشم و طبقه پایش لای بارها بشینیم در واقع پنهان  
بشیم.

هنوز لنج راه نيافتاده که با صدای شلیک تفنگ و صدای  
داد و فریاد پیرمردی که گویا عموی خالده من و مهدیار  
به طبقه بالا د روی ارشه می‌ریم.

چندتا مرد با لباس عربی و یک زن کنارشون ایستادن.  
مهدیار انگار خیلی زود مردارو می‌شناسه که اخم هاش  
گره کوری میشه و خیلی غافلگیر کننده اسلحه‌ای که  
زیر کتش مخفی کرده رو بیرون می‌کشه.

زن به نظرم تیپ و قیافه عجیبی داره، پیراهن تنگ و  
شلوار لی کوتاهش به چادری که روی شونه هاش افتاده  
نداره و چهره‌ش از پشت تو رو بنده کاملاً مشخصه.  
اسلحه‌ش رو طرف من نشونه می‌گیره و می‌گه: این  
دختره عروست مهدیار بخاطر این منو بازی دادی؟

بهت زده به مهدیار و دختر جوان نگاه می‌کنم یک  
چیزی از مکالمه سمیرا و مهدیار درباره دختر اکبری به  
خاطر میارم یعنی بین این زن و مهدیار ارتباطی وجود  
داره یا داشته؟

## #پارت دویست چهل و هفت

دختر با لحنی زننده ادامه می‌ده: مهدیار خان فکر کردی  
ما انقدر خریم که متوجه زیر آبی و جاسوسی های تو  
نشیم و اجازه بدیم بی دردسر برگردی ایران؟  
-اما انباری که دست پلیس افتاد و پدرت که فراری شد  
نشون میدی خیلی احمقید.

دختر با خشم فریاد می‌زنه: خفه شو عوضی بخاطر  
اعتماد به منصور مالک این اتفاقات افتاد.

-تفنگت رو بنداز دختر جون کمتر برای خودت جرم  
بتراش.

دخترک اما با خشم یک گلوله سمت پای مهدیار شلیک  
می‌کنه: برو عقب فکر کردی باهات شوخی دارم.  
با صدایی لرزون و در حالی که ته دلم پر از ترس و  
اضطرابه می‌نالم: تو رو خدا بس کنید ما هیچ دخالتی  
نداشتیم.

دخترک پوزخندی نثارم می‌کنه و چند قدم عقب میره:  
شاید تو تازه کار باشی ولی این مردی که کنارت به  
اعتماد ما بازی کرده و تاوانش رو هم می‌ده اونم با  
جونش

با بی رحمی به سمت شونه‌ی چپ مهدیار شلیک می‌کنه  
و من با وحشت جیغ می‌کشم.

## دشمن جون

خون از بازوی مهدیار بیرون می زنه. مهدیارم با سرعت  
به مچ دست دختر شلیک می کنه.

همون لحظه اسلحه از دست دخترک می افته و مهدیار  
سریع من می کشه سمت زیر زمین اون لنج و در  
آهنش رو می بنده.

صدای شلیک گلوله و درگیری از بالا میاد من یک  
گوشه تو خودم جمع شدم و از ترس می لرزم.  
همون لحظه صدای آشنایی رو می شنویم: مهدیار باز کن  
منم.

صدای سبحان بود، مهدیار سریع در آهنی رو باز می کنه  
و میاد بالا: سبحان بالاخره رسیدی.

هر دو لبخند می زنن و همو در آغوش می گیرن: اکبری  
رو پلیس دستگیر کرده.

دشمن بون

مهدیار با خوشحالی لبخند می زنه .  
چندتا مامور اونجا مردای مسلح رو دستگیر کردن ولی  
خبری از دختر اکبری نیست.

با دیدن دخترش به فاصله‌ای نه چندان دور و شنیدن  
اسمش از زبونم و شلیکی که منو نشونه رفته سر جام  
قفل می شم.

همون لحظه دستی محکم منو می کشه  
وقتی به خودم میادم که بدن غرق خون سبحان کنارم  
افتاده مهدیار با سرعت دختر اکبری رو با اسلحه  
خودش می زنه.

حالم اون لحظات اصلا قابل توضیح نبود

#پارت دویست چهل و هشت



انتظار کشیدن خیلی سخته اونم انتظار برای مرگ و  
زندگی.

پشت در اتاق عمل بشینی و منتظر خبر سلامتی آدمی  
باشی که جونت رو نجات داده.

وقتی نگاهم به خواهر باردارش خورد دلم هری ریخت.  
وقتی داستان زندگیش رو از زبون زهره شنیدم بغض  
گلم رو گرفت.

اسم واقعیش سهراب حیدریه اما اسم عملیاتیش  
سبحان!

وقتی خیلی بچه بوده خانوادش تو زلزله از بین میرن و  
خواهر کوچیک ترش گم می شه.

خواهرش از موقعی که فهمیده بود برادرش زیر تیغ  
جراحی مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت و یک لحظه  
آروم نمی‌شد.

زهره زیر بغل خواهر سبحان رو می‌گیره و می‌گه: شیدا  
جون کمتر بی‌قراری کن برای بچه خوب نیست...  
شیدا شباهت زیادی به برادرش داره همون چشم‌های  
مشکی و ابروهای کشیده با گونه‌هایی برجسته.  
نگاهش که بهم می‌افتد از خجالت سرم رو می‌اندازم  
پایین...

شیدا هم مثل من بارداره، نمی‌دونم ستاره کجاست  
زهره می‌گفت وقتی ماجرا رو شنیده از هوش رفته و  
الان زیر سرمه.  
جرعت ندارم سراغش رو بگیرم و برم دیدنش خودم  
رو به نحوی مقصر می‌دونم.

به سختی به پاهای لرزون و ناتوانم حرکت می‌دم و جلو  
میرم: س... سلام.

شیدا سرش رو بالا میاره و نگاهی غمگین بهم می‌اندازه،  
شاید بنظرش آشنا اومده باشم آخه هر دو توی عروسی  
زهره و سپهر شرکت داشتیم.

-زن عمو ایشون طنازه دوست من و همسر آقا مهدیار  
همون مامور پلیسی که با داداش سهراب هم کار بود.  
نمی‌دونم با چه جرعتی لب باز می‌کنم و می‌گم: شیدا  
خانم برادر شما هم جون من رو نجات داد هم ( دستم  
رو می‌ذارم روی شکمم) هم بچه‌ی تو شکمم رو.  
شیدا تو اوج گریه لبخند می‌زنه و با صدای بغض آلود  
می‌گه: خوشحال برادر هم خونم تا پای جونش برای  
نجات یک آدم بیگناه پیش رفته.

از اینکه سرزنش نمی‌کنه و بهم لبخند می‌زنه انگار جون دوباره می‌گیرم.

منتظر اومدن دکترم که با دیدن دو تا مامور درجه دار پلیس توی راهرو بیمارستان نگاهی متعجب به زهره می‌اندازم: یعنی اتفاقی افتاده؟

مامورا جلو میاد و می‌پرسن: خانم طناز بزرگ زاده کدومتون هستید؟

-بفرمایید اتفاقی افتاده؟

-شما برای توضیحات باید همراه ما به آگاهی بیاید.

-چه توضیحاتی آقا؟

-همسر شما مهدیار میران به جرم همکاری با باند قاچاق عتیقه بازداشته شما به عنوان تنها شاهد متهم باید برای گزارش بیاید آگاهی.

زه ره متعجب نگاهم می کنه: طنز مگه نگفتی مهدیار  
مامور مخفی پلیس بوده؟  
منم متعجبم اما با حرف اون دو مامور انگار یک پتک  
توی سرم می زنن: فعلا هیچ شاهی برای مامور بودن  
همسر شما وجود نداره تنها شاهد های همسر شما  
سبحان حیدری هست.

#پارت دویست چهل و نه

سرهنگ بخاطر تعقیب و گریز با اعضای باند اکبری  
فعلا مفقود شده بود و هیچ مدرکی از اینکه نشون بده  
مهدیار یک مامور نفوذی پلیس بوده وجود نداشت.  
علت این بود که قبل ماموریت سرهنگ سبحان متوجه  
میشن از طرف اکبری و مالک یک نفوذی توی پلیس

وجود داره برای همین به هیچ کسی اعتماد نمی کنن و مهدیار رو که یک پلیس نیروی دریایی بوده میخوان تا از رابطه‌ش با منصور مالک استفاده کنه و به باند اکبری نزدیک بشه.

هیچ مدرکی وجود نداشت تا شاهد مهدیار باشه. باورم نمی شد حالا که در یک قدمی تموم شدن مصیبت های گذشته بودیم اتفاق جدیدی بیافته.

بعد از اینکه تمام دیده ها و شنیده هام رو به پلیس گفتم از اداره آگاهی خارج می شم. باید می رفتم پیش مامان، بعد برگشتن از دبی سبحان که منتقل شد به بیمارستان و مهدیارم بازداشت شد من

## دشمن بون

فقط فرصت کردم با یک تلفن کوتاه بهشون خبر بدم  
که حالم خوبه و نتونستم بینمشون.  
نمی‌دونستم وقتی با مامان و بابا مواجه بهشون چی بگم؟

مامان با دیدنم انقدر سریع دوید طرفم و بغلم گرفت  
که صدای استخوان های تنم رو شنیدم.  
بابا هم طاهارو توی بغلش گرفته بود و یک گوشه با  
چشم خیس اشک می‌ریخت.  
وقتی خبر بارداریم رو با خجالت بهشون دادم مامان از  
ذوق اشک ریخت ولی اخم های بابا گره کوری شد که  
انگار قصد نداره هیچ وقت باز بشه.

می‌دونم بخاطر این کارای مهدیار بابا ازش قطع امید  
کرده.

اون حق نداشت بخاطر شغلش پای منو وسط یک  
ماجرای خطرناک باز کنه.

بعد از ظهره و من توی اتاق در حال استراحتم که سارا  
دختر عمه فرخنده میاد جلوی در خونه‌ی ما.

از دیدنش متعجب می‌شم و می‌پرسم: سارا تو کی از  
مشهد اومدی تهران؟

-دیشب اومدم شنیدم چی گذشته این مدت.

-از زبون کی زن عمو یا مامانم؟

-از زبون همه ولی دلم می‌خواد خودتم تعریف کمی این  
مدت چیا بهت گذشته؟.

-میگم برات. راستی چرا اومدی اینجا؟

-آقاجون برای شب همه رو خواسته خونه‌ش.

-سارا این مدت یکی دو ماه که نبودم خیلی اتفاقای  
عجیبی افتاد.



دشمن جون

الانم مهديار بخاطر همکاري با پدر واقعيش که همون  
مهدی خانه و یک خلافکاري به اسم اکبري تو  
بازداشتگاهه.

-من گوشم باهاته برام تعريف کن چي شده.

#پارت دويست پنجا

سرهنگ در طی تعقيب و گريز با افراد اکبري مفقود  
شده بود و سبحان در حالت اغما بود.  
اوضاع خونه کاملا بهم ريخته است، همه به نوعی  
درگيري داشتيم.

زن عمو در اين بين به سهيل اصرار داشت تا با سارا  
دختر عمه فرخنده يا یکی از اقوام ازدواج کند اما سهيل  
قبول نمی کرد..

ظهر همه دور سفره نشسته بودیم.  
زن عمو با اخم های در هم گه گاه من رو نگاه می کند.  
آقا جان هم سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. ناگهان  
خطاب به من می گاه: تکلیف شوهرت چی شد طناز؟  
با تعجب نگاهش می کنم، یعنی چه قصدی دارد: فعلا تو  
بازداشته تا مدرکی برای بی گناهییش پیدا بشه.  
پوزخند آقا کاووس شوهر عمه و زن عمو بدجور دلم رو  
می سوزونه.

-یک وکیل خوب براش بگیر نگران هزینه هاشم  
نباش.

این حرف های آقاجون خیلی برام عجیبه یعنی  
می خواست به ما کمک کنه؟  
فراموش کردم مهدیار یک روز نور چشمیش بود.  
-ممنون آقاجون.

-نیاز به تشکر نیست مهدیار نوهی منم هست.  
سپهر و سهیل کنار هم نشسته بودند ولی بنظر می اومد  
با هم اختلاف سختی دارن از رفتار سردشون مشخص  
بود.

بعد اینکه زیر نگاهای دیگران غذا رو به پایان رسوندم  
آقاجون و بابا و بقیه رفتن سر کار و من موندم و دخترا.  
انتظار اینکه وقتی تو حیاط مشغول آب دادن به گلها  
هستم سپهر بیاد سراغم رو ندارم.

-طناز میخوام باهات حرف بزنم.

-فکر نمی کنم ما حرفی داشته باشیم.

-من و تو خیلی وقته حرف نداریم ولی سهیل داره.

## دشمن بون

-من هیچ وعده و وعیدی به سهیل ندادم، با وجود  
همه ی سختی ها من همچنان عاشق مهدیارم و به زودی  
همه چیز حل می شه.

-خوبه انقدر بهش علاقه داری با همین جدیتم به سهیل  
بگو تا از فکر های احمقانه تو سرش دست بکشه.

-حتما این کارو می کنم.

با فاصله گرفتن سپهر ازم سارا که عقب تر ایستاده میاد  
سراغم: سپهر داشت از چی حرف می زد؟  
-می گفت با سهیل حرف بزنم. سهیل کی به حرف من  
گوش داده؟

چه اون وقت که به هدیه نزدیک شد و باهاش رابطه  
برقرار کرد و من هرچی بهش اخطار دادم قبول نکرد

دشمن بون

چه بعدش که لگد زد به بختش و از زهره جدا شد چه  
ابزار علاقه یک دفعه‌ایش به من.

انگار این پسر اصلا بلد نیست عاشق کی بشه و اصلا  
نمی‌تونه عشق حقیقی رو پیدا کنه.

-سهیل احساساتی و ساده است بخاطر همین زود فریب  
می‌خوره تا وقتی بالغ نشه نباید به زندگی مشترک فکر  
کنه.

دیشب زن دایی از من برای سهیل خواستگاری کرد منم  
جوابم یک نه محکم بود.

حس من بهش مثل حس خواهرانه هست. از طرفی  
سهیل هنوز نمی‌دونه با خودش چند چنده!

#پارت‌دو‌یست‌پنجاه‌ویک

شب از نیمه گذشته بود که صدای وحشتناک در زدن  
کل خونه باغ رو گرفت.

مامان و بابا طبقه پایین خواب بودن و من طبقه بالا.  
با وحشت از خواب پریدم قلبم به تپش افتاده بود د  
ضربانش هر دقیقه بالا می رفت.

مامان و بابا رو صدامی زنه: جلال برو بین کی پشت دره  
.

بابا بیرون میره ما هم پشت سرش گویا صدای در به  
انتهای خونه باغ و ساختمون عمو و آقاجون نرسیده بود.  
همین که در رو باز می کنم، با دیدن کسی که پشت دره  
متعجب و نگران از پله ها پایین می رم.

مامان بازوی منو می گیره و می پرسه: طناز این دختره  
کیه می شناسیش؟.

یک شل می پوشم و میرم جلوی در: تو اینجا چی کار  
می کنی سمیرا؟

بدنش خونی و زخمیه لباساش پاره و صورتش پر زخمه  
باورم نمیشه این همون سمیرای سرحال که تو دبی مثل  
یک دوست همراهم بود.

-من جای دیگه ای رو نداشتم برم هیچ کسی رو تو  
تهران نمی شناختم.

بابا که کنار ما ایستاده می پرسه: این دختر کیه طناز  
جان؟

-سمیراست خواهر ناتنی مهدیار.

-دعوتش کن بیاد داخل انگار سختی زیادی رو متحمل  
شده.

دشمن جون

-من راه اینجا رو سخت پیدا کردم حتی توی راه  
تصادف کردم و یکی مزاحمم شد خیلی خسته‌ام.

از جلوی در کنارم می‌رم: بیا بالا دختر بیا بینم تا الان  
کجا بودی؟

سمیرا میاد داخل مامان با دیدنش از تعجب صدای جیغ  
بلند می‌شه: ای وای دختر جون این چه سر و وضعی؟  
-سلام من سمیرا هستم.

-سلام بیا داخل دخترم بینم حالت خوبه نیازی به

بیمارستان نداری؟

-فکر کنم زخم هام سطحی می‌تونم یک دوش بگیرم؟

#پارت دویست پنجاه و دو



سمیرا بعد از اینکه دوش کوتاهی گرفت به اتاق من  
اومده و کنارم جا می گیره.  
حضور سپیده می تونست امیدوار کننده باشه.  
اون هم میتونست شهادت به بیگناهی مهدیار بده حتی  
مدارک محکمی برای مهدیار پیدا کنه.

-سپیده چه اتفاقی برات افتاد.

-وقتی با سبحان فرار کردیم آدم های اکبری تعقیب  
مون کردن و تو راه تعقیب و گریز ماشین تصادف کرد.  
اتفاقی برای سبحان نیافتاد ولی من به شدت مجروح

شدم

سبحان مجبور شد منو ببره به یک بیمارستان و خودش  
بیاد دنبال شما.

من بعد مداوام از بیمارستان بیرون زدم و با یک لنج  
فرار کردم به اینجا.

می ترسیدم منصور خان منو پیدا کنه و بخاطر خیانت  
بهش جونم رو بگیره.

-تو می تونی به پلیس شهادت بدی مهدیار بی گناه؟

-آره من مدارک خوبی از همکاری مهدیار دارم.

انقدر خوشحال میشم که فوراً سمیرا رو توی آغوش  
میگیرم انگار خدا صدای قلبم رو شنیده و حالا سمیرا رو  
برام فرستاده.

فردا همراه سمیرا به اداره آگاهی رفتیم و سمیرا  
مدارکش رو به مسئول تحقیقات داد.

اما امیدومون وقتی گفتن شهادت سمیرا به تنهایی کافی  
نیست نقش بر آب شد.

امیدوار بودم اتفاقی برای سبحان نیافته و اون به سلامت  
بیدار بشه.

هم بخاطر ستاره و خانوادش هم بخاطر مهدیار.

خودم باورم نمیشد انقدر دلتنگ مهدیار شده باشم.  
سمیرا هنوزم ترس داشت مخصوصا از آدم های منصور  
مالک پدر ناتنیش.

وقتی برگشتیم خونه باغ همه دور توی حیاط مشغول  
خوردن نهار بودن.

بقیه با کنجکاوی به سمیرا نگاه می کردن.  
آقا جون پرسید: این دختر کیه همراهته؟

-خواهر ناتنی مهدیار.

نگاه سمیرا توام با خجالت بود.

کنارم می نشینه نگاه های دیگران روی ماست.

در این بین زن عمو به حرف میاد با پرویی می گه:

خواهر ناتنی مهدیار تا الان کجا بوده؟!

#پارت دویست پنجاه و سه

متوجه ناراحتی سمیرا می شم ولی قبل اینکه بتونم ازش

دفاع کنم خودش به حرف میاد و میگه.

-من توی پرورشگاه بزرگ شدم وقتی خیلی بچه بودم

منصورخان یا همون مهدی خان منو از اونجا بیرون آورد

و به فرزندی قبول کرد.

من از وجود مهدیار خبری نداشتم ولی دربارہش خیلی  
از بابا شنیده بودم.

نگاہ دلسوز جمع روی اصلا تاب نیاوردم و بہ حرف  
اومدم: سمیرا با وجود سن کمش برای زندگی جنگید  
حتی اون بود کہ بہ پلیس کمک کرد تا بتونہ بہ باند  
منصور خان نفوذ کنہ.

سپہر با حالت پر تمسخری می گہ: هنوز مشخص نیست  
خود مهدیارم بی گناہ باشہ.

-بہ زودی آقا سبحان بہ ہوش میاد و ہمہ چیز مشخص  
میشہ...

دست سمیرا رو گرفتم و با ہم بہ اتاق خودم رفتیم.  
-طناز باورم نمیشہ مهدیار بعد اون ہمہ زحمت باید  
گیر بیافتہ و خودش پاش تو پروندہ گیر باشہ.

-خودمم باورم همیشه سمیرا وقتی با مهدیار برگشتیم  
ایران مستقیم رفتیم بیمارستان تا پیگیر حال سبحان  
باشیم.

همونجا به مهدیار خبر رسید سرهنگ بخاطر تعقیب  
آدم های اکبری مفقود شده و هیچ سند و مدرکی از  
همکاری مهدیار با پلیس نیست.  
خیلی عجیب بود دو تا مامور اومدن و مهدیار رو بردن و  
تا همین حالا هم توی بازداشتگاه.

ساعت نه شب بود که سهیل پیام داد پیام تو حیاط از  
بعد اون اتفاقات و برگشتم اصلا باهاش رو در رو نشده  
بودم یک جورایی ازش فرار می کردم.

نمی‌دونستم تنها برم پایین کار درستی یا نه می‌ترسیدم  
بینمون حرف‌هایی رد و بدل بشه که عاقبتش کینه و  
کدورت باشه.

سارا تو واحد آقاجون بود از خیر خبر کردن مامانم  
گذشتم آخرین گذشته سمیرا بود.

سمیرا که مشغول پیام دادن با گوشیش بود رو صدا  
می‌کنم: سمیرا می‌ای باهم بریم پایین؟

-چیزی شده؟

-پسر عموم پیام داده برم تو حیاط باهام کار داره دلم  
نمی‌خواد تنها برم می‌ترسم بینمون حرف‌های خوبی رد  
و بدل نشه تو باشی باعث میشه تو رو در بایستی گیر کنه  
و حرفی نزنه.

سمیرا شونه‌ای بالا می‌اندازه و می‌ایسته: هوم خیلی خب  
بریم باهم.

دشمن بون

-بینم با این لباسا و سر و شکل.

به تاپ و شلوار کی که تنش بود اشاره می کنم.

-سخت نگیر طناز من عادت دارم.

-می ترسم زن عمو یا آقا جون بینن و بعدا حرف

درست بشه.

نفسش رو با حرص میده بیرون و یک شال می اندازه

روی موهای بلند و لختش: خیلی خب بریم.

با هم میریم تو حیاط سهیل با اخم های درهم و دست

بخ سینه ایستاده با دیدن ما پوزخندی می زنه و میگه: با

خودت یار اوردی؟

-نخواستم حرف هایی که نباید گفته بشه رو به زبون

بیاری..



سهیل بی توجه به حضور سمیرا می‌گه: من از بعد اینکه دوباره رفتی پیش مهدیار به کل فکر اون ماجرا رو از سرم بیرون کردم پس الکی نگران نشو. آقاجون گفته فردا حاضر بشی بریم پیش آقای حقی وکیلش برای پیگیری پرونده مهدیار. نفس راحتی می‌کشم و با لحنی آروم تر میگم: ممنون سهیل لطف می‌کنی. -خیلی خب شب خوش. با دور شدن سهیل سمیرا از اون حالت ساکت بیرون اومده و میگه: چقدر این پسر عموت خوشگل بود. زهره همسر اینه؟ -نه زهره که سر سفره دیدی همسر برادر دوقلوی سهیله. -هوم فهمیدم.

-باورم نمیشه آقاجون از خر شیطون پایین اومده و  
میخواه به من و مهدیار کمک کنه.  
-آقاجونت خیلی بداخلاقه ولی انگار تو رو دوست داره.  
-اول اینطور نبود این مدت اتفاقاتی افتاد که سر پیرمرد  
به سنگ خورد و اخلاقش عوض شده.  
هوم دلتنگ مرضی جون شدم احتمالا فردا اونم بیاد  
اینجا اون خواهر واقعی منصورخان و بابا محمده عمه‌ی  
مهدیار فردا اگه تو رو ببینه خیلی بهت کمک می‌کنه.  
مرضی جون همسر آقاجونم هست اون یک جورایی  
برای جلب رضایت همسرشم شده به ما کمک می‌کنه.  
-اوه خدای من ماجرا خیلی پیچیده سد.  
پس من یک عمه هم دارم امیدوارم خانواده مهدیار منو  
قبول کنن.

## #پارت دویست پنجاه و چهار

صبح زود همراه سمیرا و سارا برای دیدن با وکیل آماده می‌شم.

سهیل هم آماده شد و جلوی در ایستاده بود با دیدن ما سه نفر ابرو تو هم کشیده و می‌گه: قراره بریم عروسی که شما دو تا هم شال و کلاه کردید؟ سارا و سمیرا نگاهی به من می‌کنن.

-سمیرا شاید بتونه اطلاعات خوبی به وکیل بده.

-پس سارا تو نیا.

سارا شونه‌ای بالا انداخته و پشت چشم نازک می‌کنه:

خیلی خب من میرم کمک زن دایی‌ها کنم.

با رفتن سارا ما سه نفرم راه می‌افتیم.

سر راه سپهر و زهره رو می بینم بنظر زهره ناراحت  
می اومد و سپهر عصبی امیدوار بودم این دو تا تو این  
شرایط با هم جر و بحثی نکنن.

بعد ملاقات با وکیل مهدیار امید بیشتری تو قلبم جوانه  
می زنه.

سهیل تمام مدت سکوت کرده بود بعد از ملاقات با  
وکیل مهدیار، کمی عصبی و گرفته بود.  
آخر هم این عصبی بودن دامن سمیرای بیچاره رو  
گرفت.

منتظر باز شدن ترافیک هستیم که سهیل بی مقدمه  
می گه: خانم سمیرا مالک شما خوب با توجیهات مسخره  
از زیر بار خلافتکاری هاتون فرار کردید.

سمیرا متعجب از لحن بی پرده‌ی سهیل می‌گه: من چه  
توجهی کردم؟ شما از من چی می‌دونید؟  
-حداقل می‌تونستید چند سال پیش از اون گروه  
خلافکار فاصله بگیرید نه اینکه تو منجلابی که برات  
ساختن بمونی.

سمیرا دست به سینه می‌زنه و با پوزخند عصبی می‌گه:  
شما که بهترین خانواده رو دارید و همیشه نور چشمی  
پدر و پدر بزرگتون بودی لطفا منو قضاوت نکنید.

-من قضاوت نکردم حقیقت رو گفتم.  
تو این شهر بی شمار بچه هست که یتیم یا کودک  
کارن همه خلافکار نشدن.

-من خلافکار نیستم.

-اسم همکاری با پدر خونده‌ی قاچاقچی تون چیه پس؟  
شریک جرمید.

با لحنی معترض می‌گم: سهیل هیچ متوجهی چی داری  
می‌گی؟

سمیرا با ناراحتی سرش رو پایین می‌اندازه.  
سهیل با اکراه دستش رو به حالت تسلیم میاره بالا و  
می‌گه: متاسفم.

#پارت دویست پنجاه ششم

سمیرا دلخور از قضاوت های سهیل سکوت می‌کنه و  
دیگه هیچ حرفی نمی‌زنه.  
وقتی از ماشین پیاده می‌شیم سهیل اسمم رو صدا می‌زنه  
و دور از چشم سمیرا می‌گه: طناز فکر کنم خیلی تند  
رفتم...

-تازه متوجه شدی؟

این دختر از سر تنهایی به ما پناه آورده، این رفتار  
درستی نیست.

سهیل دستشو فرو می‌کنه تو موهاشو نفسی از سر  
حرص می‌کشه.

وقتی برگشتم خونه مامان و زن عمو رو دیدم که تو  
حیاط مشغول سبزی پاک کردن هستن.  
سام پسر کوچیکه‌ی عمو امیر با طاها بازی می‌کرد و  
زهره و سارام با هم حرف می‌زدن.  
از صورت ناراحت زهره حدس زدم اتفاقی بین اون و  
سپهر افتاده.

با سمیرا می‌ریم پیش دخترا تا بینم اوضاع از چه  
قراره؟

-سلام بچه‌ها

زهره حرف زدنش با سارا رو قطع می کنه: سلام طناز  
جون خوش خبر باشی رفتی سراغ وکیل؟  
کیفم رو میذارم روی تخت و کنارشون می نشینم :  
-آره ولی اونم حرفای بازپرس رو زد می گه باید یا  
مدرکی برای همکاری پیدا بشه یا سبحان به هوش بیاد.  
راستی از سبحان چه خبر؟ نکنه بخاطر اون چشمات  
سرخه؟

زهره آه غمگینی می کشه و به سختی بغضش رو نگه  
می داره: سبحان که مثل قبل وضعیتش.  
دیشبم خواهرش زن عموم رو میگم بخاطر فشار عصبی  
و استرس چند باری حالش بد شد عاقبت پزشکش  
دستور سزارین تو ۳۷ هفته رو داد.  
بخاطر زن عمو و ستاره چند روزه خونه‌ی ما شده بازار  
شام.



دیشب سپهر جای دلداری دادن و کمک به من غر  
می زنه، چرا، خونه نیستی و تو به فکر زندگی مون  
نیستی.

ابرو تو هم می کشم و سرم رو تکون می دم: واقعا براش  
متاسفم آدم تو دل سختی ها باید کنار همسرش باشه.  
سارا: سپهرم یکی مثل سهیل هنوز بالغ نشده نمی دونه  
زندگی مشترک یعنی چی؟

زهره: اینجوری نگو ستاره مامان سهیلا می شنوه دلخور  
میشه.

سارا: راستی طناز صبح مرضیه جون زنگ زد آقاجون و  
گفت قراره با بابا محمد و مهدیس بیان اینجا.  
فکر کنم مرضیه جون می خواد با آقاجون دوباره زندگی  
کنه.

زهره خطاب به سمیرا که ساکته می‌گه: شایدم برای  
دیدن شما ها میان.

سمیرا که تمام مدت ساکته به حرف میاد:

-وای طناز جون من خیلی دلهره دارم. نکنه از من  
خوششون نیاد

دستش رو می‌گیرم و میگم: شک نکن هر دو طرف بهم  
علاقه مند می‌شید.

مرضیه جون از لحاظ اخلاقی عالیه.

بابا محمدم یکه اون همون کسیه که عمه فرشته

عاشقش میشه و ازدواج اجباریش با مهدی خان رو  
بخاطرش بهم می‌زنه.

فقط این وسط مهدیس خیلی رو اعصاب و مغروره که  
اونم من اجازه نمیدم.

سهیل طرف ما میاد تو دستش یک جعبه هست سمیرا  
روش رو می چرخونه اون طرف و اخم می کنه.

#پارت دویست پنجاه و هفتم

بعد از ظهره و همه دور هم تو باغ جمع هستیم.  
مرضیه جون کمی با آقا جون مدارا می کرد و کنارش  
نشسته بود.

مهدیس و همسرش هم یک گوشه کنار سارا و عمه  
فرخنده نشسته بودن.

سهیل هم مثل همیشه ور دل من بود ولی این بار  
نگاهش روی سمیرا.

سمیرا زیر گوشم پچ می زنه: بابا محمد چقدر شبیه  
منصور خانه ولی از نوع مهربونش.

بابا محمد که رو به روی ما نشسته نگاهی به من  
می‌اندازه و می‌گه: بنظرم ضعیف شدی دخترم.  
- با اتفاقات اخیر ضعیف نمی‌شدم عجیب بود بابا نبود  
مهدیار بعدم اون سفر اجباری به دبی و فرارمون انگار  
اندازه یک قرن گذشت برام.  
مهدیس از زهره می‌پرسه: زهره جان حال شوهر  
خواهرت بهتر نشده؟  
- دیروز یک مقدار هوشیاریش بالا تر اومده ولی فرقی  
نکرده.  
غم صورت همه رو می‌پوشونه.  
اما با اتفاق غیر منتظره‌ای که می‌افته رنگ و بوی مجلس  
عوض میشه.

صدای زنگ در میاد بعد هم یا الله گفتن های بابا و عمو  
چند دقیقه بعد بابا و عمو و پدر زهره سرهنگ حسینی  
دوش به دوش هم وارد خونه می شن اما با دیدن کسی  
که پشت سرشون ایستاده انگار دنیا رو بهم دادن.  
مهدیار تو این مدت لاغر تر شده و غم عجیبی از  
نگاهش می باره با این حال شونه هاش رو مثل همیشه با  
صلابت نگه داشته و محکم قدم برمی داره.  
اول همه تعجب می کنن بابا در برابر نگاه سوالی همه  
می گه: به خاطر صحبت های سرهنگ حسینی قاضی  
پرونده قبول کرده تا روز دادگاه با وثیقه مهدیار آزاد  
باشه.  
من که دیگه زمان و مکان رو فراموش کردم به قصد در  
آغوش کشیدنش جلو میرم مهدیس و پدرشم جلو میاد  
بخاطر وجود اونا تعلل می کنم.

مهدیار با دیدن خواهر و پدرش ذوق زده میشه و اونا  
رو در آغوش می‌کشه بعد نوبت مرضیه جونه و من با  
چشم‌های نم‌دار و ذوق زده عقب ایستادم، دلم  
می‌خواست همین‌طور از دور تماشاش کنم.  
چه خوب می‌شد اگه همه‌ی این مشکلات تموم می‌شد و  
خانواده سه نفره‌ی ما دوباره شکل می‌گرفت.  
کینه‌ها دور میشد و دیگه خبری از انتقام و بی‌مهری  
نبود.

ته دلمم برای سبحان دعا کردم اون باید به هوش  
می‌اومد نه فقط بخاطر مهدیار بلکه بخاطر خواهرش و  
همسرش که چشم‌انتظارش بودن.  
چشم‌انتظار بود سخت‌ترین حس دنیاست.

مهديار از بين جمع دورش سرک می کشه و دنبال من  
می گرده.

مرضيه جون زیر گوشش حرفی می زنه و اون با  
بخشیدی از جمع فاصله می گیره و به سمت من میاد.  
تپش قلبم اوج می گیره با اینکه چیزی تا سه ماهگیم  
نمونده ولی حس می کردم اون بچه هم احساسات من و  
پدرش رو درک می کنه.

همزمان با اشک لبخند می زنم مهدیار بی درنگ در  
آغوشم می کشه و می گه: من برگشتم عزیزم قول میدم  
هیچ وقت دیگه از پشتون نرم.

#پارت دویست پنجاه و هشتم.

سپهر و سهیل کنار مهدیار می نشینن هر کدوم ارزش  
سوالی می پرسیدن.

در این بین سمیرا هم به جمع ما می پیونده.

مرضیه جون میاد تو اتاق و میگه: بچه ها مهدیار

خسته ست بهتره بره خونه ی پدر خانمش دوش بگیره

بعد میاد حسابی باهاش حرف می زنید.

سپهر لبخندی می زنه و میگه: مثل قدیما شده همه دور

هم هستیم.

مهدیس با پوزخند می گه: با این تفاوت که دیگه ما قرار

نیست وجود مادرمون فرشته رو انکار کنیم.

مهدیار اخم پررنگی می کنه و با تشر به خواهرش می گه:

مهدیس گذشته ها رو جا بذار و خاطرات تلخ رو بریز

دور.



من بخاطر یک انتقام واهی و مسخره که تحت تاثیر  
دروغ های مهدی خان بود کسی که دوستش داشتم رو  
آزار دادم.

انتقام فقط به ضرر خود آدمه، کینه مثل یک زهره که  
قلب خودمون رو هم می سوزونه.

حرف های مهدیار باعث میشه لبخندی کمرنگ روی  
لبم نقش ببنده خوشحال بودم از اینکه حداقل اون  
فهمیده که رفتار گذشتش چقدر نا مناسب بوده  
مهدیار برای دوش گرفتن رفت خونه ی ما و مامان و بابا  
به بهونه ی سر زدن به مامان بزرگم رفتن اونجا.  
خونه خلوت بود منم روی کاناپه لم داده بودم و فیلم  
نگاه می کردم.

صدای مهدیار اومد که اسمم رو صدا می زد: طناز بیا  
اینجا.

-چيشده مهديار.

-حوله ندارم ميشه مال خودتو برام بياري.

-وايسا يک حوله نو تو کمده الان ميارم.

رفتم حوله رو به دستش بدم که مچ دستم رو گرفته و  
منو می کشه تو حمام.

-چی کار می کنی مهديار خيس ميشم.

زیر گوشم لب می زنه: به درک خيس بشی من دلم  
برات تنگ شده اون وقت تو ازم دوری می کنی...

-جلوی عمو اينجا خجالت می کشيدم خب.

دستش رو روی چونم می ذاره خب الان که اينجا  
تنهاييم.

نگاهم رو سر ميدم به چشم هاش: فکر نمی کردم امروز  
بينمت.

خیلی دلم برات تنگ شده بود.

## دشمن جون

دستش رو دور تنم حلقه کرده و منو می کشه زیر دوش  
آب گرم هم زمان لبم رو می بوسه: اینم نشونه ی دلتنگی  
من.

-مهدیار من نگرانم اگه سبحان...

انگشتش رو می ذاره روی لبم: نگران نباش فسقلی من  
قول دادم که دیگه از پیشت نمیرم از پیش تو و این  
فندقی که تو شکمته.

دستش رو سر میده روی شکم و نوازشش می کنه:

امیدوارم یک دختر باشه شبیه مامانش.

-میگن دخترا به پدرشون بیشتر میرن.

ابروش رو تو هم می کشه و با اخم مصنوعی خیره میشه  
به شکم: پس خدا کنه پسر بشه.

#پارتدویست پنجاه ونهم

گاهی تو اوج نا امیدی خدا یک دری رو به روت باز می  
کنه که اصلا فکرش رو هم نمی کردی.  
در طول هفته‌ی سختی که من و مهدیار درگیر اثبات بی  
گناهی اون بودیم خبر به هوش اومدن سبحان همه چیز  
رو عوض کرد.

من و مهدیار و زهره اول همه با شنیدن خبر رفتیم  
بیمارستان.

مهدیار از دو جهت خوشحال بود هم به هوش اومدن  
دوست و رفیق صمیمیش هم اثبات بی گناهِیش.  
زهره سر راه پیاده شد تا کمپوت و گل و شیرینی بخره.

بقیه هم اونجا حضور داشتن، ستاره خواهر زهره زهرا  
خواهر وسطیش خواهر و شوهر خواهر سبحان یا همون  
سهراب و ماها...

مهدیار با دیدن سبحان اشک تو چشم هاش حلقه  
می زنه و دست سبحان رو محکم می فشاره.  
سبحان بخاطر طول مدت بی هوشی و کما مدتی طول  
می کشید تا بتونه سر پا بیاسته و مثل آدم سالم تکلم کنه  
. دکترا می گفتن این که پاهاش حس داره و بیناییش  
دچار مشکل نشده یک معجزه‌ی الهیه.  
اما من می دونستم که خدا بخاطر فداکاری سبحان و  
نجات جون من و بچه‌ی تو شکمم مورد لطف و عنایت  
خدا قرار گرفته.

سبحان از مهدیار به سختی می خواهد تا درباره  
دستگیری اکبری و منصور مالک بهش گزارش بده.  
مهدیار دست سبحان رو گرفته و می گه: تو فقط  
استراحت کن رفیق و نگران چیزی نباش مهره های  
اصلی پرونده دستگیر شدن.

ستاره همسرش که در طول این مدت خیلی لاغر و  
ضعیف شده بود با اعتراض می گه: سهراب تو رو خدا  
بس کن نگاه بخاطر این شغل تو توی چه دردسری  
افتادیم.

زهره به شوخی می گه: داداش سهراب جانباز شده  
ستاره دیگه امسال با سهمیه ی داداش تو کنکور ارشد  
رو قبول میشی.

پدرشون سرهنگ که بالای سر سهراب ایستاده با  
دلخوری می‌گه: ستاره دخترم انقدر استعداد داره بدون  
نیاز به سهمیه ارشد قبول میشه این حرفا رو کی یادت  
داده؟

زهره می‌خواد حرفی بزنه که سرهنگ می‌گه: بهتره  
بریم تا سهراب استراحت کنه.

همراه مهدیار با یک جعبه شیرینی راهی خونه باغ  
میشیم.

زن عمو سهیلا و مامان و بقیه نشستن توی حیاط با دیدن  
شیرینی تو دست ما و صورت بشاش زهره همه چیز رو  
می‌فهمن.

از دیدن نگاه شاد مامان و بابا و مرضیه جون من و  
مهدیار هم به وجد میایم.

دشمن جون

مهديار کنار بابا مي ايسته و خطاب به همه مي گه: من  
مي دونم تو اين مدت خيلي خيلي اذيتتون کردم  
اميدوارم بتونم جبران کنم کاراي بدی که در حق طناز و  
بقیه کردم رو.

#پارت دويست شصت

سميرا که خيلي توی فکر فرو رفته با تشر سهيل که  
کنارش ايستاده از جا مي پره: چی شده چرا صدام زدی؟  
سهيل: خيلي تو فکر بوديد سميرا خانم.  
-خب فکر منصور خانم همه توسط پليس بين الملل  
دستگير شدن اما منصور خان نه.



## دشمن بون

مهدیار توجهش به بحث ما جلب میشه و می گه: نگران نباش سمیرا اونم بالاخره گیر می افته من بهت قول میدم حواسم باشه تا خطری متوجه تو نباشه.

زهره و سارا میرن یک گوشه مشغول صحبت منم کنار سمیرا می ایستم خوشحال بودم حالا که زهره و سارا خیلی با هم صمیمی شدن و توجهی به من ندارن و مهدیسم با من دشمنی داره حداقل کسی مثل سمیرا کنار من هست.

سمیرا دستش رو میذاره روی شکمم و می گه: خوشحالم مهدیار منو مثل خواهرش پذیرفته و من عمه ی این کوچولو شدم.

-بچه ی من خاله نداره می تونی خالش هم باشی.

مشغول صحبتیم که مامان میاد توی اتاق و می‌گه:  
دخترم اگه صلاح می‌دونی امشب همراه مهدیار  
برگردید آپارتمان خودتون.

-مامان خسته شدی ازم؟

مامان جلو میاد و صورتم رو می‌بوسه: الهی فدات بشم  
کدوم مادری از بچه‌ی خودش خسته میشه ولی مادر تو  
و شوهرتم خونه زندگی دارید صلاح نیست اینجا بمونی.  
سمیرا با سری پایین افتاده می‌گه: منم باید برم دنبال  
زندگی خودم.

-سمیرا جون تو قدمت سر چشم ماست ولی مرضیه  
جون ازم خواست صدات کنم بری پیشش.

با رفتن سمیرا مامان با لبخند می‌گه: مرضیه جون  
می‌خواد سمیرا رو پیش خودش نگه داره.

اون می گه سمیرا دختر خونده‌ی مهدی خان برادرشه و  
هر بلایی تو این سالها سرش اومده بخاطر برادرشه پس  
مسئول مراقبش باشه.

-درسته سمیرا فقط ۲۰ سالشه و زندگی به تنهایی تو  
این شهر درندشت باید براش سخت باشه.

#پارت‌دویست‌شصت‌ویک

زندگی مشترک من و مهدیار خیلی آروم روی روال  
عادی خودش افتاده بود و کم کم روی خوشش رو  
داشت بهمون نشون می داد.

مهدیار به اصرار من از اون کار خارج شده بود و با  
شراکت بابا یک فروشگاه کوچیک راه اندازی کرده  
بودن.

خوشحال بودم که مهدیار دیگه توی اون شغل پر  
استرس و خطرناک نیست و من هر بار نگران رخ داد  
یک اتفاق تازه نیستم.

ماه سوم بارداری بود و به زودی باید برای سونوگرافی  
آنومالی میرفتم پیش دکتر.  
مهدیار برای سر زدن به مهدیس و بابا محمد یکی دو  
روز رفته بود رشت.

گویا بخاطر مشکلات مهدیس و همسرش امید مهدیس  
قهر کرده بود و اوامده بود خونه بابا محمد و مهدیار  
برای صحبت با شوهر خواهرش رفته بود رشت.  
منم برای اینکه شب ها تنها نباشم رفتم عمارت  
از همون اول ورودم متوجه شدم یک سری چیزا تو  
عمارت تغییر کرده.

سپهر خونه‌ی عمو بود نه خودشون و سهیل هم با عمو و  
زن عمو قهر بود.

مامان مشغول سبزی پاک کردن بود که ازش پرسیدم:  
مامان بین سهیل و زن عمو چی شده انگار قهرن؟  
-زن عمو سر خود رفته برای سپهر خواستگاری اونم تو  
مراسم حاضر نشده.

-ای بابا زن عمو دست از این خودسری هاش نمی‌کشه.  
-عادتشم

ه اون اوایل ازدواجش با عموت انقدر سر خود و متکبر  
بود که همیشه با من و عمه هات دعوا داشت.  
چند سالم عموت رو وادار کرد از آقاجون جدا بشه که  
بافت شد عموت ضرر بده.

-خب مشکل سهیل اینکه زن نمی.خواد سپهر چی چرا  
اون قهر کرده با زهره؟  
-نمی دونم چی بود مشکل اصلیشون ولی زهره و سپهر  
اینجا داشتن جر و بحث می کردن که سهیل اومد  
دخالت کرد سپهرم عصبی شد و گفت تو به زهره چشم  
داری چشم و دل ناپاکی از اون شبم زهره با سپهر قهر  
کرد بخاطر تهمت زدن.  
سهیل با خانوادش قهر کرد و رفته خونه ی آقاجون نه  
نهار نه شام نمیره خونه.

دشمنِ جون

-اوه پس حسابی بین همه شکرابه.

مهدیسم با امید قهر کرده.

-چی بگم دخترم جوان های الان تا یک حرفی پیش

میاد قهر می کنن اصلا صبر ندارن.

-من ظهر میرم خونه ی آقاجون پیش سهیل سمیرا.

-باشه مادر هر جور راحتی.

#پارت دویست شصت و دو

به کسی خبر نداده بودم میرم خونه ی آقاجون از حیاط  
عمو اینا گذشتم اما قبل اینکه برسم حیاط آقاجون سپهر  
سر راهم سبز شد.

با دیدنش ابرو هامو چین دادم: سلام پسر عمو.

-سلام طناز خانم آفتاب از کدوم طرف در اومده اومدی عمارت.

-من که هر هفته اینجام تو نبودی ببینی.  
خواستم از کنارش رد بشم که با حرفش ایستادم: تو که دوست زهره بودی می.دونی بین زهره و سهیل ارتباطی بوده یا نه؟

چرخیدم سمتش و با تاسف گفتم: تو یک ساله با زهره ازدواج کردی حس نمی کنی این رفتارت اصلا مناسب نیست؟

-من آدم کینه ای و بددلی هستم قبول دارم خودم، اما حق داشتم بدونم حسی بین برادرم و زنم هست یا نه.  
-اگه از من که دوست زهره هستم می.پرسی حاضرم قسم بخورم اون هیچ حسی به سهیل نداره.



مطمئن نبودم حرفم صد در صده یا نه اما مجبور بودم  
برای نجات زندگی دوستم این حرف رو بزنم.  
-اگه زهره بهت تهمت می.زد چی هر چی نباشه تو قبل  
زهره خواستگار من بودی.  
-اون به احساس من مطمئنه.  
پوزخندی می.زنم و سرمو تگون میدم: پس واقعا احمقی  
که بهش اعتماد نداری.  
از کنارش می.گذرم و برمی.گردم عقب و می.بینم سرش  
رو پایین انداخته و با حالت عصبی دستشو فرو می.کنه تو  
موهاش.  
وقتی رسیدم به ساختمون اقا جون صدای حرف زدن  
سمیرا و سهیل می.اومد اما نه حرف زدن عادی سمیرا  
داشت سر سهیل جیغ می.کشید سهیل قهقهه زنان  
می.خندید

با دیدنشون خشکم می زنه موهای سهیل پر آرده و  
لباسای سمیرا خیس آب.  
-بچه ها چه خبره؟

#پارت دویست شصت و سه

سمیرا انگار تازه متوجه حضور من شد به سمت من  
میاد و با اشاره به پیراهنش می گه: سهیل شوخیش  
گرفته انگار اصلا ادب و نزاکت حالیش نیست پارچ آب  
یخ رو ریخت روی من.  
-تو خیلی دیگه لوسی بابا پارچ آب چیه یک استکانم  
نبود.

با تعجب می گم: سهیل مگه بچه ای.

-من فقط می خواستم خنکش کنم آخه پای گاز وایساده بود.

سمیرا پشت چشمی نازک می کنه و با اخم و تخم پشتش رو به سهیل می کنه: خیلی بچگانه قصد جلب توجه داری.

سهیل پوزخند می زنه و دست به سینه می ایسته: کی قصد جلب توجه داره؟ من؟ !

من لب تر کنم یک جین دختر برام صف می کشن جلب توجه چی بابا؟

-خب پس برو لب تر کن جای سر به سر گذاشتن من.  
سهیل آرد های روی تنش تکانده و به سمت من می آید:  
یکم این خواهر شوهر الکیت رو نصیحت کن چجوری تو که نصف عمرت اون طرف آب بودی انقدر بی جنبه ای.

کلافه سر تګون می دم: سهیل آدم باش. خواهر شوهر  
الکی چیه دیگه؟

-همین دختر خانوم رو میگم والا مهدیس انقدر محکم و  
غلیظ به مرضیه خانم نمی گه عمه جون که این می گه.  
سمیرا با حرص پوزخند می زند و سهیل هم چمشکی  
زده و از او دور می شود.

-طناز می بینی چقدر تیکه بار من می کنه؟!  
-شاید می خواد باهات آشنا بشه.

سمیرا دست مرا می کشد و با خودش به داخل خانه  
می برد: سهیل رو ول کن بیا بریم یک چیزی باحال  
فهمیدم.

با هم وارد خانه می شیم مرضیه جون با دیدنم لبخند  
می زنه و می گه: به به بین کی اینجا دختر ناز من و  
فسقلیش.

ببینم دخترم سونوگرافی سه ماهگی رفتی؟!  
-فردا با مامان میرم ببینم مرضیه جون تکلیف مهدیس  
و شوهرش چی شد؟  
آهی می‌کشه و با چشم‌هایی که کم‌مونده بیاره می‌گه:  
مهدیس بخاطر بی‌احتیاطی باعث شد بچشون سقط بشه  
امیدم کینه کرده و اصلا حاضر به بخشش زنش نیست.  
-تقصیر مهدیس چیه امید نباید زن باردارش رو میبرد  
روستای پدریش که از روی صخره بیافته.  
-امید میگه چندبار به مهدیس تذکر داده که نره با بقیه  
کوه ولی دختره لج کرد هم خودش رو به خطر انداخت  
هم اون جنین بی‌گناه رو.  
اخلاق مهدیس رو که می‌دونی لجبازه الانم قهر کرده  
اومده خونه‌ی محمد بیچاره داداشم تازه قصد داشت  
یک تکونی به زندگیش بده.

سمیرا که تحت تاثیر حرفای عمه مرضیه فراموش کرده بود خودش باهام کار داشته با تاثر میگه: آخ مهدی خان خیلی عمو محمد رو اذیت کرد.

-راستی گفتی بابا محمد قصد داشته به زندگیش یک تکونی بده؟ منظور تون چیه؟

-صنم مادر کیارش که همسایه باغ بی بی بود رو یادته؟ با یکم فکر چهره کیارش میاد جلوی چشمم پسری که همسن و سال سهیل بود حدودا ۲۳ ساله داشت برای ارشد عمران آماده میشد چشم های آبی و موهای بوری داشت میشد گفت چهره جذابی داشت مادرشم مثل خودش زیبا بود حالا اون ارتباطش با بابا محمد چی بود؟ خب انگار درست حدس زده بودم.

-ای جان بابا می خواد با صنم خانم ازدواج کنه؟!

دشمنِ جون

لبخند عمه مرضیه باعث میشه تلخی خبرای اون طرف  
رو فراموش کنم: پس بگو مهدیار رفت اونجا فقط برای  
آشتی دادن مهدیس و امید نبود.

-مهدیارم خیلی خبر نداشت قرار بود بره اونجا محمد  
بهش بگه.

-آخ جون پس عروسی افتادیم.

سمیرا می‌گه: منم دعوت‌م؟

لبخند عمه مرضیه سمیرا رو به فکر فرو می‌بره: بیا اتاقم  
طناز کارت دارم.

#پارت‌دو است‌شصت و چهار

سمیرا حرف می‌زد و من هر لحظه بیشتر متعجب  
می‌شد و می‌فهمیدم خوب این دختر مهربون رو که قد

## دشمن بون

متوسط و چهره گندمی رنگ و چشم های میشی رنگش  
نمک خاصی بهش داده بود رو نشناختم.

-طناز بهت گفتم وقتی خیلی خیلی کوچیک بودم مهدی  
خان اومد پرورشگاه و من رو برداشت؟  
سر تکون میدم.

-بذار همه چیزو دقیق تر برات بررسی کنم چون  
خودمم تازه متوجه یک سری چیزا شدم.

-من وقتی ۵-۶ ساله بودم مادرم که چهرش رو کامل  
فراموش کرده بودم از دنیا میره.

من رفتم پرورشگاه خیلی حال روحیم بد بود چون هیچ  
فامیلی نداشتم تو پرورشگاهم بخاطر اخلاق خاصم  
همیشه تنها بودم.



من چهره محوی از مادرم تو خاطر دارم ولی خوب  
یادمه پدری نداشتم و مادرم همیشه برام شعر و لالایی  
می خوند.

خیلی روز مرگش گریه کردم و مادرم بخاطر مصرف  
مواد تو فقر و تنهایی مرد و من تا چند روز توی اون  
خونه خرابه‌ای که توش بودیم کنارش بودم.  
اشک تو چشمم حلقه می‌زنه و با غم می‌گم: واقعا  
متاسفم عزیزم اما چی تازگی‌ها متوجه شدی؟!  
-من از مهدی خان یک بار اتفاقی شنیدم اون بعد مرگ  
همسرش فرشته بخاطر قاچاق عتیقه تحت تعقیب بوده  
برای همین یک تصادف سوری راه میندازه و مرگ  
خودش رو جعل می‌کنه تو جریان این اتفاقات یک  
دختر به اسم سپیده کمکش می‌کرده که مهدی خان که

اون موقع من منصور خان صداش می کردم خیلی به  
سپیده مدیون بوده.

-خب ارتباط سپیده با تو چیه نکنه؟!!!

-دیروز مرضیه جون داشت بهم البوم های قدیمی  
خانوادگی شون رو نشون می داد یک دختری رو نشونم  
داد که اسمش سپیده بود. گفت سپیده دختر عمو و  
همسایه خونه پدریش بوده

چهره سپیده نظرم رو جلب کرد خیلی برام آشنا بود  
دربارهش پرسیدم و اون گفت: بیست سال پیش یعنی  
زمان تولد من از خونه فرار میکنه و عاقبتشم نا معلومه.  
-یعنی ممکنه سپیده مادر واقعیت باشه و همون کسی  
که به مهدی خان کمک کرد تا مرگش رو جعل کنه.  
سمیرا سر تکنون می ده و میگه: همین طورم امکان داره  
منصورخان پدر واقعی من باشه طناز.

خودت فکر کن آدم خودخواهی مثل منصور خان که  
برادرش رو بخاطر حسادت می خواسته بکشه و حتی  
همسرش فرشته رو کشته و کلی خلاف تو کارنامه‌ی  
خودش داره چجوری یهو مخفیانه میاد ایران و منو از  
توی پرورشگاه برمیداره میبره دبی.

چرا باید همچین کاری بکنه؟

-این امکان یعنی تو و مهدیار خواهر و برادر های

واقعی هستید؟

-میشه از مهدیار بخوای باهام آزمایش DNA بده؟!

دستش رو می گیرم و با لبخند می گم: حتما عزیزم حتی

مرضیه جون و یا مهدیسم می تونن بهت کمک کنن.

-از مهدیس خوشم نمیاد خیلی حسوده اگر مهدیار

قبول نکرد خودم با مرضیه جون میرم.

## #پارت دویست شصت و پنج

شب از نیمه گذشته بود که صدای موبایلم میاد.  
از خواب بیدار می شدم بعد از شام انقدر با سهیل و سمیرا  
و سام توی حیاط تخته نرد بازی کردیم که از خستگی  
بیهوش شدم.

-الو سلام.

صدای گرم و بم مهدیار می پیچه تو گوشی: سلام فسقلی  
خواب بودی؟

-آره چرا صدات گرفته مهدیار؟

آه عمیقی می کشه و می گه: دلم برای تو فسقلیم تنگه  
دختر.

اینجا خیلی اوضاع قمر در عقرب شده.

-بخاطر مهدیس نگرانی؟

با صدایی بغض آلود می‌گه: به مامان فرشته قول داده بودم هوای مهدیس رو همه جوره داشته باشم. اما نتونستم مراقبش باشم انقدر درگیر زندگی و انتقام خودم بودم که از زندگی خواهرم غافل شدم. نمی‌دونستم تو نبود من از خانواده امید بخاطر شایعه همکاری من و مهدی خان توهین شنیده. نمی‌دونستم بخاطر از دست دادن بچش چه دردی رو تحمل کرده.

ببخشید دارم ناراحت می‌کنم عزیزم.

-نه مهدیار من باید کنار باشم و مشکلات رو بشنوم. -طناز می‌خوام مهدیس رو یک مدت بیارم تهران. با اینکه از مهدیس اصلا خوشم نمی‌اومد ولی دلم براش خیلی می‌سوخت سزاوار نبود انقدر درد و سختی بکشه.

دشمن بون

-هر طور صلاح می‌دونی عزیزم.  
-خیلی دوستت دارم طنز همه دردام رو با شنید صدای  
تو فراموش می‌کنم.  
-خب حالا زبون نریز.  
-من میام تهران حضوری نشونت میدم عزیزم تا طعنه  
نزنی بهم.

خانم دکتر ژل سرد رو روی شکم می‌ریزه و دستگاه  
سنوگرافی رو میذاره روی اون.  
-خب خب اینجا چی داریم؟  
عزیرم دفعه چندمه میای سنوگرافی؟  
-دفعه دوم دفعه اول برای تشکیل قلب رفتم.  
-خب عجیبه که دکتر اول متوجه نشده.

دلم یک لحظه می ریزه با عجله می گم: چیه خانم دکتر  
بچم عقب افتادگی داره؟

-نه عزیزم اما خب گاهی پیش میاد تو سنوگرافی اول  
متوجه دوقلو بودن جنین نمیشن.

انگار به گوشم اعتماد ندارم، خانم دکتر داره چی  
می گه؟

-خانم دکتر مطمئن هستید؟ من هفته ی هشتم بارداری  
رفتم سنوگرافی چرا اونجا حرفی نزدن.

-بین عزیزم گاها تا ماه پنجم ممکنه متوجه دو قلو  
بودن جنین نشن اینجوری که من تو مانیتو می بینم دو تا  
جنین توی تصویره.

تصویر مانیتور رو نشونم میده.

ضربان قلبم بالا میره، باورم نمیشه سه ماه پیش که  
فهمیدم باردارم اونم درست تو روزایی که مهدیار نبود

## دشمن جون

چه حس عجیبی داشتم می خواستم بچه‌ی خودم رو  
بکشم، ولی الان از اینکه دو قلو هستن انقدر ذوق زدم.  
اشک هام مثل ابر بهاری از گوشه‌ی چشمم می‌ریزه  
پایین.

-خانم دکتر جنسیتش معلوم نیست؟  
-نه ماما فسقلی بینم گریه نکن ها هیجان برات  
خوب نیست.  
-اگه به باباشون بگم بال در میاره.

#دشمن جون

#پارت دویست شصت و شش

منتظر اومدن مهدیار بودم که با خبر فوت بی بی تمام  
شادی که بخاطر بچه‌ها داشتم از بین رفت.



همراه مامان و بابا و بقیه اعضای خانواده به رشت  
می‌ریم تا تو مراسم خاکسپاری بی بی شرکت کنم.

بی بی بخاطر کهولت سن و فشار عصبی که اختلافات  
زندگی مهدیس یکی از دلایلش بود از دنیا رفت.

عمه مرضیه و مهدیس خیلی بی قراری می‌کرد و من  
مراقب مهدیار بودم.

مامان اجازه نداد تو مراسم بی بی شرکت کنم می‌گفت  
برات خوب نیست.

مهدیار انقدر زحمت کشیده بود که وقتی رسید خونه  
حتی توان تکون خوردنم نداشت.

کنارش دراز می کشم و دستم رو روی ته ریشش  
می دارم: خیلی خسته شدی.

دستم رو می گیره تو دستش و می بوسه: نتونستم وقتی  
اومدی بهت برسم.

-حیف بی بی حتما بخاطر مهدیس خیلی نگرانه.

مهدیار همین طور که به سقف زل زده می گه: مهدیس  
داره چوب کارای خودش رو می خوره.

اگه انقدر مغرور نبود و با امید تلخی نمی کرد کارشون  
به اینجا نمی کشید.

من خواهر مغرور و یک دنده خودم رو خوب  
می شناسم.

-مهدیار خدا خیلی ما رو دوست داره.

مهدیار خسته بود با همون صدای بی حال می پرسه:

چرا؟

-هیچی یکم استراحت کن بعدا می گم بهت.

انقدر خستس که بدون اعتراض یا کنجکاوی

چشم هاش رو می بندد و سرش رو می ذاره روی سینه‌ی

من.

درسته علت جمع شدن اعضای خانواده کنار هم فوت

بی بی است ولی همین اتفاق باعث میشه کدورت بین

بابا محمد و پدر من و عمو بر طرف بشه و من دوباره

کیارش و صنم رو ببینم.

صنم خیلی برای مراسم بی بی زحمت می کشه.

دشمنِ جون

مهدیسم که حالا از شوک مرگ بی بی در اومده باز با  
همون نگاه متکبر و مغرورش تو مراسم نشسته و انگار  
شمشیر رو با همه از رو بسته.

مراسم ختم هم خیلی زود تموم میشه و به پیشنهاد بابا  
محمد مدتی من و مهدیار تو رشت می مونیم.

#پارت دویست شصت و هفت

خانواده امید اومدن اما مهدیس اصلا تحویلشون  
نگرفت.

بعدم با حالت قهر همراه دوستش ساناز که تمام مدت  
کنارش بود و دلداریش می داد رفتن طبقه بالا.  
مهدیار رو اصلا ندیده بودم چه برنامه هایی که برای  
سوپرایزش نداشتم.

مامان با دیدن من که گوشه‌ی سالن غمبرک زده‌ام میاد  
جلو و می‌گه: دخترم تو مثلاً عروس خانواده ای برو کنار  
عمه مرضیه بشین یه خودی نشون بده.

با تعجب به مامان نگاه می‌کنم حتماً باز از اطرافیان  
متلک یا حرفی شنیده است!

کنار عمه مرضیه که بیشتر همه بی‌قراری می‌کند  
می‌نشینم نگاهم به مهدیاری می‌افتد که جلوی در  
ورودی ایستاده و با وقار خاص خودش جواب تک‌تک  
تسلیت‌ها رو می‌ده.

متوجه سنگینی نگاهم میشه و جوابم رو با یک لب‌خند  
کوتاه و محو می‌ده.

منتظر بودم تا خبر دو قلو بودن بچه ها رو به گوشش  
برسونم درسته نمی تونستم دیگه جشن بگیرم ولی  
دوست داشتم ماجرا رو از زبون خودم بشنوه.

شب آخر مراسم هاست هفت روز گذشته و من در طول  
این مدت نتونستم زیاد با مهدیار صحبت کنم.  
بابا و عمو یک هتل نزدیک باغ بابا محمد رزرو کرده  
بودن.

سمیرا و سهیل پیش ما بودن و تو این هفت روز سهیل  
از هر فرصتی برای نزدیک کردن خودش به سمیرا  
استفاده می کرد.

هرچند بعید می دیدم زن عمو با ازدواجشون موافقت  
کنه و مسیری که در پیش دارن هموار باشه اما امیدوار

دشمن جون

بودم حداقل سهیل بعد این سختی ها بتونه به دختر  
مورد علاقه برسه.

نیمه شب بود که مهدیار پیام میده: من تو باغم بیا  
بینمت.

فاصله زیادی بین باغ ویلای ما و اونا نیست.  
یک ژاکت بافت می پوشم و خوب خودمو لای پتو  
می پیچم تا برم دیدن مهدیار.

بهترین فرصت بود که خودم سوپرایزش کنم البته اگه  
مثل شبای دیگه خسته نباشه.

#پارت دویست شصت و هشت

با دیدنش لبخند طویلی می زنم و به سمتش میرم:  
مهدیار چی شده این موقع شب؟!  
-بده دلم هوای زنم رو کرده؟  
-آخه این روزا فقط درگیر بودی.  
-شرمنده می دونم باید بهت رسیدگی می کردم.  
اگه حوصله داری لباس پیوش که با هم دیگه بریم  
-کجا؟

-برو سوار ماشین شو می گمت  
به اتفاق هم دیگه به سمت ماشین می ریم.  
بعد اینکه سوار ماشین میشم به همراه مهدیار با هم به  
همون آپارتمانی که تو رشت داشت می رویم.  
-مهدیار بد نیست فردا برای مراسم نیستی؟  
-بابا و مهدیس هستن من دیگه الان باید به خانم و بچه  
هام برسم.



مثل بادکنکی که بادش رو خالی کردن همه شوق و  
ذوقم به باد میره.

-چی؟

-گفتم که من باید به خانمم و بچه هام برسم چرا نگفته  
بودی دو قلو هستن؟

با بغض می گم: کی بهت گفت؟

-چیشده می خواستی پنهان کنی ازم؟!

-نه فقط می خواستم از زبون خودم بشنوی تا سوپرایز  
بشی.

-سوپرایز واقعی اینجاست بیا تا نشونت بدم

.

دنبالش به سمتی که منو می کشه می روم با دیدن اتاقی  
که توش پر وسایل دخترونه و پسرונה بچگونه هست با

ذوق پلک می زنم تا اشک شوقم جلوی دیدم رو نگیره:  
وای مهدیار اینجا چقدر قشنگه.  
بینم تو از کجا می دونی دوقلو دختر و پسرن شاید فقط  
پسر باشن.  
دستش رو دور کمرم حلقه می کنه و سرش رو می ذاره  
روی شونه‌م: خب حسم بهم می گه عزیز دلم.  
-اصولا این حس ها رو مادرا درک می کنن.  
-حالا این بار منم بهم الهام شده تو قبول کن.  
به سمتش می چرخم و لبخندی به صورتش می پاشم و  
روی نوک پام می ایستم: پس منم به حسست اعتماد  
می کنم.  
با مهر موم شدن لب هام توسط مهدیار نمی تونم جمله‌ام  
رو کامل کنم.

تم رو تو آغوش می گیره و به سمت تخت می بره:  
مهدیار حواست باشه دکتر گفته مراقبت کنیم.  
-من فقط می خوام از حضورت تو آغوشم لذت ببرم  
پس نگران نباش چون اونقدر بابای خوبی هستم که  
آسیبی به بچه هام نزدم.

فصل جدید رمان دشمن جون.

#پارت دویست شصت و نه

سه ماه دیگه هم می گذره و با ورود به بهمن ماه من به  
اصرار مهدیار تو رشته مورد علاقم یعنی معماری ثبت  
نام می کنم.

مهدیار قول داده بود همه جوهره از من حمایت کنه و  
خودش هم تو نگهداری بچه ها کمک کنه.  
از طرفی رابطه سپهر و زهره بهتر شده بود ولی سهیل  
همچنان نمی‌تونست با سمیرا آینده‌ای داشته باشه.  
زن عمو تمام قد مقابل سهیل و خواسته‌ش مقاومت  
کرده بود.  
من و مهدیار زندگی خوبی داریم اما این خوبی صد در  
صد نیست بالاخره تو زندگی هر زوجی بالا و پایین  
وجود داره.  
ماه هفتم بارداری هستم و حوصله درس و دانشگاه رو  
ندارم.  
بخاطر دو قلو بودن بچه ها دکتر برای من و مهدیار هر  
گونه رابطه‌ای رو ممنوع کرده بود.

بابام و بابا محمد تصمیم دارن با هم یک فروشگاه راه اندازی کنن.

آقاجون اصلا راضی نیست و اصرار داره پدرم حتما کنار دستش باشه اما بابا از زیر دست بودن و محدودیت های آقاجون خسته شده بود و دلش میخواست صاحب کار خودش باشه.

بابای محمد طبقه پایین آپارتمان ما رو خریده بود و همراه ماهصنم و مهدیس و کیارش اونجا زندگی می کردن.

مهدیس این مدت رابطه معمولی با من داره نه مثل اون روزای تو باغ و تو رشت بدرفتاری می کنه نه دوستی. اما تیر خشم و حسادتش سمت سمیرا نشونه رفته مخصوصا وقتی محبت های برادرانه مهدیار بهش رو می بینه.

مهدیار کت و شلوار مشکی رنگی به تنش داره و جلوی  
آینه مشغول مرتب کردن یقه‌ی لباسشه.  
گاهی مامان یا سمیرا برای کمک بهم می‌اومدن خونه  
چون نمی‌تونستم تنهایی از پس کارای مهدیار و خونه بر  
بیام.

-مهدیار تو باز بدون هماهنگی من برگشتی اداره؟!  
-عزیز دلم همه‌ی مردم آرزو دارن همسرشون شغل  
دولتی داشته باشه. منم گه گفتم دیگه سمت پرونده  
های خطرناک نمیرم.

با بغض می‌گم: ولی بازم پلیسی همون آش و همون  
کاسه.

مردم بخاطر شغل شوهرشون قبض روح نشدن، پاشون  
به قایق قاچاقچی جماعت باز نشده مثل من احساس  
خطر و ترس نکرد.

-قربون دلت برم توپ قلقلی.

از اینکه مثل بچه ها سعی دارد من را خر کند ابرو در  
هم می کشم: من بچه نیستم مهدیار من و تو یک قول و  
قراری داشتیم.

-به قرآن مجید با سرهنگ صحبت کردم منتقل شدم  
بخش اداری الان فقط پشت دوربین می شینم و شنود  
می کنم و همین کارا.

-همینا هم خطرناکه باز تا تو برگردی دل من باید هزار  
راه بره؟ اصلا مگه قرار نبود با بابام شریک بشی؟  
-خب بابا محمد جای من اومد، وقتی بی بی مرد بابا  
محمد دیگه توان اداره اون شالیزار رو نداشت سهم  
خودش و عمه رو فروخت که سرمایه گذاری کنن تو  
فروشگاه.

دشمن بون

نیاریم به من ندارن بابات مهارت لازم رو داره پدر منم  
سرمایه تازه عمه هم شریک سومشون من نخودی برم  
اونجا چی کار؟

بین طنازم هر کسی یک سری آرزوها تو زندگیش  
داره منم از نوجوانی عاشق هیجان بودم. برای همین  
افسر شدم.

با اخم رو می گردانم: برو ولی هر یک ساعت یا زنگ  
بزن یا پیام بده که خوبی.

#پارتدویست هفتاد



مهديار جلو مي آيد و شكمم رو نوازش مي كنه، به خدا  
من از تو بيشتر براي اينكه باباي اين دو تا وروجك بشم  
ذوق و شوق دارم.

-پس چرا هنوز تو دل خطري؟

-من روحيم به كار پشت ميزي و فروشندگي نمي خوره.  
بخاطر تو از بخش عملياتي فاصله گرفتم ولي نمي تونم  
برخلاف روحيم كار كنم.

از اين لحن جدی و اخم های درهم دلم میلرزه روی  
نوک پا می ایستم و روی گردنش بوسه می کارم: پس  
قول بده مراقب خودت باشی.

بعد از اینکه خونه رو ترک می كنه، منم بی خیال پخت  
نهار می شم، ساعت یک تا پنج کلاس داشتم و نیازی  
نبود دیگه نهار بپزم.

اول می‌رم خونه باغ تا سری به مامان و طاها بزنم.  
طاها یک سال و نیمه شده بود و تا به دنیا اومدن بچه  
های من حدودا دو ساله می‌شد.  
از اینکه فاصله سنی زیادی با هم ندارن خوشحال بودم  
می‌تونستن دوست و همراه های خوبی برای هم دیگه  
باشن.

تو دانشگاه با دختری به اسم نگار دوست شده بودم.  
نگار فوق العاده دختر خوش سر و زبون و مهربونی بود.  
تنها تو تهران زندگی می‌کرد و خانوادش تو شهرستان  
بودن.

گاهی به آزادی های نگار غبطه می‌خوردم، من تا قبل  
از دواجم اجازه دانشگاه رفتن رو نداشتم حتی اجازه  
نداشتم به تنهایی از خونه خارج بشم ولی کسی مثل نگار  
بدون هیچ محدودیتی آزادانه تو تهران زندگی می‌کرد.

دوست و همخونه نگار، هاله هم هم دانشگاهی ما بود.  
هاله یک دختر ۲۵ ساله بود که اونم مثل نگار تنها  
زندگی می کرد با این تفاوت که هاله بدون رضایت  
خانواده سختگیرش بخاطر جنگیدن برای آرزو هاش  
اومده بود دانشگاه تهران.

وقتی از تعصبات به جای قبله ش و ازدواج اجباریش با  
پسرعمویی که دوستش نداشت گفت متوجه شدم کم  
نیستن زن ها و دخترایی که تحت فشار خودخواهی و  
تعصبات بی جای مردها تو خونه زندانی می شن و پر بال  
پروازشون چیده میشه.

به بهانه به فساد کشیده شدن و آبرو قربانی تعصبات بی  
جای خانواده شون میشن.

هاله دختری از خطه جنوبه و موهای فرفری پوست  
گندمیش چهره ش رو خیلی با نمک کرده

آشنایی با نگار و هاله برام دریچه‌ای به دنیای جدید بود.  
بعد از اینکه دو تا کلاس تخصصی رو گزروندیم  
رسیدیم به کلاس معماری سنتی.

سر کلاس استاد بهمون یک تحقیق میدی درباره معماری  
دوره صفویه و هر کدوم رو گروه بندی می‌کنه تا توی  
موضوعی که داده تحقیقات کنیم.

#پارت دویست هفتاد و یک

هاله روی صندلیش لم میدی و با موهای فرفریش بازی  
می‌کنه: میگم دخیل ها کی حال داره جمع کنه بره  
اصفهان برای تحقیقات.

نگار دست دور گردن هاله می اندازه و می گه: من که  
پایم ولی غیر ما سه تا دو تا پسر و یک خانم که داره  
مامان میشه هم توی گروه هستن که فکر نکنم بتونن  
بیان.

-اگه با هواپیما بریم می تونم.

نگار که در حد کمی از زندگی مشترک می دونه می گه:  
بینم آقا پلیسه ناراحت نمی شه؟!

هاله هم در ادامه حرفش می گه: راست می گه طنز جون  
تو بارداری خطرناکه ما دو تا میریم تو هم این طرف  
تحقیقات لازم رو بکن.

یک تحقیق ساده است پروژه ی پایانامه که نیست!

خیلی دلم می خواد همراهشون برم، من نتونستم تو  
دوران جوونی تفریح کنم همینم که پا گذاشتم به

زندگی مشترک مشکلات مختلف پیش اومد و حالا  
بارداری پس کی می تونم مثل یک آدم معمولی با  
دوستام برم سفر و تفریح بگو بخند کنم و آزادانه رفتار  
کنم؟!

-من با هواپیما می تونم پیام اصفهان از اونجام میریم  
هتل.

نگار کمی فکر می کند سپس می گوید: خوش می گذره  
مخصوصا وقتی خانم آقا پلیسه همراه مون باشه.  
بینم طنز شوهرت خیلی غیرتی و سخت گیره؟  
هاله با اعتراض اسم نگار رو صدا می زنه : دختر زشته  
سوالات شخصی نپرس.

نگار این بار آویزون گردن من میشه: طنز ناراحت  
نمیشه بابا ما با هم خیلی رفیقیم.

-از دست تو نگار شاید یکی عادت به اخلاق تو نداشته  
باشد.

## #پارت دویست هفتاد و دو

توی تراس خانه نشستیم مهدیار سرش داخل گوشی  
است.

-مهدیار با دوستانم قراره یک تحقیقی بکنیم.  
-خب به سلامتی.

-موضوع تحقیقمون معماری صفویه است بچه ها  
میخوان برن اصفهان براش.  
-خب

-منم گفتم میرم.

-تو حامله ای طنز حواست هست؟

-با هواپیما میریم دیگه.

-نه خطر داره.

-مهدیار کارای تو خطر نداشت منو بردی دبی بردی

مرز الان خطر داره.

-اون وقت مجبور بودیم الان نیستم.

-من باید این سفر و برم اصلا تو هم همراهم بیا.

-من بی کار نیستم فسقلی تو هم اصرار نکن جوابم نه.

-یواشکی میرم.

-تو نمی دونی من پلیسم به این راحتی ها خر نمیشم.

-می بینیم.

جلو می آید و انگشت نوک بینی م رو نوازش می کنه.

-خر میشی خوبم خر میشی.

نمیذاره حرفم ادامه پیدا کنه و روی لبم رو می بوسه.



بعد از ظهر ساناز دوست مهدیس اومد دیدنش، بعد جدایی ساناز دوستش روحیش رو خیلی عوض کرده بود.

ساناز یک دختر معلم بود که تیپ و رفتارش شباهت زیادی به مهدیس داشت اما مثل اون نجسب و مغرور نبود.

مهدیار ولی اصلا از ساناز خوشش نمی اومد و می گفت اون مهدیس رو تحریک کرده تا از امید جدا بشه ولی بنظر من خودسری های مهدیس و مغرور بودنش باعث جدایی شون شد.

نمی دونم خوش شانسی من بود یا بدشانسیم که مهدیار دقیقا آخر هفته یک ماموریت برای جنوب داشت.

و چون اصلا حرف های من برای رفتن به اصفهان رو  
جدی نگرفته بود بدون اینکه اون سفر و به روم بیاره  
گفت که آخر هفته میره جنوب و من رو میذاره خونه‌ی  
مامان...

سمیرا و سهیل خیلی دلشون می‌خواست با هم دیگه یک  
سفر برن ولی شرایط محیا نبود و نمی‌تونستن کاری  
بکنن.

به پیشنهاد من آخر هفته که مهدیار برای ماموریت  
میره سمیرا به بهونه تنها نبودن من قرار میشه بیاد  
پیشم ولی در واقع یک سفر یک روزه با سهیل میره  
شمال و من دخترا هم میریم اصفهان.  
نقشه‌ی همه چیز رو ریختم و فقط قرار شد سمیرا  
اومدنش رو باهام هماهنگ کنه.

## #پارت دویست هفتاد و سه

نگار و هاله هتل رو رزرو کرده بودن قرار بود سفر یک روزه باشه.

همین که سوار هواپیما شدیم هاله شروع کرد به بالا آوردن و نگارم مسخره‌ش می‌کرد.

-اه دختر گندت بزنی من حامله‌ام تو بالا میاری؟! نگار هم از مسخره بازی هاله فیلم می‌گیره و دستش می‌اندازه بعد حدود نیم ساعت رسیدیم.

نگار: خب بچه‌ها من هتل رزرو کردم فقط بریم یک استراحتی بکنیم و عصر بریم میدون نقش جهان و عالی قاپو از معماری اونجا باید عکس بگیریم.

هاله: استراحت رو بیخیال بیاید بریم بریون بخوریم

نگار: تو کل دل و رود تو ریختی بیرون حالا میخوای  
بریونی بخوری.

-انصفا حالمو بهم زدی هاله ولی منم موافقم بریم  
بریونی بخوریم و بگردیم.

-خیلی خب الکی هتل گرفتم شبم برمیگشتیم.  
-شما اگه میخواید شب بمونید من مجبورم برگردم  
ممکنه مهدیار بفهمه.

با هم به میدون نقش جهان می‌رویم و از تمام در و  
دیوار ها عکس تهیه می‌کنیم.

منم چند عکس زیبا با شکم برجسته‌م می‌گیرم...  
کم کم ته دلم شور می‌افتد که نکند مهدیار از جایی بو  
ببرد به اصفهان آمده ام یا اتفاقی رخ بده و من پشیمون  
بشم...

انقدر دل شوره دارم که حس و حال بچه ها رو هم  
می گیرم.

-دختر من الان تاکسی می گیرم بیروم هتل دیگه دیر  
وقته فردا صبح زودم طناز باید برگرده تهران.  
-آره بریم.

به جای تاکسی سوار ماشین شخصی می شویم راننده  
پسر جوانی است که با دیدن چند دختر جوان حسابی  
کیفش کوک شده و سرخوش می شود.  
صدای ضبط ماشین رو حسابی بالا می بره هاله و نگار هم  
با آهنگ قر می دن و من فقط به حرکات مسخره شون  
می خندم.

راننده که دیگه قابل کنترل نیست از آینه نگاهی به هاله  
می اندازه: ببخشید شما اهل تهران هستید؟

هاله اخم می کنه ولی جای او نگار با لودگی می گه: آره  
دادا ما دختر تهرونی هستیم.

-خب پس واجب شد براتون آهنگ رو عوض کنم.  
با جدیت خطاب به راننده می گم: آقا حواستو بده به  
جاده.

راننده لبخندی مسخره می زنه و حرکتشو تند تر می کنه  
و انگار از صدای جیغ وحشت زده هاله و نگار بیشتر  
مسرور میشه.

-بابا دخترا نترسید من خیلی حرفه ای هستم.  
همین طور که صندلی رو چسبیدم می گم: نگار گفتم  
تاکسی سوار بشیم.

نگار هم دیگه نمی خنده بلکه با حالتی خشمگین خطاب  
به پسر می گه: هوی یواش تر برو یابو دوستم حامله  
است.

-ای جان حامله است پس کو بابای بچه هاش.  
نگار که متوجه لودگی راننده می‌شه با کوله پشتیش  
می‌زنه تو سر پسره: نگه دار بینم نخواستیم با تو بریم.  
هاله هم مشغول جر و بحث با راننده میشه.  
نمی‌دونم غفلت راننده بود یا بخاطر ضربات نگار که  
راننده فرمون رو می‌چرخونه و ماشین از جاده منحرف  
میشه و مستقیم توی دیوار فرو میره.

#پارت صد و هشتاد و سه

قطرات سرم اروم آروم وارد خونم میشه، درد شکم  
امان رو ازم گرفته.  
تازه بخاطر عمل سنگین سزارین از اتاق عمل بیرون  
اومده بودم.

جای خالی بچه ها به قلبم چنگ می اندازه؛ هر دوشون  
رو منتقل کرده بودن. NICU

مهدیار هنوز نیامده بود ملاقاتم بهش حق می دادم ازم  
ناراحت باشه.

مامان خبر آورده بود که سهیل و سمیرا اون شب میرن  
آپارتمان ما اما نیمه شب مهدیار از راه میرسه و وقتی  
اون دو تا رو با هم دیگه می بینم کلی باهاشون دعوا  
می کنه همون ساعت ها به موبایلش زنگ می زنن خبر  
تصادف منو میدن.

می گفتم مهدیار تا رسیده اصفهان مرده و زنده شده.  
خیلی از اینکه بی گذار به آب زدم و با آدم هایی که  
تازه چند ماهه باهاشون آشنا شدم اومدم مسافرت  
پشیمونم ولی مهدیار هم نباید منو اینطور نادیده می  
گرفت.



بعد از اینکه وضعیتم بهتر میشه همراه مامان رفتم  
بخش و تونستم برای اولین بار بچه ها رو میبینم بخاطر  
اینکه هشت ماهه به دنیا اومدن خیلی ظریف و لاغر.  
پسرم دو کیلو هفصد ولی دخترم دو کیلو بود.  
بهشون از داخل همون دستگاه شیر دادم خیلی دلم  
براشون میسوخت.

حدودا یک ماه توی اون بخش بستری بودن، تا زمانی  
که ریه هاشون کامل شد و تونستم مرخصیاشون کنم.  
در طول این مدت مهدیار به من نه ولی به بچه ها سر  
میزد.

از رفتارش واقعا ناراحت بودم، جواب من این نبود  
بنظرم واقعا آدم کینه‌ای اومد.

## دشمنِ جون

من اونو با وجود تمام مشکلاتی که برام ایجاد کرده بود  
و ظلم هایی که بهم کرده بود بخشیدم ولی اون جوری  
رفتار کرد که باعث شد دلم بشکنه.

وقتی رسیدم خونه مامان بابا برام گوسفند می کشه و  
اسفند دود می کنن مهدیار و مهدیسم هستن ولی مهدیار  
خیلی سرد و خشک سلام می کنه بهم و اول همه بچه ها  
رو تو آغوشش می گیره.

با دیدن سمیرا و سهیل کنار هم لبخند روی لبم میاد  
ولی انگار عمو و زن عمو هنوز راضی به ازدواجشون  
نشدن.

مهدیار بعد دیدن بچه ها بدون اینکه توجهی بهم بکنه  
همراه مهدیس به خونه برمی گردن.

حس می کنم این کدورت بین ما حسابی به دل مهدیس  
نشسته چرا که لبخند از روی لبش پاک نمی شد  
سمیرا هم اومد پیش من اونم ناراحت بود می گفت  
مهدیار بهش بی محلی می کنه و بعد دیدنش کنار سهیل  
راجع بهش فکر بد کرده.

-کلا اخلاق مهدیار خیلی بد شده طناز ولی اون شب  
ندیدی چجوری ترسید همش تو جاده گریه می کرد  
می گفت خدایا طنازم سالم باشه.  
از روز حادثه خوب یادمه بخاطر برخورد سرم با شیشه  
ماشین از هوش رفته بودم وقتی به هوش اومدم بخاطر  
استرس دچار زایمان زودرس شدم و دکتر سریع  
دستور سزارین داد.

واقعا بخاطر بی احتیاطی من خطر زیادی متوجه بچه ها  
شد.

سمیرا دستم رو می گیره و برای دلداری می گه: اشکال  
نداره عزیزم پیش میاد تو که علم غیب نداشتی این همه  
آدم تو دوره بارداری مسافرت میرن تو بدشناسی هم  
آوردی.

بنظرم فردا همراه بچه ها برو آپارتمان خودت هم جلو  
چشم مهدیار باش هم بهش بی محلی کن تا بیاد طرفت  
اون واقعا عاشقته ندیده بودم اینجوری برای کسی اشک  
بریزه

#پارت دویست هفتاد و پنج

نمیدونم مهدیار واقعا عاشقم بود یا صرفا یک علاقه و  
وابستگی عادی داشا اما هر چی بود مهدیار هنوز به بلوغ  
فکری نرسیده بود.

كدوم عاشقى كسى كه دوست داره رو بخاطر يك اشتباه  
كوچك اينجورى نادیده می گیره.  
از دردی كه من توى يك ماه تو بیمارستان كشیدم خبر  
داشت؟!

از افسردگی بعد زایمانم چی؟  
اون صرفا یاد گرفته بود ادای عاشق ها رو در بیاره و ته  
قلبش حسى به من نداشت.

با رسیدن به خونه بیشتر بغض می کنم و دلم می شکنه.  
از مهدیار دلخوری شدیدی گرفتم، شاید مسافرت رفتن  
من درست نبود و يك ریسك بود ولی این اتفاق هر  
جایی ممكن بود بیافته حتی توى خیابون.

## دشمنِ جون

از پله ها بالا میرم سمیرا دخترم رو تو آغوش گرفته من  
هم پسرم رو، هنوز سر اسمشون مطمئن نبودم ولی من  
تو دلم اسمشون رو انتخاب کرده بودم

پسرمانیار و دخترم تلناز باید برای شناسنامه هاشونم  
با مهدیار صحبت می کردم.

سمیرا خواست زنگ در خونه رو بزنه که مانع شدم  
حدس می زدم این موقع روز مهدیار اداره باشه برای  
همین خودم کلید انداختم

با ورود به خونه و دیدن مهدیس و دوستش ساناز  
خشکم می زنه.

بدتر اینکه ساناز تو آشپزخونه مشغول آشپزیه.

## دشمن بون

سمیرا با خشم دستش رو مشت می‌کنه منم از فرط  
خشم چشمم سیاهی میره.  
چون تپپی که ساناز تو خونه من زده و استفاده از وسایل  
من فقط یک چیز رو می‌رسونه، این مار خوش خط و  
خال برای زندگی من نقشه داره.

-کی به شما اجازه داده بیاید اینجا؟  
مهدیس اولش جا می‌خوره بعد با یک حالت حق به  
جانبی دست به سینه می‌زنه و می‌گه: وا خونه داداشمه  
اشکالش چیه؟

-هم دوستت هم خودت بی جا کردید اومدی خونه‌ی  
من.

## دشمن جون

مهدیس تای ابروش رو بالا میده: طناز خیلی پرو شدی  
ها این بی ادیت رو به گوش مهدیار می رسونم.

ساناز لبخندی حرص در بیار می زنه و دست مهدیس رو  
می گیره: مهدیس جون اروم باش طناز تازه زایمان  
کرده اعصابش ضعیفه.

با حالت پر خاش می رم سمت ساناز و هلش میدم سمت  
در: تو چی می گی فتنه برای چی اینجایی؟!

مهدیس بازوم رو از پشت می گیره :  
-مهدیار خودش بهم کلید داده فکر کردی تو این یک  
ماه با اون معده ی ضعیفش غذای بیرون می خورده؟  
ساناز زحمت کشیده.



اگه بخاطر مانیار که تو آغوشم وول میخوره نبود  
همونجا از شدت خشم بیهوش میشدم ولی این بار نوبت  
سمیراست که با لحنی حق به جانب می گه: مهدیار  
خودش زن داره گوه می خوره هر کسی بخواد زحمتشو  
بکشه.

مهدیس خواست سمت سمیرا بیاد که با فریاد میگم:  
گمشید از خونه‌ی من بیرون تا همین الان پدرتو جلو  
چشمت نیاوردم.

خیلی دلم می خواد این کارتو به گوش آقاجون و بابات  
برسونم ببینم چی به سرت میارن.

مهدیس که هنوزم از آقاجون و مخصوصا عمه مرضیه  
حساب می برد بدون اینکه بحث رو کش بده دست  
ساناز رو چنگ می زنه و میرم طبقه‌ی پایین واحد  
خودشون.

دشمن بون

-طناز حالت خوبه عزیزم؟

-کمک کن همه‌ی لباسام رو جمع کنم نمی‌خوام با  
مهدیار دیگه ادامه بدم. حالا معلوم شد آقا سرش کجا  
گرمه که سراغ زنش رو نمی‌گیره.

-طناز من فکر نکنم مهدیار خبر داشته باشه شاید  
مهدیس سرخود کاری کردی.

-مهم نیست مردی که با رفتارش به دیگران نشون  
میده تو زندگیش مشکل داره ارزش ادامه دادن زندگی  
رو نداره.

#پارت دویست هفتادوشش

سمیرا متعجب نگاهم می‌کنه ولی من خیلی مصمم  
مهدیار تو این یک سال و نیم زندگی بهم ثابت کرد

عشق خالی برای زندگی کافی نیست و آدم باید قبل  
ازدواج به بلوغ فکری هم رسیده باشه.  
بچه ها تو آغوشم نق میزنن روی مبل می نشینم تا  
بهشون شیر بدم سمیرا هم برای جمع کردن لباس ها  
بهم کمک می کنه.

نگاه به در و دیوار خونه می کنم بغض گلوم رو می گیره  
من لحظات تلخ و شیرینی زیادی اینجا داشتم.  
از رفتن بی خبر مهدیار گرفته تا تنها شدنم و فهمیدن  
اینکه حامله هستم.  
اون روزی که آقاجون اومد جلوی در و گفت حق ندارم  
تنها اینجا زندگی کنم.

من پای همه‌ی بدی‌های مهدیار موندم و رفتار هاش رو  
تحمل کردم ولی اون همیشه تو سخت‌ترین شرایط  
زندگیم تنها گذاشتم.

با غد بازی هاش و یکدندگی هاش اما من کوتاه اومدم  
امیدوار بودم زندگیمون پا بگیره ولی خودگ از پا  
افتادم.

بچه‌ها به خواب میرن منم می‌ذارمشون توی کریر و  
خودم بقیه کارا رو می‌کنم.

خوشبختانه مهدیار تا عصر نمی‌اومد و من راحت  
می‌تونستم بدون جر و بحث وسایل رو جمع کنم و برم.  
همین که اتاق اول رو تمیز می‌کنم میرم سراغ اتاق  
دومی که پر وسایل و سیسمونی‌های بچه‌هاست.

مامان قبل زایمانم همه چیزو آماده کرده بود لباسای  
بچه ها رو هم میریزم تو ساک و به سمیرا می گم: کمک  
کن اینا رو بذارم تو ماشین

-طناز مطمئنی از کارت بعد پشیمون نشی؟

-پشیمونی دیگه دیره باید قبل ازدواج با مهدیار  
پشیمون میشدم اما چشم بستم رو تمام بدی ها و ضربه  
های بزرگی که بهم زد اما الان حماقت به مونم با همچین  
مردی.

از خونه که خارج میشم مقاومتم خورد میشه و با صدای  
بلند گریه می کنم.

سمیرا هم همپای من اشک میریزه حالا مطمئنم مهدیار  
درست مثل پدر واقعیش مهدی خان شده غد و یک  
دنده و خودخواه.

دشمن جون

مامان با دیدن من با دستای پر ساک و واسایل بچه ها  
انگار از بلندی سقوط می کنه با بهت و تعجب می گه:  
اینجا چه خبره طناز؟

#دشمن جون

#پارت دویست هفتاد هفت

این بار نوبت من بود که جواب تماس هاش رو نمی داد.  
خودم رو با دو تا فرشته ای که داشتم مشغول کرده  
بودم حتی در برابر سوال بابا و مامانم سکوت کردم.  
یک روز گذشته بود دقیقا صبح زود بود و من تازه  
بخاطر شب بیداری بچه ها به خواب رفته بودم که  
متوجه حضور کسی تو اتاق میشم.

با حس گرمای دستی لای پلکم رو باز می‌کنم و می‌بینم  
مهدیار بالای سرم نشسته.

اخم هام در هم فرو میره: کی تو راه داده اینجا؟  
-مامانت راهم داده.

-برو همونجا که بودی چرا اومدی؟

-وقتی از سر کار برگشتم خونه و دیدم همه وسایل رو  
جمع کردی دلم گرفت تازه داشتم به عاقبت غد بازی و  
قهر طولانیم باهات فکر می‌کردم.

تازه داشتم می‌فهمیدم چقدر دلتنگتم چقدر احمقم که  
یک اشتباه تو رو تبدیل به کینه و کدورت کردم که  
سمیرا زنگ زد و بهم گفت چه گندی زدم.

بهم گفت مهدیس بی فکر چه حماقتی کرده.

انقدر عصبانی شدم که اول رفتم پیش مهدیس حسابی  
نشوندمش سر جا و بهش اخطار دادم دفعه بعدی از این

غلطا کنه باید دور رابطه خواهر و برادری رو خط بکشه  
و بعدش اومدم اینجا.

آخر شب بود اومدم، بابات راهم نمی داد جلوی در  
نگهم داشت کلی نصیحتم کرد برام خط و نشون کشید  
که البته شنیدنش حقم بود بعدم گفت برم.  
تا صبح پشت اون در لعنتی موندم تا پدرت رفت سر  
کار و دل مادرت به رحم اومد تا بینمت.  
-با این حرفا چیزی درست نمیشه مهدیار متاسفانه تو به  
بلوغ فکری نرسیدی.

انتقام گرفتن های مسخرهت از من وارد شدنت به  
موضوع دستگیری منصورخان هر کاری کردی فقط به  
زندگی مون ضرر زد.

تو حتی تو سخت ترین شرایطم منو تنها گذاشتی من  
بهت چی بگم مهدیار دلم رو بد شکوندی با یک معذرت



خواهی میخوای یک ما تلخی که برام ساختی رو  
ببخشم؟

مهدیار با نگاهی غمگین و سری افتاد ادامه میدهد: طناز  
من آدم خودخواهیم درست اما کار تو هم درست نبود.  
وقتی بهم زنگ زدن و گفتن تو تصادف کردی مردم و  
زنده شدم تمام طول راه داشتم اشک میریختم خطر از  
کنار گوشت رد شد.

-من قبول دارم اشتباه کردم اما کار تو مخصوصا  
رفتارت اصلا قابل توجیه نیست تو بارها ثابت کردی  
یک آدم کینه ای و خودخواهی حالا از اتاقم برو بیرون.  
مهدیار اصلا به حرفم عمل نمی‌کنه و منو به زور تو  
آغوشش می‌کشه.

دشمن بون

تقلا می کنم و با خشم می گم: بهم دست نزن مگه یک  
ماه قهز نکردی مگه خودت نبودى که منو تو سخت  
ترین شرایط همیشه رها کردى.

#پارت دویست هفتاد و هشت

از سر و صدای ما مامان میاد تو اتاق با دیدن من و  
مهدیار خجالت زده میشه.  
می خواد از اتاق بره که با صدایی دردمند می گم: چرا  
مهدیار رو راه دادی مامان؟  
مامان با شرمندگی سرش رو پایین می اندازه: زشته  
دخترم تو دعوا رو کش نده.

-مامان من چند بار از مهدیار ضربه خوردم؟ همین خود  
تو چند بار بخاطر حماقت ها و توهم های این آقا  
آبروت رفت.

-دختر حرف گذشته ها رو نزن تو و مهدیار دیگه بچه  
دارید.

-چجوری حرف گذشته ها رو نزنم وقتی گذشته ها  
داره تکرار میشه.

این آدم ذره ای فرق نکرده.

مهدیار مچ دستم رو می گیره و زیر لب آروم اسمم رو  
صدا می زنه.

با حالت دلخوری نگاهش می کنم و سرم رو تکون میدم  
صدای گریه تلناز می یاد...

به بهونه بچه ها ازشون فاصله می گیرم و میرم بچه ها رو  
شیر بدم.

مامان با خط و نشون انگشت رو جلوی صورت مهدیار  
تکون میده: مگر نگفتم اذیتش نکن.

-مامان ادامه این قهر درست نیست من خودم متوجه  
اشتباهم شدم و خیلی شرمندم.  
مهدیار با حسرت به شیر خوردن دخترم نگاه می‌کنه.  
-طناز این روزا می‌تونست بهترین روزای زندگی مون  
باشه.

قبول دارم خودم اول روش اشتباهی رو پیش گرفتم  
می‌تونستم حالا که به خیر گذشته بود به جای قهر یک  
تذکر زبونی بدم ولی باور کن انقدر عصبی بودم و خون  
جلوی چشم هام بود که منطقم به کل رفته بود پی  
کارش.

شايد اگه سميرا نمي گفـت عاقبت قهر ما شده پر رو  
شدن امثال ساناز و مهديـس ميمردم و تو رو آزار نمي  
دادم.

مامان اين بار پا در ميوني مي کنه و مي گه: خب پسرم  
من به طنـاز حق ميدم سختهـ کار تو رو با يـک ببخشيـد  
فراموش کنه.

من خودم شاهدم چه شبهائي به خاطر وضعيت بچه ها  
خودشو سرزنش مي کرد و اشک مي ريخت.  
الان هم نه بحث و يکي بدو کردن فايده داره نه  
يادآوري گذشته و سرزنش هم ديگه.

بهتره زمان همه چيزو حل کنه تو هم همراه طنـاز يـک  
مدت اينجا باش تا دل طنـاز باهات صاف بشه.  
مهديـار که مي بينه حرف مامان منطقي کوتاه مياـد و  
بالاخره اتاق رو ترک مي کنه

## #پارت دویست هفتادنه

یک روز جمعه بود و به نظر می اومد قراره روز آرومی  
سپری بشه مانیار و تلناز رو توی کالسکه میذارم و  
دست و پاهای تپلشون رو می بوسم.  
هر دو با چشم های کوچک خمارشون نگاهم می کنن و  
نق می زنن.  
طاها تاتی تاتی کنان میاد سمتم و می گه: آجی بریم دد؟  
روی موهاش رو می بوسم: بریم آجی.  
طاها جلو تر راه می افته منم پشت سرش توی حیاطم.  
مهدیارم انگار منتظره خودشو بهم بچسبونه پشت سر ما  
میاد.

طاها دست مهديار رو مي گيره و مي گه: عمو آجي ني ني  
داره.

مهديار با لبخند مي گه: ني ني منم هستن.  
پشت چشمم رو نازک مي کنم و سر تگون ميدم: با بچه  
يکي به دو نکن.

-همه ي بچه ها پدر و مادر رو با هم ديگه مي خوان.

-پدري که به بلوغ فکري نرسيده نمي خوان.

نچ محکمي زير لب مي گه و کمي جلو تر راه مي افته

-هوا سرده خوب بپوشونشون.

ميخواهم روي بچه ها رو بپوشونم که مهديار خودش

ژاکتش رو مي ندازه روي بازوم: خودتم گرم نگه دار

شير ميدي ضعيفي.

-خوبه مي دونستي ضعف شيردهي و زايمان دارم اون

وقت عذابم دادی؟

-اگه طعنه زدن بهم آرومت می کنه ادامه بده ولی این  
قهر رو کش نده طناز...  
-مهدیار من و تو با هم بچه داریم دیگه آدمای گذشته  
نیستیم من توی این مشکلات عقم کامل شد ولی تو  
همون آدم غد و یک دنده ی گذشته ای.  
زود آدم ها رو محکوم می کنی و عذابشون می دی.  
مهدیار آهی می کشه و سرش رو پایین می اندازه.  
-فکر می کردم با قهر کردن نشون میدم چه پدر دلسوز  
و نگرانیم.  
نمیدونستم رفتارم تو رو انقدر آزار میده و دشمن  
شادمون می کنه.  
-مهدیار تو ۳۳ سالته یک مامور پلیسی بچه که نبودی.  
-طناز بزار این دلخوری کمرنگ بشه برگرد خونه قول  
میدم تو رفتارم تجدید نظر کنم.



-فرست می خوام مهدیار.

صدای جر و بحثی که از اون طرف باغ می اومد نظر مون  
رو جلب می کنه...

صدای داد و فریاد عمو سر زنشه انگار ربطی به پسرا  
داره.

-سهیلا چرا درست رفتار نمی کنی تا کی چوب کارای تو  
رو بخوریم.

سهیل قهر کرده از خونه رفته نه جواب تلفن میده نه  
می دونم کجاست.

-تقصیر من چیه پسرت خودسر شده نکنه انتظار داری  
اجازه بدم با اون دختره که معلوم نیست ننه باباش کین  
ازدواج کنه.

مهدیار خونش به جوش میاد روی سمیرا حساس بود...

دستش رو می گیرم تا نره جلو و آتیش دعوا رو شعله  
ور تر نکه.

زن عمو ادامه می ده: من از عروس شانس نیاوردم.  
نه به اون زهره که رفته ور دل خواهرش نه می گه  
شوهری دارم نه می گه زندگی دارم همش خونه خواهر  
و مادرشه دو ساله ازدواج کردن خبری از بچه هم  
نیست نگاه طنز دو قلو دو قلو برای پسر مهدی خان  
بچه آورده اون وقت عروس من فقط پی فامیل بازیه.  
اونم از سهیل که شده لنگه داداش بی غیرتش پشت  
کرده به خانواده و افتاده پی دختر خراب...  
مهدیار با خشم دستم رو چنگ می زنه تا از اونجا فاصله  
بگیریم.

اخم های درهم نشون میده عصبانیه هم سمیرا که  
خواهر خونده شه هم زهره که خواهر زن سبحانه براش  
عزیز و محترم بودن واقعا رفتار زن عمو درست نبود.  
-مهدیار به دل نگیر زن عمو کلا آدم ضد اجتماعیه روی  
همم یک ایراد میذاره.

-من میرم اداره طناز بعد از ظهر آماده شو بریم دیدن  
سبحان سه روز پیش یک عمل جراحی مهم داشت که  
خیلی حیاطیه.

-حتما میام نکنه حالا نوبت توعه پرستارش بشی.  
لبخندی میزنه و می‌گه: منم دردشو تجربه کردم خیلی  
سخته عمل پشت عمل جلسات فیزیوتراپی...  
-باشه

-طناز تو می‌دونی سهیل کجاست؟

سکوت می کنم سهیل قسم داده بود به کسی نگم کجا  
رفته.

مهدیار نفسی حرصی می کشه و می گه: به این صمیمیت  
با سهیل حسودیم میشه...

-اون مثل برادرمه.

-کاش منم بتونم اعتمادت رو دوباره جلب کنم.

بدون اینکه فرصت بده روی صورتم بوسه ای می کاره و  
ازم فاصله می گیره.

مهدیار بعد از ظهر زنگ می زنه تا با هم بریم خونه ی  
سبحان.

سر راه گل و شیرینی و کمپوت می خریم خیلی  
خوشحال بودم که بالاخره سبحان از بیمارستان مرخص  
شده بود.

ستاره همسر سبحان با دیدن ما پذیرایی گرمی می‌کنه.  
زهره هم اونجاست از چهره ناراحتش متوجه میشم  
حتما با سپهر مشکل داشته.

خواهر سبحان نبود اما از ستاره دربارش سوال کردم  
گویا اونم بعد دو تا دختر حالا صاحب یک پسر شده  
بود.

بعد از ظهر خوبیه بیشتر یک ساعت اونجا نمی‌مونیم.  
مهدیار و سبحان کلی حرف و خاطره برای گفتن دارن  
اما بخاطر وضعیت سبحان بیشتر نمی‌مونیم...  
بعد اینکه از خونه سبحان برگشتیم عمارت مهدیار منو  
می‌ذاره تو عمارت و خودش میره از خونه لباس جدید  
پیاره.

سهیل چند روز متوالی به خونه نیامد تا اینکه از یکی از  
دوستای مشترک شنیدم هدیه روی توی مهمونی  
خانوادگی دیده

نگران بودم نکنه هدیه آسیبی به زندگی سهیل و سمیرا  
بزنه و بخواد با برگشتش خودشو بهش دوباره نزدیک  
کنه همین شد که به سهیل پیام دادم و ازش خواستم  
برگرده د خودش همه چیزو به سمیرا بگه.  
صداقت تو رابطه مشترک حرف اول رو می زد.  
آخر شب سهیل بالاخره به عمارت برمی گرده اما با  
اومدنش چه طوفانی به پا می کنه.

آقاجون و عمو و زن عمو شروع می کنن به جر و بحث  
باهاش ولی در کمال تعجب سهیل کوتاه نمیاد و از  
سمیرا دفاع می کنه.

با پا در میونی مهدیار و بابا بحث خاتمه پیدا می کنه، اما  
عمو که روی دنده لج افتاده سهیل رو خونه راه نمیده و  
حتی براش خط و نشون می کشه که اگه بخواد با سمیرا  
ازدواج کنه از ارث و میراث و پول تو جیبی و همه  
امکانات محروم میشه.

سهیل اون شب میاد خونه‌ی ما مهدیار هم ازش  
می.خواد بیاد تراس تا با هم حرف بزنن.  
سمیرا به بهونه بردن ظرف های عمه مرضی که جا  
مونده تو خونه‌ی میاد اونجا تا سر گوشی آب بده.  
-طناز به نظرت سهیل به خاطر اموال پدریش منو  
فراموش می کنه

-من از دل سهیل خبر ندارم ولی این امتحان خوییه  
برای اینکه میزان عشقش رو به خودت بسنجی.

-دلم نمیخواه باعث بدبختی سهیل باشم، کاش بگردم  
اقوام مادرم رو پیدا کنم و برم پیش اونا یا با عمو محمد  
صحبت کنم برم اونجا.

شاید اگه دور و بر سهیل نباشم زود فراموشم کنه و به  
زندگیش برسه.

-دیوونه شدی سمیرا سهیل دوستت داره هر جا بری  
دنبالت میاد. عمو و زن عمو باید یاد بگیرن تو زندگی  
پسرشون دخالت نکنن اونکه میخواد با تو زندگی کنه  
پس باید خودشم تصمیم گیرنده باشه.

نمیدونم مهدیار به سهیل چی میگه اما بعد اینکه میاد  
بیرون هر دو خیلی آرومن.

حتما بهش وعده داده با پدرش صحبت می کنه یا  
کمکش می کنه با سمیرا ازدواج کنه.



دشمن جون

مهدیار ازم می خواد فردا سمیرا و سهیل رو توی خرید  
برای حلقه نامزدی و لباس آماده کنم خیلی تعجب  
می کنم بخاطر این تصمیم مهدیار.  
-مهدیار تو مطمئنی آخه خیلی هول هولکی نشد؟  
-قراره آقا سهیل ما و سمیرا نامزد کنن تا پدر و مادرش  
نرم بشن انشالله بعد شناخت از هم عروسی راه می افته.  
سمیرا و سهیل هر دو ذوق زده هستن هیچ فکرشو  
نمی کردم مهدیار قبول کنه این دو تا ازدواج کنن اما  
خودش حالا بانی خیرم شده بود

#پارتدویست هشتاد

#پارتدویست هشتادویک

مراسم نامزدی سمیرا است و برخلاف همیشه این بار  
مراسم را در خانه بابا محمد برگزار می کنند.  
آقاجون با صحبت مهدیار و بابا قبول کرد شرکت کند  
عمو هم همینطور ولی خبری از حضور زن عمو و  
خانواده اش نیست.  
سهیل که رفتار بی مهرانه مادرش رو می بیند با دلخوری  
می گه: من دیگه مادری ندارم.  
سمیرا با مهربانی ذاتی سعی در آروم کردن سهیل داره.  
  
هر دوشون توی اون لباس زیبا می درخشیدن سهیل  
یک کت و شلوار مشکی تنش و سمیرا یک پیراهن  
طلایی ساده از اینکه انقدر دختر با وقاری لذت می برم.  
سمیرا آرایش سبکی هم داره بخاطر اینکه از بچگی  
کنار منصور خان و توی محیط سرد و خشک بار اومده

دختر لوس و مادی نگری نیست و خیلی بزرگتر از  
سنش می فهمه.

سهیل هم حسابی به خودش رسیده و من دلم با دیدنش  
لرزید اونو عین برادرم دوست داشتم و خوشحال بودم  
از اینکه بالاخره می تونم خوشبختیش رو بینم.  
سپهر و زهره هم بخاطر نامزدی سهیل آشتی کرده  
بودند و توی مراسم حضور داشتن.

مراسم به خوبی پیش میره قرار نبود مهمون ها زیاد  
باشن خانواده ما همراه بابا محمد و مهدیس و البته عمه  
مرضیه که یک جورایی خودشون رو خانواده سمیرا می  
دونستن.

مهدیس بخاطر حسادت که به سمیرا داره یک گوشه  
نشسته مهدیارم باهاش سر سنگین رفتار می کنه.

خوشبختانه آقاجون سر شب به بهونه خستگی مراسم  
رو ترک می‌کنه و با رفتنش ما دخترا دور هم بزن و  
بکوب رو شروع می‌کنیم...  
نزدیک ساعت نه شبه و من و مهدیار توی حیاط داریم  
می‌رقصیم.

مهدیار در حالی که منو می‌چرخونه بهم می‌گه: هیچ  
فکرشو نمی‌کردم بعد اون همه دردسری که کنار  
سمیرا طی کردیم حالا تو مراسم عروسیش اونم با  
سهیل باشم.

-منم اصلا باورم نمیشه امیدوارم سهیل خوشبخت بشه.  
-منم با اینکه از منصور خان دل خوشی ندارم سمیرا رو  
به عنوان خواهرم پذیرفتم مهدیس که رو سیاهم کرد،  
امید دارم سمیرا جبران کنه.  
لبخندی به روش می‌پاشم.

سر شب بخاطر اینکه لباس بازی برای مراسم انتخاب  
کردم کلی بهم غر زد عاقبت قبول کردم یک کت  
همرنگ لباسم روی پیراهنش پیوشم در عوض اونم  
قبول کنه کروات ببنده.  
اما با دیدن کسی که هیچ انتظارش رو ندارم هر دو  
سکوت می کنیم.

#پارتدو یست هشتاد و دو

با دیدن هدیه اونم همراه یک بچه اول من بعد مهدیار  
شکه میشیم.

-اینجا چه خبره؟

-این چرا اومده اینجا؟

مهدیار به من می گه: تو عقب وایسا من با این دختره  
کار دارم.

-مهدیار خواهش می کنم خودتو کنترل کن.  
هدیه میاد جلو مشغول جر و بحث با مهدیار میشه.  
مطمئنم هدفش بهم زدن عروسی سهیله.

مهدیار همینطور که داره باهاش جر و بحث می کنه  
هدیه میاد سمت من.

-چیه طناز خانم تحویل نمی گیری تا دیروز رفیقت بودم  
حالا محل نمیداری بهم.

-اومدی اینجا چی کار دنبال شری؟  
-من دنبال حق و حقوق بچمم.

مهدیار: بهت گفتم فردا بیا اداره بفرستمت پزشکی  
قانونی برای آزمایش DNA ادعات اثبات شد حرف می  
زنیم.

-خود سهیل کجاست قایم شده.  
-هدیه تو چی از جون سهیل می‌خوای این همه دوست  
پسر داشتی چرا گیر دادی به سهیل.  
-چون پدر این بچه تو بغل منه، بهم گفتم سقطش کنم  
ولی من نگهش داشتم چون بهم هزارتا قول واهی داده  
بود.

سپهر متوجه جر و بحث ما میشه و نزدیک میاد.  
-اینجا چه خبره این دختر خانم کیه.  
-بذار خودمون حلش می‌کنیم سپهر.

## دشمن بون

مهدیار که دلش نمی‌خواد مراسم سمیرا بهم بخوره به  
سپهر میگه: این خانم رو کمک کن ببرمیش بیرون.  
هدیه بازوش رو میکشه و فریاد میزنه: ازتون شکایت  
میکنم.

باورم نمیشه دختری که یک زمان دوستم بود اینجوری  
بی اخلاق باشه و بخواد زندگی سهیل رو خراب کنه.  
سپهر و مهدیار با هزار دردسر و مقابل چشم متعجب  
مهمون هایی که تو حیاطن هدیه رو بیرون می‌کنن.

سپهر عصبی طول و ارزش اتاق رو پیش میره زهره و  
من و مهدیار هم توی اتاق هستیم.  
-مطمئن شدید رفته؟



مهدیار جواب میده: آره فعلا به بهونه شکایت و پرونده  
تهمت ترسوندمش.

سپهر با عصبانیت می‌گه: از کجا معلوم ادعاش دروغ  
باشه سهیل کم گند نزده این چند ساله کافیه به گوش  
آقاجون برسه گند کاریه سهیل اون وقت پیرمرد سخته  
می‌کنه.

مهدیار بازوی سپهر رو می‌گیره وبا جدیت و تحکم  
خطاب بهش می‌گه: به گوشش چیزی نرسونید بذار  
بینیم ادعای هدیه که می‌گه بچه رو از سهیل نگه داشته  
حقیقه یا نه.

-بیشتر از این تو اتاق بمونیم زشته بریم تا سمیرا  
نفهمیده.

مهدیار به نظر خیلی عصبانیه حتما بین حس برادرانش  
به سمیرا و حسش به سهیل گیر کرده.

تمام طول مراسم یک جا ایستاده سهیلم که از هفت  
دولت آزاده برای خودش بزن و بکوب می‌کنه و تو  
آسمون هاست.

بعد شام همه می‌رقصن سعی میکنم با رقص و شوخی  
مهدیار رو سر کیف بیارم.

سمیرا خیلی خوشحال بود و این به من و مهدیار خیلی  
حس خوبی می‌داد.

سهیل بعد از مراسم همراه سمیرا به خونه باغ میرن و ما  
برمیگردیم خونه.

در کمال تعجب فردای روز عروسی و تا چند روز  
بعدش هیچ خبری از هدیه نشد و ما نمی‌دونستیم چه  
خوابی برامون دیده.

## #پارتدویست هشتادوسه

همراه سمیرا و سهیل به کافه می ریم. مهدیار می گفت  
خبری از هدیه نشده و دیگه ایجاد مزاحمت نکرده.  
بچه ها رو پیش مامان گذاشته بودم و یک روز رو به  
خودمون استراحت دادم.  
از اینکه هیچ خبری این یک هفته ازش نشده تعجب  
کردم...  
نگران بودم نکنه هدیه دست به کار احمقانه ای بزنه  
آخه اون دختر استاد نقشه کشیدن بود.  
بعد از اینکه سفارش هامون رو دادیم منتظر اومدن غذا  
بودم که متوجه شدم کسی انگار از بیرون داره ما رو  
نگاه می کنه.

اما همین که سرم رو می‌گردونم میبینم خبری نیست.  
بیخیال مشغول خوردن غذا میشم سمیرا از تصمیمش  
برای درس خواندن می‌گه.

منم که به خاطر زایمان یک ترم مرخصی گرفته بودم  
باید از مهر برمی‌گشتم سر کلاس و درس.  
سمیرا یک مدت رو ایران بود ولی مدارک تحصیلش  
مال دبی بود برای همین ازم خواست فردا همراهش برم  
تا برای گرفتن دیپلم اقدام کنه...  
مشغول حرف زدن بودیم که صدای گوشی مهدیار  
اومد.

مهدیار اولش توجه نکرد ولی بعد چند لحظه بخاطر  
جواب دادن گوشیش از ما فاصله می‌گیره.  
اون طرف مشغول حرف زدن که صدای تهدید و جر و  
بحثش توجه منو جلب می‌کنه.

سهیل با تعجب می پرسه: کی اون طرف خط بود طنی؟  
شونه بالا می اندازم: نمی دونم والا  
بعد قطع گوشی میاد سمت ما به نظر عصبیه ولی خودشو  
داره کنترل می کنه.

سهیل که از همه جا بی خبره می پرسه: داداش چیزی  
شده؟

به سختی جواب سهیل رو میده: نه من و طناز می ریم  
خونه شما هم راحت باشید...

دنبال مهدیار میریم سهیلم اشاره می کنه زنگش بزنم.  
وقتی می شینیم تو ماشین مهدیار بدون هیچ حرفی منو  
تو آغوش می گیره و زیر گوشم می گه: هیس هیچی نگو  
فقط بذار یک لحظه تو آرامش باشم.

بعد از چند لحظه استارت ماشین رو میزنه و مشغول  
حرف زدن میشه: اون روز اولی که هدیه اومده بود دم  
در خونه تون و من دیدمش از همون روز متوجه شدم  
دختر خوبی نیست.

همزمان که ما نامزد بودیم به من پیام میداد، نمی دونم  
شمارمو چجوری پیدا کرده بود.  
چند بار محکم بهش اختیار دادم دست و پاشو جمع کنه  
ولی از رو نمی رفت.

تا اینکه یک بار اتفاقی توی خیابون با یک پسری  
دیدمش و فهمیدم خانم همزمان با چند نفر رابطه  
دوستی داره و کارش تیغ زدن پسرای پولداره.  
تهدیدش کردم پاشو از زندگی تو و سهیل بکشه عقب  
از تو شنیده بودم سهیل و هدیه رابطه دارن.

بعد از مدتی پیداش نبود تا دوباره سر کلش تو عروسی  
پیدا شد وقتی رفتم جلو باهاش حرف بزنم یک سری  
دری وری درباره تو سهیل بهم گفت.

اینکه سهیل عاشق تو بوده و با هم ارتباط داشتید.  
(موقع گفتن این حرف ها دستش رو از خشم مشت  
می‌کنه)

چون از هدفش خبر داشتم اهمیتی به حرفاش ندادم تا  
اینکه امشب برایم چندتا وویس از سهیل تو مستی و  
عکس از شما دو تا با هم تو پارک در حالی که تو بغل  
هم بودید گرفت و داد.

شاید اگر مهدیار سال پیش بودم میزدم به سیم آخر و  
کار بدی ازم سر می زد اما مهدیار امروز میخواد صبر  
کنه و همه چیز رو از تو بشنوه.

## #پارتدو یست هشتادو چهار

-مهدیار تو میخوای از من چی بشنوی؟  
-من انگار دارم بازم گند میزنم دلم نمیخواد دوباره  
اذیت کنم.  
فقط منو بین من بهت اعتماد دارم خب.  
اشک تو چشمم حلقه میزنه هدیه چجوری دلش اومد با  
زندگی من همچین بازی بکنه.  
-هیچ ارتباطی بین من و سهیل نبوده و نیست من  
نداشتم باشه.  
در ضمن باید جواب این تهمت های هدیه رو بهش بدم  
مهدیار نگاهش به خیابونه که می‌گه: زنگ بزنی مامانت  
بچه ها رو نگره داره.  
-بچه ها شیر می‌خوان به این سادگی هاست مگه.



-یک ساعت هم برای ما بسه.  
با فشار دادن پاش روی گاز با سرعت منو به خونه  
می‌رسونه.  
فکرش رو نمی‌کردم مهدیار انقدر عاقلانه با این مسئله  
کنار بیاد.  
بعد از اینکه وارد خونه می‌شیم مهدیار دست میندازه  
دور بازوم و منو تو آغوشش نگه می‌داره.  
-ممنون بخاطر اینکه این زندگی رو بهم هدیه دادی.  
ممنون بخاطر تلافی و مانیار.  
-خوشحالم دیگه قهر نکردی و بجای خشمگین شدن  
ازم سوال پرسیدی.  
نگاهمون تو هم دیگه گره می‌خوره، لب هام رو آروم  
می‌بوسه و منو همراه خودش به سمت تخت میبره.

من و مهدیار بخاطر تهمت های هدیه ازش شکایت کردیم...

اونم از ترس بازداشت شدن و رفتن به دادگاه اقرار کرد بچه همراهش خواهر زادش بوده و قصد داشته با آشوب به پا کردن از سهیل و مهدیار اخاذی کنه. اما من خوب می‌دونستم هدفش فقط ارضای حس حسادتشه.

وقتی تو اداره آگاهی دیدمش جلوش رو گرفتم و گفتم: هدیه واقعا خجالت نکشیدی به من که بهترین دوستت بودم تهمت زدی.

با پرویی و گستاخی زل زد تو چشمم و گفتم: همیشه بهت حسادت می‌کردم به ثروتی که پدر بزرگت ریخته بود به پات ولی تو فقط بخاطر اینکه اجازه نداده بری دانشگاه میخواستی همه چیز رو بهم بریزی و بری.

از اینکه مثل یک خر افتاده بودی تو حوض غسل و قدر  
نمی‌دونستی حرص می‌گرفت.  
تو لیاقت زندگی که داری رو نداری.  
واقعا اون روز بود که متوجه شدم نباید از روی ظاهر و  
چرب زبونی بعضی ها رو دوست خودمون بدونیم.  
من و مهدیار به شرطی که هدیه دیگه مزاحم ما و سهیل  
نشه از شکایتمون صرف نظر می‌کنیم.  
بعد از اینکه هدیه رو دست به سر کردیم به پیشنهاد  
مهدیار رفتیم خونه باغ تا کنار سهیل و بقیه آخر هفته  
رو بگذرونیم.

#پارتدویست‌هشتادوپنج

سهیل جوجه رو به سیخ می کشه و سپهر با یک سطل  
برای ما آهنگ گل قشنگه بله عروس قشنگه بله  
می خونه.

-سپهر بچه ها بیدار میشن

-ای بابا طناز خب بچه هات رو ببر تو اتاق بخوابون.

مهدیار و بابا و عمو دارن با هم دیگه صحبت می کنن.  
آقاجون بخاطر بی حوصلگی تو جمع ما نیست و عمه و  
مامان دارن برنامه میریزن جهزیه بخرن.  
سارا دختر عمه فرخنده برای ارشدش داره میاد تهران  
امروز کنار سمیرا مهمون ماست.

دو قلو ها به خواب عمیقی رفته بودن بالای سرشون  
نشسته و بهشون خیره شدم که مهدیار میاد کنارم.

-خیلی قشنگن مگه نه.

-مثل فرشته ها خوابیدن.

از اینکه با آخرین اتفاقی که افتاده عاقلانه رفتار کرده  
خوشحالم.

دیگه اون آدم زودجوش و عصبی نیست و تا حدودی به  
رفتارش مسلط شده.

-از سبحان چه خبر برگشت سرکار؟

-فعلا منقل شده بخش اداری.

-خوبه که می تونه برگرده سر کارش.

صدای زنگ در میاد مهدیار میره سمت در همون لحظه  
زن عمو رو می بینم که از پشت پنجره نگاهش به  
بیرونه.

سرش رو بسته و بنظر حالش بده، هنوز با سهیل و  
سپهر درگیره نمی تونه با عروساش کنار بیاد.

بنظرم آدم هایی مثل زن عمو و مهدیس حقشونه تنها  
بشن و از طرف آدما طرد بشن.  
نگاهم رو ازش می گیرم بچه ها غلت می زنن وقت شیر  
دادنشون بود.

حس می کنم مهدیار دیر کرده گردن می کشم و با  
دیدن سرباز جلوی در دلم می لرزه.  
با عجله میرم دنبالش وقتی مهدیار رو با یک نامه تو  
دستش می بینم با دلهره ای که همراهه می پرسم:  
مهدیار این چیه؟  
-از طرف پزشکی قانونیه، گویا جسد منصور مالک رو  
پیدا کردن و از من خواستن فردا پیام برای شناسایی.  
قلبم به تپش می افته پس بالاخره منصور یا همون مهدی  
خان مرد.

به عمارت قدیمی کنارم نگاه می‌کنم، جایی که یک زمان  
عمه فرشته و مهدی خان اونجا زندگی می‌گ  
کردند.

همه چیز می‌تونست جور دیگه‌ای رقم بخوره اگه جای  
مهدی خان بابا محمد عمه با هم زندگی عاشقانه شون  
رو شروع می‌کردن.

اما دست سرنوشت این اجاره رو بهشون نداد.  
مهدیار بازوم رو می‌گیره و منو تو اغوشش می‌کشه:  
ممنون که تو همه‌ی شرایط زندگی کنارم بودی.  
بهش تو سکوت زل می‌زنم و هیچی نمیگم دیگه کم کم  
داره شب میشه و صدای گریه بچه ها میاد.  
-برو به بچه ها برس عزیزم.

